

# انتقام مے گیرد

---

یلدا فلاح

---

## باسمه تعالی

به نام او که داده هایش رحمت و نداده هایش حکمت است .....

بارانی که روزها

بالای شهر ایستاده بود

عاقبت بارید

تو بعد سال ها به خانه ام می آمدی ...

تکلیفِ رنگ موها

در چشم هام روشن نبود

تکلیفِ مهربانی ، اندوه ، خشم

و چیزهای دیگری که در کمد آماده کرده بودم

تکلیفِ شمع های روی میز

روشن نبود

من و تو بارها

زمان را

در کافه ها و خیابان ها فراموش کرده بودیم

و حالا زمان داشت

از ما انتقام می گرفت

در زدی

باز کردم

سلام كردي  
اما صدا نداشتي  
به آغوشم كشيدي  
اما

سايه ات را ديدم  
كه دست هايش توي جيبش بود  
به اتاق آمديم

شمع ها را روشن كردم

ولي  
هيچ چيز روشن نشد  
نور

تاريكي را  
پنهان کرده بود...

بعد

بر مبل نشستي

در مبل فرورفتي

در مبل لرزیدی

در مبل عرق كردي

پنهاني، بر گوشه ي تقويم نوشتم :

نهنگي كه در ساحل تقلا مي كند

براي دیدن هیچ کس نیامده است

"گروس عبدالمالکیان"

\*\*\*

حامد چراغ ها را خاموش کرد...

هنوز همه ی بچه ها که پشت در دو لنگه کمین کرده بودند فروکش نکرده  
بود..

الهام جیغ کوتاهی کشید و بلافاصله صدای ارشیا آمد که ببخشید پایت را لگد  
کردم حواسم نبود..  
همه خندیدند.

الهام غرغرکنان گفت : ببین تورو خدا واسه تولد یه الف بچه به چه وضعی  
کشیده شدیم !

حامد که سعی می کرد خودش را جایی کنار من مخفی کند پیچ کنان گفت  
: خوبه نمردید و معنیه بچه رو هم

فهمیدیم... دوستان عزیز ازین به بعد با صلاحدید سرکار الهام خانم به جایی  
واژه ی نره غول از واژه ی دلنشین

بچه استفاده می کنیم ! آخه خواهر من کی به دو متر قد و چند صد کیلو میگه  
بچه !

نیلوفر از جایی نامعلوم اعتراض کرد: کجاش دو متر قد و چند صد کیلو؟! بنده  
خدا سیاوش !

حامد که دقیقا پشت سرم قرار گرفته بود به شانه ام زد..  
ناشیانه سر برگرداندم و به طرفش ... در تاریکی چشمهایش برق شیطنت باری  
میزد..

- کجایی شما مادموازل..؟

- چي ..؟ من ..؟ همینجا..!

- همینجا... آخه دورغم بلد نیستی بگی جوجه خانوم! بگو بینم کی باعث  
شده اینجوری بری تو فکر..؟ به جون  
حامد بدخواه مدخواه داشته باشی ...

خندیدم: صبر کن .. صبر کن .. تند نو..... دوباره واسه خودت خیال پردازیم  
نکن ..!

- اها.. حالا اسمش شد خیال پردازي ..! ضربان قلبتو منم دارم میشنوم...!  
میگن این همه استرس واسه پیرزنی به  
سن و سال شما اصن به صلاح نیستا..

ناخودآگاه دستم رفت طرف قلبم و پیراهنم را چنگ زدم..  
قلبم وحشیانه به درو دیوار تنم می کوبید.  
آب گلویم را قورت دادم..

- نخیر..! اولاً که سخت در اشتباهی قلبم از همیشه ام آرومتر میزنه در ثانی  
میگن فضولی برای پیرمردی به  
سن و سال شما هم چندان خوب نیس!

- اتفاقاً فضولي کار پير مرداس... البته بلا نسبت تمام پير مرداي فاميل شما و خودم و الهام و ارشيا و نيلوفر و سياوش و..

- خوبه.. خوبه.. بسه.. سرم رفت چقد حرف ميزني تو...!

دهانش را باز کرد که چيزي بگويد که صدای مشتاق و هيجان زده ي نيلوفر متوقفش کرد: رسيدن...!  
همه سکوت کردن...

جعبه ي انفجار کاغذ رنگي ها را محکم تر توي دستم فشردم... حالا خودم هم مي دانستم که قلبم آنقدر تند ميزند که حامد که در چند سانتي متری ام ايستاده مطمئناً احساسش مي کند. صورتم گر گرفته بود...

چرا هر دفعه اينطوري مي شدم؟ چرا نمي توانستم خودم را آرام نشان بدهم و وانمود کنم که نسبت به اين قضيه كاملاً بي تفاوتم! هر بار بدتر از بار قبل مي شدم... شک داشتم که دفعه هاي بعدي يکدفعه فلج نشوم و

جلویش نقش زمين نشوم... هر بار مثل دفعه ي اول همان حس و حال آشنا به سراغم مي آمد. نه تکراري مي شد نه عادت...، توي تاریکي اتاق، مقابل جفت جفت چشمهاي سياهي که شیطنت آميز از اين سو به آن سو مي چرخيدند، توي سکوت، صدای حرف زدنش با حسام را مي شنيديم که نزديکتر مي شد...

استوانه را بین انگشتانم فشردم.. باید بالای سرش منفجر می کردم تا کاغذ رنگی ها توی هوا پخش شود.. همه

نیم خیز شده بودند.. دستگیره ی در که چرخید حامد توی گوشم گفت طرز کارشو که بلدی پیرزن؟

صدای متین و آرامش بخشش آمد: چرا تاریکه؟ فکر کنم بچه ها امشب نیومدن!

حسام هلش داد به داخل ...

یکدفعه چراغ ها روشن شد... صدای سوت و جیغ و دست فضایی اتاق را پر کرد...

حالا نوبت من بود... دستپاچه ته استوانه را چرخاندم، قبل از آنکه بفهمم رویش را به کدام طرف گرفته ام ...

آخرین چیزی که به خاطر می آوردم چهره ی خندان و متعجب سیاوش بود... بعد...

انفجار..!

فصل اول

لیلی

صداهایی نامفهوم توی مغزم می چرخید.

- من میگم بیریش دکتر..

- نه چیزی نیست فکر کنم فقط شوکه شده..

- آخه چرا بهش یاد ندادین طرز کارشو

- یاد داده بودیم بلد بود.. نمی دونم چرا اینجوری شد

- هول کرده حتما..!

- بعله... معلومه که هل کرده..!

- الان وقت این حرفا نیست که ، حامد یه لیوان آب بیار سریع ..

- لیلی... لیلی خانوم.. صدامو میشنوی ؟

احساس کردم دستی زیر گردنم رفت و سرم را از زمین بلند کرد.. چند قطره آب  
به صورتم پاشیده شد. ترجیح

می دادم از زور شرم و خجالت چشم هایم را باز نکنم . این حس وقتی در من  
شدت گرفت که از لای پلک های

نیمه بازم، سیاوش را در فاصله ای نزدیک به صورتم دیدم...

بچه ها بالای سرم دایره وار ایستاده بودند و با نگرانی نگاه می کردند. سیاوش

لبخند گرمی زد و روبه بچه ها

گفت : بفرمایین به هوش اومد..

همه نفس عمیقی کشیدن و پراکنده تر شدن .

حامد کنارمان زانو زد و گفت : من که ازت پرسیدم طرز کارشو بلدی یا نه

جوجه خانوم...

خجالت زده با نگاهی قدرشناسانه به سیاوش سرم را از روی دستش بلند کردم

و در جایم نشستم . اطرافم پر از

کاغذ رنگی های ریز و درشت بود. استوانه چند متر آن طرف تر پرت شده بود.

به حامد نگاه کردم و با بغض گفتم : همه چیو خراب کردم...



حتي در آن موقعيت هم توان نگاه کردن به سیاوش را نداشتم .  
ارشیا که صدایم را شنیده بود، در حالیکه شمع ها را روی کیک جاساز می کرد  
با شوخ طبعی گفت : فدای سرت  
خواهر من .. چیزی که زیاده تولد و اسه خراب کردن اصلا می دونی چیه ؟ من  
و حامد و الهام هم تولدمون تو  
همین ماهه ..! این خراب شد یکی دیگه اون یکی خراب شد یکی دیگه ..  
همه خندیدند.  
لبخند غمگینی زدم خواستم بلند شوم که سیاوش از کنارم با نگرانی پرسید:  
حالت خوبه ؟ می خوای چند لحظه  
بشین بازم..  
سرم را پایین انداختم : نه .. خوبم مرسی ..  
و با خودم گفتم از این خرابتر نمی تونستی بکنی دختر...  
به زحمت سر پا شدم. هنوز هم سرم گیج می رفت . مانتوی بلند رنگارنگ گل  
و گشادم را تکان دادم تا کاغذ  
رنگی ها بریزد. این همان مانتویی بود که حاج آقا اسمش را گذاشته بود  
خلعت دلک و سیاوش می گفت  
هارمونی چشم نواز رنگ ها! حقیقتا که نگاه ها چقدر می تواند متفاوت باشد.  
یکی چشم بسته تمام چیزهای  
جدید را به سخره بگیرد و یکی دیگر در مسخره ترین چیزها دنبال زیبایی های  
جدید باشد...

شالم را روي سرم مرتب کردم و با گام هايي لرزان به جمع بچه ها پيوستم که  
حالا شمع هاي روي کيک را  
روشن کرده بودند و سیاوش را به طرف خودشان مي خواندند.

بچه هاي اين جمع را عزيزترين و با ارزش ترين دوستان زندگي ام تشکيل مي  
دادند. به غير از الهام، خواهر  
سیاوش بقيه همه دانشجويهاي وردي هشتاد و چهار رشته ي عکاسي دانشکده  
ي هنر بودند. با اینکه یک سال  
و نیم بیشتر از آشنایيمان نمي گذشت اما باز هم صمیمت و معرفتي در  
جمعمان بود که نظيرش را هيچ جاي  
ديگر و در هيچ دوره ي ديگري از زندگيم تجربه نکرده بودم. و حقيقت اين بود  
که احساسی که در اين یک

سال و نیم هم داشته ام هرگز قبل از تر از اين هم تجربه نکرده بودم .  
خودم را در حلقه ي بچه ها قرار دادم که حالا گرداگرد سیاوش آهنگ تولدت  
مبارک را زمزمه مي کردند. شعله  
هاي شمع توي چشمهاي سپاه رنگ و شفافش مي درخشید... با همان لبخند  
آرامش بخش هميشگي ..

با بچه ها همراه شدم. آهنگ را زمزمه کردم... تمام که شد نیلوفر خودش را  
لوس کرد و با ناز گفت : آرزو يادت  
نره سیاوش خان....

سیاوش ابرویش را بالا انداخت و در فکر فرو رفت ..

حامد با مسخرگی گفت : اووووه...چه تفکریم می کنه پروفیسور..! واقعا همینه که میگن ، آرزو بر جوانان عیب نیست ..

چقدر دلم می خواست آن لحظه توی ذهنش بودم و می دانستم به چه فکر می کند. دوست داشتم بدانم کدام

آرزوهایش را برای زودتر برآورده شدن جلوی چشم می آورد.

الهام گفت : اینا همش خرافاته ! من پارسال سر تولدم یه آرزو کردم بهش که نرسیدم هیچی برعکسشم اتفاق افتاد..

در کسری از ثانیه چشمهایش را بست و همزمان با فوت کردن شمع ها باز کرد....

نگاه خندانش را از بچه ها که شلوغ می کردند گرفت و به چهره ی من انداخت که مشتاقانه دست میزدم. حالت

صورتش تغییر کرد. تغییری که فقط خودم فهمیدم. یک جور خاص..مثل همیشه...که تا مغز استخوان آدم را

سوراخ می کرد. لبخندش مهربان تر شد و چشمکی زد که به گمانم هیچکس جز من ندید. چرا که حالا همه

مشغول زدن حامد بودند که انگشت اشاره اش را توی کیک فرو برده بود.

هول شدم. مثل بچه های کوچک .. سریع سرم را پایین انداختم...حرارت از گونه هایم بیرون میزد..همه چیز

قشنگ بود.. همه چیز عجیب بود.... قشنگ ترین لحظه های دنیا... انگار روی  
ابرها راه می رفتم... کاش لحظه ها  
متوقف میشد... کاش..

هرچند می دانستم اگر در همان حال و هوا بمانم خیلی زود حامد مچم را  
خواهد گرفت .

سعی کردم کنترل اوضاع را به دست بگیرم. حواسم را پرت کردم به بچه ها که  
هنوز با حامد درگیر بودند.

هرکسی یک کوسن دست گرفته بود و او را می زد. میخواستیم به قیافه ی زار و  
خنده دارش بخندم اما در چنین

شرایطی خندیدن هم سخت و تصنعی است فقط می خواهی بروی یک گوشه  
شاید اتاق خلوت خودت توی

تنهایی به لحظه های قشنگی که گذرانده ای به نگاه هایی که رد و بدل شده فکر  
کنی و با معنی تمام این ها رویا

بافی کنی ... اما به جای تمام این ها بین آدمهایی که هر اس داری هر لحظه از  
التهابت با خبر شوند باید برای

خونسرد و بی تفاوت نشان دادن خودت بجنگی... هرچند که دیگر طرز فکر  
خود سیاهش برایت چندان فرق نمی

کرد. شاید حتی از اینکه از احساسم دریاورد هم ناراحت نمی شدم.. شاید این  
قضیه خودش باعث فرجی می

شد... شاید باعث می شد به من بیشتر فکر کند... شاید من هم برایش به همان  
جدیتی میشدم که خودش در  
زندگی ام شده بود... تحمل این وضع یکنواخت بعد از یک سال و نیم کم کم  
برایم عذاب آور می شد... شاید  
اینکه احساسم به خودش را می فهمید همه چیز را تغییر می داد.  
حامد معترضانه از زیر ضربه هایی که چپ و راست به صورتش می خورد  
گفت: بابا.. آخه جشن تولده یا جشن  
پتو... گدا باز یا چیه در میارید؟ به انگشت کیک این حرفا رو داره آخه؟ داداش  
سیاوش تو یچی بگو..  
حتی برنگشتم به سیاوش نگاه کنم که گفت: اون بنده خدا رو ول کنید... بیایید  
میخوام کیک و بیرما..!  
- کی ر\*ق\*ص چاقو میره؟  
همه خندیدند.  
نیلوفر دوربینش را از روی میز برداشت و گفت: بزا قبلش از خودت و کیکت  
چندتا عکس بگیرم.  
دوربین را جلوی صورتش گرفت و چشمش را چسبانده به دریچه ی کوچک  
بالایش.  
- آماده؟ بخند... بیشتر.. بیشتر... آها.. عالیه... یک.. دو.  
سه را نگفته الهام و حامد کله کشیدند و خودشان را انداختند توی کادر.  
عکس گرفته شد.

سیاوش با مشت کوبید توی سر حامد: همیشه عین زرافه گردنت وسط  
عکسای من درازه .

اما زورش نرسید به خواهرش چیزی بگوید..

همه خندیدند. نیلوفر دوباره دوربین را جلوی چشم گرفت و گفت : اصن  
خودتو ناراحت نکن سیاوش جان بازم  
میگیریم... یکی اون دوتا رو فقط مهار کنه که باز نپرن و سط ..یک ..دو... سه  
..

از نیلوفر تشکر کرد و آستین هایش را بالا زد تا کیک را ببرد. حالا نوبت سخت  
ترین قسمت ماجرا بود. کادو

دادن !

از یک ماه پیش قرار گذاشته بودیم هرکس جداگانه هدیه ای متناسب با علائق  
و سلیقه‌ی که توی این یکسال

از سیاوش دیده و شناخته بخرد و تا روز تولد مخفی نگه دارد تا بقیه نفهمند که  
چه خریده.. من برایش یک

کتاب عکس از جاذبه های گردشگری شیراز گرفته بودم. جایی که همیشه می  
گفت دلم می خواهد بروم و

موقعیتش پیش نیا مده.. دو باره همه دور تادورش روی کا نا په های راحتی  
نشستیم هرکسی کادویش را روی میز

گذاشت . با وسواس همیشگی اش در تقسیم عادلانه کیک را به قطعه های  
مساوی برش داد. ارشیا که سعی می

کرد تعادلش را روی دسته ی صندلی حفظ کند گفت : حالا ما که داریم کیک می خوریم توام زودتر این کادو ها رو باز کن دیگه بابا... ببینیم سلیقه ی رفیقامون چیه چه جوریه ؟ آگه خیلی افتضاح بود دیگه تو تولدامون دعوتشون نکنیم .

سیاوش درحالیکه یکی از پاکت ها را به طرف خودش می کشید گفت : یعنی می خوای بگی از کادوهای هم خبر نداشتید دیگه ..؟

حامد با دهان پر گفت : سییلاتو کفن کنم نه ..! مگه اینا گذاشتن؟! همه ی عالم و آدم در جریانن من فقط تو کادو خریدن واسه دخترا تبحر دارم. اینا هم که راهنماییم نکردن خلاصه آگه یکم صورتی و ملوس بود به آقای خودت ببخش .

همه خندیدند.

سیاوش پاکت را بالا گرفت و لبخند زنان گفت : خب ..کی زحمت اینو کشیده؟

ارشیا..

دستش را فرو کرد توی پاکت و جعبه ی عطری بیرون آورد. از جعبه ی آبی رنگش هم مشخص بود که عطر

مورد پسند سیاوش است... عطری که همیشه و همه جا او را با آن می شناختند. خنک و ملایم ..

هدیه ی بعدی متعلق به الهام بود یک ساعت بند چرم که لابد خیلی هم دوست داشت و خواهرش فقط از این علاقه اش با خبر بود. حامد برایش یک عروسک خنده دار گرفته بود که هر وقت با مشت توی سرش میزدی صدایش در می آمد و آهنگ اعصاب خردکنی می خواند. کادوی مرا از روی میز برداشت نگاهی به من و نیلوفر انداخت و با تردید و شیطنت پرسید: واسه کدومتونه؟

\*\*\*

با صدایی که ته گلویم مانده بود گفتم: مال منه .. به نظرم بیشتر به غار غار یک کلاغ مریض می مانست. باز هم شرمنده شدم و خودم را جمع و جورتر کردم. دست شما درد نکنه ...

کاغذ کادویش را با سلیقه باز کرد. کتاب را با نگاه تحسین برانگیزی برانداز کرد و ورق زد. نفسم را حبس کرده بودم تمام وجودم سرا پا چشم و گوش شده بود که بدانم خوشش آمده یا نه! سرش را بالا گرفت و با محبت گفت مرسی لیلی جان، خیلی دوش دارم.. - خواهش می کنم ..

همین!

همین مکالمه هم کافی بود و در حد خودش زیادی هم پرحرف!



کتاب را روی پایش گذاشت و کادوی نیلوفر را بلند کرد... گفت: شرط می بندم این یکی دیگه لباسه ..

نیلوفر فتهقه زد: بعله... درست زدی به هدف!

الهام با تعجب گفت: آخه آدم واسه این ابعاد هیکل لباس میگیره؟! اریسک کردی جانم... من که خواهرشم همچین ریسکی نمی کنم ..

حامد مشتاقانه گفت اصن غصه نخور نیلو جون... تن سیاوش نشد من هستم .. شده ساسون بگیرم اندازه خودم می

کنم نمیزارم سلیقه ات حیف و میل بشه ..

نیلوفر بدون اینکه از دستهای سیاوش که برای باز کردن کادو بالا پایین می رفت چشم بردارد گفت: مطمئن

باش اندازه اش میشه!

پلیور نازک لیمویی رنگی از داخل کاغذ بیرون آمد. سیاوش با ذوق گفت وای من عاشق این رنگم .. محشره..!

دستت درد نکنه نیلو..

- خواهش می کنم بیوش بین اندازه ته؟

سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و پلیور را از روی پیراهنش تن کرد. درست اندازه اش بود.

نیلوفر بلند شد و جلوتر رفت تا یقه ی پلیور را مرتب کند..

چیزی گلویم را چنگ انداخت .... حسادت بود؟ حسادت ویرانگر ترین حس دنیاست ...

- حالا شد!

دوباره چرخي زد و همه تبرىک بارانش کردند. نمي فهميدم يک پليور ساده  
مگر چقدر جاي وارسى و نمايش  
دادن دارد که تمامش نمي کردند؟  
زمان از آن به بعد به کندي مي گذشت... بيشتر از قبل در خودم کز کرده بودم.  
ديگر حتي توان حرف زدن هم  
نداشتم. دلم شکسته بود... نمي دانم کسي کار بدى هم نکرده بود، فقط  
يکدفعه بي دليل ديگر حوصله ي  
جمعشان رانداشتم.. نه حوصله ي الهام و حامد را که يکريز با هم کل کل مي  
کردند و اگر در هر شرايط ديگري  
بود بهشان مي خنديدم و در بحثشان شرکت مي کردم، نه حوصله ي ارشيا را  
که دوربين به دست راه افتاده بود  
از تک تک لحظه هاي اين جشن فيلمبرداري کند، نه حوصله ي نيلوفر را که از  
هر فرصتي براي حرف کشيدن  
و بودن با سیاوش استفاده مي کرد... کارش درست بود يا غلط نمي دانم... فقط  
مي دانستم من در آن شرايط بي  
دست و پا ترين و افسرده ترين و بدبخت ترين آدم روي زمينم....!  
يکي از ساندويچ هايي را که خودم شب گذشته براي تولدش درست کرده بودم  
از ظرف برداشتم رفتم گوشه اي

و مشغول خوردن شدم. به خودم گفتم چه خنده دار! مثل این بچه دبستانی

هایی که از همه قهر می کنند و با

تغذیه شان می روند یک گوشه ی حیاط! نیلوفر را ببین! ببین چطور دور

سیاوش می چرخد! ببین چطور با

حرکات و حرف هایش نظرها را جلب می کند! کور هم اگر توی این جمع بود

شیفته ی خودنمایی هایش می

شد... چه برسد به سیاوش که ...

سیاوش چشم از اینطرف و آنطرف رفتن های نیلو بر نمی داشت ... درست نمی

فهمیدم چه می کرد! ادای بازیگر

نقش رومو را در می آورد که در آخرین تئاتر دانشگاه دیده بودیم . همه مسخ

حرکات نرم و روانش شده بودند.

من اما... با بدبختی ، مسخ چشمهای سیاوش که با نیلو از این سو به آن سو

کشیده می شد. ساندویچم را با بغض

گاز می زدم...

حباب رویاها و خیال پردازی های آن شبم در کسری از ثانیه ترکیده بود... بچه

گانه فکر می کردم که به من

علاقه دارد وگرنه که آدم یکبار بر می گردد ببیند طرفش کجا ست یا دل نگرانش

بشود!

لعنتی!

لقمه ها از گلویم پایین نمی رفت ... چشمهایم پر و خالی می شدند...

سیاوش توی آن گرما هنوز با پلیور لیمویی رنگش نشسته بود...

با صدای ارشیا از فکر و خیال بیرون آمدم .

- به به .. ببین کی اینجاس ..! سرکار خانوم لیلی بهتاش! یه جمله بگید به رسم یادگاری برای جناب سیاوش خان ..

نگاهم را به لنز دوربینی که در چند سانتی متری صورتم قرار داشت انداختم .  
بی اختیار خواندم:  
خوش به حال تو ..  
که می پری ..  
راستی ...

دوست قدیمی ات درخت را، با خودت نمی پری ؟  
ارشیا گفت : و یه آرزو؟!!

به همه ی آرزوهای قشنگش برسه ..  
و لبخند زدم ....

جشن تولد، توی فرهنگسرا، پاتوق همیشگیمان تا نزدیک های ساعت نه ادامه داشت .

بالاخره که همه به صرافت افتادند که ممکن است خانواده ها هم نگران شوند کم کم خودشان را تکان

دادند. هرکسی از هر جا هر چیزی که به دستش میرسید برمی داشت تا سالن را تمیز کرده باشد. حامد و سیاوش

با سر و صدا مبل ها را جمع و جور مي کردند... الهام و نیلوفر ظرف و بشقاب  
هاي کثيف را مي شستند، ارشيا  
ريسه ها و بادکنک ها را باز مي کرد و من سعي مي کردم با جاروي بلندي که  
از انباري پيدا کرده بودم کف  
سالن را جارو کنم . کارمان نزديک به نيم ساعت طول کشيد... بعد سپاوش  
دوباره از همه تشکر کرد و گفت که  
توي ماشينش جلوي در منتظر است که ما را برساند. البته که دنبال الهام  
همسرش مي آمد. پس فقط مي  
مانديم من و حامد و نیلوفر و ارشيا...  
که ان ها هم يکي يکي سالن را ترک کردند. من گفتم همه برويد چراغ ها را  
خاموش مي کنم مي آيم .  
تنها که شدم با تمام توانم به کاناپه لگد زدم تا حرص و بغضم را خالي کنم  
...بيرون سيل آسا باران مي آمد.  
صداي قطراتي که به سقف مي خورد مثل تيراندازي يک دسته نظامي منعکس  
مي شد....  
گفتم خدايا دقيقا هدف چيه ازينکه آدمو دل بسته و وابسته ي يکي مي کنی که  
اصلا حواسش هم به تو نيست ؟  
بعد به خودم گفتم نه اينکه حواسش هم نباشه ها، بعضي وقتا اتفاقا خيلي  
زيادي هم حواسش هست ! مثل تور  
تنگه و اشبي که ماه پيش رفته بوديم و به خاطر اينکه پام پيچ خورد از همه جدا  
شد و فقط مواظب من بود! مثل

کلاس های کارگاهمون که همیشه صندلش و میزاشت بغل دست من و تمام  
حواسش به کارهایی بود که  
میکردم... مثل وقتایی که لباس جدید می خریدم و با دقت در موردشون نظر  
می داد..... بعضی وقتا هم مثل  
امشب که با این بی توجهیاش یه خط قرمز می کشید به تمام امید و آرزوهای  
آدم و کارای قبلیه خودشو به  
راحتی کتمان می کرد و می برد زیر سوال!  
دمدمی مزاج!

آره این بهترین توصیفه برای تو آقای سیاوش آزادروش!  
خسته و کلافه راه افتادم طرف کلیدهای برق... سر راه کپه ی کاغذ کادوهای  
مچاله رو برداشتم که بریزم سطل  
که چشمم افتاد به کتاب خودم..  
به کتابی که برای سیاوش خریده بودم.. به هدیه ای که ..!  
چرا امشب اینطوری میشد!  
انگار آب یخ ریختند روی سرم...  
هیچوقت در عمرم انقدر تحقیر نشده بودم.. هیچوقت!  
کتاب را از روی زمین، قاطعی آشغال ها برداشتم و دوان دوان از در پشتی  
فرهنگسرا که به خیابان راه داشت  
بیرون زدم..

آب از سر تا پایم می چکاید. موهایم خیس شده بود. گریه نمی کردم، نه! نمی دانم... یادم نمی آید.

کتاب را زده بودم زیر بغلم و با قدمهایی عصبی جلو میرفتم.. باران به صورتم شلاق میزد.

حتما نگرانم شده اند تا حالا! چه فرقی می کند؟ نگرانی شان را می خوام چکار وقتیکه هدیه ام را بین آشغال ها

پیدا می کنم و او حتی حاضر نیست پلیور خوشرنگش! را از تنش در بیاورد.. خیابان نیمه خلوت و تاریک منتهی به خانه مان را که به انتها رساندم ساعت نزدیک به یازده بود.. یادم افتاد که

امشب سه شنبه است و حتما حاج آقا هم خانه است... خواستم برگردم بروم خانه ی یکی از بچه ها که جز الهام

و نیلوفر کسی را پیدا نکردم که حتی بابت شب ماندن در خانه ی او بازخواست نشوم. چاره ای نبود. فقط می

دانستم عواقبش حتما زیاد است، کتاب را محکم تر چسبیدم و پا تند کردم تا زودتر برسم. جلوی در خانه ماشین

حاج آقا را دیدم. موهایم را سرسختانه فرو بردم زیر شال و سعی کردم آستین هایم را پایین تر بکشم. کلید را که

توی در ورودی حیاط انداختم در خود به خود باز شد و امیر حسین و مادرش جلویم ظاهر شدند. با خودم گفتم

امشب افتاده ای روی بدبختی .

نمي دانم شکل و ظاهرم چقدر گويایي حالم بود که فاطمه خانم آنطور هول کرد. زد روی صورتش .

- خدا مرگم بده! لیلی جان، مادر این تویی؟

سلام دادم و سعی کردم به تبعیت از پسرش که سرش را به سینه چسبانده بود چهره ام را پنهان کنم .

خانواده ي شاکري يعني اميرحسين و مادرش چند سالي مي شد که مستاجرمان بودند. در واقع مستاجر ما که نه ،

یک جورهايي مهمان حاج آقا محسوب مي شدند. طبقه ي دوم را با اجاره ي نصف آنچه که بايد مي پرداختند

صاحب بودند. و نسبتشان با ما اينجوري مي شد که فاطمه خانم بچه ي دختر عموي حاج آقا بود. از تمام

خاندانشان فقط اين دونفر من و مادر را مي شناختند و آن هم حتما با حق السکوت و ريش گرو گذاشتن که جايي اين راز را! برملا نکنند.

گفتم : شما کجا تشریف مي برید این وقت شب؟

گفت خواهر زاده ام فارغ شده ميريم بیمارستان..

- مبارک باشه ، به سلامتي ..

- زنده باشي دخترم. تو این بارون کجا بودي آخه تو؟! عین جوجه خييس شدي داري ميلرزي ..

و کف دستش را محبت آمیز به صورتم کشید.



گفتم تو فرهنگسرا بودم با دوستانم داشتیم کار انجام می دادیم ..  
گفت دخترم این دوست و رفیق بازی های دانشگاه رو بریز دور! بین مادرتم  
طفلک دل خوشی از این  
فرهنگسراتون نداره، واست یه شری آخر درست میشه  
توی دلم گفتم درست شده! خبر نداری مادر..!  
مثل همیشه در تایید حرفهایش مطیعانه سر تکان دادم... زندگی در تمام این  
سال ها بهم یاد داده بود که جر و  
بحث کردن با جماعتی که طرز فکر شون نه تنها کاملا متناقض با فکر توه بلکه  
افکار تورو هم رد می کنن یه  
کار کاملا بیهوده و اعصاب خرد کنه ، در این جور مواقع برای حفظ احترام و  
حرمت ها معمولا باید یکی از  
طرفین در ظاهر کوتاه میومد. و من از اونجایی که کوچکترین بودم و سنگرم  
خالی همیشه می بایست کوتاه  
میومدم تا سرکش و یاغی و بی تربیت خطاب نشم ...!  
چند دقیقه ای دیگر هم همانطور جلوی در ورودی یک لنگه پا، معطل ایستادم  
تا خوب نصیحت بشوم و  
شیرفهم که این دوست و رفیق بازی های دانشگاه به درد نمی خورد و آبروی  
یک دختر را به خطر می اندازد و  
همین دو ست ها هزار دام برایم پهن می کنند و... آسمون و ریسمون هایی که  
بهم بافته شد.  
بالاخره با شنیدن اظهار ندامت و پشیمانیم کوتاه آمدند و رفتند.

یک ربعی هم دم در معطل شده بودم .  
خیس و تلیس خودم را انداختم توی آسانسور. قیافه ام در آینه ی مقابل زیاد از حد مضحک به نظر می رسید.  
خسته و زار... توی آن ماتویی رنگ و وارنگ گل و گشاد که تا زیر زانوهایم می رسید و حالا آب خورده به بدنم چسبیده بود... لعنت به این هارمونی چشم نواز رنگ ها!  
شالم روی سرم کج و موهای وز کرده ام روی پیشمانی ام ولو شده بود. همان خرده آرایش هم با باران شسته شده بود و لکه های سیاه زیر چشمهایم حسابی توی ذوق میزد. با پشت استین چند بار صورتم را پاک کردم...  
واقعا چه چیزی در وجود من بود که می توانست سیاوش را به خودش جذب کند؟ هر مزیتی که داشتم آدم هایی مثل نیلوفر که دور و برش کم هم نبودند صد برابرش را داشتند.  
چشم های درشت؟! اینکه کاری ندارد، با یکم گریم و آرایش می شود بهترین چشمهای دنیا را درست کرد.  
بینی کوچک؟ خب این را هم می شود عمل کرد.  
اما چیزهایی را که آن ها داشتند من نداشتم و نمی توانستم به دست بیاورم.  
شیطنت، روحیه ی شاد و سرزنده،  
اجتماعی بودن، خوش سر و زبانی، اعتماد به نفس، آزادی .  
- طبقه ی ششم ...

توي دلم گفتم گوینده ي آسانسور چه صدایي دارد. کاش لااقل صدایم شبیه به این بود.

بعد یکدفعه از خودم بدم آمد که انقدر غرق حسرت شدم و به ترک دیوار هم غبطه مي خورم. یاد حرف مادر

افتادم که همیشه مي گفتم وقتي خدا يه چیز بهت نمیده مطمئن باش از يه جا ديگه خيلي بهتر شو بهت میده...،

از ناشکري کردن همیشه بدم مي اومد. اما امشب.... رفتار تحقیر کننده ي تک تکشون باعث شده بود توي

وجودم دنبال ضعف هايي بگردم که شاید به چشم اون ها میومد و به چشم من نه! گفتم خدایا به داده هات و

نداده هات شکر..!

رسیدم پشت در. بسم الله گفتم و آرام جوري که فقط مادر بشنود چند تقه زدم به در.

صدای قدم هاي سنگيني آمد.

و در باز شد. حاج آقا دستش را گذاشت روی چارچوب و راهم را سد کرد.

خودم را جمع و جور کردم و سرم را انداختم پایین .

- ساعت همراهت نبوده یا صلاح دونستی که همراهت نباشه!؟

مي دانستم باز هم مثل همیشه که بازخواست مي شدم زبانم مي گیرد و به من من کردن مي افتم یا اینکه بي

جهت لبخند مي زنم... و همین حرکات غير طبيعي باعث مي شود طرف

بیشتر شک کند و ديگر حتي حرفت هم

راست باشد باورت نکند.

با لکنت زبان گفتم : کــــا... کــــارم.. تو.. تو فرهنگ.. فرهنگ  
سرا... طول.. کشید..

- دقیقا کدوم کارت تو فرهنگ سرا طول کشید؟! بگو بخندها و جلف و جفنگ  
بازی هاتون یا چیز دیگه !؟

مادر را دیدم که از پشت دست حاج آقا را گرفت تا او را از چارچوب بیرون  
بکشاند.

با صدای آرامش بخشی که می دانستم پشتش پر از بغض و کینه است گفت :  
اجازه بدید بیاد تو حاج آقا، بعد  
میشینیم با هم حرف میزنیم .

- جای همچین آدم سرخود و ولگردی تو این خونه نیست .  
پشتم لرزید. آب گلویم را به زحمت فرو دادم و ملتمسانه زل زدم به مادر. که  
گفت : اجازه بدید بیاد تو حرفشو

بزنه توضیحشو بده آگه بیجا گفت بیرونش کنید.

چه آرامش اعصاب خرد کنی توی کلمه هایش موج می زد.

هرچه که بود روی حاج آقا تاثیر گذاشت . نرم شد. پوفی کرد و دستش را  
انداخت اما از جایش تکان نخورد.

همانطور آب چکان و سر به سینه چسبیده و مظلوم عالم به زحمت از کنارش  
رد شدم و رفتم داخل . خانه گرم و

روشن بود و مثل همیشه مرتب و تمیز. گرم و راحت.. بوی خوش غذا توی  
فضا پیچیده بود. دلم ضعف می

رفت.... به خاطر لباس های خیس نم می توانستم روی میبل های شیری رنگ  
مورد علاقه ی مادر بشینم.. به ناچار

در نزدیکترین محل به شومینه سر پا ایستادم...

اگر جرات و جسارتش را داشتم حتما می دویدم به اتاقم در را هم از پشت قفل  
می کردم تا مجبور به جواب

دادن های دروغین نباشم...

حاج آقا در را با سرو صدا کوبید به هم.

آمد مقابلم سفت و سخت ایستاد. می دانستم آنقدر عصبیست که حتما  
صورتش قرمز شده و شاید رگ گردنش

هم می زند. هر چند سرم آنقدر پایین بود که جز زیر شلواری راحتی اش چیز  
دیگری نمی دیدم.

گفت: خوب...؟!!

گیج و منگ نگاهش کردم..

پرسید: داشتی در مورد فعالیت هاتون توی فرهنگسرای ناکجا آبادتون می  
گفتی...

مادر پشت سر شوهرش با بغض ایستاده بود و نگاهم می کرد. چشم های  
غمگینش کمی نیرو و توان از دست

رفته ام را بازگرداند. به زحمت گفتم: قراره تا چند وقت دیگه نمایشگاه بزیم  
.... داشتیم.. داشتیم کاراشو.. انجام می

دادیم... سرمون گرم شد... بعد... بعد... دیگه متوجه گذر زمان نشدیم ...

- همین؟!!

- مع... معذرت میخوام... دیگه تکرار نمیشه ..

- معذرت خواهیه تو آخه چه دردی از من و مادرت دوا میکنه وقتی آبرومونو

ریختی؟! مگه توبی سر و

صاحبی؟ مگه بی خانواده ای؟! مگه..؟! استغفرالله ...

چشمهایش را بست و نفس عمیقی کشید.

- با من لج کردی؟ میخوای منو اذیت کنی؟! نقطه ضعفم و فهمیدی می

خوای آزارم بدی?!!

- نه.. نه.. به خدا..

- قسم خدا رو نخور

- چشم ...

اخم هایش را کشید توی هم . از من فاصله گرفت .. چند بار عرض پذیرایی را

رفت و آمد. پاهایم در اثر حرارت

شومینه زق زق دردناکی می کرد.

گفت: چه کردم مگه باهات؟! کم گذاشتم تا به امروز؟! زیر پر و بالت و

نگرفتم... بلد نبودم درست پدري کنم

واست تا جای اون پدر معتاد بی غیرتت و پر کنم؟! آبرو نخردم برات که حالا

داری آبروم و تودر و همسایه و

کوچه خیابون میریزی?!!

چندمین باری بود که توی تمام این سال‌ها این بحث و سطر کشیده می‌شد.  
داستان کارهای کرده و نکرده و

منت گذاشتن‌ها سر همدیگر و به رخ کشیدن یک پدر بی‌غیرت و معتاد که  
بعد این همه مدت معلوم نبود اصلاً  
مرده است یا زنده...

بغضم را سر سخنانه فرو خوردم. مادر نشسته بود روی مبل و پیشانی اش را به  
دستش تکیه داده بود. شاید هم  
گریه می‌کرد. نمی‌دیدم.

گفتم: شما در حق من هیچ وقت از هیچ‌کس نداشتید ازتونم ممنونم که توی  
تمام این سال‌ها برای من و  
مادرم آبرو خریدید... منم بهتون قول می‌دم که هیچ کار خلاف شرعی انجام  
نمی‌دم که به آبرو و اسم و  
رسمتون لطمه‌ای وارد شه...

- دیگه می‌خواستی چی کار کنی که نکردي دختر؟! ساعت یازده شب وقت  
اومدنه خونه اس؟! بینم شبایی که  
منم نیستم همین ساعت‌ها می‌ای یا نه، شاید اصلاً نمی‌ای! امشب که می  
دونستی من هستم تازه این ساعت  
خودتو رسوندی...

مادر دخالت کرد: نه حاج آقا، لیلی همیشه هوا تاریک نشده خونه اس...  
- حتماً مثل امشب!

شمشیر را از رو بسته بود و نه من و نه مادر هیچ کدام حریفش نمی شدیم . با صدایی آهسته گفتم : من براتون تو ضیح دادم که دلیل دیر اومدنه ام شبنم چي بود بازم آگه باور ندارید، آگه فکر مي کنید دارم دروغ میگم ،...  
توانستم جمله ام را تمام کنم . صدایم لرزید و اشکم سرازیر شد.  
نگاه سرزنش باري به صورتم انداخت و به عنوان آخرین حرف گفت : از این به بعد چه من باشم چه نباشم قبل از تاریک شدن هوا خونه اي !  
این را گفت و با حالت قهرآلودي به سمت اتاقش راه افتاد.  
مادر از من سرشکسته تر بود. خوب مي دانستم که چقدر بازخواست شدن من جلوي حاج آقا اذیتش مي کند.  
همیشه ازم مي خواست بهانه اي دست شوهرش ندهم که عاقبتش بشود منت شنیدن ها و نبش قبر خاطرات.  
اما حاج آقا هر بار سر هر مساله اي حتي جرئي ترين چیزها از به رخ کشیدن پدر واقعي ام دریغ نمی کرد....  
مادر با نگرانی و بغض نگاهم مي کرد. کوله ام را باز یکوري روی شانه ام انداختم و با قدمهایی افتان و خیزان از پله ها بالا رفتم... بعد از تمام اتفاقات آن شب وحشتناک به اتاق تاریک و آرام خودم احتیاج داشتم !.....!



اتاقم متفاوت با تمام قسمت های آن خانه و باز هم جزء اکثریت مواردی بود  
که حاج آقا نمی پسندید و همیشه  
با اکراه نگاه می کرد. دیوارها را یکسر تا سقف سیاه و سرمه ای رنگ کرده بودم  
و عکس هایی که در این یک

سال انداخته بودم در و دیوارها را پر کرده بود. چیزی شبیه تاریک خونه!  
خودم را انداختم روی تخت. دستهایم را گذاشتم زیر سرم و زل زدم به عکس  
ها، دلم می خواست به همه چیز  
فکر کنم، به همه چیز درست فکر کنم، آنطور که باید... اما خیلی زودتر از  
آنکه حتی تصورش را هم کنم با همان  
لباس های خیسی که به تن و بدنم چسبیده بود به خواب رفتم.....

مادر لباس ها را گذاشت روی میز اتو... با دلخوری گفت: می خواد زن و بچه  
هاشو ده روز ببره مشهد، زیارت اما  
رضا..!

دوربین را توی دستم چرخاندم و با حواس پرتی گفتم: واقعا؟ ده روز؟!  
با شک و تردید پرسید: چیه؟ خوشحال شدی؟  
سریع گفتم: نه! وا..چه حرفیه که میزنی مامان!  
رویش را از من گرداند. گفت: حسرت یه مشهد رفتن، زیارت رفتن مونده رو  
دلم.. من که بخیل نیستم خوش به  
سعادتشون که دارن میرن، ایشالا خدا بیشتر بهشون ببخشه.. ولی آخه انصافه  
؟ ما هم آدمیم! دلمون پوسید تو این

خونه ، يه شام بيرون، يه خريد، يه مهموني... دلم واسه ماه منير لک زده،  
طفلک هر بار زنگ ميزنه گريه امون  
حرف زدن بهش نميده!

چي بگم ؟ سرم را با تاسف انداختم پايين و او باز هم ادامه داد... از زمين و  
زمان ناليد و آه کشيد و مقايسه کرد و

حسرت خورد. حسرت اينکه حاج آقا براي آن يکي زنش چقدر وقت و حوصله  
مي گذارد و چقدر براي خوشحال

کردنشان سعي و تلاش مي کند، اما به ما که مي رسد... همه اش جنگ و دعوا  
و سرزنش و توبيخ و تنبيه است .

گفتم مامان جان، توييخ و تنبيه و سرزنش و اخلاق تندش واسه اينه که من  
بهونه دستش ميدم و کارايي و که

دوست نداره انجام مي دم... براي همين دلخور ميشه و بحث و جدل پيش  
مياد. در مورد مسافرت رفتيم

، خودتو ناراحت نکن .. قرار شده يکي از استادام واسم يه کاري جور کنه تو  
يکي از آتليه ها،...

نگذاشت ادامه ي حرفم را بزنم . اخم هایش را در هم کشيد و تند گفت : ديگه  
نزني از اين حرفاها..! حاج آقا

خوشش نمياد... بهش برمي خوره يه وقت .

چرا؟

خوشش نمياد دختر بره سرکار، اونم تو اين جور جاها..

پوزخندي زدم و سرم را انداختم پايين ، توي دلم گفتم خب حاج آقا خوشش  
نمياد ديگه !

نمي توانم بگويم زندگي بد ي داشتيم ، نه ! خوب بود، هميشه پول زير دستان  
بود و هرچيزي که نياز داشتيم در

چشم بهم زدني فراهم مي شد. حاج آقا از پول براي من کم نمي گذاشت . هيچ  
وقت نشد بگويم فلان لباس

فلان غذا فلان وسيله و او نه بياورد! اما بعد از چند سال چيزهايي را در  
زندگيمان کمديديم که سواي پول بود.

مثل توجهاتي که مادر انتظار داشت با شد و نبود! اينکه در حقيقت نقش پدري  
اش را تمام و کمال براي من بازي

کند. اينکه در نقش شوهر ي اش براي مادر هيچي کم نگذارد....

اما هم من هم مادر مي دانستيم چنين چيزي تقريبا محال است ! چرا که حتي  
اگر قرار به تقسيم عادلانه ي

محبت و وقت و توجه مي شد سهم بيشتري به همسر اول و بچه هاي تني اش  
مي رسيد تا مادر من که باشد

همسر دوم و مني که فرزند ناتني اش محسوب شوم.

چهار سال بیشتر نداشتم . مادر چمدان زهوار در رفته اي را گرفته بود دستش و پشت سرم لک و لک کنان مي آمد. هر از چند گاهي سيخونکي حواله ام مي کرد که پا تند کنم . من از جلو و او از عقب . بي پناه و سرگردان و آواره فقط مي رفتيم . آن روزها ديدم به اين دنيا يک چيز ديگر بود به جاي اينکه معنای حق هق زدن هاي خفه ي مادري که پشت سرم مي امد را بفهمم محودانه هاي شش گوش و پشمکي برف بودم که روي هوا تاب مي خورد و پايين مي آمد. نمي فهميدم بعد آن همه قهر و دعوا و کتک کاري ها از خانه بيرون زدنمان چه معنایي دارد. فقط وقتي به مادر گفتم سردم شده برگرديم خانه و با گريه گفت ديگر هيچ جا براي رفتن نداريم فهميدم دعواي اين بارشان از هميشه جدي تر است . ترسيدم. قدم هايم را کند کردم و چسبيدم به چادرش. دندان هايم از سرما بهم مي خورد...

روز بدی بود. روز سردی بود. روز وحشتناکی بود...

هر چه مي رفتيم تمام نمي شد. مادر برخلاف دفعه هاي قبل مرا به هيچ جا نمي رساند. حتي بغلم هم نمي کرد که درد پاهایم کم شود. او گريه مي کرد و من هم اشک ريزان به دنبالش ...

گفتم بريم خونه ي عمو منصور؟

جوابش منفي بود. فهميديم ديگر دختر عمويم بهاره، كه همبازيه هميشگي ام هم بود نخواهم ديد...

از ديگر نديدن او بيشر غصه مي خوردم تا بي پناهيان..

گفتم بريم خونه ي دايي رضا؟

دستم را كشيده و برد به سمت ديگري ...

دايي رضا با خوشرويي راهمان داد. من خوشحال بودم و مادر بيشر شرمنده و

خجالت زده سر به زير كه دليلش

را نمي فهميدم. دايي مدام به مادر تشر مي زد كه چرا زودتر از اين ها جان

خودش و من را نجات نداده؟ چرا

انقدر به خودش عذاب داده و تحمل کرده؟ اصلا چرا از اول كه همه مخالف

اين وصلت بودند پايش را توي يك

كفش کرده و با لجبازي پيش رفته كه حالا به اين وضع دچار شده...مادر باز

اشك مي ريخت . رويش را زير

چادر پنهان کرده بود...با خودم گفتم چه عجب ، از برادرش هم رو مي گيرد...!

از شدت پا درد و خستگي همان جا کنار بخاري خوابم برد..

یک فصل آمد و رفت و ما هنوز در خانه یی آن ها بودیم . زندایی معصومه آدم خوبی بود فقط کمی بدعنعق و بی حوصله بود. شاید هم از این بابت که بچه ای نداشتند و خانه همیشه سوت و کور بوده اعصاب و حوصله نداشت .

مادر سعی می کرد برای اینکه از باز زحمت هایمان کم کند کاری در آن خانه انجام دهد. هر روز حوض را می شست . حیاط را آب و جارو می کرد لباس های چرک و کثیف را می شست و نمی گذاشت ظرفی نشسته باقی بماند بی شتر نهار و شام ها پای مادر بود. زندایی معصومه فقط می نشست دست به سینه و بدعنعق نگاهش می کرد. آن روزها خیلی حوصله ام سر می رفت . مادر از ترس اینکه مبادا شیطنت های من کلافه شان کند تکان که می خوردم چپ چپ نگاهم می کرد... انگار که پرنده ای را به بند کشیده باشند اجازه ی جم خوردن نداشتم ، تا زمانی که دایی به خانه بیاید وقتی او می آمد همه چیز به طور محسوسی تغییر می کرد. حتی رفتارهای همسرش با ما!

دایی مرا بغل می کرد تاب می داد با هم قایم موشک بازی می کردیم توی حیاط برایم از درخت گردویشان می

چید و با دست های خودش پوست می کند و در دهانم می گذاشت ..... من  
برایش شده بودم جای بچه ای که

هرگز نداشت . خوشیه نداشته اش را تقدیمش کرده بودم. حسی که از بغل  
کردن و مواظبت کردن از من داشت

همان حسی بود که به خاطر نداشتنش تا چند وقت پیش می خواست زنش را  
طلاق بدهد.

زندایی معصومه هرگز نمی توانست بچه دار شود.

این را بعدها از مادر فهمیدم و اینکه از همین حس و حال دایی رضا ترسید و  
آنقدر بد رفتاری و بدعنتی کرد تا

یک روز کاسه ی صبر مادر لبریز شد. چمدان زهوار در رفته ی ابی رنگمان را  
که نه سبک تر شده بود نه

سنگین تر زیر بغل زد، دست مرا گرفت و بی خبر از دایی رضا از خانه شان  
زدیم بیرون .

باز شدیم آواره و سرگردان این شهر...

با پس انداز کمی که در این چند ماه از داده های دایی رضا داشتیم یک اتاق  
کوچک و نمودر در محله ای اجاره

کردیم . اتاق در حقیقت انباری یک خانه باغ درندشت بود. و صاحب خانه  
پیرزن فرتوت و سن و سال داری که

صبح تا شب با آن عینک ته استکانی اش می نشست روی صندلی تابی اش و  
بلند بلند از روی قرآن می خواند.

بعد از چند هفته که دختر همان پیرزن فهمید مادر دنبال کار می‌گردد گفت  
بهتر است توی همین خانه که  
هستیم به مادرش رسیدگی کنیم و پخت و پز و رفت و روبش پای ما باشد او  
هم از نظر مالی تامینمان کند و  
زیر پر و بالمان را بگیرد.

مادر ذوق زده گونه‌هایش گلگون شد و گفت چه کاری از این بهتر... و ما  
شدیم نگهبان و باغبان و سرایدار و  
آشپز و پرستار آن خانه باغ .  
پیرزن سه تا بچه داشت . دو تا پسرهایش که خارج بودند و ما هرگز ندیدیم. این  
دختر و داماد و سه نوه ی  
دختری اش که فقط همین‌ها سر می‌زدند و از مادر بزرگشان خبر می‌گرفتند.  
روزهایی که قرار بود بیایند، از چند وقت قبل ترش مادر خبردار می‌شد و همه  
جا را برق می‌انداخت ، با سلیقه و  
و سواس گونه غذا می‌پخت و باغچه‌ها را سرو سامان می‌داد... همه چیز مهیا  
می‌شد تا فقط دختر و داماد و نوه



ها تشریف فرما شوند.

از همان شش ، هفت سالگی حسادت و حسرت را مزه کردم. وقتی که مادر

دستور می داد باید در انباری خانه باغ

حبس بمانم و تا رفتن مهمان ها اجازه ی بیرون آمدن ندارم .

مبل می گذاشتم زیر پایم می رفتم بالا تا از لای پنجره ی زده کشی شده لباس

های رنگ و وارنگ و کفش

های ورنی و زیبای نوه ها را ببینم . دو تا دختر بودند و یک پسر . همه شان

موهای شانه زده و کفش و لباس

های نو. با اسباب بازی های رنگ و وارنگی که هر دفعه بغل می زدند و می

آوردند کنار حوض بازی می

کردند...

در همان آمد و رفت ها حاج آقا، داماد پیرزن را هم بیشتر می دیدیم . مرد

محترمی بود همیشه سربه زیر و آرام

گوشه ای می نشست و زیر لب ذکر می گفت . مادر برایم تعریف کرد حجره

دار خوشنام و پولدار بازار است ، مومن

و امین مردم، همه به پاکیه سرش قسم می خوردند، همه به ایمان و مرامش

غبطه می خوردند.... با مادرم با

محبت و احترام برخورد می کرد..حتی بعد از چند وقت لباس و عروسک

هایی هم برای من خرید و یک روز که

نه زنش بود و نه بچه هایش به دست مادر رساند..

به ما می رسید. انگار اولین کسی بود که بعد این همه مدت ما را می دید.

و من را..! من را که در حسرت یک نوازش پشت میله های انباریه خانه باغ کز کرده بودم..

دنیایم عوض شد...قشنگ تر شد.. با کادوها و لباس ها و خوراکی های جوووواجوری که به دستم می رسید...چه

می دانستم دنیا چه خبر است!

هدیه هایم را با ذوق می گرفتم . حاج آقا دست محبت می کشید به سرم و آرام

می گفت پیش مادرت تعریف

من را هم بکنیا...!

و من بی خبر از همه جا تا چند روز آویزان گردن مادر می شدم که حاج آقا

چقدر خوب است چقدر مهربان است

چقدر دوست داشتنیست چقدر دست و دل باز است ...

چند وقت بعد سر و کله ی بابا پیدا شد. نمی دانم از کجا...

انگار ردمان را گرفته بود. پول می خواست . مادر از ترس آبرویش هرچه داشت

به او داد تا برود...

رفت و چند هفته بعد دوباره برگشت... باز برای پول. مادر گفت ندارم.. ببین  
جییم و! دیگه ندارم...!

گفت پس لیلی رو میدی من ببرم! یادت که نرفته! من هنوز پدرشم!  
مادر گفت نمیدم..!

در و بست و پرید او مد تو انباریه خونه باغ. بی هوا بغلم کرد. بدنش یخ کرده  
بود و می لرزید..

گوشه‌ایم را با دستش گرفته بود تا صدای عربده کشیدن های بابا رو توی کوچه  
نشوم. صدای تهدید هایی که  
تن خودش را می لرزاند...

از پس آن رسوایی که به بار آمد، دختر پیرزن که به ما جا و کار داده بود،  
جوابمان کرد.

گفت آبرو داریم توی در و همسایه . پیرزن آرامش می خواهد...  
مادر بی چون و چرا قبول کرد فقط یک هفته مهلت خواست تا باز بگردد و  
اتاقی پیدا کند.

یک هفته همان و گریه های هر شب مادر از پیدا نکردن جا و کار همان .  
و در همان روز ها باز حاج آقا پیدایش شد. باز محبت های بی حد و اندازه  
اش شروع شد و مادر را بیش از پیش  
زیر دین لطف و بخشش هایش گذاشت .

پنهانی از زن و بچه اش برایمان خانه ای اجاره کرد، خواست بی سروصدا آنجا  
ساکن شویم ..

من خوشحال بودم، از اینکه یک خانه ی جدید را صاحب می شویم که هم  
برای خودش آشپزخانه دارد هم حمام  
و دستشویی. نه کسی نهیب می زد که ساکت بشین نه پنجره های میله داری  
داشت که از پشت آن حسرتزده  
کسی را نگاه کنم. دیگر حسرت نمی خوردم، چرا که حالا همه چیز را،  
هرچیزی که از ذهنم حتی خطور می کرد  
حاج آقا در چشم برهم زدنی می گرفت و به خانه می آورد.  
مادر اما نمی دانم چرا همیشه بغض داشت. همیشه سر سجاده ی نمازش با  
خدا راز و نیاز می کرد و اشک می  
ریخت. طلب بخشش می کردد. التماس می کرد که به آتش جهنم دچار  
نشود.  
پیر و پیغمبر را شاهد می گرفت که جز این راهی نداشته... مرا نشان شخصی  
نامرئی در آسمان می داد و می  
گفت ببین! این بچه بی پناه توی خیابان یخ می زد، از سرما می مرد، جان بچه  
ام را نجات دادم...!

خلاصه که ما صاحب خانه و زندگيه جديد شديد با قول اينکه بي سرو صدا  
سرمان را بدهيم به کار خودمان و  
با کسي هم آمد و رفتي نداشته با شيم . حاج آقا ديگر به مادر اجازه نداد دنبال  
کار بگردد. گفت دوست ندارم  
ناموسم برود جلوي محرم و نامحرم کار کند و مادر نمي دانم از سرر ضايت  
بود يا که اجبار از تکاپو براي کار  
پيدا کردن هم افتاد.... حاج آقا مرا فرستاد به مدرسه مثل بچه هاي ديگر، مثل  
هم سن و سالان خودم بغل  
دستان نشستم و با افتخار كيف و مانتو و دفترهاي رنگ و وارنگم را نشان  
دادم. گفتم پدرم، يعني حاج آقا هر  
شب که به خانه مي ايد دستش پر است ، براي من يک چيزي مي خرد مي آيد!  
حتس بعضي وقتها دوماه يا بيشر هم مي آمد پيشمان مي ماند.  
همه چيز در ذهن و دنياي کودکانه ي من خوب بود. همه ي چيزهايي که دلم  
مي خواست باشد و مهيا مي شد.  
اما مي دانستم نظر مادر با من فرق دارد. هر از گاهي به من مي گفت : اين ها  
آرامش قبل از طوفان است حالا  
مي بيني ! مفت و مسلم جهنم را براي خودمان خريديم .  
و جهنم آنوقتي بود که زن اول حاج آقا پي به وجود ما مي برد که برد. دو سال  
بعد از آنکه صاحب خانه و زندگيه  
جديد شده بوديم .  
به قول مادر تشت رسوايي مان از بام افتاد.

یک روز دیدیم دختر پیرزن که اسمش طاهره خانم بود چادر را سفت کشیده سرش و جلوی در خانه ایستاده.

مادر رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود و بنای لرزیدن گذاشته بود. اما برخلاف تصویری که توی ذهنمان بود طاهره خانم آمد توی خانه خیلی متین و موقر نشست و با مادر صحبت کرد.

گفت می دانم از سر بدبختی و نداری دست به چنین کاری زدی . میدانم احتیاج و نیاز بوده مه تو را وادار به این

کار کرده اما خدا را خوش نمی آید که زندگیه مردم را سیاه کنی و زن و بچه ی مردم را بدبخت . گفت می داند

شوهرش مرد خِیرِیست و در راه خداست که ما را سرو سامان و جا و پناه داده اما بهتر است بی آبروریزی

خودمان را جمع و جور کنیم و برویم گم و گور شویم ....

این ها را گفت و رفت . باز هم ما ماندیم و فرصت یک ماه ای برای پیدا کردن جا و کار.

مادر سعی کرد در این یک ماه به روی حاج آقا نیاورد تا او از قضیه ی فهمیدن زنش و اولتیماتومی که به ما

داده شده بود تا بی خبر زحمت را کم کنیم با خبر نشود. به من هم سپرده بود لام تا کام حرف نزنم . اما این بار

من بودم که همه چیز را خراب کردم. من بودم که در عالم کودکی ام تمام آن  
رفاه و شادیه زندگی را که تازه

دو سال بود تجربه کرده بودم از دست رفته می دیدم. نمی خواستم دوباره  
باچمدان آبی رنگم اواره ی شهر و  
کوچه شویم... پس به حاج آقا همه چیز را گفتم!  
اول کمی هول کرد، باورش نمی د که طاهره خانم فهمیده باشد، بعد مادر را  
سزنش کرد که چرا چیزی در مورد  
این موضوع به او نگفته و بعد در فکر فرو رفت تا چاره ای پیدا کند.  
ضمن آنکه من هم از لو دادن این قضیه کتک مفصل و پر از حرصی از مادر  
خوردم.  
حاج آقا یک ماه نشده باز پنهانی و به قول خودش بی سروصدا انتقالمان داد به  
جایی دیگر از شهر.  
این بار به یک محله ی بالاتر، به یک ساختمان بزرگتر و شیک تر، به یک جای  
دنچ تر و زیباتر..  
و از آن روز به بعد همانجا ماندیم و دیگر خبری هم از طاهر خانم نشد.

من و حاج آقا رابطه مان با هم خیلی خوب بود. خودش که می گفت مرا قد بچه هایش دوست دارد...

من هم دوستش داشتم... بی عاطفه که نبودم. سنگ هم اگر بود از آن همه محبت و توجه مهری به دلش می

نشست.. علاوه بر اینکه کم سن و سال هم با شد.. اما نمیدانم از کی؟ نمی دانم از کجا و چند سالگی بود که اولین

بار با هم بحثمان شد.. من شاید اولین بار همان زمانی با شد که خواست مرا بنویسد کلاس قرآن و من یرباز زدم،

یا آن وقت که گفت باید توی خیابان چادر سر کنم و من توی رویش ایستادم.. نمی دانم.. شاید وقتی که گفتم

می خواهم بروم رشته ی هنر و عکاسی و او خونس به جوش امد...

گرچه بده و بستانی سر این قضیه راه انداخته بودیم و الاکلنگوار گاهی او کوتاه می امد و گاهی من اما دیگر

افتاده بودیم روی دور لچ و لجبازی و تلافی کردن. مادر پریشان احوال خون خونس را می خورد نمی دانست

طرف مرا بگیرد یا آقا بالا سرش را.

این جمله دیگر شده بود ورد ذهنش که هفته ای یک بار توی گوش حاج آقا می گفت: غلط کرد، بچگی کرد،

شما ببخشید...

و من باز بخشیده می شدم.



از همان وقتها يعني سه چهار سال قبل ، آمد و رفتش به خانه مان کم شد فقط  
دو روز در هفته مي آمد که ان  
هم روزهاي مشخص و از پيش تعيين شده ي سه شنبه و چهارشنبه بود...  
به غير از آن ديگر نمي ديدمش ...

حالا اين من بودم که از غيبت هاي طولانيش شکر مي کردم. به خاطر آزادي  
بيشتري که به دست مي  
آوردم... به خاطر آرامشي که در نبودش داشتم .. چرا که به جز آن دو شب مي  
توانستم ماهواره بينم يا با صداي  
بلند آهنگ گوش کنم يا با بچه ها برويم فرهنگسرا و شام بيرون و...  
مادر که مي ديد از بازي هاي ها و محدوديت هاي حاج آقا چقدر زجر مي  
کشتم وقتي که نبود کمتر سر به سرم  
مي گذاشت يا کاري به کارم داشت . به قولي به هر دو طرف باج مي داد و هر  
دو سنگر را براي برقرار کردن  
آرامش و صلح حفظ کرده بود...  
اما خودش شده بود کودي هاي من پشت ميله هاي پنجره ي خانه باغ..  
با همان چشمان حسرت بار و همان حسادت ها...

من که خیره بودم به مادیاتشان و مادری که حالا با بغض خیره مانده بود به  
معنویاتشان...!

ثل روز روشن بود که خانواده ی اولش را به ما ترجیح داده و سرگرم شده... و  
ما، یعنی من و مادر مثل همان  
روزهای بی سرپناهی منتها این بار با فرق اینکه سقفی بالای سرمان داریم تنها  
شده بودیم .

## فصل دوم

از ماشین که پیاده شدم، حامد و نیلوفر را دیدم لبه ی باغچه های محوطه ، که  
گرم حرف زدن بودند. با دیدنم  
بدو از جا بلند شدند و به سرعت طرفم آمدند. درها را قفل کردم و با سر بالا و  
قیافه ای گرفته بدون آنکه

محلشان بدهم راهم را به سمت دانشکده پیش گرفتم .

بعد از قضیه ی آن شب سرمای سختی خورده بودم. دو روز کامل در تب بالا  
و بالاخره که برای سومین روز

توانستم سرپا شوم و خودم را به دانشگاه برسانم لپ های گل انداخته و صدای  
گرفته و بینی قرمز شاید گواه

همه چیز بود.. دستمال را از صورتم جدا نمی کردم .

حامد چند باری صدایم کرد.

لیلی... لیلی خانوم...

با خودم گفتم بسه هر چقدر تحقیرم کردین و دستم انداختین... دیگه بهتون اجازه نمی‌دم...

نیلوفر بازویم را به شتاب کشید چرخي خوردم و مقابلش قرار گرفتم..  
با عصبانیت گفت: چرا گوشیتو جواب نمی‌دی سه روزه؟!؟!  
جوابش را ندادم.

حامد هم پشت بندش گفت: چرا اینجوری می‌کنی لیلی؟ یعنی چی این کار؟! اون کار اون شبت چه معنایی

میداد که یهو بی‌خبر گذاشتی رفتی؟! سیاوش انقدر ناراحت شد..!  
با شنیدن اسم سیاوش باز ضربان قلبم بالا رفت اما خودم را از تک و تا نینداختم. حتی در نگاه کردن به صورت

هایشان امتناع می‌کردم! زل زده بودم به در ورودی و بیچه‌هایی که تک و توک مشغول چانه زدن با حراست

بودن. گفتم چه شانسی آوردم امروز که از ان مانتوهای مورد قبول حاج آقا پوشیدم وگرنه باز نیم‌ساعتی باید جلوی حراست منتظر می‌شدم...

نیلوفر با صدایی که لحظه به لحظه بلندتر می شد گفت: آگه از چیزی ناراحتی ، آگه رفتاری از ما اذیت می کنه ، آگه کاری کردیم که دلخور شدی خب بگو....! بگو حلش می کنیم این بچه بازیا و قهر کردنا دیگه به سن و سال ما نییاد..!

توی دلم گفتم قهرم کنم که واسه تو یکی اصلا بد نمی شه ..! حامد گفت خراب کردی تولد سیاوش و! نه با اون کاغذ رنگی ها و از حال رفتنت ..! با این حرکات غیرمنطقیته ..!

تا دو ساعت از نگرانی و دلشوره داشت تو خیابون با ما شینش می چرخید...! بعدم که هرچی زنگ زدیم تو این سه روز جواب ندادی.... آگه امروز یونی نمی دیدیمت جدآ می خواستیم بریم بیمارستان ها و کلانتری ها رو سر بزنینم ...!

گلویم را صاف کردم و با تک سرفه ای به سردی گفتم ای شالا دفعه های بعد راهتون باز میشه به اونجا...! نیلوفر از این حرفم یک قدم عقب رفت ..

حامد با ناباوری بند کیفم را چسبید و گفت: تو چت شده لیلی ۱؟ کیفم را با ملایمت از دستش بیرون کشیدم و در حالیکه رویم را برمی گرداندم گفتم: کلاسم دیر میشه عجله دارم... خداحافظ ...

و با قدم هاي كشيده و بلند از شان فاصله گرفتم ...  
كلاس استاد نيكنخواه طبقه ي اول بود. تنها كلاسي كه فقط بين من و سياوش  
مشترك بود. برخلاف دفعه  
هاي قبل نرفتم ته كلاس تا رديف آخر كنار صندليه سياوش بشينم . اما با  
ورودم به كلاس انگار كه منتظر باشد  
نگاهش را از پنجره گرفت و زل زد به من ! با بي تفاوتيه تمام در جواب چشمان  
كنجكاو و گيجش روي  
نزديكترين صندلي به در نشستم .

اكثر بچه ها ترم اولي بودند و ورودي جديد. براي خودنمايي با حرکاتي تظاهر  
گونه كلاس را روي سرشان  
گرفته بودند. يك دختر و پسر روي تخته كاريكاتورهاي استادها رو مي كشيدين  
و بقيه ي بچه ها بلند بلند مي  
خنديندن. هرکسي از هرگوشه ي كلاس چيزي مي گفت .  
كاش مثل روزهاي پيش همان ته كلاس جدا از بقيه كنار سياوش نشسته بودم.  
آنوقت حتما او سر حرف را باز

مي كرد و از آخرين كتابي كه خواندم يا آخرين فيلمي كه نگاه كردم مي پرسيد  
و من يك دفعه خجالت و سكوتم

را مي گذاشتم کنار و با هيجان برايش از كتاب هاي دن براون مي گفتم كه به  
تازگي يكي شان را تمام كردم و

چقدر چيزهاي عجيب و غريبي از خواندنش دستگيرم شد، بعد پيرسد همون  
كه كد داوينچي رو نوشته ؟ آه...، به  
نظرم او ديوونه است ..

نه سياوش.. اصلا اينطوري نيست.. فقط موضوع هايي كه انتخاب مي كنه  
يكمي جنجال برانگيزه

اون طرفدارانه نقل مي كنه ليلي، اين رو كه نمي توني كتمان كني !!  
ميخواهم باز هم از نويسنده ي محبوبم دفاع كنم . اما بعد فكر مي كنم  
شكست و دلخوريه سياوش اصلا  
ارزشش را ندارد..

سياوش، بيخيال بيا در مورد يك چيز ديگه بحث كنيم ؟  
آها.. بزار عكس هاي جديدي كه گرفتم نشونت بدم...

بعد هم من بي توجه به استاد كه مدام تذكر ميداد حواسمان به درس باشد محو  
عكس هايش مي شدم .

با مشت كو بيدم به گيج گاهم !! واي خدا.. دارم ديوانه ميشم ..  
استاد نيكنخواه كه وارد شد همه نيم خيز شدند. ترم اولي ها انگار كه صندلي  
بازي باشد پريدند طرف نيمكت

هایشان. امیدوار بودم هیچ کسی کنار من نشیند که اینطور هم شد...!

تمام مدت کلاس توی دفترچه ام زیر میز مشغول نقاشی کشیدن بودم. بیآنکه بفهمم چهره ی سیاوش را

طراحی می کردم.. مثل همیشه .. ناخواسته ... تقریباً نزدیک به یک دفتر دوپست برگ از چهره اش در حالت های

مختلف کشیده بودم و همیشه فکر می کردم که وای اگر این دفتر روزی دستش بیفتد یا کسی از وجودش با

خبر شود چه رسوایی به پا خواهد شد..

داشتم به این موضوع ها فکر می کردم که صدای پیچ دو دختر از ردیف عقب به گوشم رسید. شاید اینکه در

بین حرف هایشان اسم سیاوش را شنیدم باعث شد که یکدفعه گوشه ایم تیز شود.

یکیشان گفت فکر کنم ترم بالایی باشه .. اما نمیدونم ورودیه چه سالیه ..؟

مهم نیس هر سالی باشه اصلاً..... تو رو خدا بین میتونی از دوستان شمارشو گیر بیاری؟

حرفايي ميزنيا برم به بچه ها بگم ببخشيد شماره ي اقاي سياوش آزادروش و  
مي خوام؟ نميگن واسه چي مي  
خواي؟ عاقلانه ترين كار مي دوني چيه خودت بري بهش بگي ببخشيد من  
شنيدم شما ترم بالايي هستيد مي  
خواستم اگه اشكال نداره باهاتون بيشتر در ارتباط باشم تا سوالاي درسي كه  
دارم و پرسم ..!  
ان يكي سكوت كرد انگار كه دارد توي مغزش سبك و سنگين مي كند. گفت  
خب .. آره .. اما ..

استاد نيكخواه صدايش بلند شد. هر سه از جا پريدیم .  
نمي فهمم چرا شما دانشجوهاي سال اولي اين كلاس و جدي نمي گيريد... از  
ترم بالاياتون پرسين ، از اونايي  
كه اين درس و عين شما به شوخي گرفتن و افتادن..! مگه نه آقاي آزادروش..؟!  
سرها بي اختيار چرخيد طرف سياوش. توي دلم خدا را شكر كردم كه من را  
مثال نزد... خيلي با خودم كلنجر  
رفتم كه برنگردم عقب و نگاهش نكنم . اما نتوانستم . همراه بقيه سرم چرخيد.  
معذب عينكش را از چشم  
برداشت و متين و آرام گفت بله استاد حق باشماست ..  
دخترتي كه پشت سرم نشسته بود زد به پهلو ي دو ستش و با سرخوشي گفت  
بفرما اينم بهونه ...



نگاهی به جفتشون انداختم و روم و برگردوندم. انگار که نگاهم جلب توجهی

بود چون متوجهم شدن و بعد پیچ

پیچ هاشون شد سر این قضیه که وای من همون دختریم که همیشه پیش

سیاوش میشته و باهاش خیلی

صمیمیه و الان میرم حرفاشونو میزارم کف دست سیاوش و...

دلم خنک شده بود. همین ترس و اضطرابشان برایم کافی بود.

کلاس که تمام شد با سرعت و سایلیم را جمع کردم. دلم می خواست قبل از

آنکه با سیاوش رودرو شوم از آنجا

فرار کنم. کوله ام را یک وری انداختم و با قدمهایی بلند قبل از استاد بیرون

زدم. راهروی مثل همیشه شلوغ و

پر از همهمه، جای مناسبی برای پنهان شدن بود. از گوشه ی چشم دیدم که

سیاوش هم پشت سرم بیرون زد.

قدم هایم را تند کردم.

لیلی ...

کم کم داشتم به این موضوع معتقد می شدم که بعضی از صداها قادر هستند

تا مغز استخوان آدم نفوذ کنند،

دست و پای آدم را قفل کند، آدم را فلج به تمام معنا کند و حتی قدرت فکر

کردن را هم از او بگیرد... بعضی

صداها مثل اینکه بعضی ها اسمت را بخوانند...

بی اختیار ایستادم..! لرزم گرفته بود و نمی دانستم این از اثر سراماست یا دیدن

دوباره ی سیاوش .

جلویم ایستاد..

ساده و سرد گفت سلام..

صدایش گرفته بود

باز بی اختیار نقشه هایم را زیر پا گذاشتم و با لبخندی ناخواسته گفتم سلام..

دست به سینه تکیه داد به دیوار. درست مقابلم. آه کوتاهی کشید. اما چیزی

نگفت. فقط نگاه کرد. مثل همیشه

که سعی می کرد با نگاهش مغلوب کند و طرفش را واردار به توضیح دادن. با

نگاهش راحت می توانست حرف

بزند. یک جفت چشم مشکي ، مشکيه محض... بی هیچ عمقي ...

هرچه کردم تاب نیاوردم به نگاه خیره اش نگاه کنم. به ناچار با حالت پشیمانی

سرم را انداختم پایین .

پرسید: سرما خوردی ؟

سوالش دور از انتظار بود به سادگی گفتم : به خاطر اون شب ...

و ادامه ی حرفم را خوردم. گفت : حالت خوب نیست داری میلرزی ..

خوبم !

بهبتره بریم پایین ، بریم سلف ..اونجا گرمتره باید حرف بزیم ...  
به خودم نهیب زدم که قوی باش...! باید یادت بیاد که اون شب چه اتفاقی افتاد  
و چطور تحقیر شدی!  
راه افتاد...

بدون آنکه پشتش را نگاه کند. انگار که مطمئن بود من رام و مطیع دنبالش می  
روم. لجم گرفت . دستهایم را  
مشت کردم و به خودم گفتم خیلی ضعیفی آگه دنبالش بری .. حق نداری یه  
قدم برداری ...! فهمیدی یا نه ؟!  
لیلی ...

دستهای مشت شده ام را فرو کردم توی جیبم و با حالتی شکست خورده خودم  
را به او رساندم.

وقتی از پله های ورودی گذشتیم و وارد محوطه شدیم آفتاب گرم نزدیک ظهر  
حسابی سرحالم آورد. دیگر نمی  
لرزیدم. حالا حواسم برگشته بود سرجایش و به طرز خنده داری سعی داشتم  
گام هایم را با سیاوش تنظیم کنم .  
قدش بلند تر بود. قد پاهایش هم همینطور. قدمهایم را باید خیلی می کشیدم  
تا هم سطحش شوم..

در سلف را برایم باز کرد و خودش کنار رفت تا داخل شوم. می دانستم الان  
حداقل چند نفری توی سلف هستند

که با دیدن این صحنه خودشان را جمع و جور کنند و اعصابشان بهم بریزد و  
فکر کنند که دیگر باید قید

سیاوش را بزنند...! کاش واقعا این طور بود و فکرشان حقیقت داشت ..

نیلوفر را دیدم که پشت یکی از میزها نهار می خورد.. با دیدنش مکثی کردم..  
سرش را که بلند کرد و سیاوش  
راکه دید با شادی دست تکان داد. اما جواب مرا با نگاه آزرده ای داد. مردد بودم  
که چطور باید با وجود قضیه ی  
صبح با او برخورد کنم که سیاوش آگاهانه سري برایش تکان داد و مرا هدایت  
کرد طرف میز دیگری . دور از  
چشم تر..

و خودش رفت و لحظه ای بعد با دولیوان چای برگشت .  
پشت میز نشست . دستهایش را حلقه کرد دور لیوان و گفت : چقدر به من  
اعتماد داری لیلی ؟

از سوالش جا خوردم.. با صدای خفه ای گفتم : دارم..!  
اونقدری هست که بتونی موضوع خصوصیت رو بهم بگی یا مثلاً یه مسئله ی  
شخصی و..یا..

شوکه شدم. ترس تمام وجودم را برداشت... با خودم گفتم سیاوش را هیچ وقت تا حالا انقدر مرعوب و جدی ندیده بودم. شاید از احساسم بویی برده شاید می خواهد سر بحث را باز کند. هول کرده بودم....

آب گلویم را به زحمت فرو دادم و گفتم: منظورت و نمی فهمم به همان آرامی گفت: بین لیلی.. من و تو دوستای خوبی برای هم بودیم... بودیم؟! زنگی توی مغزم به هشدار می نواخت... به زحمت توانستم تمرکز کنم تا بقیه حرفهایش را بفهمم.

خیلی وقت در مورد مشکلاتمون در مورد مشترکاتمون اختلافاتمون و خیلی چیزای دیگه با حرف زدیم و درد و دل کردیم.. میدونی؟! منظورم اینه که تو این مدت تونستیم بفهمیم چقدر بهم اعتماد داریم و چقدر میتونیم روی کمک هم حساب باز کنیم.. درست نمی گم؟! من و تو دوستای خوبی بودیم تا الان برای هم..!

با خودم جنگیدم که نگاهش کنم: هنوزم هستیم...! لبخندش پهن تر شد و با محبت گفت: البته که هنوزم هستیم... و لیوانش را بلند کرد. مقابل صورتش گرفت و جرعه ای نوشید...! این هم یکی از خصوصیات منحصر به فرد

سیاوش بود. نگاه خیره..! ادامه داد: این موضوع رونه تنها من بلکه بقیه ی بچه ها هم فهمیدن، الهام، حامد، نیلو....، اینکه... خوب ...

با حالت وسواس گونه ای در انتخاب کلمات یکدفعه به جلو خم شد و سرش را نزدیکتر آورد و گفت : اینکه همه ی ما تقریبا به یه نتیجه رسیدیم و اونم اینه که چیزی هست که داره آزارت میده....

حال خودم را نمی فهمیدم..حرارت بدنم هر لحظه بیشتر می شد.

با دیدن سکوت و شاید حالت چهره ام که عوض شده بود گفت : لیلی..بین ...تو من و تو این مدت یه سال و خورده ای خوب شناختی میدونی ادمی نیستم که بخوام بی جهت تو م سائل خصوصیه زندگیه دیگران دخالت کنم یا بشینم نصیحت کنم . اما حالا ازت میخوام از اون مشکلی که برات پیش اومده جدیدا و باعث شده انقدر پریشون و کلافه باشی باهام حرف بزنی . ما دوستیم ..در واقع ...خب ...دوستا توی همچینشرایطی به درد هم می خورن...من ....من فکر می کنم ازین دست اتفاق ت زندگیه همه ممکنه بیفته فقط بهتره آدما توی همچین

شرایطي به کسايي که نزديک شونن درد و دل کنن و تو حل مشکلاتون کمک  
بخوان... رايتهش اين مدته متوجه

تغيير رفتارات شده بودم و زير نظرت گرفته بودم... نگرانتم بودم... میددیم که  
چقدر ناراحت و بي

قراري.. خب.. ببخشيد اما به خاطر همين نگرانيم کنجکاو ي کردم و با نیلوفر  
در مورد اين قضيه صحبت کردم

اونم بهم گفت بهتره راحتت بزارم و پایپچت نشم چون احتمالاً خوشتر نمياد  
در مورد مشکلاتت کسي چيزي

بدونه . اين حرف و که زد بيشتر دلواپس شدم و ازش خواهش کردم بيشتر برام  
بگه البته اونم مقاومت مي کرد و

از زير اين کار در مي رفت اما اون شب.. شب تولدم.. که ديگه واقعا با دیدن  
رفتارت و اينکه همش تو خودت

بودي و غمگين به نظر مي رسيدي و هم اينکه قضيه ي بيرون زدن يهويي شبت  
نگران شده بودم نیلوفر و

قسم دادم و ازش خواهش کردم هرچي مي دونه نه برام بگه تا کمکت کنيم  
...و.. خب.. اون فقط سربسته بهم گفت که

يه جورايي درگيري اي خانوادگيه و مشکلاتي که با پدري داري ...  
زير لب گفتم بسه ..

چي !؟

با صداي بلندتري گفتم : بسه ....

و همزمان از جایم بلند شدم. چند نفری به علاوه ی نیلوفر سرهایشان چرخید  
و با کنجکاو ی نگاهمان کردند.

سیاوش از نگاه های شان معذب شد با حالت ملتمسانه ای گفت بشین لیلی  
..خواهش می کنم ....

گفتم : من فکر کردم میخوای ازم عذرخواهی کنی به خاطر رفتار زشت اون  
شبت ! فکر کردم می خوای از دلم

در بیاری ..! اما نمی دونستم قصدت اینه که با این سوالات تحقیرم کنی !

شگفت زده پرسید: به خاطر رفتار اون شبم عذرخواهی کنم؟! آگه هم قرار به  
عذرخواهی باشه این تویی که

میپایست عذرخواهی می کردی ..! من به گ\*ن\*ا\*ه اینکه تویه دفعه گذاشتی  
ورفتی باید معذرت بخوام؟! خنده داره

واقعا!

نه ..! راست میگی حق با توه من باید ازت عذرخواهی کنم که هدیه ام اونقدر

بی ارزش بود که وسط آشغال



پیداش کردم! من حق نداشتم شب تولدتو خراب کنم! من حق نداشتم بزارم  
برم من حق نداشتم از دیدن اون

صحنه ناراحت بشم من حق نداشتم ناراحت بشم.. من هیچ حقی ندارم  
سیاوش جان..! من.. هیچ حقی ندارم.. همه

ي حقا براي توئه ..!

صدایم لحظه به لحظه بلند تر می شد.. شک نداشتم که جمله های آخرم را  
حتی نیلوفر که بیشتر از شش هفت  
میز با ما فاصله داشت هم شنیده است .

نگاهش گیج و گنگ صورتم را می کاوید. چهره اش آنقدر بهت زده و شوکه  
بود که شک نداشتم از قضیه ی جا

ماندن هدیه ام چیزی نمی داند. برای یک لحظه آرام شدم. حس کردم نسیم  
خنکی به سرتا سر بدنم

وزید... افتادم به توجیه کردن چشمهای کشیده و بی گ\*ن\*ا\*هش که با حالتی  
مظلومانه نگاهم می کرد.. به خودم

گفتم اصلا شاید کادوهایش را آن شب کسی دیگر غیر خودش جمع کرده،  
شاید توی آن شلوغی حواسش به

چیزی رفته و یادش نمانده کادوهایش را جمع و جور کند... شاید...

همیشه همین طور بود، حسی قدرتمند درون وجودم، سر سخنانه برای تبرئه  
کردن بی توجهی ها و رفتارهای تلخ

و گزنده ی سیاوش قد علم می کرد.

مردمک چشمه‌هایش به اطراف چرخید... آب گلویش را فرود داد و با حالتی  
عصبی گفت لطفا بشین ...

نفس عمیقی کشید و به من که دوباره بی صدا و مطیع سر جایم نشستم خیره  
شد.

دستش را مقابلم دراز کرد و در حالیکه سعی می کرد رفتارش مودبانه باشد  
گفت : میشه ، میشه لطفا اون کتاب و

بدی به من ؟ البته .. البته اگه همراهت هست ؟

جرات کردم و پرسیدم واقعا می خوایش ؟

دستش را مصمم تر جلویم تکان داد: لیلی .. لیلی جان کتاب و... هدیه ام و  
بده بهم !

کتاب را از کیفم درآوردم مقابلش گذاشتم .

حالش خوب نبود. سرش را انداخت پایین و انگار که شی مقدسی را دست  
گرفته باشد جلد کتاب را لمس

کرد... لحظه ای بعد با صدایی که رو به خاموشی می رفت گفت متاسفم .

پرسیدم مثل همیشه ؟

که جواب نداد

گفتم اشکال نداره مبارکت باشه ...

لبخند کم رنگی روی لب هایش نقش بست .. با اینکه هنوز سرش پایین بود و چشم از کتاب بر نمی داشت .

یکدفعه انگار که چیزی یادش افتاده با شد گفت : میخوام بهت آتلیه ی پرستو رو نشون بدم.. البته آگه هنوزم بخوای کار کنی ...

با خوشحالی نگاهش کردم ذوق زده گفتم : واقعا؟؟ معلومه که می خوام کار کنم . خیلی دوست دارم اونجا کار کنم ....اما... بهم کار میدن؟

آره، قبول می کنن . آتلیه برای دوست مامانه . اما راستش کسایی که اونجا کار می کنن و خیلی نمیشناسم . باید بریم باهاشون صحبت کنیم از نزدیک ...

ابخند دلگرم کننده ای زد و بلند شد. آثار شرمندگی هنوز به وضوح در چهره ی بی نقص و مردانه اش موج می

زد. من هم پشت سرش بلند شدم در حالیکه نگاهم به لیوان چای های دست نخورده مان باقی مانده بود.

کتاب را با هر دو دست به قفسه ی سینه اش سپاندم و با سرزندگی گفتم :  
خب ... مادموازل ماشین آوردی یا باید

با تاکسی بریم ؟

هیجان زده گفتم : الان بریم ؟

از سلف بیرون آمدیم .

گفت خب آره اصلا همین الان چه اشکالی داره؟

هیچی .. فقط ....

نگاهم افتاد به دو دختری که سر کلاس ردیف پشتی ام نشستند. با

دستهای گره خورده و نگاهی خصمانه

براندازمان می کردند..

سیاوش پرسید فقط چی؟

لبخندی از سر آسودگی زدم و گفتم هیچی .

هیچ بهانه ای آنقدر قدرتمند نبود که دلیلی باشد برای نگذردن زمان با

سیاوش..!

توی راه بیشتر حرف زدیم . برایم از الهام و شوهرش گفت که قرار است برای

ماه عسلشان چند هفته ای به

مالزی بروند و مادر سخت گیرش با آن اخلاق های وسواس گونه و تجمل

پسندانه اش قصد برپا کردن مهمانی

باشکوهی قبل از رفتنشان دارد.

خانواده ی آزادروش از آن خانواده های مبادی آداب و منظم بودند. که البته با

حضور خانم دکتر، مادر سیاوش در

راس این هرم حکومت نظامی سنگینی قوانینی خانوادگیشان را شکل می داد.

اما در عوض پدرش کارمند

بازنشسته ي شرکت نفت ، مردی آرام و گوشه گیر و مظلوم که به قول سیاوش سرش را از کتاب های دوست داشتني خودش بلند نمی کرد. یا اینکه تمام عشق و علاقه و توجهش را صرف سرپا نگهداشتن شاخه های افتان و خمیده ي توي باغچه یا بستن پیچک به داربست ها می کرد... در تمام این مدت هرچه که از سیاوش در توصیف پدرش شنیده بودم آرامش و سکوت بود و از مادرش سختگیری های بیجا و امر و نهی های عذاب دهنده. هرچند که سیاوش عقیده داشت از آن وقت که جلویش با تحکم ایستاد و به جای رشته ي پیشنهادي او که پز شکي بود رشته ي عکا سي را انتخاب کرد، یا از همان وقتی که قوانینش مبني بر حداکثر تا ده شب خانه بودن را نقض کرد آن دیوار سفت و سخت خیالي همیشه اطاعت کردن شکست .

او برایم زیاد از خانواده اش می گفت . البته تنها برای من . عادت داشت که هر اتفاقي حتی کوچکترین اتفاق

افتاده در خانه را برابم بگويد. نقش اول را در اين خاطره تعريف كردن ها  
هميشه مادرش بازي مي كرد. سياوش  
برايم از او تصويري شبیه ناظم سختگیر دوران راهنمائي ام ساخته بود. با ان  
كفش هاي پاشنه بلند و عينك  
مستطيل شكلي كه هميشه تا نوک بيني عقابيش سر خورده بود، آن نگاه هاي  
تحقير كننده اش كه مو را از  
ماست مي كشيد و دستهاي هميشه پشت گره خورده اش كه به جاذبه اش  
اضافه مي كرد.  
نه شخصيت سياوش به او كشيده بود نه الهام. به هيچكدام نتواز سته بود آن  
روحيه ي خشك و مديريتي اش را  
تزييق كند. حتي برعكس ، اين خواهر و برادر هر کدام جدا گانه رفتارها و  
اخلاق هاي خاصي داشتند براي اثبات  
بي ثباتي و سرسري گرفتن موضوعاتي كه شايد دغدغه ي خاطر خيلي آدم  
هاي ديگر بود....  
اين وسط سكوت هميشگي من ، طفره رفتن آشكارم در جمع يا جلوي سياوش  
از گفتن در مورد خانواده ام  
عجيب و مرموز بود.  
هر وقت كه هرکدامشان در اين باره مي پرسيدند با جواب هاي کوتاه آره يا نه  
قضيه را جمع مي كردم .

و همین باعث شده بود که همشان بنشینند به حدس و گمانه زنی که چه  
مشکل خانوادگی ممکن است داشته  
باشم یا سعی در پنهان کردن چه چیز دارم؟  
هرچند هنوز از حرف صبحش رنجیده خاطر بودم اما به شوخی هایش ، به  
حرف هایش می خندیدم و با هیجان  
گوش می کردم...  
جلوی آتلیه که ما شین را متوقف کرد سرم را کج کردم و نگاهی به ورودی اش  
انداختم . با تردید پرسیدم: دوست  
مادرتم ، مثل خودشه؟!

خندید و سرش را تکان داد: فکر کن واقعا من چقدر ناخواسته از مادرم بد  
گفتم که تو انقدر می ترسی!  
نه... حقیقتش اینه که اونجوریم نیس!  
هر دو از ماشین پیاده شدیم . کنارم راه افتد و ادامه داد: صاحب این عکاسی یه  
خانمی که مامان از بچگی به من  
و الهام یاد داده بود بهش بگیم خاله مهتاش. دوست صمیمیشه .. اما با هم  
زمین تا آسمون فرق دارن، مامان می

گفت زمان انقلاب، خانوادگی از ایران رفتن آلمان، اونجا با یه مرد آلمانی  
ازدواج کرد و حتی ازش یه بچه هم  
داشت ولی باز بعد چند سال جدا شدن... بچه اشم با خودش آورد ایران، اما  
دو سه سالی میشه که برگشته آلمان  
پیش پدرش... اینجوری شده که خاله مهتاشم تنهاست خیلی، تو این یکی دو  
سال که سرش خلوت تر شده بود  
بیشتر به ما سر می زد... یه سری اومده بود خونه مون بهش گفتم خاله یکی از  
بچه ها دنبال کار می گرده جایی  
سراغ ندارین گفت چرا همین اتلیه خودم!  
از پله ها بالا رفتیم، با اینکه حتی در آن لحظه هم می دانستم که اگر حاج آقا  
بفهمد رفته ام دنبال کار قیامتی  
به پا می کند اما باز هم مصمم بودم که شانسم را امتحان کنم. به خودم  
دلداري دادم که از کجا می خواهد  
بفهمد؟! یا نهایت مثل همیشه با مادر دست به یکی می کنیم و مشابه خیلی  
موضوع های دیگری که از او  
پنهان کرده بودیم این یکی را هم ساکت و بی سروصدا رد می کنیم ...  
طبقه ی اول، از در شیشه ای گذشتیم که زنگوله های آویزان بالای درش به سر  
سیاوش خورد...  
رفتیم داخل، پسر ی پشت میز نشسته بود که با دیدن سیاوش و چند لحظه  
مکث از جایش بلند شد... خودش را



بهنام معرفي كرد و تعارف كرد كه بشينيم . زدم به پهلو ي سیاوش و در گوشش

پچ پچ کنان گفتم که در و

دیوارهاي اینجا چقدر شبیه اتاقه خودمه ...

جواب نداد. اخم هایش را توي هم کشیده بود و زل زده به پسر که حالا داشت

با دستگاه چاي ساز پشت سرش

کلنجار مي رفت ...

غرولند کنان گفت نمي دونستم این اینجا کار مي کنه ، اصلا خوشم نمياد

ازش !

میشناسیش ؟!

سرش را به نشانه ي تایید پایین گرفت و نفسش را با حرص بیرون داد... به طرز

عجیبی همیشه از عصبی شدن

هایش مي ترسیدم..

بهنام همانطور که پشتش به ما بود با خوشحال غیر قابل وصفی گفت : مهتاش

خانم به من گفته بودن ممکنه

بیاین ، یه تور یه هفته ای بود برای کیش .. با دوستاش رفت ، دیگه ایشونم که

میرن اینجا میفته دست ما دیگه

خب آقا سیاوش... ما در خدمتیم ...

سیاوش طوری زل زده بود به لیوان های چایی که بهنام برایمان آورد انگار که می خواهد کشف کند آغشته به

زهر است یا نه .... با قیافه ای جدی و بدخلق گفت : قرار بود در مورد استخدام دوستم باهاشون صحبت کنم ... حالا

که نیستن دیگه باشه برای فرصت دیگه ای ! شما همیشه اینجا کار می کنی ؟  
از سوالی که آخر پر سیده شد معذب شدم هرچند به نظر می رسید خودش  
آنقدر سرخوش و بی خیال است که به

این چیزها اهمیتی نمی دهد... گفت : آره خب ... فکر کردم بهتره یه جا ثابت  
کار کنم دیگه ، آخرین بار با همون

یوسفی کار کردم که .. اون وضع به بار اومد و .... بی خیال، اصلا فکر کردن  
درباره اش اعصابمو میریزه بهم ،

راستی حامد چطوره؟ خیلی وقته مثل شما بی معرفت شده دیگه جواب تلفن  
های ما رو نمیده؟! همین امروز... به

جون سیاوش همین امروز بهشو صد بار زنگ زدم جواب نداد... انگار نه انگار  
که ما یه مدت نون و نمک هم و

می خوردیم ...! یادش رفته که ...

یکدفعه حرفش را قطع کرد. رو کرد به من و پرسید: ببخشید خانم ، شما که  
هم دانشگاهی سیاوش نیستین

که ..؟!!

خواستم جواب بدهم که سیاوش با کلافگی گفت : چرا....  
و لیوان چای داغ را یک نفس بالا کشید...  
متعجب به حرکاتش نگاه کردم..!  
بهنام لبخند کجی زد و گفت : خب .. پس ... راستش شما حرفای ما رو نشنیده  
بگیریا خانم ، این آقا حامد گل  
روزگاره منتها یکم خار داره ! حالا شما رابطه ات باهاش چه جور یاس؟!  
سیاوش از جایش بلند شد...و با تحکم گفت عجله داریم ما، مهتاش خانم  
اومدن بگو با ما تماس بگیرن..بریم  
لیلی ...  
وقتی دوان دوان پشت سر سیاوش می رفتم تا قدمهایم به گامهای بلندش  
برسد، شک نداشتم که بهنام مات و  
مبهوت به رفتنمان خیره مانده است ....  
از رفتن حاج آقا با خانواده اش به مشهد یک هفته ای می گذشت . روزهای  
پایانی سال و خرید های عید.

مادر را که خیلی کم از خانه بیرون می امد مجبور کردم در گشت و گذارهایم  
در خیابان ها همراهی ام کند. می

دانستم از نبود حاج اقا و فکر و خیال اینکه چرا الان خودش نمی تواند در کنار  
حرم امام رضا باشد چقدر دل  
تنگ و دماغ است . روز اول خودم لباس هایش را به تنش پوشاندم و بدون توجه  
به غر کردن هایش دستش  
را گرفتم و از خانه زدیم بیرون. جلوی پارکینگ ایستاد منتظر اینکه ماشین را  
در بیاورم و برویم و وقتی با خنده  
گفتم از ماشین خبری نیست ، پای پیاده! طوری نگاهم کرد که گویی به دیوانه  
ای نگاه می کند...  
رفتیم در دل خیابان ها، در دل مردمی که یک سال انتظارشان برای نو شدن  
سال و خیلی چیزهای دیگر را آمده  
بودند که به یکباره برآورده کنند...  
همه جا شلوغ بود. همه با کیسه های خرید، با سبد و سفال های سبزه، سنبل ،  
گل های رنگارنگی که جلوی هر  
گل فروشی در گلدان های کاغذ پیچی شده خودنمایی می کرد... همه جا رنگ  
و بوی عید داشت ..  
پشت چراغ قرمز، حاجی فیروز با آن لباس های قرمز و دست و روی سیاهش  
می زد و میخواند و می ر\*ق\* صید...  
ارباب خودم بز بز قندی... ارباب خودم چرا نمی خندی !?  
برای تک و توک راننده های که برخلاف شور و هیجان بقیه کلافه و بی حوصله  
از ترافیک و قرمز بودن چراغ،

در لاک خودشان بودند... پیرزنی در حالیکه از روی خط عابر رد می شد با صدای ضرب و دهل حاجی فیروز  
عصایش را توی هوا تاب می داد و می رق\*ق\*صید...  
سقلمه ای زدم به مادر و پیرزن را نشانش دادم. با خنده زد روی لپش و آرام  
گفت خدا مرگم بده...  
همه چیز آنقدر قشنگ و تازه بود که هرچند دقیقه یکبار چشمهایم را می بستم  
و چند نفس عمیق می  
کشیدم... بعد از مدت ها مادر می خندید و با ذوق و هیجان خرید می کرد و  
نظر می داد... از سین های سفره  
هفت سین گرفته تا لباس و رو میزی و گل و میوه و شیرینی و آجیل همه چیز  
خریدیم .  
عصر که به خانه برمی گشتیم دست هایمان آنقدر پر بود که نمی توانستیم  
کلید را در قفل بچرخانیم... روزهای  
بعد هم همینطور گذشت... سه چهار روز کامل هر روز از صبح تا تاریک  
شدن هوا در خیابان ها با پای پیاده می  
پرخیدیم و با کیسه های خرید به زحمت از لای جمعیت راه باز می کردیم ...  
آخرین روز که طبق معمول با همان کیسه ها و دست پر به خانه برمی گشتیم  
مسیرمان به اجبار از جلوی همان  
عکاسی رد می شد... خیلی بی دلیل مضطرب بودم و دلم می خواست هرچه  
سریعتر آن جا را رد کنیم که

یکدفعه حامد از آتلیه بیرون آمد. مارد یکریز داشت در مورد فرش جدیدی  
تعریف می کرد که حاج آقا قول داده  
برای روز اول عید کف سالن پذیرایی به جای فرش قدیمیمان پهن شود.

پشت سر حامد که به نظر غرولند می کرد بهنام بیرون زد دست به سینه با  
همان ریشخند یکوری اش تکیه داد  
به دیواره ی ورودیه عکاسی . هرچه که سعی کردم و سرم را به طرف مادر  
چرخاندم نتوانستم خودم را از دید  
حامد پنهان کنم . و به خصوص که با قضیه ی دعوی چند روز پیش ترس این  
را داشتم که جلوی مادر حرفی  
بزنند...

با دیدنم لحظه ای بهت زده نگاهم کرد و بعد یکدفعه با خنده بلند صدایم زد:  
لیلی ..

مادر از من سریع تر به سمت او برگشت . ناگزیر به رویش لبخند زدم. با  
قدمهای بلند به طرفمان آمد. اول رو به

مادر مودبانه سري خم کرد و سلام کرد و بعد حالم را پرسيد. رفتارش هيچ اشاره اي به قضيه ي چند روز پيش نداشت . مثل هميشه ، خونسرد و شاد!

زير نگاه هاي شکاک و دقيق مادر معذب جوابش را دادم. مي دانستم از اينکه اولين نفر است که يکي از اعضاي خانواده اي را که من هميشه از بچه ها پنهان مي کردم را ديده چقدر هيجان زده است . و اين را به راحتی مي شد از زير چشمي نگاه کردن هايش به مادر فهميد.

حامد نه شبيه سياوش بود نه شبيه بهنام نه شبيه به هيچکدام از پسرهايي که توي زندگي ام ديده بودم. اصلا يک جور متفاوت بود. از آن دست آدمهايي که نميشود پيش بينشان کرد يا حدس زد کي و کجا ناراحت مي شوند يا خوشحال؟! از آن آدم هاي مرموزي که قوانين دنيايشان با تمام آدم هاي دور و اطرافشان فرق مي کند و اکثر جاهايي که انتظار حضور شان را نداري خيلي تصادفي مقابلت در مي آيند... از ان هايي که هميشه ي خدا احساساتشان را پشت لودگي و طنز ذاتيشان پنهان مي کنند...

البته که شايد تنها کسي بود که در آن گروه دوستي وجه تشابه هايي هم با من داشت . مثل اينکه کمتر کسي از خانواده اش چيزي مي دانست ... و اين موضوع در عين خنده دار بودن و بي اهميت بودنش از زماني به بعد شده

بود کانون بحث و توجه بچه ها، درست از همان روزي که توي فرهنگسرا گرم کار بودیم و بي هوا مادر نیلوفر و مادر سیاوش همزمان برایمان نهار آوردند و از همانجا با هم دوست شدند... و حامد همیشه سر به سرشان مي گذاشت که والدین دو تا دانش آموز دبستانی پشت در مدرسه با هم طرح رفاقت ریختن...!

همان آشنایی شد شروع رفت و آمدهایشان... تا آنجا که شاید به ما مربوط میشد! و مي فهمیدیم چند مهماني و جشن مشترک با هم رفته بودند و خانواده هایشان آشنا تر بودند. سیاوش به این قضیه عکس العملی نشان نمی داد اما هیجان نیلوفر و اینکه از بیشتر شدن رابطه ها حتی از نوع خانوادگی خوشحال و راضی بود باعث شد

کم کم پای همه مان برای معرفی خانواده هایمان به وسط کشیده شود. همه به جز من و حامد! که من با دست



و پا چلفتیه آشکار و حامد با زیرکی تمام از بحث درباره ی این موضوع سرباز  
زدیم ...

حالا هم در حالیکه مادر دست انداخته بود دور بازویم ، با آن همه کیسه ی  
خرید، حتما هم با آن سرو وضع  
نامرتب عرق کرده ی سر ظهر من حسابی جا خورده بود. اما از آن جایی که  
همیشه در مخفی کردن حال و  
هوای خودش و فیلم بازی کردن استاد بود آنطور با خون سردی مقابلم ایستاده  
بود.

با لبخندی رضایت آمیز گفت : استاد نیکوبخش گفته بود با بچه ها تماس  
بگیرم، راستش منم به همه زنگ زدم  
اما.. چون گوشیت خاموش بود نتونستم بهت خبر بدم که ...  
مطمئن بودم مادر در همین لحظه حسابی جلوی خودش را نگه داشته تا نپرسد  
چرا گوشیم خاموش است .

حامد ادامه داد: برای هفتم عید به بعد برنامه ریزی کردیم با یه تور تفریحی  
بچه ها رو ببریم ایبانه ..

یک لحظه زمان و مکان یادم رفت ذوق زده گفتم : ایبانه؟! واقعا؟!  
از دیدن شور و شوقم لبخندی زد و سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.  
گفت : باید زودتر لیست و بدم به استاد نیکوبخش . اول که قرار بود بدون  
ایشون بریم ولی بعد بچه ها گفتن یه  
بزرگتر باهامون باشه بهتره !

بزرگتر را با همان لحن تمسخر آمیز منحصر به فردش گفت که نتوانستم جلوي لبخندم را بگیرم .

- حالا...میای دیگه؟! چون باید سمت رو بدم که لیست و زودتر ببندیم ...  
دهانم را باز کردم حرفي بزدم که مادر سریع گفت : راستش ما عید می خواهیم  
بریم مسافرت پسر. شرمنده ي

شما هم شدیم ..اسشالا باشه براي فرصت دیگه اي ..  
حامد با قیافه اي متعجب مادر را نگاه نگاه کرد. کاملاً مشخص بود که اصلاً  
انتظار چنین برخوردی نداشته .

گرچه تمام سعیم را می کردم تا از نگاه کردن به چهره ي مادر که در چند وجبي  
ام بود خودداری کنم اما در

عین حال هم مطمئن بودم که با حالي احمقانه به حامد نگاه می کنم ...بعد  
از چند لحظه اي که از شوک بیرون

آمدم در تایید حرف هاي مادر سري تکان دادم و با لبخندي تصنعی گفتم :  
آه..اره..اره درسته حواسم نبود...

حامد هنوز با تردید نگاهمان می کرد. عاقبت سري تکان داد و بابت اینکه من  
و مادر را با آن همه خرید معطل

کرده عذر خواست و به سمت ماشینش رفت . با حرص مادر را هل دادم به  
طرف پیاده رو و خودم هم به دنبالش

روانه شدم.

تا خانه هر دو در سکوتي ازار دهنده مسیر را طی کردیم .

جلوي در که رسيديم يکدفعه برگشت طرفم و با ناراحتي گفت ليلي جان مادر  
مبادا يه وقت راه بيفتي دنبال اين  
کارا و اينجور برنامه ها! ما تو دور و اطرفمون همچين خبري نبوده که دختر و  
پسر مجرد با هم راه بيفتن از اين  
شهر به اون شهر...!

و بدون توجه به دندان قروچه هاي من که از شدت عصبانيت در حال انفجار  
بودم رويش را برگداند تا کلید در را

باز کند. باز هم گفت: اگه حاج آقا بفهمه که قيامت ميشه!  
نتوانستم خودم را نگه دارم با زهرخندي گفتم: آره واقعا! حاج اقا هر چي رو  
بفهمه قيامت ميشه! من واقعا  
نميدونم چرا شما انقدر خودتو از يه آدم ميترسوني؟! نعوذ باللله نه خداس نه  
فرستاده ي خدا!

- خجالت بکش...!

همانطور که از پله ها بالا مي رفتيم با هم بحث مي کرديم  
گفتم: از چي خجالت بکشم؟! حرفم حقه خودتونم مي دونيد! زندگيه زهرمار  
خودتون کرديد چون يه نفر اگه  
بفهمه قيامت به پا ميشه؟! خب بزا يه بار بفهمه قيامتشو به پاکنه بلکه تموم شه  
ديگه اين همه ابهتش!

- يادت رفته، فراموشکار شدي، زندگيه من و تو زهرمار بود ياد رفته كي اومد  
نجاتمون داد که آواره و ويلون

کوچه خیابونا بودیم! نمی دونم چطور شده که انقدر نمک شناس شدی!  
\_ اینا همش به خاطر دینه؟! خودتو چند ساله حبس کردی تو خونه با هیچ بنی  
بشری رفت و آمد نمی کنی چون  
یه نفر ترجیح میده تو بشینی تو خونه؟؟  
- واسه تو که شکر خدا هیچ بد نشد. مثلا تو باید بشینی تو خونه آفتاب مهتاب  
نبینتت که دم بختی، من زن  
چهل ساله نشستم کنج خونه! تو که ما شالله رفت و آمدت و خوب داری! با  
همه از پسر و دختر سلام و علیکت  
که داری... برنامه هم که میچینید و..  
- بله مادر من! دارم زندگیمو می کنم، به خودم حق زندگی کردن دادم. نه که  
مثل شما به خاطر خوشامد یه  
نفری که تو تمام این سال ها فقط از لحاظ مالی تامینم کرده از همه چی خودم  
و محروم کنم یه روز پشیمون  
میشی که عمر و وقت با ارزشتو به خاطر کسیکه...  
مادر حرفم را قطع کرد و با خشم گفت: بسه دیگه لیلی!  
کیسه ها را گذاشتم روی کاناپه و با همان جدیت گفتم: زندگیه شما به خودت  
مربوطه اما اینو یادت باشه که من  
از هیچ کسی نمی ترسم. برخلاف شما نه از قیامت به پا کردن حاج آقا می  
ترسم نه میتونم کارمو درسمو  
تفریحمو یا روابطمو به خاطر خوش آمد اون محدود کنم و از بین ببرم....



که ترجیح می‌دادم تمام کارهایم را چه خوشایند اطرافیانم باشد و چه متضاد عقیده‌ی آن‌ها در خفا و پنهانی انجام بدهم... مدت‌ها بود که حوصله‌ی توضیحات اضافی و حرف زدن بیشتر از یک سلام و احوالپرسی آن‌طور که در روزمرگی‌ها معمول بود را نداشتم و حالا بعد از مدت‌ها یکدفعه شروع کرده بودم به جر و بحث با مادر هر چند که می‌دانستم بی‌فایده است... اما جرقه‌ی شروع این جر و بحث درست همان لحظه‌ای که مادر بی‌توجه به من جواب رد به دعوت حامد داده بود زده شد....

بی‌حوصله و کلافه سوییچ ما شین را از جالباسی برداشتم. صدای مادر از آشپزخانه بلند شد: کجا باز؟! نهار می‌خوایم بخوریم!

با عصبانیت در را به هم کوبیدم و از پله‌ها سرازیر شدم... پشت چراغ قرمز با اشاره‌ی انگشت آهنگها را جا به جا می‌کردم تا یکی را پیدا کنم که با حال و هوایم جور در بیاید. برخلاف همیشه نه آرام می‌خواستم نه عاشقانه. دنبال ریتم تندی می‌گشتم تا با حس و حالم جور در بیاید که با صدای بوق رویم را گرداندم به سمت ماشین کنار دستی.

حامد عینکش را تا نیمه پایین آورد و با خنده‌ی شیطنت‌آمیزی نظاره‌ام کرد. شیشه را پایین دادم و متعجب

پرسیدم: تو اینجا چیکار می کنی!؟

ای بابا.. خانوم شما امروز مثل سایه افتادی دنبال ما، چرا من هر جا میرم باید تو  
رو ببینم!؟

گفتم: نه! واقعا تو مشکوک می حامد!

خندید: نه به مشکوک می شما، آگه میخوای ازم تعریف کنی بهت جمله های  
بهتری و یاد میدم که بهم بگی مثل

اینکه وای تو فوق العاده ای پسر، علاوه بر اینکه خوش تیپ و دوست داشتی و  
با حالی خیلی هم حس ششم

قوی داری! از کجا فهیدی من الان اینجام!؟ یا مثلا بگی: بی نهایت از اینکه تو  
یه روز دوبار دیدمت خوشحالم

چه شانس بزرگی آوردم من.

توانستم به مسخره بازی ها و ادا و اطوارهایش نخندم شوخی و جدی گفتم:  
تهش اینه که می تونم بهت بگم

کاش از خدا یه چیز دیگه خواسته بودم....

چراغ سبز شد. از حرفم بل گرفت و خندید و گفت: حالا شد یه چیزی پس از  
خدا خواستی که منو دوباره ببینی!

حالا بزن کنار. کارت دارم...

ماشین را کمی جلوتر کنار پیاده رو پارک کردم اما پیاده نشدم. در عوض او  
پیاده شد خیلی سریع و بی تعارف در

را باز کرد و کنارم نشست ...

زیر چشمی نگاهی به فیافه ی هاج و واجم انداخت و گفت : چیه ؟! چرا  
اینجوری نگام می کنی ؟! خوشگل  
ندیدی ؟!

دنده را جا زدم و گفتم : نه والا! آدم به پرروییه شما ندیده بودم که دیدم!  
- پررو؟! عجب آدم بی انصافی هستی تو! چیه انتظار داری من با این دست  
رانندگی کنم ؟

و دست بانداژ شده اش را بالا آورد و نشانم داد.

- دستت چی شده ؟!

- دیروز داشتم خیر سرم خونه تکونی می کردم. او مدم پنجره رو پاک کنم  
دستم خورد شیشه جرینگ شکست  
دستم داغون شد...

- واقعا ؟!

- بله ! تازه اگه دقت کنید متوجه میشید که بالایی پیشونیم زخم شده..  
با حواس پرتی نگاهش کردم و گفتم : اوه! من اصلا متوجه نشدم. پس خدا  
حسابی بهت رحم کرده..

زیر لب غرولند کنان گفت : حالا اگه سیاوش بود...

- چیزی گفتمی ؟!

- نه ، بی خیال

و رویش را گرداند به طرف پنجره. برای آنکه جوسنگین ماشین را عوض کنم  
گفتم آقای محترم ادم سوار



تاكسي هم كه ميشه به راننده ميگه كجا ميخواد تشریف ببره! اولش كه گفتي

كارت دارم بعد يهو پريدي بالا

حالا هم رو از ما گردوندي . نه كارتو گفتي نه مقصدتو گفتي ...

- خب ... حقيقتش اينه كه .. ميدونستم چند دقيقه نكشیده از خونه ميزني

بيرون. منتظرت بودم!

- از كجا ميدونستي ميام بيرون؟! واستا بينم .... تو منو تعقيب كردي؟!!

چشمهاي درشت خرمائي رنگش را تنگ كرد و با نگاهی به اطراف گفت يه

چند جا خريد دارم زحمت ميكشي

منو برسوني؟!!

به خاطر از در رفتنش از زير سوالم با شيطنت گفتم خب ... شايد واقعا كار

ديگه اي دارم كه از خونه اومدم بيرون!

با همان نگاه متفكرانه اش اشاره كرد كه توي خياباني بيچم و در همان حال

گفت : كار نداري . زدي بيرون

چون با مادرت جر و بحث شد. حالا هم اگه اشكال نداره اين اهنگاي جنگ

اعصابتو خاموش كن سرم رفت ...

ديگر حتي توان حرف زدن نداشتم!

دوباره و اين بار با سماجت بيشتري پرسيدم: تو منو تعقيب كردي تا خونه؟!!

- و تو واقعا مي خواي مسافرت بري؟!!

با جدیت گفتم : بله!

داشورد را باز كرد و گفت : آدامس پيدا نمیشه اينجا؟!!

- نخير! ميشه جواب سوال منو بدې؟!!

- آخي.. خدا بيا مرز شيلا، آها تو نميشناسي.. جريانش مفصله حالا بعدا  
بهت ميگم اين شيلا خانوم كل زندگيش  
تو ماشينش پيدا ميشد از اسناد و مدارك گرفته تا رگال لباس هاي بهاره پاييزه و  
ست كامل مانيكور پديكور و  
لوازم آرايشي بهداشتي و..  
- حامد...!

- وا! چرا داد ميزني؟! داري شيبه شيلا خانوم خدا بيا مرز ميشيا..  
- حامد بسه مسخره بازي! بهت گفتم منو تعقيب كردي تا خونه؟! چرا؟!  
با اشاره اش پيچيدم طرف ديگري. همان موقع خودش را روي صندلي به  
طرفم خم كرد و باديدن حالت قيافه  
ام لبخند تحقير آميزي زد و گفت: گوشيمو ميخوام از جيبم در بيارم خانوم..!

و بعد به صفحه ي تلفنش نگاهي انداخت و قهقهه اش بلند شد.  
- به چي مي خندي؟!  
- خدا بيا مرز چه حلال زادست! روحش شاد و قرين رحمت... انقدر يادش  
كرديم كه احضار شد. همينو مي  
خواستي؟!  
و قبل از آنكه منتظر جوابم بماند شروع كرد به صحبت كردن با گوشي اش.  
تمام مدتي كه او با جواب هاي دست و پا شكسته و سر بالا شخصي به اسم  
شيلا را از سرش باز مي كرد من

به راهي فكر مي كردم تا دليل اينكه تا در خانه تعقيب کرده و بعد منتظر مانده  
را از زير زبانش بيرون بکشم .

ميدانستم با حريف غدري رو به رو شدم. حامد در بازي با کلمات استاد بود  
اگر مي خواست انقدر حرف توي

حرف مي آورد و انقدر راحت حواس طرف مقابلش را خوب پرت مي کرد که  
سوال که هيچ زمان و مکان را هم

فراموش مي کردي ! حتي رشته ي افکارم با اشاره هاي گاه و بيگاه دستش به  
اين سو و ان سوي خيابان پاره

نمي شد. هميشه به نظرم وادار کردن یک نفر به اعتراف کاري که در مورد تو  
انجام داده مي توانست يکي از

دلچسب ترين حس هاي دنيا باشد آن هم کسي مثل حامد که پشت هر کاري  
که انجام مي داد هزار دليل

عجيب و غريب ناگفته براي خودش داشت .

جلوي مرکز خريدي اشاره کرد که بايستم و همچنان در حال حرف زدن از  
ماشين پياده شد. لچ کردم و از سر

جايم تکان هم نخوردم. چند قدمي که رفت و متوجه شد دنبالش نرفته ام  
برگشت . سرش را هم کرد، دستش را

گرفت جلوي دهنيه گوشي و با اخم گفت پياده شو ديگه ، يا اين دست چلاقم  
چه جوري خريد کنم !؟

غروند کنان از ما شين پياده شدم و گفتم خوبه با اون دست چلاقت تونستي  
چهار ساعت گوشي و نگه داري !

و این جمله ی چند کلمیه من کافی بود تا کسی که آنطرف خط بود بشنود و بعد از یک دعوای پر سرو صدا و فریادهایی که از فرط بلندی من هم که در چند قدمیه حامد راه می رفتم هم بشنوم تماس را قطع کند. هر چند از اینکه دیدم حامد کوچکترین تلاش و توجیهی برای رفع اتهامات وارد شده به خودش نکرد چندان هم دچار عذاب وجدان نشدم. به علاوه ی اینکه بعد از قطع کردن لبخند مرموزی صورتش را پر کرده بود. به همین دلیل توانستم جلوی زبانم را بگیرم و سوالی که در ذهنم بود را پرسیدم: خب.. آگه نبودنشون یا حرف نزدن باهاشون برات لذت بخش تره چرا این همه آدم و دور خودت جمع می کنی؟! سرش را با حالتی شبیه بی اطلاعی تکان داد و رفت سمت مغازه ای. چند لحظه ای پشت ویتترین چنان در نگاه کردن به کفش ها غرق شده بود که گمان کردم مطمئنا سوالم از یادش رفته اما ناگهان برگشت و با خونسردی

گفت: فکر می کنم در حقیقت به نوعی بیماری مبتلا شدم، حال عجیبیه! با ترفندای مخصوص دور خودتو

حسابي شلوغ مي ڪني و همه رو بد ست مياري ، هرڪي که اراده مي ڪني و به  
راحتيه آب خوردن کنار خودت نگه

مي داري اما يه مدت که ميگذره همشون بدجور دلت و ميزنن . اونقدر که  
آرزو مي ڪني کاش اصلا خودشون

برن، بعد کم کم مي افتي به اينکه بهانه جور ڪني دستشون بدي که زحمتو کم  
کنن... بهانه هم اگه بخواي به

راحتيه آب خوردن جور ميشه .. با دوبار بدقولي و کم محلي و بي حوصلگي  
و.... بعد اعتراض ميکنه بعد تو خيلي

شیک و مجلسي ميگي همينه که ه ست ميخواي بخوا نميخواي هم نخواه..!  
اين راه حسابي جواب ميده منتها

بعدهش بايد منتظر اثرات جانبيش باشي مثلا ممکنه مقاديري فحش بخوري و  
مجبور شي چند دقيقه اي جيغاي

بنفش تحمل ڪني و.. خيلي وقتا هم با ابعاد گسترده اي از شخصيت آشنات  
ميکنن . اونوقته که هم خوشحال

ميشي و هم ناراحت ...

- ديگه چرا ناراحت !؟

- اين لباس چطوره؟

- اين که زنونه اس نابغه !

- واقعا؟!

بلند خنديدم... از خنده ام انگار که خوشحال بشود لبخند زد و گفت : ميدونم

. واسه مامانم ميخوام...

خنده ام را سریع قورت دادم و او ادامه داد: خوشحال میشی چون سایه ی به مزاحم از سرت و همیشه ناراحت میشی چون بعد از آخرین سخنرانی هاشون میفهمی که به! چه شخصیت پلیدی داشتی و رو حتم خبر نداشته ...

- خب... ببین به نظرم بهتره رو خودت کار کنی که مرحله ی اول و بتونی ترک کنی. اگه از پس اون بریای واقعا دیگه لازم نیست این همه عذاب بعدی و تحمل کنیا..

در حالیکه با هم به داخل مغازه ای می رفتیم سرش را نزدیکتر آورد و گفت: یه ضرب المثلی داریم ما که میگه لذتی که تو مخ زدن هست تو دوستیه بعدش نیست!

و آرام میزند زیر خنده. به حرفش فکر می کنم و توی مغزم با تحکم نظریه اش را رد می کنم. شک ندارم که اگر روزی با سیاوش رابطه ای را شروع کنم احساسم از الان کمتر که نه ولی حتما بیشتر خواهد شد.

حامد از فروشنده خواست که رنگبندی پیراهن زنانه ای را که پشت ویتترین دیدم نشانش دهد. بالاخره بعد از کلی نظر گرفتن و صلاح و مشورت با من و فروشنده یکی را انتخاب کرد و کادوپیچ شده دستش گرفت و از مغازه خارج شدیم. دو ساعتی توی پاساژ چرخ زدیم و لحظه به لحظه به انبوه خرید های حامد و حجم کیسه

هاي دستمان اضافه مي شد. ضمن اينكه توي اين مدت مرا با " به قول خودش  
" شيلا خدا بيا مرز بيشتتر آشنا  
مي كرد. نهار را هم همان جا خورديم .

گرچه تمام مدت چهره ي غرق به دلشوره ي مادر جلوي چشم هاييم مي امد  
اما حتي ساده ترين راه براي از

نگراني درآوردنش كه روشن كردن گوشيم بود را پشت گوش انداختم و با  
بدجنسيه تمام فكر كردم براي عواقب

آن جر و بحث كمى هم دلشوره و پشيماني بد نيست . هر چند به غيبت هاي  
گاه و بيگاه من و فرار كردنم از

محيط خانه عادت داشت و چندان هم برايش غريب نبود اگر كه مي ديد بعد  
از يك دعوا كه قاعدتا به نفعم كه

هيچ به ضررم هم تمام شده از محيط خانه فرار کرده ام..

سر نهار سوالم دوباره بادم افتاد و اين بار محتاطانه تر گفتم : مي تونم يه سوالی  
ازت بپرسم ؟

گاز گنده اي به ساندويچش زد و با دهان پر گفت ميتوني بپر سي ولي احتمالا  
نميتوني جواب دلخواهتو بشنوي

حالا بپرس .

چرا دنبالم كردي ؟!

چون مطمئن بودم كه با مادرت بحث ميشه و از خونه ميائي بيرون.

خب ..؟!!

خب ديگه .. همين ديگه ...

از کجا مطمئن بودي؟!؟

چشاي بعضيا شفافه ... يعني اينکه قبل اينکه حرف بزني چشمه تا اون ته ته ته  
دلشون و حرفاشون و نشون

ميده.... و قبل اينکه حرف مادرتو تايد کني من از چشمت خوندم که مسافرتي  
در کار نيست و خيليم دوست

داري که بياي ..

حس کردم حرارت نامطبوعي از گونه هايم خارج مي شود.... احتمالا هم به  
خاطر پوست سفيد صورتم تا بناگوشم

سرخ شده بود.... بيش از اين جاي انكار نداشت با اين حال لحن حق به  
جانب خودم را حفظ کردم و با عصبانيتي

ساختگي گفتم : خب که چي؟! همه ي مادرا نگران بچه هاشونن . اصلا  
تقصير توئه که جلوي مامان من در مورد

مسافرت حرف ميزني ! شايد بهتر بود من خودم کم کم بهش بگم و را ضييع  
کنم ، اصلا ميدوني چيه ؟ منم آگه

مادر بودم و يه آقايي مثل شما وسط خيابون مي پريد جلوي دخترم و يهو مي  
گفت اسمتو بده ميخوايم با هم

بريم تور مخالفت مي کردم و نميزاشتم بره.. اصلا... اصلا تو بودي که همه چي  
و خراب کردي.... وگر نه مادر من



اصلا آدم بي منطق و بسته اي نيست... فوق العاده هم انسان روشن فکر و با  
درکيه ...

با دلخوري گفت : خب چرا ناراحت ميشي ؟ مگه من چيزي گفتم ؟ مگه  
خدائي نکرده توهيني کردم؟!

نمي توني هم که بکني ! وگرنه ... وگرنه ....

من با استاد نيکوبخش صحبت مي کنم که براي تويه جاي خالي نگه داريم تا  
اون موقع فرصت داري مادرتو  
راضي کني ..

اين حرفش نه تنها عصبانيتم را کم نکرد بلکه حس کردم غروروم براي دومين  
بار اما اين بار به دست شخص

ديگري جز سياوش شکسته شد خواستم از سر ميز بلند شوم که چنگ انداخت  
و با گرفتن لبه ي آستينم وادارم

کرد که بشينم . با تلخي گفت : من سياوش نيستم که بزاري بري و بعد بيستم  
دنبالت ! عين اونم نيستم که نفهمم

چي ميگم و چيکار مي کنم که انقدر به خودش شک داره که حس مي کنه  
تمام دنيا ازش دلخور و ناراحتن و

چپ و راست از همه عذرخواهي مي کنه! من به کارام و رفتارام اونقدر مطمئنم  
که اگه يکي بزاره بره به راحتی  
پشت سرش ميگم بي لياقت! حتي اگه اون يه نفر تو باشي ليلي... پس کاريو  
که اون دفعه تکرار کردی و دوباره  
تکرار نکن...! که اين دفعه رو رفاقت و محبتو هرچي که بينمون هست خط  
میکشما..!

- منو تهديد ميکني؟!

- تهديدت نمي کنم!. روشنست مي کنم!

- به اندازه ي کافي روشن هستم نيازي به روشن شدن اونم تو وسط تو ندارم!  
دفعه ي آخرت باشه که به من  
توهين مي کنی.. يک بار ديگه..

سرش را نزديکتر آورد و صدائيش را بالاتر از من برد تا حرفم را قطع کند: براي  
من خط و نشون نکش ليلي! هر  
حرفيم بزنم بازم نميرسه به پاي توهيني که تو به من و نيلوفرو بچه هاي ديگه  
کردی..!

- من کي به شما توهين کردم؟! ميشه بفرماييد؟!

\_بعله، مي فرمايم. همون موقعي که به خاطر فراموشکاريه سياوش از سر جا  
گذاشتن کادوت واسه ما قيافه مي  
گرفتي و تا چند روز گوشي رومون قطع کرده بوديو جواب سلاممون و تو  
دانشگاه با زهرمار مي دادی! حالا نمي

دو نم سر چي با اون دوباره شديد جي جي با جي و ما که از اولشم بي تقصير  
بوديم هنوز داريم به آتیش کاراي  
نکردمون میسوزیم .... منو نبین! نیلوفر اون روز که قیافه گرفتی ورد شدي و  
رفتي با اون پر خورد زننده ات قسم  
خورد که دیگه استم نیاره!  
با بغض گفتم به جهنم!  
\_ عين بچه هاي دو ساله رفتار نکن خواهشا! قبول کن که اون کارت خيلي  
زشت بود!

هر چه که سعی کردم نتوانستم جلوي اشکي که روي گونه ام لغزید را  
بگیرم... امیدوار بودم که از دید حامد  
پنهان مانده باشد اما دید... نفسش را با شدت بیرون داد. ساندویچ نیم خورده  
را انداخت روي ميز و رفت عقب  
تکیه داد به پشتیہ صندلي. گفت: روز تولدم اومدم بیرون شاد باشم... گفتم  
بلکه بتونم کاری کنم که جفتمون از  
این اوضاعی که توش گرفتار بودیم دربیایم تو این چند ساعتی که با همیم  
...! کادومم گرفتم، گریه نکن دیگه ...

برای یک لحظه از شنیدن اینکه امروز تولدش بوده و من با بی توجهی خرابش کرده بودم شرمنده شدم... آنقدر خجالت زده بودم که تمام چیزهایی باعث میشد تا دقیقا پیش حق به جانب موضع بگیرم به نظرم احمقانه می آمد با این حال وقتی به چهره ی غم زده اش نگاه کردم.. پشیمانی توی چشمهایش موج می زد!

### فصل سوم

ماشین را پارک کردم کنار خیابان و پیاده شدم.... و بعد همین که چند قدم دور شدم یادم افتاد باید مثل عادت مهرداد حتما یک بار دور تا دور ماشین را طواف کنم تا مطمئن شوم نه پنجره ای پایین مانده نه دری باز است نه ضربه ای به بدنه خورده.... چرا کهمشاین ماشین مهرداد بود. بی حوصله دورش چرخیدم و بعد با گامهای بلند وارد ساختمان شدم . توی لابی نوشین را دیدم که با کمک سرایدار سفره هفت سین می چیند. با صدای بلند گفتم : به به ، خانوم با حوصله ... و او با دیدنم دست از کار کشید و به طرفم آمد: چطور می حامد جان؟ خوبی؟! خوش میگذره؟ خوش که ... ای میگذره دیگه ..

و به اولین چیزی که دقت کردم رنگ شالش بود، سبز روشن ، درست هم رنگ  
شالی که لیلی امروز سرش کرده  
بود.

دست هایش را در هم قلاب کرد وگفت : ام...راستش ...می خواستم  
..میخواستم که ...

سعی کردم با ظاهر عب\*و\*س و دمغم بجنم ، لبخندی زدم و گفتم : چیزی  
اگه میخواهی بگی بگو نوشین ..

خب ، آره... چیزه.. حامد، مهرداد عید جایی میخواه بره؟!

چرا از خودش نمی پرسی؟! نکنه باز قهر کردین با هم ؟!

با لحنی هشدار دهنده گفت : تقصیر اون بود!

خندیدم: میدونم ، میدونم تو نود درصد ماجراها تقصیر کار مهراده !

مسخره ام می کنی ؟!

نه باور کن ، دیگه داداشمو خوب میشناسم ! نمی دونم جایی میره یا نه ، تهش

شماله چند روزه اس دیگه ، ه حتما

با دوستاش میره و تو رو هم دعوت می کنه شک نکن ..حالا...چطور مگه ؟

لبخند کجی زد در حالیکه بر می گشت به سمت میز گفت : می دونستی باید

به تو لقب کوچولوی کنجکاو و داد؟!

بس که سوال می کنی !

پرسیدن عیب نیست خواهر من ! ندانستن عیب است ...!

حامد!

دستهایم را بالا گرفتم و گفتم : اوه اوه، ببخشید تسلیمم سرکار.

نوشین به شدت از اینکه پسری او را به لفظ خواهر خطاب کند بدش می آمد.

جواب نداد، درگیر بستن ربان روی

سبزه ها شده بود. راه افتادم سمت آسانسور. پرسیدم: تو چی؟! امسال نمی‌ری

عید پیش مامانینا؟!

با تاسف گفت : خیلی دلم میخواست برم، ولی ویزا ندادن بهم ..

برای ابراز همدردی فقط توانستم لبخندی بزنم و بعد با بسته شدن در آسانسور

گفتگویمان خاتمه پیدا کرد.

نوشین از سه سال پیش شده بود ساکن یکی از واحدهای برج. تنها بود، پدر و

مادرش مقیم آمریکا بودند و تک

دخترشان، اینجا توی ایران، مدیرعامل یکی از شرکت های دیزاین و طراحی

بود..

مثل اکثر دخترهای دیگر اطراف مهرداد، با چشم های رنگی ، لب و گونه و دماغ

عمل کرده، موهای بلوند و چهره

هاي هزار قلم آرايش شده، از اخلاقيش هم تنها چيزي كه بيش از حد به چشم مي آمد عشق جوشان و بي حد و  
حصرش به برادرم بود البته تمام شناختم به او محدود مي شد به روابطش با  
مهرداد وگرنه خارج از زمان هاي  
كنار مهرداد بودنش نه او را مي ديدم نه صحبت چنداني با هم داشتيم ...  
همان سه سال پيش ، درست همان شبتي كه با كمك دختر خاله هايش اسباب  
مي آورد كار خودش را ساخت .  
انگار در همان برخورد اول از مهرداد خوشش آمده بود و با نقشه ي از پيش  
تعيين شده از او خواسته بود در آوردن  
چند تکه از وسايل كمكش كند... با اين خيال كه براي برادرم دامني پهن کرده و  
او را به راحتی عاشق و شيفته  
ي خودش مي كند. غافل از اينكه خودش درگير دامني مي شود كه توسط فرد با  
تجربه اي قبل تر پهن شده !  
مهرداد، برادرم، برادر بزرگترم، در اين جور كارها و برنامه ها استاد بي رقيبتي بود.  
شايد به خاطر چهره اش، به  
خاطر اندامش ، ظاهر، پول، رفتار يا هر چيز ديگري كه باعث مي شد پدر  
رويش لقب مار خوش خط و خال را  
بگذارد مي توانست به اين راحتی عالم و آدم را اسير خودش كند و به اصطلاح  
دست همه شان را توي پوست

حنا بگذارد! حالا یک سالی می شد که قضیه برخلاف تصورات نوشین رقم  
خورده بود و این خودش بود که باید  
دنبال مهرداد صبح و شب می دوید و فکر و خیالش را می کرد...  
مهرداد هم با آن رفتارهای منحصر به فرد و جاه طلبانه اش همه را حفظ می کرد  
و اصلا هم عذاب وجدان نمی  
گرفت ...

موهایم را توی آینه ی آسانسور به هم ریخته تر کردم و بیرون آمدم... در خانه  
باز بود و کیسه های خرید  
جلویش گویای این که امروز باز هم طاهره خانم برای نظافت و پخت و پز  
آمده. داخل که شدم از بوی خوش  
غذا، یاد خانه مان افتادم... چند ماهی میشد که به پدر و مادر سر هم نزده بودم..  
صدایم را بلند کردم: مهرداد...؟!  
لخ لخ کنان با دمپایی های حوله ای و سر و وضع آشفته از اتاق خوابی بیرون  
آمدم.. حتی در آن حال و وضع هم  
با وجود چشمهای عسلی رنگ و درشتش که مرکز توجه صورتش بود جذاب به  
نظر می رسید!  
گفتم : خواب بودی؟!!



خمیازه کشان جواب داد بعله ، تو کجا بودی؟! حتما دنبال لیلی! آره مجنون!  
ساکت لطفا!

هاهاها..! آخه من اگه داداش کوچولومو نشناسم که باید برم بمیرم که... وقتایی  
که حرف راست و میشنوه و

نمیتونه بگه درسته اینوری لب و اوچه اش آویزون میشه و میگه ساکت لطفا!  
با حالت مضحکي گردنش را چپ و راست کرد و ادايم را دراورد..

یک لحظه با عصبانیت به چهره اش خیره شدم... دهانم را باز کردم که چیزی  
بگویم که پرید وسط حرفم : حق

با منه! ها؟! چي مي خواي بگي آخه جوجه! بسپار دست داداشت يه روزه  
واست ردیف میکنه خودتو کردی عنتر

و منتر دست يه دختر... آقا جون تو چیکار داری بسپار دست من فقط يه ساعت  
!

زیر لب گفتم : حتما! گله رو بدم دست گرگ

و بعد با صدای بلندتری به طاهر خانوم که توی آشپزخانه مشغول شستن ظرف  
ها بود سلام کردم با محبت

جوابم داد و کلی قربان صدقه ام رفت ...

مهراذ پرسید دستت بهتره؟!

نگاه چپ چپي حواله اش کردم و بي حرف رفتم توي اتاق.

شب قبل ، توي آن مهماني كذايي لعنتي اش، وقتي درگير بودم كه شيشه هاي نوشيدنيش را از پشت ماشين  
يكي از دوستانش دربياورم يكيشان افتاد و با شكسته اش دستم برید...  
نشستم پشت صندلي گوشي ام را انداختم جلوي ميز. دو تا اس ام اس داشتم  
اولي از سپاوش كه خواسته بود  
قرار شب را حتما بروم و فراموش نكنم و بعدي از ليلي كه تولدم را دوباره  
تبريك گفته بود و بابت اينكه با حرف  
ها و رفتارش روز تولدم را خراب کرده بود عذرخواهي کرده بود...  
خواستم جوابش را بدهم كه باز هم به مرام و شرف تو، كه وقتي فهميدي تولدم  
بوده سعي كردي خوشحالم  
كني و بعديش تا برگشتن فقط گفتي و خنديدي ، برادرم كه نزديك ترين آدم  
زندگيم بود، همخانه ام بود و همه  
چيزم، تبريك گفتن هم يادش رفته بود...از صبح فقط دل خوش کرده بودم به  
دخترهايي كه شناخته يا شناخته  
آن هم از صدفه سريه مهرداد بعضي هایشان شايد به خاطر خودم و اكثريتشان  
به خاطر نزديك شدن به مهرداد  
پيام تبريك داده بودند...

جدای این‌ها سی‌اوش هم که می‌دانستم با پسرهای دیگر گروه‌برایم تولد کوچکی مطابق پارسال گرفته‌اند...

از هر روز بی‌حوصله‌تر بودم.. خودم را سُر دادم روی صندلی و سرم را تکیه دادم به پشتی‌اش، چشم‌هایم را بستم و سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم...

\*\*\*

وقتی مه‌راد رشته‌ی مدیریت دانشگاه تهران قبول شد من فقط پانزده سال سن داشتم. خودش که از شدت

ذوق و هیجان روی پایش بند نبود. روزنامه به دست دور حیاط می‌دوید و جیغ و داد می‌کرد، پدر و مادر هم

گرچه خوشحال شدند اما خیلی زود رفتند توی فکر... توی فکر اینکه واقعا مه‌راد می‌تواند در شهری دیگر، به

اندازه‌ی چهار ساعت فاصله با شهر خودش دوام بیاورد یا نه؟

نصفه جهان، شهر زندگی‌ام بود. زادگاهم.. در اصفهان متولد شده بودم. در یک خانواده‌ی گرم و صمیمی با یک

برادر که چهارسال از خودم بزرگتر بود. پدرم، پدرم کارمند اداره‌ی میراث فرهنگی بود و مادرم خانه‌دار.... هر

چند که از هر دو طرف خانواده‌ی پر جمعیت و پر رفت و آمدی داشتیم اما تنها یکی از عموهایم، ساکن تهران

بود و آنجا خانه و زندگی داشت. پدر و مادر هم اصلا به هوای همان یک عمو یکی از انتخاب‌های مه‌راد را

تهران زده بودند با اینکه چشمشان آب نمیخورد قبول شود..  
اما دست بر قضا شانس یا بختش ، قبول شد!

این حقیقتی غیر قابل انکار بود که پدر و مادر هیچکدام به مهرداد به عنوان  
فرزند ارشد و آدمی که جنبه ی این  
همه آزادی و اعتماد را داشته باشد نگاه نمی کردند، چرا که همین بحث ها  
دقیقا تا موقع چمدان بستن و راهی  
شدنش توی خانه جریان داشت و سرش بحث و جدل! پدر گفت مهرداد پیش  
برادرم جایش امن است نگران  
نباشید...

عمو حمید، تاجر فرش بود شش ماه ایران و شش ماه یکی از کشورهای خارجی  
، وضع مالی خوب داشتند  
خودش و خانم و دخترش که دوسالی از من کوچکتر میشد به اصطلاح بالا  
شهر نشین تهران بودند...  
با کمک پدر و شراکت خودش یکی از واحدهای برج های نزدیک خودشان را  
با قیمت نسبتا مناسبی ازدوستش

اجاره کرده بود برای مهرداد.

و درست از همان روز، از یکم مهر ماه آن سال زندگی مجردی و بی دغدغه ی مهرداد خوشگذران آغاز شده بود،

درست یادم نمی آید ولی به گمانم اولین باری که تلفن زدند به پدر و گفتند پسران را در جاده ی شمال توی

ما شینی که دختر هم سوار بوده دستگیر کردیم هنوز به عید نوروز اولین سال نرسیده بود..

خوب یادم است پدر تا چند روز گاه و بیگاه دستش را می گذاشت روی قلبش و آه های بلند و طولانی میکشید.

با صلاح دیدش این قضیه از گوشمادر مهفمی ماند سفارش شد به عمو حمید که لطف کند و مهرداد را از بازداشت بیرون بکشد...

اما آن بار اولین و آخرین بار نبود، بلکه تازه شد شروع راهی که برادرم برای رفتن انتخاب کرده بود...

هر بار به یک بهانه ی جدید خبری به پدر می رسید همین شد بهانه ای که سال دوم دانشگاه که رسید من را

که تازه دوم دبیرستان را شروع کرده بودم راهی کردند تا بشوم هم خانه ی مهرداد و شاید او با ملاحظه ی

حضور برادر کوچکترش و کمی احساس مسئولیت سر عقل بیاید...

اما چیزی تغییر نکرد، هیچ افق جدیدی رخ نداد جز حق السکوت هایی که به من می داد و تعریف کردن هایش

از تفریح های هیجان انگیزش تا من هم تجدید نظری در شیوه ی زندگیم کنم  
و از نقش یک خبر چین به  
همراه تبدیل بشوم...  
نمی دانم راز داری ام جلوی شیطنت های گاه و بیگاهش ، راه های جدیدی که  
برای کسب در آمد و کار کردن  
هر روز می رفت ، چیزهای جدیدی که به قول خودش فقط جنبه ی تفریح و  
تجربه کردن داشت کار درستی بود  
یا اشتباه، با این حال ترجیح می دادم تا وقتی که خطری تهدیدش نمی کند  
بیشتر نقش یک برادر قابل اعتماد را  
در کنارش بازی کنم حداقلش این بود که در چنین شرایطی ، با امین و همراه  
نشان دادن خودم، حرف هایم

پیشش بیشتر برو داشته باشد، وگرنه که حتی اگر سر چیزهای کوچک چقلی  
اش را می کردم نه از دست پدر  
کاری برمی آمد نه عمو، جز حرص خوردن یا نهایت چند تشر و مدتی قهر و  
دعوا، همانطور که اگر مثلاً پدر می

فهمید حداقل ماهی دو بار توی واحد اجاره ایمان پارتی ها و دورهمی های  
دوستان همه جوهره ی مهاد برپا  
میشد هر دویمان را از زندگی ساقط می کرد، یا حتی اگر می فهمید خدایی  
نکرده پسرهایش لب به نوشیدنی  
می زنند با دخترها بیش از یک سلام و احوالپرسی مراوده دارند یا خیلی  
چیزهای دیگر که به مرور زمان در  
زندگیمان تبدیل به روزمرگی و عادت شده بود...  
مهاد هنوز درسش تمام نشده بود که یک روز لابه لای حرف هایش گفت  
تصمیم گرفته با یکی از دوست  
هایش که توی کار واردات ماشین است همکاری کند از من خواست که آرام  
آرام این موضوع را برای پدر و عمو  
جابیندازم و را ضیشان کنم که فرصت استثنایی بدست آمده و نباید از دست  
داد.. هر چند همان اوایل زیاد این  
قضیه را جدی نمی گرفتم و فکر می کردم مثل بقیه ی کارهایی که شروع کرد و  
به چند هفته نکشیده رهایشان  
کرده می شود اما دو ماه، سه ماه، یک سال دو سال.... مهاد توی این کار  
ماندگار شد و با استفاده از همان سرو  
زبان و ظاهرش توانست در کنار دوستش بازاریاب خوبی شود و در آمد خوبی  
هم داشت ..  
تمام زندگیمان همین بود..!

من و مهرداد هرکدام غرق در زندگی خودمان، که آن چیزی هم که باعث میشد  
گاه و بیگاه به هم متصل شویم  
نه صمیمیت و رابطه ی برادرانه که حتما تفریح جدیدی یا برنامه ای تازه بود  
وگرنه سالی به دوازده کاری به  
همدیگر نداشتیم... من هم در کنار وظیفه ی اصلی که همیشه در زندگی  
حس کرده بودم یعنی مواظبت دورادور  
از برادرم روزهایم را می گذارندم... درس خواندم، در آن همه شلوغی و بیا و  
برو بریز بباش های خانه ی دو نفره  
مان، رشته ی مورد علاقه ام را قبول شدم، و به طرز خنده داری همیشه  
در دسرهایی که مهرداد درست کرده بود  
را جمع و جور کرده بودم.... با این حال و با وجود تمام این داستان ها باید  
اعتراف کنم که جانم به جانم بسته  
بود، آنقدر او را دوست داشتم که گاهی به دخترهای دور و اطرافش یا رفیق  
های صمیمی اش حسادت می  
کردم، چرا که با آن ها وقت بیشتری می گذراند و حد و مرزهایش کمتر بود،  
هرچند که هرگز این حس رقابت  
شاید دخترانه ام را در هیچ کجای زندگی ام به زبان نیاوردم...  
نمی دانم چه وقت خوابم برد، که با صدای گوشی از خواب پریدم.. با دیدن  
چهره ی سیاوش روی صفحه



همانطور که جواب مي دادم کله کشيدم تا ساعت را بينم... نزديک هشت

بود.

- الو..

- سلام موسيو حامد...

- سلام داداش خوبي؟

- قربونت مرسي ، تو اما انگار خيلي خوب نيستيا صدات گرفته ، سرما  
خوردي؟

- چي؟! آها.. نه نه ..از خوب بيدار شدم..

- عجب بابا، بلند شو تنبل..روز تولدته مثلاها! پا شو سريع آماده شو داريم  
ميایم دنبالت ..

- داريد مياید؟! کي باهاته؟! چند نفرين مگه؟!!

- عرضم به حضورت که ..من و الهام و عرشيا و..نيلوفرم شايد بياد..

- واقعا؟! ليلي هم مياد؟!!

- ليلي؟! راستش نه ...همين نيم ساعت پيش بهش زنگ زدم جواب

نداد..الهامم بهش زنگ زد ولي هرچي زنگ

ميزنيم جواب نميده..

- میخوای من زنگ بزنی؟!

دلشوره ی بدی به جانم افتاده بود، کاش می توانستم به سیاوش بگویم که همین چند ساعت پیش کنارش بودم

و حالش خوب بود چرا الان جواب نمی دهد...

سیاوش با بی حوصلگی گفت : عزیزم، سابقه نداشته تا حالا جواب منو نده که ! وقتی جواب منو نداده یعنی جوتب

شماها رو اصلا نمیده دیگه ..

از شدت عصبانیت نتوانستم جلوی خودم را نگه دارم خونسردی ذاتی ام به یکباره در هم شکست با لحن کینه

توزانه ای گفتم : رو چه حسابی این حرف و میزنی؟!

و بعد به سرعت پشیمان شدم از گفته ام! سیاوش مکثی کرد و بعد با صدایی آرامش بخش گفت : میدونی که از

من با همه ی شما رابطه اش بهتره... حالا آماده میشی یا نه؟! نزدیکیم!..

در حالیکه امیدوار بودم صدای سایش دندان هایم از حرص را نشنود چند جمه سرهم کردم و بعد تماس را قطع

کردم...

چقدر دلم می خواست گوشی را بگویم توی دیوار و هزار تکه اش کنم ، اما هدیه بود! هدیه ی مهرداد به مناسبت

قبولی ام در دانشگاه، تنها باری که بابت اتفاقی تبریک گفت و برایم هدیه گرفت انقدر خوشحال شده بود که

انگار خودش به یکی از آرزوهایش رسیده یا شاید هم من از شدت عشقی که  
به تک تک اعضای خانواده ام  
داشتم اینطور حس کرده بودم...

دستم را گرفتم دو طرف سرم و محکم روی شقیقه هایم فشار دادم!  
نه حالا زود بود...! نباید به این سرعت قافیه را می باختم.....  
چند نفس عمیق کشیدم و به زحمت خودم را سرپا کردم.... پیراهن چهارخانه  
ای از کمد برداشتم و تن کردم  
جلوی آینه آستین هایش را تا نیمه دادم بالا، ترکیب رنگ آبی و سفیدش با  
شلوار جینم جور درمی آمد...دستی  
به موهایم کشیدم و عطر زدم... از آن عطرهاي چند صد هزار تومانی که تازگی  
ها معتادش شده بودم و نیمی از  
پول هایم بابتش می رفت!  
نگاه نا امیدی به خودم در آینه انداختم، کاش لیلی هم بود....  
صدای زنگ ابفون و چند لحظه بعد صدای بلند تر طاهره خانم که می گفت  
حامد جان بیا دوست هایت آمده اند

باعث شد که عجله کنم .. سریع سویشرت و گوشی را برداشتم و از اتاق زدم بیرون... مهرداد دست هایش را کرد  
توی جیب شلوار گرم کنش و تکیه داد به ستون جلوی در و زل زد به کفش پوشیدنم ، با آن لبخندهای یکواری  
منحصر به فردش ..

سرم را بالا آوردم با حواس پرتی گفتم چته به چی می خندی؟!  
سرش را کمی خم کرد و گفت میگم حالا بهت زوده الان..  
بگو دیگه بابا، اذیت نکن ..

آنچه جوان در آینه بیند پیر در خشت خام بیند...  
و بعد با دین قیافه ی مسخره‌ای که به خودم گرفته بودم برگشت و از طاهر خانم پرسید درست گفتم دیگه؟! نه!؟!

و پیرزن غش غش خندید!  
گفتم باشه پدرِ پسرِ شجاع، شب که برگشتم بیا بشین این ججون و نصیحت کن بگو چیا تو خشت خامت دیدی پیرمرد..

مگه تو نصیحت پذیری؟!  
کافر همه را به کیش خود پندارد..

او هو او هو.. خوبه زرفتی ادبیات رفتی عکاسی و گرنه نمیشد جمت کرد دیگه تو رو

مهرداد چرا امروز انقدر ول می گردی توخونه تو؟!!

کجا شال کلاه کنم ز صدفه شبی و اسه اینکه خاطر تون مکدر نشه؟! یه شب  
چشم نداري ببيني داداشت سر و  
سنگین نشسته تو خونه منتظر خواستگارا....

خواستم جوابش را بدهم که کسی چند ضربه زد به درخانه... از چشمی نگاه  
کردم و با دیدن نوشین که با ظرف  
آش پشت درایستاده بود زدم به سر شانه اش و آرام گفتم: بیا خدا بهت خواسته  
اینم اولیش ..

آی قسمت میدم تو رو ابولفضل ردش کنا... اصن حوصله اشو ندارم..  
آستینم را از دستش در آوردم لبم را گزیدمو گفتم: زشته، خجالت بکش آدم با  
جنس لطیف، لطیف بر خورد می  
کنه ..!

تیکه کلام خودش بود..  
و بعد با حالتی پیروزمندانه در را باز کردم و با سرعت جوابا حوالپرسی های  
نوشین را دادم و رد شدم..  
بیرون سوز سردی می آمد...

سوزي که چندان هم به ورود فصل تازه ي بهار و شب هاي سال نو نمي خورد  
هر چند که سه روز بيشتتر نمانده  
بود...

با دیدن بچه ها توي ماشين عرشيا و جاي خاليه ليلي دوباره دلم گرفت ، بي  
دليل دلشوره داشتم حس مي کردم  
اتفاق بدی افتاده که الان، ليلي که همیشه بود کنارمان نیست ! تا برسم به  
ماشين یک بار سريع شماره اش را  
گرفتم ... بوق ها را شمردم .. یک دو سه ...

عرشيا سرش را از پنجره ي طرف راننده آورد بيرون و گفت : به به آقا داماد گل !  
مي خواستيم گل بزيم براتا ..  
و با دست اشاره اي به بدن ماشينش کرد ..

در را باز کردم و نشستم صندليه عقب کنار سیاوش .. با او و الهام هم حال و  
احوال کردیم و بعد به پیشنهاد عرشيا  
قرار شد برويم فرحزاد ..

حالم اصلا خوب نبود مدام به صفحه ي گوشي نگاه مي کردم، منتظر تماسي  
از ليلي ، و امیدوار بودم اینبار  
برخلاف افکار سیاوش اول از همه به من خبري بدهد يا تماسي بگیرد، چرا که  
ذره اي شک نداشتم پسري که

کنارم نشسته بود یک صدم فکر و خیال هايي که از ترس به سراغم آمده بود هم  
حتي به ذهنش خطور نکرده

بود.

سیاوش که داشت با هیجان چیزی را تعریف می کرد یکدفعه از کوره در رفت  
و گفت: ای بابا! حواست کجاست  
تو؟! داریم با دیوار حرف میزنیم انگار!..  
الهام موشکافانه نگاهم کرد و گفت: چیزی شده حامد؟!  
عرق پیشانی ام را سریع پاک کردم و گفتم نه.. چیزی نشده یکم سرگیجه  
دارم!..

سیاوش چشم هایش را تنگ کرد و پرسید: صبح کجا رفته بودی؟!

- چطور؟!

- هرچی زنگ زدم جواب ندادی؟!

یاد صبح افتادم! آتلیه ی بهنام... لبم را گزیدم و لحظه ای مکث کردم تا بتوانم

با جواب دو پهلویی بحث را

عوض کنم... همین مکثم سیاوش را به تردید انداخت که باز پرسید: فکر نکن

دروغ ببافی بهم! به رفیقت راستشو

بگو دیگه کجا بودی؟!

- رفته بودم یه امانتی و پس بدم به یکی ..

- کدوم امانتي به کي؟!

- باز جويي مي کني سيا؟!

- من مگه عقب مونده باشم که الان نتونم بفهمم رفيق چند ساله ام چه مرگشه

! تو صبح يه جا رفتي با يکي

حرفت شده يه چيزيت شده!

باز جاي شکرش باقي بود که سیاوش به باهوشيه خودم نبود وگرنه در نگاه اول

رد فکري نگراني براي ليلي را

ميزد!

سري تکان دادم و با بي حوصلگي گفتم: افرين، بيست امتياز مثبت براي

شما، رفته بودم پيش بهنام..

حالت چهره اش به سرعت تغيير کرد. الهام هم همينطور که با عجله برگشت

و صاف سر جايش نشست... و بي

شک عرشيا که از آيينه ي وسط نگاهم مي کرد.. حتما انتظار داشتند که الان از

دعواها و بزن بزن هاي هيجان

انگيز براي شان صحبت کنم..

اين بار عرشيا به خودش جرات داد و پرسيد: رفته بودي پيش اون چيکار؟!

- گفتم که رفته بودم امانتي که خانومش دستم داشت و پس بدم بهش!

الهام هنوز هم جسارت برگشتن را پيدا نکرده بود..

سياوش محتاطانه گفت: حامد.. تو که دعوايي چيزي باهاش...



حرفش را با عصبانیت قطع کردم: نه! نه! همیشه بس کنی لطفا این بحث مسخره رو..!

سکوت سنگینی که از پس این حرف برقرار شد می توانست خیالم را از بابت ادامه ی آن شب راحت تر کند...

عاقبت ما شین را جلوی ورودیه فرحزاد متوقف کرد... همه پیاده شدیم و رفتیم سمت یکی از رستوران هایش .

روی دنج ترین تخت ممکن نشستیم ..طبق عادت همیشه اول دو تا قلیون سفارش دادند و چایی..، الهام شروع

کرد با نیلوفر تلفنی حرف زدن، سیاوش و عرشیا هم ساکت و صامت سرشان را با قلیون کشیدن گرم

کردند...انگار که هیچکس از صدقه سریه آن رفتار جدی و خشک من حوصله ای برایش نمانده بود، انگار که

مجبور شده باشند دور هم بیایند بیرون و حالا مجبوری اینجا نشسته باشند...ناخودآگاه به این فکر کردم که تا به

حال، با آن اخلاق شوخ و مسخره ام چه نقش مهمی در سر حال آوردن این آدم ها داشته ام!

عرشیا با نگاهی زیر چشمی لوله ی قلیون را به سمت گرفت و تعارفی زد سعی کردم مهربان تر باشم و کمی خود دارتر، زدم به شوخی و خنده و شروع کردم به سر به سر گذاشتنشان... با اینکه توی دلم آشوبی به پا بود، آشوبی که نه سیاوش نه هیچکدام شان که ادعای صمیمیت و نزدیکی شان با لیلی می شد حس نمی کردند... به هر حال آن ها آمده بودند که شب تولد مرا جشن بگیرند به خاطر من آمده بودند نباید کاری می کردم که بهشان بد بگذرد یا از آمدنشان پشیمان شوند.. با آمدن نیلوفر و اضافه شدنش به جمعمان، دوباره شدم همان آدم سابق و بگو بخندهایمان را از سر گرفتیم ، نیلوفر و الهام در همراهی کردم تخصص باور نکردنی داشتند! البته اگر آغاز کننده من بودم وگرنه که صدای شان در نمی آمد..!

هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که گوشی ام زنگ خورد عین برق گرفته ها نیم خیز شدم و سریع شروع کردم به گشتن در جیب های شلوارم.. مطمئن بودم که بچه ها با تعجب نگاهم می کنند...!

با دیدن اسم لیلی ، حس کردم یکدفعه زیر پایم خالی شده نگاهی به سیاوش و عرشیا و الهام و نیلو انداختم که

با دقت حرکاتم را زیر نظر گرفته بودند از روی تخت پریدم پایین و با معذرت

خواهی سریع چند قدمی فاصله

گرفتم ..

- الو؟! -

- سلام حامد خوبی؟ -

صدایش گرفته به نظر می رسید هرچند در آن لحظه بیشتر از اینکه حواسم به

این موضوع باشد فکر می کردم

در این رقابت که لیلی به کدامان زنگ می زند سیاوش را شکست دادم..

- کجایی تو؟! حالت خوبه؟! چرا جواب نمیدی گوشتو؟! -

- کجایی حامد؟! -

حالا به نظرم می رسید که شاید گریه هم می کند هراسان گفتم: با بچه ها

بیرونم ..چی شده؟! -

- برو به جا که بچه ها نباشن نمیخوام بفهمن داری با من حرف میزنی

- پیش بچه ها نیستم لیلی .. حرف میزنی یا نه ..؟؟؟ -

- حامد،... بیمارستانم ..

- بیمارستان؟! -

حال کسی را داشتم که موقع پایین رفتن از پله ها یک پله را رد می کند!

پشتم را کردم به بچه ها تا حالت چهره ام را نبینند..

- بیمارستان برای چی؟!

- چیزی نیست نگران نباش، ماما حالش بهم خورده..

- وای! چرا؟! الان حالش خوبه؟!

- وقتی با هم بیرون بودیم خیلی بهم زنگ زد اما... میدونی که گوشیم خاموش

بود.. دیرم برگشتیم مثل اینکه

نگرانی و استرس حالشو بد کرده.. رسیدم خونه بی حال افتاده بود..

آب گلویم را به زحمت فرو خوردم و سعی کردم فکرهایم را جمع و جور کنم

..

خودش با بغض گفت: ببخشید نمی خواستم بهت زنگ بزنم ولی تو میدونی

فقط امروز چه اتفاقی افتاده..

- تو باید به من زنگ میزدی و درست ترین کار و کردی! فهمیدی یا نه؟!

حالا... خب.. بابات کجاس؟! مگه اونجا

نیست؟!

- بابا... چرا.. چرا.. هست.. نه یعنی ..

- بالاخره هست یا نیست؟!

- را ستش.. بابا نه... یه کاری داشته رفته شهر ستان... زنگ زد بهت بگم که

دلیل جواب ندادنم بهتون چی بوده

که نگران نشید... خودت که میدونی یه جورى فقط به بچه ها بگو که ناراحت نشن .. مرسى ..

- اصلا نیازی نیست به بچه ها چیزی گفته شه .. کدوم بیمارستانی میام اونجا..

- نه نه نه ... نه ! نمی خواد بیای همه چی خوبه

- چي چيو همه چي خوبه دست تنهائي الان بايد كسي پشت باشه ..!

میام .. گفتم كجایی ؟!

- نه حامد .. بین ماما الان نبیستون بهتره .. ببخشید متوجه منظوم میشی ؟!

- آره آره .. میفهمم باشه .. پس به دایی عمویی خاله ای کسی بگو بیاد پشت

حتما باشه ؟!

- باشه ببخشید بازم

- انقدر معذرت خواهی نکن لیلی !

- حامد ..

- جانم ؟!

- بچه ها همه هستن ؟!

- آره جات خیلی خالیه ..

- مرسى نیلوفر م .. اونم اومده ؟!

- آره همین چند دقیقه ی پیش اومد..

و مغزم را زیر و رو می کردم تا دلیل این سوالش را بفهمم ...

- باشه مرسی .. پس .. سلام برسون به همه .. کاری نداری ؟

- نه مواظب باش منو بی خبر نذارا .. خداحافظ ..

گوشی را سر دادم توی جیب پشתי ام و با قدم هایی سست به جمع بچه ها برگشتم ...

حالا انگار که جان گرفته باشند بلند بلند حرف می زدند و می خندیدند نیلوفر داشت برای سیاوش از درخواست

بازیگری که بهش شده بود حرف میزد، آنقدر هم با آب و تاب تعریف میکرد که من هم جذبش شدم و

ناخودآگاه با خیره شدن به چهره اش سعی کردم روی حرف هایش تمرکز کنم لااقل این راه برای نجات از فکر

و خیال لیلی کارساز تر به نظر می رسید..

چند ساعتی که گذشت بعد از خوردن شامی که بی اشتها فقط بازی کردم و کیک و کادوی دست جمعیشان که

یک ساعت مچی گرانیقیمت و زیبا بودکم کم جشن به پایان رسید و تصمیم به برگشتن گرفتیم ...

قرار شد نیلوفر من را با ماشین خودش برساند خانه و سیاوش و الهام و عرشیا هم با ماشین خودشان بروند... با

اینکه همیشه از حضور نیلو خوشحال و دلگرم بودم اما این بار ترجیح می دادم  
راحتم بگذارند و بتوانم تنها مسیر  
را پیاده برگردم، دلم برای قدم زدن لک زده بود، پیاده روی توی شب ، توی  
نسیم خنکی که به صورت آدم می  
خورد، سکوت خلوتی ...  
نیلو با ریتم آهنگ روی فرمان ضرب گرفته بود... اما نه نگاهم می کرد نه حتی  
کوچکترین توجهی! همین کارش  
باعث شد شیطنتم گل کند با خنده و شوخی گفتم: خوبه خانوم هنوز بازیگر  
نشده واسه ما قیافه میگیره!  
و بعد دستهایم را بلند کردم سمت آسمان و گفتم: بار الها... نعمتهایت را به  
کسانی عطا کن که جنبه داشته  
باشند... الهی آمین!  
بلند زد زیر خنده و گفت: تو هیچوقت دست از این مسخره بازیات برنمی  
داریا! حتی وقتی خیلی ناراحتی!

از این کشفش لحظه ای شوکه شدم و با تعجب نگاهش کردم که جوابم را با  
نگاه خیره و معنی داری داد! سریع

گفتم : چرا باید ناراحت باشم؟! امروز یکی از بهترین روزای عمرم بود! با

بهترین دوستانم، بهترین هدیه... واقعا چرا

باید ناراحت باشم!؟!

سرش را کمی خم کرد و گفت : خب مي دوني چيه؟! من آدم باهوشي نيستم

کلا! اما يه چیزايي انقدر مشخصه

که فهمیدنشون نه نیاز به هوش داره نه نیاز به دقت خاصی! بعضي آدمها که

همیشه شیطون و شلوغن و يه جمع

و رود ستشون مي چرخونن يکم که نگرانن ناراحتن مضطربن همه سريع مي

فهمن! اما کسايي که همیشه آروم

و ساکتن و تو خودشونن هيچوقت جاي کشف شدن ندارن!

- چه جالب ، خب حالا سرکار عليه بفرمايين بنده جزء دسته ي اولم يا دوم؟!!

- شما جزء هيچکدوم نيستي شما حد وسطی ، از اونايي که سعي مي کنن با

عالم و آدم بجنگن که ثابت کنن

همیشه خوشحالن! اما دوستاي صميميت و که نمي توني گول بزني مي فهمن

، من همون اولش که ديدم

گوشيت زنگ خورد و اونطوري عين برق گرفته ها پريدي رفتي اونور مطمئن

بودم يه چيزي شده و به اون تلفن

مربوط ميشه ، چون تا حالا اينجوري نديده بودمت . البته بعدش از سياوش

پرسيدم و گفت به خاطر اتفاقيه که

صبح برات افتاده!



- چه اتفاقي واسم افتاده مگه؟! -

- از دست سیاوش دلخور نشو ها! اما... قضیه ی بهنام و واسم تعریف کرده..  
نفسم را با شدت بیرون دادم... اگر این سیاوش می توانست دهن لکش را فقط  
برای چند روز جلوی دختر ها نگه

دارد باید جایزه ی قهرمانی نصیبش می کردند!

- حامد...

- بین نیلو قضیه ی بهنام و اون چرت و پرت های گذشته که شنیدی اونقدر  
ها هم که میگن و آب و تابش

میدن مهم نیست!

- خودت می دونی چقدر برام عزیز ی و مثل برادرم دوست دارم حامد، نمی  
خوام اذیت شی یا مجبور کنم در

مورد چیزی که دوست نداری حرف برنی فقط گفتم که بدونی همیشه می تونی  
روم حساب کنی لاف به

عنوان کسی که اگه کاری ازش بر نیما بدله گوش کنه ..

- این لطفه تو رو میرسونه نیلو ولی واقعا چیز مهمی واسه گفتن نیست ..

- پس ناراحتیه امروزت..؟! -

سرسختانه به مخالفتم ادامه دادم: گفتم که چیزی نیست! دلیلی نداره ناراحت باشم، اون سیاوشم هر مزخرفی که می‌گه واسه خودش می‌گه نباید باور کنی

- سیاوش خیلی دوستت داره آگه هم چیزی به من گفته به خاطر اینکه فکر می‌کنه کاری از دست من حداقل بریاد برای حل کردن مشکلات!

- خوشم میاد ازت نیلوفر معرفتی که واسه رفیقات میزاری مثل معرفتی که پسرا واسه هم میزارن، خوشم میاد همیشه از سیا حمایت می‌کنیا!

با لبخند گفت: فقط از سیاوش!

خندیدم و ترجیح دادم حرف دیگری نزنم... ساعت نزدیک به دوازده شب بود که برگشتم خانه، وارد ساختمان

که شدم با دیدن سفره‌ی هفت سین که تماما چیده شده بود فهمیدم نوشین این بار موفق نشده زمان زیادی

مهرداد را به بودن در کنارش راضی کند..

آن شب، به هر ترتیبی که بود گذشت، تمام روز با فکر و خیال و عذاب... نگرانی که مطمئن بودم اگر چند ساعت دیگر طول بکشد جانم را می‌گیرد...

گرچه تمام طول مسیر برگشتن را با نیلو حرف زدیم و سعی در قانع کردنش داشتم که ناراحت نیستم اما در

عوض سکوت و آرامش خانه برای شب و خوابیدن خوب بود... مهرداد خانه نبود  
مثل اکثر مواقع...!

اس ام اسی زدم به لیلی که خبر بگیرم کجاست و حال مادرش چطور است اما  
آنقدر خسته بودم که قبل از آنکه  
جوابی برسد خوابم برد...!

\*\*\*

صبح با صدای حرف زدن مهرداد چشم باز کردم،  
\_سلام تینا، کجایی بی معرفت؟!  
تویی مریم؟!، قربونت عزیزم منم دلم تنگ شده واست بالاخره برگشتی  
ایران؟!!

اوه! نه نه .. حدس میزدم به خدا تو باشی بهناز، داشتم شوخی می کردم  
عصبانی نشو خانوم.. شوخی بود...  
سولماز،... باور کن میدونستم تویی از اولشم فقط می خواستم ببینم چقدر رو  
من حساسی عزیزم..؟!!

چند لحظه ای سکوت برقرار شد و بعد صدای غرولند مهرداد!  
- اه! چقدرم زود بر می خوره بهشون! خب من چیکار کنم صداهای همتون  
شیه هم شده؟!!

نتوانستم خنده ام را نگهدارم... بلند زدم زیر خنده که صدایش را بلند تر کرد و

گفت: زهر مار! عوض خندیدن

پاشو بیا بنیم چه خاکی باید بریزیم تو سرمون؟!

و هم زمان توی چارچوب در پیدایش شد...

کش و قوسی به خودم دادم و پرسیدم چی شده؟!

صادقانه و با خونسردیه تمام گفت: دیشب یه جا با بچه ها برنامه داشتیم بساط

قمار و اینا.. همون خونه ی

علیرضا اینا دیگه.. میشناسی که ..

- خب .. اره میشناسم نگو که باختی که من تار عنکبوت بسته ته جیما

- باختم ولی نه مایه! مهمونی باختم!

\_وات؟!

- کیلو وات، مگاوات... کوفت! میگم مهمونی باختم! پارتی! آندر استند؟!

به زحمت از جایم کنده شدم... با عذاب گفتم: مهرداد آدمی تو؟! شب عیدی

مهمونی؟!

- انیشتین، امشبه، شبه چهارشنبه سوریه... بیا سریع بریم خرید اینا..

غرو لند کنان و با کشش دست مهرداد از جایم کنده شدم...

همان لباس های دیشب را که حتی پیراهنش هم زیر انبوه لباس های دیگر

روی دسته ی صندلی چروک تر

شده بود تنم کردم و دنبال مهرداد راه افتادم یگرا ست رفتیم یک فرو شگاه بزرگ  
نزدیک خانه...مهرداد هر چه دم  
دستش می آمد و یک درصد احتمال می داد نیاز باشد از قفسه ها بر میداشت و  
مثل همیشه پشت سر چرخ  
دستی اش راه میرفتم و غیر ضروری ها را کم می کردم...خریدمان سر جمع  
یک ساعتی طول کشید، برگشتیم  
خانه و با اینکه طاهره خانم تازه همه جا را مرتب کرده بود باز هم با خانه ای  
شلوغ و آشفته مواجه شدیم ...  
تا نزدیک عصر هم تمام وقتمان برای رو به راه کردن خانه گذشت! و بعد  
نشستیم منتظر مهمان های مهرداد!  
اولیش که چندان هم دور از انتظار نبود نوشین بود و دختر خاله اش که همیشه  
در مراسم ها و جاهای دیگر  
همراهی اش می کرد...بعد هم به ترتیب دوست های دیگرش که به واسطه ی  
دور همی هایشان تک و توک  
میشناختمشان...نزدیک به ده دوازده نفر پای ثابت همیشگی و پنج شش نفری  
که به قول مهرداد مخلفات بودند  
و توی هر مهمانی با آدمهای جدیدتری عوض می شدند...توی دود و دم و سر  
و صدای خانه که با انفجارهای  
کوچک و بزرگ بیرون و جنجال های چهارشنبه سوری تلاقی خورده بود  
داشتیم آخرین چهارشنبه ی سالمان را

جشن مي گرفتيم...هنوز هم بعد از گذشت مدت زمان زيادي كه به لطف  
مهرداد و روابط اجتماعيه گسترده اش،

مجبور بودم اين دست آدم ها را تحمل كنم بهشان عادت نكرده بودم...مهرداد با  
تمامشان ادعاي صميميت مي  
كرد اما تا آن ها از من سوالي مي پرسيدند يا به بهانه ي خوش و بش سر حرف  
را باز مي كردند، رو ترش مي  
كرد كه چرا با اين ها انقدر قاطبي مي شوي چرا عين بچه هاي كوچك سريع  
بند را آب ميدهي و همه ي دار و

ندارت را برايشان ميريزي روي دايره...چرا سياست نداري ؟

هر چند شايد از آخرين باري كه اين حرف ها را از او شنیده بودم بيش از يك  
سال و نيم مي گذشت آن هم سر  
قضيه ي اينكه قرار بود مهرداد يكي از مدل بالاترين و گرانقيمت ترين ماشين  
هايي كه از نمايشگاه دستش آمده

بود از طريق مرز بفرستد عراق! همين موضوع كوچكي كه توي حال و  
احوالپرسی هايمايان با همين عليرضا كه

باعث برگزاری جشن آن شب هم بود لو دادم باعث شد که تا یک هفته از مهراد سرزنش و تحقیر بشوم...دیدین

ناراحتی و عذاب کشیدنش از پس آن ماجرا که حدس می زدم حتما به ضررش تمام شده و علیرضا با شنیدن

همان چند کلمه از دهان من نارویی زده کافی بود تا برای همیشه عوض شوم...!همین شد که دیگر، در تمام

طول یک سال و نیم بعدش حتی برای گفتن یک کلمه هم دلم می خواست ساعت ها و ساعت ها فکر کنم .

همه ی جوانب را سبک و سنگین کنم دیگر دلم نمی خواست از طرف کسی ساده لوح و احمق خطاب شوم!

تقریبا از زیر دست همه شان در میرفتم ، تا بعدها مجبور به جر و بحث با برادرم سر این موضوع نشوم...

به بهانه ی درست کردن کوکتل رفتم توی اشیخانه اینطور حداقل می توانستم چند دقیقه ای بی اضطراب

اینکه چیزی را خراب نکنم یا حرف نامربوطی نزنم بگذرانم .... که مهراد هم پشت سرم امد داخل ... با تعجب

گفت : این جا چیکار می کنی؟! بیا پیش بچه ها خب!

- میام

و خودم را سرگرم کار نشان دادم...چند لحظه ای به دست هایم خیره شد و بعد موشکافانه گفت : اگه بهت خوش

نمی گذره می تونی نمونی بزنی بیرونا! اجباری نیست ..

نه بابا دیوونه این چه حرفیه؟ برو پیش مهمونات منم میام الان!  
ارزویم بود انجا را ترک می کردم اما نیمی از وجودم سر سخخانه مخالفت می  
کرد که باید حتما حضور داشته  
باشی و اتفاقات و کارها را زیر نظر بگیری، دلم راضی نمی شد که مهرا را  
تنها رها کنم حتی در جمع به ظاهر  
دوستانش...!  
گفت کاش توام دوستات و می گفتم بیان اینطوری بهت بیشتر خوش می  
گذشت....  
- آگه منظورت سیاوشه فکر نمی کنم بیاد...

تکیه زد به کابینت آشپزخانه و با لبخند معناداری گفت: نه مجنون! منظورم  
لیلی تون بود!  
با عصبانیت گفتم: آگه من مجنونم قلم پای لیلی مو خورد می کنم آگه پاش  
باز شه تو همچین جمعایی!  
- او هو او هو! کی میره این همه راه و! پس رفتی دختر آفتاب مهتاب ندیده پسند  
کردی؟! آره دداش کوچولوی



من؟!

و خواست باد ستش موهایم را بهم بریزد که با حرص از زیر دستش خودم را کشیدم بیرون و گفتم : واسه تو

بهبتره از تو این جمعا امثال خودتو انده خاب کنی حرص منو نزن! از همین دخترایی که تو مهمونی قبلی تو بغل

یکی دیگه ول بودن و تو این مهمونی تو بغل یکی دیگه! از اینایی که ...

\_هیسس! میشنون صداتو! چه مرگته؟! اصلا به من چه هر غلطی می خوای بکن...خوشت نمیاد بیخود می کنی

میمونی به سلامت!

و دستش را به طرف در آشپزخانه دراز کرد،

نگاه نفرت باری به صورتش انداختم و با خشم لیوان ها را هل دادم آنطرف میز و از در زدم بیرون....توی

پذیرایی به زحمت از میان کسانی که در هم می لولیدند و با ریتم آهنگ خودشان را تکان می دادند راه باز

کردم، در آن بین ، کسی دستم را کشید توی تاریک و روشن اتاق به زحمت چهره ی دختر خاله ی نوشین را

تشخیص دادم..!

با خنده گفت : حامد بیا وسط دیگه...! شبیه بچه مثبتا شدی امشب چرا؟!

بقیه هم همراهی اش کردند...و همه همه ای بلند شد...! از تماس دستش که دستم را محکم نگه داشته بود کلافه

شده بودم... برای آنکه جلب توجه نکنم سرم را با لبخند جلوتر بردم و در گوشش گفتم : واسه خنثی کردنه منفي هايي مثل تو مثبتايي مثل من نیازن عزیزم وگرنه جامعه به گند کشیده میشه .... و قدمي به عقب برداشتم حتي در ان تاریکي هم رنگ به رنگ شدنش معلوم بود!

سريع دستم را ول کرد و من عقب گرد کنان به اناقم پناه بردم!  
نشستم لبه ي تخت ... مهرداد مي خواست ليلي را ببيند آن هم در چنین مهماني هايي در چنین جاهايي ، ليلي  
برایم چنان قدیسه ي به تمام معنایي بود که گمان نمی کردم حتي بتواند دست پسر غریبه اي را در دست بگیرد! حسی که از همان روز اولي که دیدمش توي ذهنم نقش بست ... هفته ي سوم مهر ماه بود... با سیاوش توي کافی شاپ جلوي دانشگاه نشسته بودیم ... که دو تا از دخترهاي کلاس هم وارد شدند... یکیشان را بیشتر مي شناختم که با سیاوش هم سلام و علیک داشت ، دخترش و شلوغي

بود، سرزنده و پر سروصدا..توي آن مدت کم تقریبا تمام بچه هاي کلاس  
فهمیده بودند که نیلوفر کاظمي  
کلاس را روي انگشتش مي چرخاند، با دیدن ما و به خصوص سیاوش  
لبخندي تمام صورتش را پر کرد و در  
حالیکه دست دختر دیگری را گرفته بود و مي کشید با قدمهاي بلند جلو  
آمد...خودش با آن موهاي رنگ شده و  
کیف دستی و لباس خانومانه و قد بلندش، دختری لاغر اندام و ریز جثه با  
کوله اي بزرگ و سر به زیر و خجالتی  
که چند باري بیشتر هم ندیده بودمش ، ان قدر درخودش بود و بي صدا مي  
رفت و مي امد که اگر هم چند باري  
نگاهم به سمتش افتاده بود با بي توجهي رو برگردانده بودم....نیلوفر با شور و  
شوق به ترتیب با من و سیاوش  
د ست داد و بعد دختر پشت سري اش را هل داد جلو و با صدای بلند گفت  
اینم دوسته جدیده من لیلی!  
توي دلم گفتم لیلی؟! چه اسم جالبی! آن وقت پسري را که عاشقش مي شود  
مجنون صدا مي زنند!  
به حرف خودم خندیدم غافل از اینکه برادرم بعدها من را به همین اسم صدا  
خواهد زد!  
و برای انکه خنده ام را پنهان کنم دستم را جلوي دهانم حایل کردم! همین  
عملم نظرش را جلب کرد با

کمرویی نگاهم کرد و یکدفعه متوجه چشمهایش در صورت بچگانه و ساده و

بی‌ارایشش شدم! چشمهایش در

عین حال که لبخند میزد غم عجیبی داشت ...

خنده ام را سریع جمع کردم... سیاوش به تبعیت از اخلاق همیشگی اش

دستش را دراز کرد و لیلی با حالتی بچه

گانه یک قدم عقب رفت! نیلوفر متعجب گفت: واقعا دست نمیدی لیلی؟!!

دختر تازه وارد با خجالت غیر قابل وصفی نیلوفر را نگاه کرد و تنها به لبخند

شرم زده ای بسنده کرد...

نیلوفر با چشمهای گرد شده گفت: وای لیلی! بی خیال...!

سیاوش هر چند شوکه شده بود اما در جواب چهره‌ی شرمگین لیلی با محبت

گفت اشکال نداره اذیتش نکن

نیلوفر بزار هر طور که راحتن!

و نمی دانم شاید از همانجا اولین جرقه‌ی تفاوت داشتن لیلی برای من و شاید

هم سیاوش برای لیلی زده شده

بود...! چیزی که حتی فکرش هم عذابم می داد... از بعد آن هر روز ساعت ها

می نشستم به فکر کردنه این که

سیاوش چه وجه تمایزی با پسرهای دیگر برای لیلی دارد چه چیزی در

وجودش انقدر برای لیلی جذاب و گیرا

می آید؟! کدام رفتارش کدام بر خوردش کدام حرف هایش؟!!

و خودم هم درست نمی دانستم چرا به این موضوع انقدر فکرمی کنم و چرا  
این همه ذهنم را به خودش مشغول  
کرده من که در طول این سه چهار سال اخیر تقریباً میان دخترهای اطراف  
مهرداد غرق شده بودم و دود کلی از  
اتش بازی های او به چشم من هم رفته بود و به هیچکدام بی اغراق نهایتاً  
بیشتر از چند ساعت فکر نکرده بودم

حالا می توانستم هفته ها بشینم و به دختری فکر کنم که ظاهرش نظر  
هیچکدام از پسرهای دانشگاه را جلب  
نمی کرد حتی یادم می آید سیاوش بعد از همان روز کذایی از کافه که بیرون  
آمدیم با تمسخر گفت : دیگه انقدر  
ساکت شو ندیده بودم! هیچی نمی گفت! انگار لاله! دیدی؟! دو بارم که ازش  
سوال پرسیدم نصفشو خودش جواب  
داد نصفه دیگشو نیلوفر!  
از فکر و خیال آدم بیرون... بلند شدم و یک دست لباس و شارژر گوشی و  
دوربین عکاسی ام را توی کوله جا

دادم... ساعت نزدیک به نه شب بود هنوز از بیرون صدای آتش بازی و ترقه و

آهنگ می آمد... با یک حساب سر

انگشتی می توانستم مطمئن باشم که مهمانی تا نزدیکی های صبح ادامه دارد،

پس شب را هم باید جایی می

خوابیدم...

کوله را انداختم روی دوشم گوشی ام را برداشتم و آهسته از اتاق زدم

بیرون... حالا چراغ ها را روشن کرده

بودند... به زحمت سعی کردم از گوشه ی خانه دور بزنم تا کسی متوجه ام

نشود! علیرضا را دیدم که زد به سر

شانه ی مهاد، لیوانش را بلند کرد و با لحنی تمسخر آمیز گفت: به سلامتی

شاه هولدم ایران... که آگه نمی

باخت همه امشب باید می شستیم تو کوچه سیگارت می نداختیم

همه گفتن به سلامتی و زدند زیر خنده!

میشنون صداتو! چه مرگته؟! اصلا به من چه هر غلطی می خوای بکن

...خوشت نمیاد بیخود می کنی میمونی

به سلامت!

و دستش را به طرف در آشپزخانه دراز کرد،

نگاه نفرت باری به صورتش انداختم و با خشم لیوان ها را هل دادم آنطرف میز

و از در زدم بیرون... تویی

پذیرایی به زحمت از میان کسانی که در هم می لولیدند و با ریتم آهنگ  
خودشان را تکان می دادند راه باز  
کردم، در آن بین، کسی دستم را کشید توی تاریک و روشن اتاق به زحمت  
چهره ی دختر خاله ی نوشین را  
تشخیص دادم..!

با خنده گفت: حامد بیا وسط دیگه...! شبیه بچه مثبتا شدی امشب چرا؟!  
بقیه هم همراهی اش کردند.. و همه هم ای بلند شد...! از تماس دستش که  
دستم را محکم نگه داشته بود کلافه  
شده بودم... برای آنکه جلب توجه نکنم سرم را با لبخند جلوتر بردم و در  
گوشش گفتم: واسه خنثی کردن منفی  
هایی مثل تو مثبتایی مثل من نیازن عزیزم وگرنه جامعه به گند کشیده میشه....  
و قدمی به عقب برداشتم حتی در آن تاریکی هم رنگ به رنگ شدنش معلوم  
بود!

سریع دستم را ول کرد و من عقب گرد کنان به اتاقم پناه بردم!  
نشستم لبه ی تخت... مهرداد می خواست لیلی را ببیند آن هم در چنین مهمانی  
هایی در چنین جاهایی، لیلی

برایم چنان قدیسه‌ی به تمام معنایی بود که گمان نمی‌کردم حتی بتواند دست

پسر غریبه‌ای را در دست

بگیرد! حسنی که از همان روز اولی که دیدمش توی ذهنم نقش بست ...

هفته‌ی سوم مهر ماه بود... با سیاوش توی کافی شاپ جلوی دانشگاه نشسته

بودیم... که دو تا از دخترهای

کلاس هم وارد شدند... یکیشان را بیشتر می‌شناختم که با سیاوش هم سلام و

علیک داشت، دخترش و شلوغی

بود، سرزنده و پرسروصدا.. توی آن مدت کم تقریباً تمام بچه‌های کلاس

فهمیده بودند که نیلوفر کاظمی

کلاس را روی انگشتش می‌چرخاند، با دیدن ما و به خصوص سیاوش

لبخندی تمام صورتش را پر کرد و در

حالی که دست دختر دیگری را گرفته بود و می‌کشید با قدمهای بلند جلو

آمد... خودش با آن موهای رنگ شده و

کیف دستی و لباس خانومانه و قد بلندش، دختری لاغر اندام و ریز جثه با

کوله‌ای بزرگ و سر به زیر و خجالتی

که چند باری بیشتر هم ندیده بودمش، ان قدر در خودش بود و بی‌صدا می

رفت و می‌آمد که اگر هم چند باری

نگاهم به سمتش افتاده بود با بی‌توجهی رو برگردانده بودم... نیلوفر با شور و

شوق به ترتیب با من و سیاوش



د ست داد و بعد دختر پښت سري اش را هل داد جلو و با صدای بلند گفت  
اینم دوسته جدیده من لیلی!

توی دلم گفتم لیلی؟! چه اسم جالبی! آن وقت پسری را که عاشقش می شود  
مجنون صدا می زنند!

به حرف خودم خندیدم غافل از اینکه برادرم بعدها من را به همین اسم صدا  
خواهد زد!

و برای آنکه خنده ام را پنهان کنم دستم را جلوی دهانم حایل کردم! همین  
عملم نظرش را جلب کرد با

کمرویی نگاهم کرد و یکدفعه متوجه چشمهایش در صورت بچگانه و ساده و  
بی ارایشش شدم! چشمهایش در

عین حال که لبخند میزد غم عجیبی داشت ...

خنده ام را سریع جمع کردم... سیاوش به تبعیت از اخلاق همیشگی اش  
دستش را دراز کرد و لیلی با حالتی بچه

گانه یک قدم عقب رفت! نیلوفر متعجب گفت: واقعا دست نمیدی لیلی؟!  
دختر تازه وارد با خجالت غیر قابل وصفی نیلوفر را نگاه کرد و تنها به لبخند  
شرم زده ای بسنده کرد...

نیلوفر با چشمهای گرد شده گفت: وای لیلی! بی خیال....!

سیاوش هر چند شوکه شده بود اما در جواب چهره ی شرمگین لیلی با محبت  
گفت اشکال نداره اذیتش نکن

نیلوفر بزار هر طور که راحتن!

و نمي دانم شايد از همانجا اولين جرقه ي تفاوت داشتن ليلي براي من و شايد هم سياوش براي ليلي زده شده بود...! چيزي که حتي فکرش هم عذابم مي داد.... از بعد ان هر روز ساعت ها مي نشستم به فکر کرده اين که سياوش چه وجه تمايزي با پسرهاي ديگر براي ليلي دارد چه چيزي در وجودش انقدر براي ليلي جذاب و گيرا مي ايد؟! کدام رفتارش کدام بر خوردش کدام حرف هاش؟! و خودم هم درست نمي دانستم چرا به اين موضوع انقدر فکر مي کنم و چرا اين همه ذهنم را به خودش مشغول کرده من که در طول اين سه چهار سال اخير تقريبا ميان دخترهاي اطراف مهراذ غرق شده بودم و دود کلي از آتش بازي هاي او به چشم من هم رفته بود و به هيچکدام بي اغراق نهايتا بيشتر از چند ساعت فکر نکرده بودم حالا مي توانستم هفته ها بشينم و به دختري فکر کنم که ظاهرش نظر هيچکدام از پسرهاي دانشگاه را جلب

نمی کرد حتی یادم می آید سیاوش بعد از همان روز کذایی از کافه که بیرون  
آمدیم با تمسخر گفت : دیگه انقدر

ساکت شو ندیده بودم! هیچی نمی گفت! انگار لاله! دیدی؟! دو بارم که ازش  
سوال پرسیدم نصفشو خودش جواب  
داد نصفه دیگشو نیلوفر!

از فکر و خیال آدم بیرون... بلند شدم و یک دست لباس و شارژر گوشی و  
دوربین عکاسی ام را توی کوله جا

دادم... ساعت نزدیک به نه شب بود هنوز از بیرون صدای آتش بازی و ترقه و  
آهنگ می آمد... با یک حساب سر

انگشتی می توانستم مطمئن باشم که مهمانی تا نزدیکی های صبح ادامه دارد،  
پس شب را هم باید جایی می  
خوابیدم...

کوله را انداختم روی دوشم گوشی ام را برداشتم و آهسته از اتاق زدم  
بیرون... حالا چراغ ها را روشن کرده

بودند... به زحمت سعی کردم از گوشه ی خانه دور بزنم تا کسی متوجه ام  
نشود! علیرضا را دیدم که زد به سر

شانه ی مهرداد، لیوانش را بلند کرد و با لحنی تمسخر آمیز گفت : به سلامتی  
شاه هولدم ایران... که آگه نمی

باخت همه امشب باید می شستیم تو کوچه سیگارت می نداختیم

همه گفتن به سلامتی و زدند زیر خنده!

نوشین باء صبانیتی ساختگی و خنده دار گفت : علیرضا خان شما بهتره به  
فکر خونه ات باشی که آمارش در  
رفته و شده مامور بازار...! دیگه کم کم باید دنبال یه شغل آبرومند تر بگردی  
!...

باز صدای شلیک خنده از این طرف و آنطرف توی خانه پخش شد! چرا که  
همه می دانستند علیرضا بیشتر  
درامدش را از راه اجاره ی خانه اش به قمارخانه های زیرزمینی در می آورد..!

متوجه ادامه ی حرف هایشان نشدم...داختم از در بیرون می رفتم که زنگ  
ایفون را زدند...به خیال اینکه یکی  
دیگر از مهمان های مهرداد سر رسیده باشد بی تفاوت باز کردم و از خانه آمدم  
بیرون.....

وارد لابی که شدم یکدفعه انگار اب یخ ریختند روی سرم...در جا خشکم زد!  
با دیدن پدرم که خم شده بود و چمدان را از روی زمین بلند می کرد و مادرم  
که پشت سرش ایستاده بود قلبم

از حرکت ایستاد... دستم شل شد و کوله ام روی قالیچه ی جلوی در خورد  
زمین و گرمی صدا کرد... پدر سرش  
را آورد بالا و مادر با لبخند گفت : سلام حامد جان... فدات شم مادر..

#### فصل چهارم

چند لحظه ای طول کشید تا توانستم به خودم مسلط شوم...!  
با پاهایی سست رفتم جلو و بغلشان کردم، اما انقدر سرد و یخ زده که هیچ  
شبهتی به ابراز دلتنگی های پشت  
تلفنم برایشان نداشت... مادر با نگرانی پرسید: پسر مریض شدی؟! چیزیت  
شده؟! چرا اینجوری؟!  
لبخندی زورکی زدم و گفتم نه.. نه... خوبم....

و چمدان را از دستشان گرفتم... سه تایی راه افتادیم... حالا باید کجا می  
بردمشان! وای که اگر پدر پایش می  
رسید بالا و با صحنه ی آن خانه مواجه می شد! حتما حالا مهرداد مست و  
پاتیل روی مبلی لم داده بود و بلند  
بلند می خندید... تا حد ممکن قدم هایم را آرام برمی داشتم که بتوانم توی این  
فاصله نقشه ای بکشم... حتی به  
دروغ گفتم اسانسور خراب است و از پله ها بردمشان بالا...

پرسیدم پس چرا بی خبر؟!  
مادر با ذوقی کودکانه گفت : نظر من بود به باباتون گفتم اینجوری بیایم یه  
دفعه غافلگیرتون کنیم... گفتیم

امسال عيد و لااقل با هم با شيم ديگه ! شما دو تا بي معرفت كه ميزاريد ادم و  
ميريد! پارسال عيدم به هواي  
اينكه گفتيد ميايد نشستيم سر جامون و آخرشم نيومديد،  
يكدفعه چيزي در ذهم جرقه زد، دست پدر را گرفتم و با يك تصميم ناگهاني  
هدايتش كردم سمت واحد  
نوشين... با دستپاچگي گفتم : مي دونيد چي شده؟! لوله ي آشپزخونه ي واحد  
ما تركيده بود مدير ساختمان گفت  
با مهراذ چند روزي تو اين واحد بمونيم تا اونجا رو تعمير كنه ما هم سر همين  
قضيه ديگه تصميم گرفته بوديم  
با مهراذ عيد امسال و بيايم پيشتون...

خيره بودم به حدقه ي چشمهايشان تا بفهمم نگاهشان با شك و ترديد است يا  
باور! بعد از سكوتي کوتاه مادر با  
دلواپسي گفت : خدا مرگم بده، يعني الان خونتون آب افتاده؟!  
لبخند زنان گفتم : يه همچين چيزايي... حالا شما چند لحظه صبر كنيد مهراذ  
بالا سر كارگراس من برم كليد

اینجا رو ازش بگیرم بگم شما هم اومدید...  
پدر فقط سر تکان داد و مادر گفت برو عزیزم...  
نفس راحتی کشیدم و پله ها را دو تا یکی بالا دویدم... جلوی در که رسیدم  
نفسم بد آمده بود... دستم را گذاشتم  
روی زنگ...!

مهرداد در را باز کرد. از لای زنجیر امنیتی با تمسخر گفت چک برگشتی قبول  
نمی کنیم! الیت قالت گذاشت  
پشیمون شدی برگشتی اره مجنون؟!

بوی الکل دهنش توی صورتم خورد... از زور خشم در حال انفجار بودم دست  
انداختم از لای همان در یقه اش را  
چسبیدم و با حرص گفتم: خفه شو! ماما بابا اومدن گمشو بیا پایین...  
مات و مبهوت عین چوب خشک فقط نگاهم می کرد...  
- اومدن طبقه پایین دست به سرشون کردم نگاهشون داشتم هر لحظه ام ممکنه

بیان بالا حالا سریع کاسه  
کوزتو جمع کن تا سر جفتمونو به باد ندادی...  
سریع در را برایم کامل باز کرد رفتم تو...  
تپه تپه کنان گفت چیکار کنم حالا زشته بگم برن!

- خاک توی اون سرت! فکر ز شتیه اینی که به این تنه لسا بر بخوره؟! بابا ببینه  
چه وضعی کردی اینجا رو سخته  
میکنه...، سریع ردشون کن برن تا بدبخت نشدیم...  
انگشتهایش را فرو برد توی موهایش...

گفتم کلید واحد نوشینم با خودت بیار پایین.... باید بیریشون اوجا...  
- به چه بهانه ای اخه لامصب؟!  
- کاریت نباشه تو بردار بیا پایین این ارذل اوباشم رد کن برن تا ببینیم چه  
خاکی بریزیم تو سرمون بعدش...!  
بی هیچ تعللی چنگ زد کلیدی را از روی این برداشت و انداخت طرفم  
- اینو بگیر ببر پایین میام منم ...  
منتظر نماندم تا ببینم چکار می کند... دوباره با تمام سرعت دویدم طبقه ی  
پایین ...

هنوز همان جا ایستاده بودند...  
توی دلم گفتم خدایا شکر ت این یه بارم ختم به خیر کن ...  
و با لبخند به رویشان، کلید را انداختم توی قفل ...!

\*\*\*

گاهی اوقات ادم ها باید قبول کنند هر چقدر هم که شیفته ی آزادی و استقلال  
و زندگی مجردی باشند یک



وقتي یک جاهايي کمبود کسي مثل پدر و مادر را آنقدر احساس مي کنند که  
دلشان مي خواهد عطاي تمام  
مزيت هاي تنهائي را به لقایش ببخشند و با یک لحظه در بغل مادر رفتن يا  
شنیدن من پشتتم ها و مگه ما  
مرديم هاي پدرش عوض کند...  
درست مثل حال روز اول عيد من و مهرداد.. البته بهتر است جمع نبندم، شايد  
فقط من! نه مهرداد!  
چرا که به ياد ندارم هيچ وقتي از زندگي ام را به احساسی از او مطمئن بوده  
باشم...!

این کتاب توسط کتابخانه ي مجازي نودهشتيا (۹۸.wWw.Com.iA) ساخته و  
منتشر شده است

اما از خودم انقدر مطمئنم که تمام مدتي که مات، قران خواندن پدر سر سفره  
ي هفت سين يا اسپند گرداندن  
مادر را نگاه مي کنم با خودم درگيرم که اين دفعه قيد همه چيز را بزخم و  
همراهشان برگردم به اصفهان يا نه؟!  
زديک به یک روز تمام مجبور شدیم در خانه ي نوشين نگهشان داریم..! یک  
روزي که ثانيه به ثانيه اش  
لاپوشوني و دروغ گفتن و حرف توي حرف آوردن بود! هر چقدر هم قصه به  
هم مي بافتم باز هم طبعي بود

پدر با دیدن عکس های اتلیه ای و دیوار به دیوار نوشین کمی شک کند یا مادر  
از آن دکوراسیون و چیدمان با  
سلیقه و لباس های پخش روی تخت ابرو بالا بیندازد! و مهرداد دستپاچه بگوید  
مدیر ساختمانمان دختر است!  
در عرض آن یک روز هم نوشین و چند نفر دیگر مامور شدند سریع بریز و  
پاش های مهمانی و آثار جرم را از  
در و دیورا و گوشه کنار خانه پاک کنند... بعد هم بدون آنکه به روی خودمان  
بیاوریم پدر و مادر را به طبقه ی  
منتقل کردیم!  
حالا دوباره همه چیز مثل سال های قبل شده بود... بوی خوش سبزی پلو  
ماهی روز عید دستپخت مادر  
عیدمان را واقعی کرده بود!

بمب تحویل سال را که در کردند به اولین نفری که اس ام اس تبریک فرستادم  
لیلی بود، بعد هم هر چقدر که  
انتظار کشیدم جوابی نداد که گذاشتم به پای شلوغیه خط ها...!

پدر از لای قرانش عیدي هاي من و مهراڊ را دراورد و با لبخند دستمان داد... حالا نوبت من بود که هديه

هايشان را بدهم اول پيراهني که همراه ليلي براي مادر خريده بوديم را دادم و بعد هم که کيف پول چرمي که

چند ماه قبل تر براي پدر گرفته بودم و کنار گذاشته بودم را دستش دادم... مهراڊ اومد کنار گوشم با عصبانيت

گفت نمي تونستي بگي مي خواي خودشيريني کني ما هم يه تکوني به خودمون مي داديم؟!

متعجب گفتم : چرا عين بچه ها حرف ميزني مهراڊ؟! خجالت بکش! کادوي من و تو نداره! ايناز طرفه هر

دومونه! اصلا مهم نيس مال کيه و کي خريده مهم اينه که ما هم خوشحالشون مي کرديم که کرديم!

با دلخوري سرش را برگرداند و يکدفعه انگار گه چيزي يادش امده باشد گفت مي دونستي ميخوان عيد بيان که

واسشون کادو گرفته بودي ديگه ، اره؟! بينم نکنه تو دعوتشون کرده بودي؟! اره ديگه حتما!

حرفش باورم نمي شد شگفت زده گفتم من دعوتشون کردم؟؟؟ مثل اينکه يادت رفت کي پيچوندتشون که

ابروت نره رو هوا اون شب! اگه ميخواستم دعوتشون کنم که ديگه اونجوري بدبختي نمي کشيدم بفرستمشون

با کلک خونه نوشين!

به نظر قانع شده بود اما جواب نداد با حرص ادامه دادم: نه! تویه مرگت شده

باز! چته؟! دوباره کي چي گفته که

اینطوري شدي؟!!

شانه بالا انداخت و زیر لب گفت به خودتم شک داري تو! معلوم نیس باز جلو

کي دهن لقي کردي که خودتم

مي ترسي..!

نفس عميقي کشیدم و سعی کردم جوابش را ندهم چرا که میدانستم صد در

صد جوابي که میدهم عکس العمل

بدي به دنبالش دارد!

مهرداد عصبي شده بود، عوض شده بود، اخلاقش غير قابل پيش بيني شده

بود... و از حرف هایش كاملا مشخص

بود که تمامش ناخواسته است... نمیدانستم چه اتفاقي افتاده مثل همیشه ،

مثل خودم بود.. حرفي نمیزد و همه چیز

را توي خودش مي ريخت ..تنها فرقيمان اين بود که برادر بزرگتر بلند بود با

ترفندهایمختص خودش از زیر زبان

برادر کوچکتر حرف بیرون بکشد...! همانطور که قضیه ي ليلي را هم فهمید!

هیچوقت ان روز را یادم نمي رود....

روزي را که مهرداد به عنوان اولین نفر احساس من را به ليلي فهمید....!

\*\*\*

اواسط خرداد ماه بود و امتحان هاي پايان ترم..

توي راهروي بزرگو دراز دانشكده همه پشت صندلي هاي تكي شان روي برگه

هاشان قوز كرده بودند و مشغول

نوشتن بودند..

چند دقيقه بيشتر به پايان زمان امتحان نمانده بود....داشتم خودم را باد مي زدم

و تمام حواسم را جمع كرده بودم

به ليلي و سياوش كه چند صندلي جلوتر از من نشسته بودند كه اگر سوالی را

خواستند يا اشاره اي زدند

بر سانم ... سياوش مثل خودم بيكار نشسته بود و سرش را مي گرداند هر چند

نمي توانستم حدس بزنم همه را

نوشته و حالا بي خيال است يا هيچي ننوشته و زده به بي خيالي .. ليلي اما

برعكس ما با جدیت مشغول بود..چند

لحظه اي كه گذشت يكدفعه سياوش برگه اي را گلوله كرد و انداخت زير پاي

ليلي ! اول فكر كردم خواسته به

ليلي تقرب برساند اما بعد در كمال تعجب ديدم كه ليلي هم هم شد برگه را

برداشت و پرت كرد به صندلي

جلویش که پسر دیگری بود و دقیقا همان وقتی که برگه از دست لیلی جدا شد و در هوا تاب خورد مراقب برگشت و این صحنه را دید!

هرگز فکر نمی کردم که لیلی که به نظر دختر بیش از اندازه محتاط و محافظه کاری می آمد برای رساندن

تقلب یک نفر به کسی دیگر این طور خودش را بیندازد وسط ماجرا، اصلا تمام این ها به کنار شوکه بعدی وقتی

بود که فهمیدم لیلی همه چیز را به گردن گرفته و به مراقب گفته که تقلب من بود هرچه سیاوش هم اصرار

کرده او زیر بار نرفته و پایش را کرده تویی یک کفش که کار من بود!

از در دانشگاه که بیرون آمدم دیگر نتوانستم طاقت بیاورم با عصبانیت به سیاوش گفتم: اصلا ناراحت نیستی

نه؟! الان اصلا عذاب وجدان نداری؟!!

آنقدر تویفکر بود که حتی چند لحظه ای برای جواب دادن به من مکث کرد بعد هم با گیجی پرسید: ناراحت

برای چی؟!!

با حرص گفتم: سیاوش! اون دختر بیچاره به خاطر دیوونه بازی تو همین الان یه درسه سه واحدشو حذف شد

تازه میگی برای چی؟!!

سرش را کج کرد گفت : آها! راستي حامد... به نظرت رفتاراي ليلي عجيب  
نیس ؟!

گفتم : عجيب واسه چي ؟! نخير اصلا هم عجيب نیس اون بنده خدا فقط  
خيلي بامرام و با معرفته برعکسه تو که  
گذاشتي همه چي بيفته گردنش ! فقط واست مرام گذاشته ! اين عجيبه ؟!

گفت نه ! منظورم اينه که فکر مي کني از اي مراما واسه تو هم ميزاره ؟! يا حتي  
نيلوفر که دوست صميميشه ؟!

پرسيدم منظورت چيه ؟

گفت : فکر مي کنم ليلي منو دوست داره !

تا ته مغزم سوت کشيد، دست هاي مشت شده ام را پنهان کردم و گفتم باز  
چرت گفتي تو؟! باز يه دختر چهار

کلمه حرف زد باهات تو توهم زدي ؟! من اندازه ي تار موهاي سرت با اينجور  
دختر گشتم ! توهم زدي برادر من !

لبخند پكوري زد و گفت : اين منو دوست داره حالا بين كي گفتم بهت !

عصبانيتم لحظه به لحظه شدت مي گرفت : سياوش! ليلي ذاتش اينجوريه  
ديگه اين حرف مسخررو نزن ميرسه

به گوش خودش ناراحت میشه!

گفت: کی جز تو می خواد به گوشش برسونه؟! من فقط به تو گفتم، اما مطمئن باش انقدر مطمئن بودم که به تو گفتم

باز مخالفت کردم: امکان نداره... حالا.. حالا اصلا بر فرض اینکه توهم تویک در هزارم درست باشه خب مثلا می خوای چیکار کنی!؟

گفت: هیچی میشینم منتظر تا بهت ثابت بشه این فرضیه ام - یعنی چی!؟

- یعنی خودش میاد بهم میگه!

بی اختیار قهقهه زدم.. نمی دانستم فهمده چه خشمی توی خنده ام هست یا نه؟

گفتم این حرفت دیگه عالی بود! یه دختری مثل لیلی که نصف حرفاشو از خجالتش بی صدا میگه بیاد بهت بگه عاشقت شده!؟

گفت: حالا می بینی...

جلوی در خانه که از هم جدا شدیم تمام سلول های مغزم گز گز می کرد! بیراه نمی گفتم، هیچ کدام از حرف هایش محال به نظر نمی رسید، چه رفتارهای متفاوت لیلی برایش چه اینکه



یک دختری بخواهد به پسری ابراز عشق کند! چرا که مثالش را به وفور در  
زندگیه مهرداد دیده بودم اما لیلی...!  
لیلی آن دختری نبود که من اطراف برادرم امثالشان را می دیدم..! با خودم فکر  
کردم اگر یک درصد حرف های  
سیاوش بهم ثابت شود دیگر حتی اسم لیلی را هم نمیآورم...

پایم را که گذاشتم توی خانه هنوز پر از بغض بودم.. به گمانم آنقدر به هم  
ریختگی و آشفستگی ملموس بود که  
مهرداد هم سریع فهمید!  
انگار چیزی درونم شکسته بود خودم را انداختم روی کاناپه و چشم هایم را  
بستم!  
به نظرم می آمد با اتفاق آن روز بالاخره خودم هم به احساسم در مورد لیلی  
مطمئن تر شده بودم...، انگار که با  
ان حرف های سیاوش و آن حس حسادت تازه تکلیفم با احساسم روشن شده  
بود...  
مهرداد لیوانی پر کرد و دستم داد....  
یک نفس سر کشیدم....

خندید و گفت ایشیت تنده ها! پسر فقط سر یه چیز اینجور قاطی می کنن و

رگ گردنشون میزنه بیرون اونم

سر مسائل ناموسیه! بگو ببینم کیه این دختر خوشبخت که واسش غیرتی شدی

!؟

باورم نمیشد که برادرم انقدر در ذهن خوانی خبره باشد لیوان دوم را که سر

کشیدم تمام تنم گرم شده بود....اما

باز هم نمی خواستم حرف بزnm

پرسید: اسمش چیه؟

بی اختیار گفتم لیلی

گفت: پسره کیه؟ میشناسیش....؟

دست مشت شده ام را کوبیدم روی زانویم....

ناله کنان گفتم سیاوشه.... سیاوشه.....مهرداد...چیکار کنم...؟

و بعد دیگه یادم نیست یعنی درست یادم نمی اید سوال های ریز و درشت

مهرداد را که تمام قضیه را موبه موبه از

زیر زبانه کشید بیرون و آخر سر هم پوفی کرد و گفت از دست رفتی تو!

بعد هم از جایش بلند شد و رفت...!

تا چند وقتی حالم خراب بود حتی خودم حس می کردم نگاه هایم به لیلی و

سیاوش کنترل شده و منظوردار

است.... با خودم جنگیدم تا دوباره توانستم با هر دویشان عادی برخورد کنم

...گفتم نباید سر توهمات سیاوش انقدر

با روح و روان خودم بازي کنم گفتم تا به چيزي مطمئن نشدم نبايد خودم را  
ببازم....

و از ان به بعد ديگر اين موضوع را به زبان نياوردم! اما تيكه انداختن هاي گاه و  
بيگاه مهراډ را بايد تحمل مي

کردم که چرا انقدر دست و پا چلفتيم؟! چرا انقدر دست دست مي کنم؟ چرا  
خودم را نمي اندازم جلو که با ليلي  
صحبت کنم؟! چرا به سياوش ميدان مي دهم!؟

و هزار حرف ديگر که خودم جوابش را خوب مي دانستم اما نمي خواستم حتي  
به مهراډ بگويم!  
منتظر بودم..

منتظر اينکه به احساس ليلي به سياوش مطمئن شوم....  
به اميد اينکه آن روزي که بفهمم من نفر سوم يک جريان عاشقانه شدم سريع  
خودم را ميکشم کنار! خيلي  
منطقي ، بدون هيچ آه و ناله زاري بدون هيچ دلخوري و شکستي .....

\*\*\*\*

روز چهارم عید نیلوفر زنگ زد و گفت توی باغشان که حوالی شهریار است  
برنامه گذاشته که همه برای نهار  
آنجا جمع شویم .

به مهرداد گفتم ماما بابا یه روز دست تو امانت ، مثل بچه ی خوب کنارشون  
باش

گفت بله قربان، شما هم که دیگه داری میری دیدنه یار همیشه نگهت داشت  
دیگه

دستم را گذاشتم روی بینیم و هیس بلندی کشیدم  
خندید.

گفت : برو حالا اشکال نداره ولی دیدار یارت طول نکشه ها من خیلی نمی  
تونم تو خونه بند شم

گفتم نترس من مثل تونیستم یه هفته دیدارم طول بکشه ! یه نصفه روز طاقت  
بیاری برمی گردم..

خندید و گفت باشه قبوله حالا با چی میری !؟

گفتم : با قاطر! خب معلومه دیگه ! با ماشین بچه ها!

- خاک تو اون سر بی سیاست کنن ! با ماشین بچه ها داری میری مخ بزنی !؟

- اشتباهه به عرضتون رسوندن قرار نیست مخ بزمن در ضمن اگه قراره مخ کسی

با ماشین زده بشه همون بهتر

که صد سال سیاه مخش آکبند بمونه !

نچ نچ کرد و سرش را تکان داد بعد هم با حالتی عاقل اندر سفیه گفت : اصل اول...

سریع حرفش را قطع کردم: آدما با هم فرق دارن مهرا!

- این اصل ها برای دونه به دونه ی دخترای روی زمین صدق میکنه بچه !  
استثنا هم نداره !

بگو بینم یادته یا نه ؟! اصل اول؟!

با کلافگی گفتم : همشون آهن پرستن ! مدل ماشینت عینک چشمت ، سر و  
وضعت و موجودیه کیفیت رابطه ی

مستقیم با عشقشون داره! چیزیه که از قلم ننداختم؟! حالا اجازه ی مرخصی  
می دیدید یا نه ؟!

سوییچ ماشینش را از جیبش درآورد و انداخت طرفم که روی هوا گرفتم

- فقط یه خش بیفته روش خط خطیت میکنما...

سریع از در خانه زدم بیرون، توی تقاطع یکی از اتوبان ها قرار گذاشته بودیم

...

طبق معمول همیشه ارشیا ماشین آورده بود و الهام و سیاوش و نیلوفر هم

همراهش بودند....

با دیدنم شیشه ها را دادند پایین  
سیاوش سوت کشداری زد و گفت کی میره این همه راهو؟! دادا شت رو گنج  
نشسته حامد؟!

با حواس پرتی گفتم : قربونت ، لیلی کجاس؟!  
ارشیا گفت میداد سر راه سوارش کنیم  
موجی از شادی به وجودم سرازیر شد.... پس میداد! فکر می کردم شاید به  
خاطر مریضیه مادرش تا چند وقتی از  
خانه بیرون نزنند....

خودش را رسانده بود به یکی از خیابان های نزدیک و جلوی ایستگاه  
اتوب\* و\* سی منتظر ایستاده بود...  
جلوی پایش که ترمز زدم رویش را سریع برگرداند و شروع کرد به قدم زدن!  
متعجب چند بار بوق زدم عاقبت

شیشه را دادم پایین و به اسم صدایش زدم تا برگشت و نگاهم کرد  
لبخندی صورتش را پر کرد در را باز کرد و نشست  
گفتم : خوابی یا بیدار عمو یادگار؟!  
با خوشی خندید و نفس زنان گفت : بیخشید تو رو خدا، نشناختمت ، ماشینه  
جدید گرفتی؟!

ماتویی سفید تابستانی پوشیده بود با شال آبی روشن ، موهایش را یکوری توی  
صورتش ریخته بود که نیمی از

چشمش را پنهان می کرد... چهره اش از همیشه بچه گانه تر به نظر میرسید اما شاداب و هیجان زده بود...

- کجایی حامد؟! میگم ماشینه جدیده به سلامتی؟!!

- آها.. نه چیزه.... میگم خوست اومد؟!!

\_اره خوب کیه که از این ماشینا بدش بیاد؟ شیشیه هایش دودی بود اولش ندیدمت بازم ببخشید

سرم را تکان دادم...

چند لحظه ای که گذشت اخم هایش را توی هم کشید و معذب گفت : چیزی شده؟!!

- نه چطور؟!!

- آخه ... چرا راه نمیفی؟!!

لبخند دستپاچه ای زد و در همان حال که ماشین را راه می انداختم گفتم :

منتظر بودم بچه ها برسند... راستی

حال مادرت چطوره؟ بهترن؟!!

سرش را کج کرد و با لبخند غمگینی گفت : اره ممنون همسایمون امروز اومد

پیشش موند تا من بتونم

پیام... بچه ها همه هستن؟! غایب که نداریم؟

\_نه... همه هستن، بگو آمار کیو میهوای من بدم بهت بچه پرو!

و خندیدم...

جوابی نداد کمی دور و طرف ماشین را نگاه کرد و باز با شوقی بچه گانه گفت

عالیه این ماشین حامد! مثل

هوایما می مونه توش! چند صد ملیون فقط پوله اینو دادی تو؟!!

به ذوقش خندیدم حرف مهرداد مدام توی گوشم زنگ می خورد گفتم: ای بابا،

ما جیبمونو تکزندیم پول

خورداش ریخته اینو خریدیم

- باز بلوف زدی؟!!

\_اختیار دارین

- حالا این مدلش چیه؟ بعدا بتونم پز بدم بگم شوارش شدم

\_غلام شماس، پورشه

به لودگیم خندیدم...

دیگر حرفی نزدم، رفته بودم توی خودم، برایم از قیمت لنزهای جدید دوربین

ها گفت و من هیچ چیز نمی

شنیدم... انگار صدایش موزیک متن بود! فقط دلم می خواست با شد حرف

بزند اما نمی توانستم تمرکز کنم که

بفهمم چه می گوید دو سه جمله اش را که می شنیدم باز هم غرق صدایش

می شدم و فکر و خیال! حرفش که



تمام شد صدای ضبط را زیاد کردم و او هم دیگر تا رسیدن حرفی نزد.....  
باغ توی جاده های اطراف شهریار بود، جای نسبتاً پرتی که ترس توی دل ادم  
می ریخت جاده ی خاکی و دیوار  
کشی های طولانی نشان دهنده ی باغ های چند هکتاری و خالی از سکنه  
بود....

عاقبت رسیدیم جلوی در آهنی که با چند بوق پشت سر هم ارشیا که ماشین  
جلویمان بود پیرمردی چوب به  
دست پشتش ظاهر شد...دستش را به نشانه ی سلام بالا آورد و در را باز  
کرد....دو ماشین پشت سر هم داخل  
شدیم...از پیچ و خم جاده ی کوچک سنگریزه ای گذشتیم تا رسیدیم به خانه  
ی ویلایی که باید درست میان  
باغ می بود...گرچه خود باغ، درخت ها و راه هایش چندان مراقبت شده به  
نظر نمی رسیدند اما ویلا بی نهایت

زیبا و شیک و تازه ساز بود...با توقف ماشین لیلی به آرامی تشکری کرد و پیاده  
شد...رفتش را نگاه کردم...زیر

چشمي پياده شدن سیاوش را مي پاييد.... ماشين را خاموش كردم و رفتم  
سمتشان، با خودم جنگيدم كه رفتارم  
عادي جلوه كند..

سیاوش بي تفاوت به نگاه مشتاق و منتظر ليلي دستش را به نشانه هميشگي  
مشت كرد و زد به دست مشت

شده و آماده ي من! اين نشانه ي سلام و احوالپرسيه دو دوست صميمي بود!  
يك قانون نانوشته بين خودمان

كه اگر اينطور نبود و هر كداممان به حالت عادي دست مي داديم طرف بايد  
مي فهميد كه از چيزي دلخوريم و

از آن صميميت فاصله گرفتيم!

بعد مثلا چند قدمي فاصله گرفتم تا بتواند با ليلي راحت و آنطور كه مي  
خواهد سلام و احوالپرسی كند...اما

نتوانستم نگاه زير زيركي ام را از روي چشمهاي كشيده و مشكي براق سیاوش  
جمع كنم.... چشم هایش نقطه

ي عطف صورتش بود، در ست مثل برادرم... با اين تفاوت كه مال مهرداد بور و  
روشن بود در قاب صورتي سبزه و

مال سیاوش سياه و نافذ بود در چهره اي سفيد!

طبق عادت برخورد هایش با ليلي دست هایش را فرو مي برد توي جيب جلوي  
شلوار جينش تا حتما از سر

حواس پرتي يك وقت دستش را دراز نكنند... ليلي هم چند كلمه اي را كه هميشه و در برخوردش با همه مي

گفت نثار سياوش كرد و سرش را انداخت پايين ....

مي دانستم نه مكالمه ي جديدي ميازشان رد و بدل مي شود نه اتفاق تازه اي

خواهد افتاد، بي دليل منتظر وقوع

حادثه اي بودم كه خودم هم نمي دانستم چيست !

نيلوفر چنان زد به شانۀ ام كه سڪندري خوردم: حاج آقا ماشين عوض كرده

ديگه ما رو تحويل نميگيره !

روسري را كه هنوز از سرش باز نكرده بود كشيديم جلوي صورتش و گفتم :

نكنه چشمت گرفته جوذي ابوت؟!

ماشين و يا صاحب ماشين و...؟!

دست انداختم دور گردنش و گفتم اي بچه پرو!

خنديد... سرش را آورد نزديك گوشم و گفت : حامد خدا وكيلي برادرت قصد

اختيار كردن زوجه نداره؟!

با هم راه افتاديم طرف ويلا، چرا كه از جدا شدينه ليلي و سياوش خاطر جمع

شد...

گفتم : چرا اتفاقا! ولي به قانون تعدد زوجين هم عجيب اعتقاد داره...

باز ريسه رفت و خودش را جدا كرد تا در ويلا را باز كند الهام هم غرغركنان به

ارشيا كه جاي درستي ماشين را

پارك نكرده بود و باعث شده بود مانتويش بگيرد به درخت و پاره شود غرغر

مي كرد...

مي توانست روز خوبي باشد....اگر آن اتفاق غريبي که همیشه انتظارش را مي  
کشيدم و سياوش سرش شرط  
بندي کرده بود رخ نمي داد....  
با تعارف نيلو که جلوتر رفت داخل ما هم وارد شدیم تا لباس عوض کنيم و  
آبي به دست و صورتمان بزنيم

\*\*\*

داخل ويلا هم به همان اندازه ي نماي بيرونش شيک و نوساز بود....مجهز و  
کامل ..خودم را انداختم روي مبل و  
کش و قوسي به بدنم دادم....گوشي ام را که زنگ مي خورد از جيبم کشيدم  
بيرون و با ديدن اسم استاد  
نيکويخش چنان از جايم پریدم و صاف نشستم که انگار روبرويم ايستاده..  
سلام استاد...

ذهنم سريع تجسمش کرد! استاد عصا قورت داده اي که همیشه کلاس هائيش  
به خاطر به حد نصاب نرسيدن با

مشکل لغو شدن رو به رو می شد، انداختن دانشجویها جزء تفریحاته سالمش محسوب می شد و حتی بعد از

دادن نمره ها در جواب اعتراضات پوزخند یکواری می نشانند میان آن سبیل های پرپشت و ستارخانی اش و با

تکبر می گفت من هم نباید نمره ی خوب بگیرم تازه من که استادم! اگر قرار باشد هرکسی نمره ی بالا بگیرد

با ارزش بودن این درس می رود زیر سوال....

حال شما آقای سعادت نیا؟!!

ممنون استاد... به لطف شما.. جانم؟!!

آقا جان... خدمتتون عرض کنم که ..بنده با انجمن اسلامیه دانشگاه شما که مسئول مجوز دادن برای اردو بدون

صحبت کردم مجوز ندادن.... بنا به این شد که خودمون برای آخر این ماه توری مجزا از دانشگاه با هزینه ی

خود بچه ها رو به راه کنیم... گروه کوهنوردی می شناسم که توی این فصل میرن برای فتح قله های

سبلان.. محیط زیبایی داره برای کار شما... اگر شما زحمت بکشید وظیفه ی هماهنگ کردنه بچه ها رو به عهده

بگیرید بنده خبرتون می کنم ...

سیاوش از صاف و رسمی نشستتم متعجب جلویم خم شد و دستش را چرخاند در هوا که یهنی با کی صحبت

می کنی؟!!

گوشي را از دهانم فاصله دادم و گفتم نيكوبخش ...!  
سرش را به نشانه ي تاسف تكان داد و با خدا رحمتت كنه اي آمد و خودش را  
انداخت روي كاناپه ي كناري  
...ام

بله استاد حتما... دستتون درد نكنه ...  
قربان شما، پس خبر از شما پرسجان... توي وظيفه اي كه دادم بهت سستي  
نكنيدا..  
نه .. نه استاد خيالتون راحت ...  
ليلي از اتاق بيرون آمد، لباسش را عوض کرده بود.. تونيك آبي رنگ نسبتا  
بلندي پوشيده بود با شلوار سفيد،  
شالش را هم آزاد و باز انداخته بود روي سرش... لبخندي به من و سپاوش كه  
هر دو نگاهش مي كرديم انداخت  
و رفت توي آشپزخانه و كه به الهام در جا به جا كردنه خوراكي ها كمك كند...  
با حواس پرتي با استاد هداحافظي كردم و گوشي را انداختم روي ميز...

سیاوش همانطور که لم داده بود نگاهم کرد و با قیافه ای بی حوصله گفت :

تبریک میگم بهت پسر! شدی دسته

راسته نیکوبخش ...

حرف نزن بابا، واسه اردو زنگ زده بود

و صدایم را بلند تر کردم که نیلو و لیلی هم بشنوند: گفت برنامه ی ایبانه کنسل

شده چون مجوز ندادن، واسه

آخر فروردین برنامه گذاشته با یه گروه کوهنوردی بریم سبلان...

سیاوش سرش را تکان داد و گفت : خوبه ... اینجوری خیلی بهتر شد..

و سرش را آورد نزدیک تر و به آرامی گفت : میشه یه برنامه بزاری مهرداد و بینم

!؟

لحن صدایش طوری بود که گمان کردم مثل ناز و اداهای خنده دار نیلوفر می

خواهد مسخره بازی در بیاورد،

پوزخندی تحویلش دادم و گفتم : برادر بنده از قرار گذاشتن با جنس مذکر

معدوره...!

انتظار داشتم بخندد و بزند به فاز شوخی ، اما خیلی جدی سرش را همانطور

به سمت صورتم نگه داشت و زمزمه

کنان گفت : مسخره بازی در نیار جدی میگم کارش دارم..

- چیکار داری!؟

- حالا....

- آها... کشف کردم، نکنه ما شین چشمتمو گرفته می خوای باهاش بریزی رو

هم واسه مایه در آوردن؟! بین سیا

این دک و پزی که میبینی ...

حرفم را قطع کرد و گفت: نه بابا، چپ و بریزم رو هم، کارش دارم دیگه  
آقا... ای بابا...

باشه خب... شمارشو مگه نداری؟! شمارشو میدم بهت خودت زنگ بزنی..

چند لحظه ای برو بر نگاهم کرد و بالاخره سرش را به نشانه ی تایید تکان داد،  
هنوز شماره را برایش نفرستاده  
بودم که لیلی و الهام به ترتیب با سینی شربت و میوه برگشتند به هال و  
بلافاصله نیلو که همچنان با دیدن لیلی  
بی اختیار قیافه می گرفت.... الهام گفت: سبلان که دیگه مطمئن نمی تونم  
بیام!

و آه کوتاهی کشید نیلو دماغش را بلا کشید و پرسید چرا؟!  
نگاهم افتاد به تصویر چهره های رنگ و وارنگ و در هم ریخته ی روی تی  
شرت سفیدش...

الهام با دلخوری گفت: خب آخه از طرف دانشگاه میرین... به احتمال زیاد  
هم اون موقع درگیر کارهای رفتنمونیم



دیگه... یه مهمونی هم داریم که واسه خدا حافظی قراره ترتیب بدیم و همیشه

دیگه خلاصه اش اینه که اگه

رفتین جای من و عرشیا رو خالی کنین...

هر چه کردم نتواستم چهره های ریز و در هم پیچیده را از هم تفکیک کنم

نگاهم را به سختی از لباسش جدا

کردم و چند سانتی متر بالاتر با چهره اش که شبیه علامت سوال رد نگاهم را

تعقیب می کرد مواجه شدم... و

فهمیدم زیادی توی فکر رفته بودم....

سیاوش پرسید: جز الهام همه میان دیگه..... نیلو؟؟ لیلی؟! حامد؟؟ برنامهتون

اکیه؟

نیلوفر برگشت و به دلیلی نامعلوم نیم نگاهی نه چندان دوستانه به لیلی

انداخت و بعد با حالتی که به نظرم بیش

از اندازه خودپسندانه بود گفت: من تا به حال هیچ برنامه ای رو از دست

ندادم... میدونید که ..

و من هم کاملاً ناآگاهانه و بدون فکر به طوری غریزی جوابش را دادم: فکر می

کنی این نقطه قوتته؟ بیست

امتیاز مثبت برای شما...

دوباره دماغش را بالا کشید شاید سرما خورده بود: لااقل برنامه بهم زن نیستم

...

- فکر نمی کنم تا حالا از نیومدن کسی برنامه ای بهم خورده باشه ...

سیاوش مثل همیشه چند دقیقه ای زودتر از بقیه زنگ خطرش به صدا درآمده  
بود دست هایش را در هوا تکان  
داد و با حالتی عصبی دعوایمان کرد: هی... هی... بس... بس کنید!  
چگونه شما دو تا.. سر چی دارید باهام  
بحث می کنید؟؟؟  
واقعا نفهمیده بود سر لیلی؟!؟  
نیلو سرفه ی خشک و گلوخراشی کرد مطمئن شدم که سرما خورده، دست به  
زانو از جایم بلند شدم و از قصد  
برای بیرون رفتن از در، از کنار لیلی دور زدم....

نه مثل سیاوش نه مهرداد نه نیلو نه هیچکدام از دور و بری ها بوی عطر چند  
صد هزار تومنی اش به محض رد  
شدن حس نمی شد.... شاید هم اصلا از این دست عطرها نمی زد یا نداشت  
یا اگر هم داشت آنقدر ملایم بود که  
منی را که با عطر و ادکلن هایم دوش می گرفتم و همیشه مشامم از بوی خودم  
پر بود مجاب نمی کرد.... با این

حال با گذشتن از کنارش خنکاي خاصی به ادم مي خورد، يا شايد هم فقط  
من....خنکايي که از هر چه عطر در  
دنیا بود براي دلنشين تر و ناب تر مي آمد...  
از ويلا ادم بيرون و نشستم روي صندلي چوبيه بيد خورده و پوسته پوسته  
شده ي روي سکوي جلوي  
ساختمان، ظهر بود و هواي داغ، افتاب و وسط آسمان آنقدر روشن و زننده بود  
که چشمهايم را به حالت نيمه بسته  
نگه داشتم...مي توانستم حدس بزنم که حالا، با بيرون آمدنم، سياوش نيلوفر  
را سرزنش مي کند که چرا اينطور  
برخورد کرده و چرا بحث راه انداخته و چرا يک روز کنار هم بودنمان را خراب  
کرده و چرا....! در اين جور مواقع  
زياد ريش سفيد مي شد و الحق هم که اين کلمه براندازه اش بود!  
اما من مي توانستم پشت بند اين اسم صفت محافظه کار را هم بي رحمانه  
رديف کنم ....  
بعد تصور کردم که نيلو باز هم سرفه مي زند و توي دستمال کاغذي که از  
جيبش در مي آورد بيني اش را مي  
گيرد و باز هم با حالي جنگجويانه و چشمهايي طلبکارانه سياوش را نگاه مي  
کند...ليلي سر به زير با قاشق  
چايخوري يخ هاي درون شربت را هم مي زند و الهام هنوز در فکر اين است  
که چرا اردوي سبلان را از دست  
داده.....

و سیاوش همینطور نصیحت می کند....نصیحت می کند و نصیحت می کند  
و...

به ساعت مچی ام نگاه کردم...

یک و بیست دقیقه بود و من و سیاوش و عرشیا باید جوجه ها را هم سیخ می  
کردیم.....اگر سیاوش دست از

موعظه هایش برمی داشت ، برایم چندان مهم نبود که نیلوفر بیاید برای  
عذرخواهی یا نه ! مهم تر این بود که

لیلی این همه حرفی را که باید می زد و دفاعی که باید می کرد را توی خودش  
نمی ریخت....!

از این همه خنثی بودن و مظلوم نمایش در جمع هایی که سیاوش بود لجم  
می گرفت ،، دلم می خواست بلند

شوم از شانه هایش بگیرم و تکان تکانش بدهم و سرش فریاد بکشم که لالی؟!  
از توهین آشکار نیلوفر، که می دانستم بی ربط هم به دلخوریه قبلی اش نبوده  
آنقدر جوش نیاوردم که از سکوت

لیلی!

با این حال می دانستم که چه منتظر باشم و چه نباشم نیلو تا پنج دقیقه ی دیگر

از در بیرون می آید و دنبالم

می گردد...

چهار دقیقه ...

سه دقیقه ....

دو دقیقه ...

در ویلا باز شد و نیلو با تی شرت و شلوار سفیدش در حالیکه دستش را سایه

بان کرده بود روی پیشانی دنبالم

گشت ....

باید از حس ششم قویه خودم می ترسیدم! اما خودم را مثل دفعات پیش راضی

کردم که جای افتخار هم دارد...

چیزی که بیشتر از همه زجرم می داد تصور این بود که لیلی هنوز هم روی

همان مبل مسکوت و آرام نشسته و

با قاشق چایخوری شربت را پی یافتن یخ هایی که دیگر آب شده بودند بهم

میزد....

سرم را با افسوس تکان دادم و زل زدم به پاچه ی شلوار جینم که خاکی شده

بود.... نیلوفر از همان چند قدم

دورتر گفت : چرا تو آفتاب نشستی حالا؟!!

زیر لب زمزمه کردم راحتم !

بالا ی سرم ایستاد دست هایش را زد به کمرش

- چیه؟؟ چرا انقدر سریع مثل بچه ها قیافه میگیری؟! چتون شده شماها

جدیدا؟! اون از رفتار زشت لیلی که

قهر کرد اسه خودش و قیافه گرفت بعد تولد سیاوش اینم از رفتار امروز تو!

بدون آنکه سرم را برگردانم و حتی نیم نگاهی سمتش بیندازم گفتم یکم فکر

کنی می فهمی که رفتار امروز من

هیچ ربطی به دلخوریه چند وقت پیشه لیلی نداره!

- صحیح...! خیلی خب ....

صدای صندل های چوبیش را شنیدم که قدم برمی داشت و بعد خودش

مقابلم ایستاد....دست هایش را زده بود

در گودی پهلوهایش و انگار ناخن های بلند و درست شده اش را به رخ می

کشید.....اولین بار بود که یک آدم،

یک نفری که اتفاقا تا چند لحظه ی پیش برایم خیلی هم عزیز بود به یکباره و

در چشم بهم زدنی ، رفتارهایش

احساس نفرت و خشم را در وجودم شعله ور می کرد.... یک تای ابروهایش را

انداخت بالا و با پوزخند گفت :

پس دلیلش چی می تونه باشه؟!!

- خودت می دونی !

- آگه واقعا اوني باشه که من میدونم .....  
و لبانش را با حالت شیطنت آمیزي غنچه کرد....  
بي حوصله گفتم حوصله ي اين ادا و اصولا رو ندارم من ...  
از جايم بلند شدم، که سریع گفتم: فکر من اينه که تو زياد از حد از ليلي دفاع  
میکني ...  
در یک آن حس کردم خون به مغزم نمي رسد عجولانه و با خشم گفتم به  
خودم مربوطه!  
- ليلي قبل از هرچي دوست منه! مي تونم با اطمینان بهت بگم که اين دختر  
مرموز و موزي که هيچکس هم  
چيزي ازش نمي دونه، داره بازي ميده هممون و...، و تو رو از همه بيشتري! آگه  
از دلسوزي براي مظلوميت و بي  
دست و پاييش داري اينکارارو مي کنی که بگو کف بزيم براي اين همه نوع  
دوستيت اما آگه از عشق و علاقه  
است که بايد بگم واقعا...واقعا توي دام افتادي... با اون همه زرنگي و ادعاي  
شناخت دخترا...واقعا متاسفم برات....  
بي اختيار حمله کردم سمتمش....بي آنکه بتوانم مغز مختل شده ام را به کار  
بيندازم....با سر انگشتانم محکم زدم  
به شانه اش که سکندري خورد و چند قدم عقب رفت ...

- دفعه ي آخرت باشه در مورد چيزايي كه بهت مربوط نيست دخالت مي كني

يا نظر ميدي! دفعه ي آخرت

باشه كه در مورد ليلي هر چي به اون مغزت ميرسه ميگي....! فهميدي يا نه؟!؟

با چشمهايي گرد شده از تعجب و ترس بر و بر نگاهم مي كرد، بغض كرد....

لب برچيد... اشك توي چشمهايش پر مي شد و خالي... صداي لرزانش انگار

از ته چاه درامد: به خاطر اين .....به

خاطر.... با من اينجوري حرف ميزني ....!؟

دستش را گرفت جلوي دهانش بغضش شكست به هق هق مي افتادو دوان

دوان برمي گرشت سمت ويلا....

چشمهايم را روي هم فشردم و با تمام توان لگد زدم به صندلي : خدا...!

چند متر آنطرف تر با سرو صدا فرود آمد روي زمين ....

سپاوش پا برهنه از در پرید بيرون، نگران داد زد: چته حامد؟!؟

ليلي پشت سرش، انگار كه پشتش كمين كرده باشد دزدكي سر ك مي

كشيد....

رويم را برگرداندم از شان، كف دستم را فشردم روي پيشانيم و موهايم را چنگ

زدم....

سپاوش غرواند كنان گفت : ببين چيكار كردي با امروز ما؟!؟ اون دختر و گريه

انداختي كه چي بشه؟!؟ آدم باش

حامد... آخه چه مرگته ...

- سيا اعصاب ندارم! تو يكي ساكت لطفا.....



- نخیر! من ساکت نمیشم... حرف بزن ببینم دردت چیه؟! چت شده امروز؟!  
با خشم رفتم سمتش: هیچی، فقط خوشی زده زیر دلم! زده زیر دلم و دارم  
گند میزنم به روزتون!ها؟! خیلی خب،  
باشه من میرم از اینجا تا راحت به تفریحتون برسین...  
تنه زدم به پیکرش که کنار در ایستاده بود و لیلی که هنوز پشتش پنهان شده بود  
و دزدکی نگاه می کرد رفتم  
داخل.... سویچ ماشین و گوشی را از روی میز برداشتم و برگشتم....  
در آستانه ی در توقف کردم، سعی کردم تمام جذبه ام را توی صدایم خالی  
کنم، دلم می خواست اتفاقی که با  
تمام وجود مشتاق رخ دادنش بودم را باعث شوم....  
سیاوش طوری نگاهم می کرد که انگار تا به حال مرا ندیده!  
ارام و جدی گفتم: لیلی... من دارم میرم! میای باهام یا نه؟!  
و بعد سریع مغزم شروع کرد به تجزیه و تحلیل اینکه حرفم زیادی دستوری  
بود یا نه شاید اصلا منظورم را این  
طور می رساند که نمی خواهم بیایی....  
- نه... من..... راستش..... با.... با.... بچه ها میام....

توانستم جلوي نيشخند عصباني ام را بگيرم، به خصوص که وقتي چشم در  
چشم سیاوش بودم این حرف را  
شنیدم و حتي احساس کردم چشم هایش برق پیروزمندانه اي زد...  
دیگر معطل نکردم در حالیکه از ویلا بیرون زده بودم و به سمت ماشین مدل  
بالا و سیاه مهران مي رفتم که یزر  
نور افتاب مي درخشید به خودم گفتم لعنت به تو که براي دفاع از ليلي جلوي  
این ها دعوا راه انداختي و عصباني  
شدي و حالا بگويد با دوست هايم مي آيم.....؟؟؟  
لعنت بر تو!

### فصل پنجم

زل زدم به ماشین مدل بالاي حامد که با سرعت روي سنگريزه ها دنده عقب  
رفت و در خمي پشت درخت هاي  
بلند باغ ناپديد شد.....

ليلي کنارم با بغض گفت : همه ي اينها به خاطر وجود منه مگه نه؟!  
توي ذهنم قيمت ماشین را جستجو کردم، حتي با یک کورس نصف قيمت  
آيينه بغلش هم در نمی آمد...

گفتم : این چه حرفیه که میزنی؟! حامد و که میشناسی... بعضی وقتا اینجوری

میشه... حتما با کسی بحثش شده یا

اعصابش از جای دیگه ای خرده....

و سرم را به نشانه ی تاسف تکان دادم از کنارش رد شدم و رفتم داخل... جلوی

آینه قدی پذیرایی ایستادم.... به

سرتاپایم نگاهی انداختم و گفتم : لیلی ، بین نیلوفر کجا رفت ؟ بگرد دنبالش

آرومش کن... این پسر دیوانه زد تو

حال این بنده خدا امروز..

از توی آینه دیدم که آمده ایستاده پشت سرم حالت قیافه اش یکدفعه تغییر کرد

جدی شد سرش را تا نیمه

انداخت پایین و گفت ببخشید من نمی تونم ...

چرا؟!

خب... چون رابطمون با هم خوب نیست ...

من نمی فهمم این بچه باز یا چیه جدیدا در آوردید از خودتون! واقعا نمی فهمم

....

از آینه فاصله گرفتم و رفتم سمت کاناپه ها الهام و عرشیا نشسته بودند و

متعجب نگاهمان می کردند.. الهام

پرسید: چی شد؟! پس حامد کو؟!

رفت... خل و چل شده بابا.. جدیدا زد به سرش...

اي واي .... من اون همه مرغ اوردم...  
اشكال نداره بابا خودمون مي خوريم... عرشيا پا شو آقا، پا شو بريم جوجه ها  
رو سيخ بگيريم بچه ها  
گششونه... الهام توام برو دنبال دنبال نيلوفر بين كجاست...  
هر دو از جايشان بلند شدند..  
لحظه اي كه با عرشيا مي رفتيم حياط براي آماده كردن غذا ليلي را ديدم كه  
هنوز همانجا تكيه زده به ديوار....  
با لحن شرمزده اي گفت : مطمئني تقصير من نبود سياوش؟!  
كلافه شدم: اي بابا.... بس كن ديگه...!

\*\*\*\*

مادر پشت سرم وارد اتاق شد  
اين چه سر و وضعيه؟!

روي پاشنه ي پا چرخيدم و برگشتم سمتش رودر رويش ايستادم... زير  
چشمهاي سبز رنگش چروك هايي تازه

پیدا شده بود: به پیر به پیغمبر همون ماجراییه که بهت گفتم! عرشیا داشت  
دنده عقب میومد پشتشو ندید افتاد

تو خوب منم خواستم ماشینو درارم گلی و خاکی شدم... اصلا باور نمی کنی  
بیا زنگ بزن به خودش...!

اخم هایش را کشید توی هم دوباره با حالتی مضمّن کننده سرتاپایم را وارسی  
کرد و گفت با این وضع نرو تا

وسط اتاق... بیا... بیا برو تو حموم بکن این لبا سا رو! دوش بگیر... بوی لجن  
میدی... خفه شدم!

سعی کردم صدای عصبانیم را کنترل کنم که بلند نشود نگاهم را انداختم پایین  
: چشم ، چشم مادر من! حالا

تشریف میبری بیرون بتونم دربیارم این لامصبا رو؟! یا میخواید وایسید  
همینجا لباس درآوردن من و هم بررسی

کنید؟!

بی ادب...!

راه افتاد سمت در... و بعد یکدفعه انگار که چیزی یادش افتاده باشد برگشت و  
پرسید: کیا بودید؟!

نفس عمیقی کشیدم به امید اینکه خدا صبرم دهد... اصلا دلم نمی خواست  
تندی کنم!.. اما بعضی وقت ها

کنترل از دست خودم خارج می شد، همین صبح قبل از رفتنمان بیشتر از ده  
بار پرسیده بود که کجا می رویم با

کي مي رويم ساعت چند بر مي گرديم بعد هم مثلا قايمکي زنگ زده بود به الهام و کلي قربان صدقه اش رفته بود که خدا رو شکر که تو هستي و هميشه همه جا همراه سياوش ميروي و خيال مرا کمي راحت تر مي کنی !  
بعيد مي دانستم حتي اگر بچه ي شيرخواره اي داشتم چنين رفتاري با او مي کردم....

گفتم : من و حامد و عرشيا و الهام و نيلوفر....

حواسم كاملا به ليلي بود اما چون صبح مطمئن نبودم که مي ايد اسمش را نبرده بودم و حالا اگر اضافه اش مي کردم بايد به کلي سوال جديد پاسخ مي دادم و همين که مادر تا به حال ليلي را ندیده بود و چيزي راجع بهش از دهان من نشنیده بود و اين يعني که غريبه اي در دوره همي هايمن اضافه شده بود و مادر بي خبر

بود.... تصور کردم که اگر اسمش را بياورم همين حالا شيرجه ميزند سمتم و با اشتياق وصف ناپذيري مي خواهد که اگر عكسي ازش دارم نشانش دهم يا اينکه بشينم و از کس و کارش بگويم.....  
اين رفتار مادر در مورد پسرها

هم صدق مي کرد منتها با درجه اي ملايم تر...

اوهمي گفت ، لب هایش را غنچه کرد و از اتاق خارج شد....

صدای افتادن چفت در را که شنیدم، از رفتنش که مطمئن شدم، با بی خیالی  
رفتم و با همان لباس ها خودم را  
انداختم روی تخت..... روی ملحفه های سفیدی که همین صبح مادر طبق  
عادت مرتیشان کرده بود، درجه ی

سفیدیشان را چک کرده بود و غر زده بود که وای سیاوش ریزش موهایت زیاد  
شده، شامپویت را عوض  
کردی؟!

با حرص قلت زدم...

با خودم گفتم ما شین حامد عجب چیزی بود شک ندارم که صفر تا صدش  
پنج ثانیه هم نمی کشه ...

چشم هایم را بستم و سعی کردم باز با این افکار که مثل همیشه می شد مقدمه  
حسادت کردن هایم به زندگیه

حامد خودم را عذاب ندهم..... که می دانستم چند دقیقه ی دیگر هم که فکر  
کنم به خودم می گویم پسر! عجب

زندگی داره این رفیقت... از هفت دولت آزاده... خونه مجردی ، با یه برادر مایه  
دار، بهترین ماشینا بهترین خونه ها

بهترین بریز و بپاشا... دوازده شب که زنگ میزد می گفت داریم با بچه ها  
میریم بیرون تو هم بیا، انگار یکی می  
پرید گلویم را چنگ مینداخت که خفه ام کند....  
یادم می افتاد که کلید را توی سکوت خانه که بچرخانم مادر آماده و حاضر  
جلویم ظاهر می شود! این ساعته  
شب؟! می خواهی مثل الاف ها و بیکاره ها باشی... مگر روز را ازت گرفتن  
؟! این موقع شب توی خیابون ها فقط  
جای کارتن خواب ها و آدمهای ناجوره...! چرا اصرار داری مثل آن ها باشی  
... من نمی فهمم!؟  
حقیقت این بود که دلم می خواست مثل خودم باشم ، مثل دوستان اطرافم  
... به همین راحتی به همان مستقلی به  
همان رهایی از شر سین جیم های بزرگترها که باور نکرده بودند هنوز تو یک  
سال از ورودت به دانشگاه و  
محیط اجتماع می گذرد حتی! که فکر می کردند تو هنوز همان پسر کوچک  
مدرسه ای هستی که تمام دغدغه  
ات رسیدن هر روز صبح به سرویس است و بیشتترین آزادی که می خواهی  
چند ساعت گل کوچیک بازی کردن  
با بچه های محل!  
گاهی وقت ها انقدر از دست اخلاقیات مادر و حساسیت هایش کلافه می  
شدم و جانم به لبم می رسید که



شکایتش را حتی به غریبه هایی مثل لیلی هم می بردم! و بعد سریع پشیمان می شدم... با مادر زیاد بحث می کردم! زیاد با هم یکی بدو می کردیم.... زیادتر از حد معمول، بیشتر از پسرهای عادی که ممکن است بعضی وقت ها سر تفاوت سلیقه ها با مادر و یا پدرشتن بحث کنند... نه من کوتاه میامدم و نه مادر! چون مادر تو خانه ی ما مردتر بود! تصمیم گیرنده ی اول و آخر، یکدنده تر لجباز تر، حق به جانب تر مدیرتر و حتی با جذبه تر از پدر... یک جورهایی زیادی توی نقش مادریش فرو رفته بود، و من گاهی وقت ها از این امر و نهی کردن هایش ، بشین و بلند شوهایش ، دست نزن و حرف نزن و نکن و بکن های زیاد از حدش احساس خفگی می کردم! دلم

می خواست سر بزارم به کوه و بیابون... هوار بکشم و داد بزنم و همه چیز و بزنم خراب کنم.... این جور موقع ها پدر و الهام خوب به دادم می رسیدن به موقع نصیحتم می کردن بعد که آرام میشدم مینشستم فکر می کردم به آدم های اطرافم مثل حامد.....

به اینکه توی بیست سالگی خدا چه جور می همه چیز را با هم انداخته توی  
دامنش! ناخواسته خودم و کارهایم را  
مقایسه می کردم با او و فکر می کردم من هر روز که می خواهم ماشین را از  
در پارکینگ ببرم بیرون چقدر باید  
اجازه بگیرم چقدر باید احتیاط کنم مواظب باش کارت ماشین را بر دی  
گواهینامه ات همراهت هست زود برگرد  
زیاد نچرخ بشنوم و آنوقت این پسر چقدر می تواند دیوانه باشد که ماشین  
هایی که برادرش روز به روز مدل به  
مدل میچیند توی پارکینگ خانه را بگذارد کنار و پای پیاده با اتوب\* و\*س و  
تاکسی خودش را برساند  
دانشگاه....!.... فکر می کردم کارها رفتارهایش یک جور کفران نعمت است  
قدر آزادی و نعمت هایش را نمیداند و  
به خودم می گفتم من اگر جایش بودم چه کارها که نمی کردم....!  
اما آدم بالاخره یک روزی می رسد که از حسرت خوردن خسته می شود....  
مثل سه شنبه ی دو هفته ی قبل من ...،  
مثل همان روزی که تبدیل شد به یکی از پر هیجان ترین روزهای زندگیم و  
شروع یک دوره ی جدید و متفاوت  
توی زندگیم.... شروع کارهایی که دوستشان داشتم و حس بهتری میدادند....  
حسی نزدیک به حس مستقل بودن  
و آزاد بودن...

ساعت نزدیک به نه شب بود، توي يکي از اتوبان هاي نيمه شلوغ تهران با  
ارشيا مي رفتيم و من پشت فرمان  
بودم که يکدفعه ماشيني مدل بالا با سرعتي باور نکردني ازمان سبقت گرفت و  
لايي کشان رد شد.... تا چند  
لحظه شوکه و مات و مبهوت نگاه مي کردم که ارشيا با خنده گفت: دختر بود  
پشت فرمونا....

متعجب گفتم واقعا؟!

و همانطور ناباورانه به ماشيني که حسابي هم اسپرت شده بود زل زده  
بودم... نگاهم روي دو لوله آگوزش ميخ  
شده بود! دوباره پرسيدم: دختر بود؟!

تا ارشيا خواست که جواب بدهد ماشين ديگري با صدايي شبیه ماشين هاي  
پيست رالي از کنارمان

گذشت.... حرکات ديوانه وارش صداي بوق تمام ماشين هاي توي اتوبان را  
در آورده بود طولی نکشيد که

فهميديم دو ماشين در تعقيب و گريز همدگر هستند مثل هميشه که ديوانه  
بازي هايي گل مي کرد يکدفعه زد

به سرم و به ارشيا گفتم اينام دختر بودن؟!

با خنده شانه بالا انداخت که نمی دانم گفتم اصلا دلم نمی خواهد از دختر  
جماعت کم بیارم!

آن هم من که بی توجه به غرغره‌های مادر و عصبانیت‌ها و تویخ و تنبیه‌هایش  
از هفده سالگی پشت ماشین

میشنستم و آوازه‌ی دست فرمانم همه جا پیچیده بود...

ارشیا فکر می کرد شوخی می کنم اما پایم را که فشردم روی گاز، دود لاستیک  
هایم که پشت سرم را پر کرد

به جای اینکه به خندیدنش ادامه بدهد دو دستی کمر بندش را چسبید و شروع  
کرد به خواهش و التماس که

دیوانه بازی در نیآورم... هر چند خودش به مراتب آدم شر و شیطانی بود اما او  
هم مثل مادر عقایدی داشت و خط

قرمزهایی که تحت هیچ شرایطی تن به این به قول خودش دیوانه بازی‌ها را  
نمی داد..... حریفم نمی شد... افتاده

بودم پشت سر دو ماشین..... میان جیغ کشیدن‌های دخترانه‌ی شوهر  
خواهرم، که چشم‌هایش را بعضی جاها

سفت می بست و پیامبر و امام‌ها را به کمک می طلبید از تعقیب و گریزم  
لذت می بردم.... خیلی زود توانستم

برسم بهشان و رقابتم را شروع کنم.....

\*\*\*

پشت فرمان اولین ماشینی که از کنارمان گذشته بود، یک بی ام و قرمز رنگ ،  
دختری نشسته بود که ژست با  
یک دست رانندگی کردنش بیش از همه چیز نشان دهنده ی اعتماد به نفسش  
بود و جلب توجه برای من ! باید  
با خودم صادق باشم ...بیش از آنکه فکرش را کنم تحت تاثیر قرار گرفته بودم  
...! نگاه شیطان و تا حدی  
متعجبش که از آینه ی جلو مرا که میان داد و بیدادهای ارشیا سعی می کردم  
راه فراری پیدا کنم هیجان زده  
کرده بود.... طولی نکشید که ما شین دومی را هم دیدم یک ماکسیمای سفید  
رنگ بود و دو پسر جوان که خیلی  
جدی تر از دختر به نظر می رسیدند.....  
از شدت هیجان و شوق تمام بدنم نبض میزد، صدای قلبم را می شنیدم.... در  
همان حال به خودم گفتم به این  
می گویند یک تخلیه ی انرژی حسابی !  
با فلاشر زنده ماشین قرمز فهمیدم که قصد پیچیدن در اولین فرعیه جدا شده از  
اتوبان را دارند میان فریادهای  
یا خدای ارشیا با یک حرکت فرمان را چرخاندم و خودم را انداختم میان دو  
ماشین و راه ماکسیما را تقریباً سد  
کردم.... از آینه شدت خشم دو پسر را میدیدم...! به هر حال مهمانی ناخواسته  
ضیافتشان را بهم زده بود.... این

مسابقه ي یکدفعه ايه خیاباني شاید کمتر از ده دقیقه طول کشید، ماشین  
پسرها خیلی زود در پیچ و وایچ  
خیابان ها جا ماند و ناپدید شد....

دختر سرعت ماشینش را کم کرد... ارشیا کنار دستم هنوز سفت نشسته بود و  
تمام عضلاتش را از ترس منقبض  
نگه داشته بود!

گفتم ترسو! نمیدونستم انقدر بي دل و جراتي؟!  
عصبي گفت بي دل و جرات چيه؟! اين کارا چيه مي کنی آخه؟! نزدیک بود  
بمیریم! داشتی جفتمونو به کشتن  
میدادی!

در جوابش خندیدم، سعی کردم نگاهم به دختری که در ماشین بغل دستی با  
تکبر بررسی ام می کرد خونسردانه  
باشد اشاره کرد شیشه را بدهم پایین ...  
چهره اتون برام آشناست؟! میشناسمتون؟!  
فکر نمی کنم! چون چهره ي شما برام آشنا نیست ...

پس این کار نیستی؟!

ببخشید! چیکاره؟!

ارشیا که کله می کشید تا گفتگویمان را بشنود زیر لب غرولند کرد: خدا

لعنتت کنه بیا بریم سیاوش شر نکن...!

دختر سرش را خم کرد و از پشت لنزهای روشنش با حالتی اغواگرانه پلک زد

تا احتمالاً مژه های مصنوعی و

بلندش را بیش از پیش به نمایش بگذارد آرام گفت : از بچه ها نیستی؟!

متوجه نمیشم از کدوم بچه ها؟!

ببین با من بازی نکن حوصله ندارم! از دو حالت خارج نیست! یا جزء دار و

دسته کیا اینایی یا واسه خودتی! که

دومین گزینه خیلی بعیده...

چرا بعیده؟!

چون حرفه ای هستی... دفعه اولت نیست ، انگار چند ساله تمرین داری ...

ارشیا هنوز غر میزد....

بخوای ثابت می کنم بهت که دفعه ی اولی بود که کورس میزاشتم ولی انگار

شما کارت اینه ....

ابروی بالای انداخت و با پوزخندی تمسخر آمیز رویش را برگرداند گفتم : خب

صادق باشم یکی از کسایی بودم

که رانندگیه دخترارو هیچوقت قبول نداشتم حالا فکر کنم امشب نظرم یکم

عوض کنه ...

اگه اینجوریه که خیلی شانس آوردی چون معمولاً دعوت نشده هایی که وسط  
خیابون یهو خودشونو میندازن تو  
کورس عاقبت خوبی ندارن...!

برگه ای از داشبورد ماشینش درآورد شماره ای رویش نوشت ، خم شد و گرفت  
سمتم ...

زنگ بزن بهم صحبت می کنیم با هم باید برم الان...  
برگه را از دستش گرفتم و خیلی زودتر از آنکه بتوانم حرفی بزنم یا حتی چیزی  
پرسم پایش را فشرده روی پدال  
گاز صدای جیغ لاستیک های ماشینش خیابان آرام را لرزاند و در چشم برهم  
زدنی ناپدید شد....

برگه را نگاه کردم، زیر شماره ی یازده رقمی اش نام شهرزاد خودنمایی می  
کرد....

ار شیا با حرص گفت شماریت رو هم که گرفتی راه بیفت من و برسون خونه تا  
دیگه پشت دستمو داغ کنم با تو  
نیام بیرون!



آخر شب که برگ شتیم خانه دل توی دلم نبود مدام حرف های شهرزاد را توی  
ذهنم مرور می کردم و توی دلم  
قند آب می کردم: انگار دفعه ی اولت نیست ، حرفه ای به نظر میای ....انگار  
چند ساله تمرین داری ....از حرف  
هایش به این نتیجه رسیدم که باید یک گروه باشند که با هم کورس می گذارند  
و این رقابت های خیابانی  
برایشان چیزی بیش از تفریح و دیوانه بازی های جوانی باید باشد....وقتی ماره  
اش را داد یعنی حسابی از من و  
دست فرمانم خوشش آمده! انصافا هم بی نقص عمل کردم! به قول خودش  
مثل چند سال تمرین کرده  
ها.....! صلا دلم نمی خواست موقعیت به این خوبی را از دست بدهم....تا  
نزدیک های صبح برگه را توی مشتم  
فشرده توی اتاق راه رفتم فکر کردم دراز کشیدم...آنقدر فکر کردم و فکر کردم  
که مغزم درد گرفته بود! هر جور  
که فکر می کردم نمی توانستم از خیر چنین شانسی که یکدفعه افتاده بود توی  
بغلم بگذرم! بالاخره بعد از چند  
ساعت درگیری خودم را قانع کردم که زنگ بزنم...همان اول صبح! بعد یک  
شب بی خوابی تمام....  
گوشی اش را که جواب داد از صدای خسته و کسدارش فهمیدم از خواب  
بیدارش کردم اما برخلاف تصورم نه

عصباني شد نه شيبه غريبه ها صحبت كرد...گفت منتظر تماسم بوده و خوشحال از اينكه زنگ زدم...شيبه كسي كه با دوستي صحبت مي كند خيلي بي تشريفات و عادي از كار و درس و زندگيم پرسيد از سنم و وضع مالي ام و...بعد هم گفت نمي تواند خيلي پشت تلفن حرف بزند و بايد رودرو هم را را ببينيم.....قرارمان شد براي يك هفته ي بعد، توي يك رستوران خيلي معمولي وسط شهر درحاليكه من با شاخه ي گل ايستاده بودم توي پياده رو و منتظر يك بي ام و قرمز رنگ بودم كه چشم همه را دنبال خودش بکشاند، يك پرايد سفيد جلوي پايم توقف كرد، يك دختر خيلي خيلي ساده و بي شباهت به آن عروسك چيني و مصنوعي آن شب پياده شد و جلو آمد!

شايد تنها چيزي كه باعث شد يقين پيدا كنم اين دختر همان شهرزاد آن شب است لحن صحبت كردن و

صدایش بود... از جا خوردنم خنده ای کرد و گل را که بهت زده توی دستم  
نگه داشته بودم از دستم درآورد و با

شیطنت وارد رستوران شد و من هم شبیه علامت سوال از پشت سرش!  
تا وقتی که شروع به صحبت نکرد و جلدی حرف نمی زد هنوز در شوک بودم،  
شروع کننده ی حرف هایش هم

خودم بودم وقتی که طاقت نیاوردم و پرسیدم: پس چرا با ماشین خودت  
نیامدی؟! با این سرو وضع ساده؟!!

خندید و گفت واقعا فکر کردی اون ماشین برای منه؟!  
و شروع کرد تعریف کردن داستانی که از بیست و دو سه سالگی اش شروع  
شده بود تا به امروز که بیست و

شش سالش شده بود.... از اینکه مثل تمام کارمندهایی که صبح به صبح بلند  
می شوند و می روند سر کار با

یونیفرم مخصوص!، باید بیدار شود و برود برای تمرین ، یک جایی نزدیک به  
کرج ، یک باغ چند هکتاری که

بیشترش را آسفالت کرده بودند و تبدیل شده بود پیست رالی! از اینکه توی این  
برد و باخت های خیابانی به

ظاهر ساده، پول های کلانی رد و بدل می شود که برای خواندنش باید  
صفرهایش را سه رقم سه رقم جدا کرد،

از اینکه از تمام این شرط بندی ها تنها درصد ناچیزی نصیبش می شود که  
بتواند پول اجاره خانه اش و بنزین

ماشینش را تامین کند... اما آنطرف، پشت این قضیه آدم هایی نشسته اند که از طریق همین کار حسابهای میلیارديشان را توي بانک های سوييس روز به روز چک مي کنند از اینکه یک تیم چند نفری هستند و برای خودشان تشکیلات و بریز و پياشي دارند..... مي گفت و من شبیه کسی که برایش از حقیقت داشتن افسانه ای صحبت مي کنند شگفت زده بودم! شاید اغراق مي کرد... این احتمال هم وجود داشت... اما در حد خیلی پایین تر هم مي توانست هیجان انگیز باشد پر سیدم هیچوقت گیر نیفتادی؟! خندید.

گفت به هر حال راه در رو هایی هست همیشه اما من برای کسانی که از شون بهت گفتم حکم اعتبار دارم حکم یه چیز پول درار! نمی دارن اعتبارشون به همین راحتی از دست بره هر کاری برای حفظش می کنن... گفتم و اگر یه روز دیگه براشون اعتبار نداشته باشی؟! گفت آدمای بدی نیستن، میشه در این حد به شون اعتماد کرد... برایم بیشتر عجیب بود که این همه ریسک و آشوب را به چه بهایی برای خودش خریده فقط در همین حد که اجاره خانه اش درآید؟! صد در صد باید سود

بيشتري داشته باشد براي كسي كه جانس را گذاشته كف اتوبان هاي شلوغ  
پایتخت....! گفت يك مسئله ي  
خانوادگي و شخصي در كار است كه بيشتري د ستمزدش بي آنكه به دستش  
برسد صرف مي شود با اين حال اگر

آدمي مثل من برود توي كار رقم قابل توجهي گيرش مي آيد! معامله ي خوبي  
به نظر مي رسد! هيچان و  
ديوانگي در مقابل درآمد خوب...!  
با اين حال شهرزاد خواست كه به همين زودي جواب ندهم و خوب فكريم  
را بكنم! هر چند در همان لحظه  
تصميمم را گرفته بودم آنقدر براي هيچان انگيز و وسوسه كننده بود كه حتي  
نمي خواستم يك درصد هم به از  
دست دادنش فكر كنم!  
و قرار شد شهرزاد در عرض دو سه هفته ي آينده قراري بگذارد و مرا به پيست  
تمريناتشان ببرد تا از نزديك  
همه چيز را ببينم...!

زندگي ام داشت عوض مي شد! همه چيز داشت خوب مي شد! مي شد  
همانجوري که حسرتش را مي خوردم و  
انتظارش را مي کشيدم....

آنقدر به اين چيزها فکر کردم و حساب و کتاب کردم که کم کم پلک هايم  
سنگين شد و به خواب رفتم!

نمي دانم چند ساعت گذشته بود که با برخورد ستي به پيشاني ام از خواب  
پریدم، به زحمت چشمهاي خواب

آلودم را باز کردم و در فاصله ي چند ساني ميري صورتم مادر را دیدم که با  
نگراني نگاهم مي کرد، دوباره بي

حوصله پلک هايم را بستم ، مادر خودش را عقب کشيد و گفت : پيشونيت  
داغه! شايد سرما خوردي؟! بي حال هم

که هستي؟! گلوت هم ميسوزه!؟

بيشتر براي عجب بود که چرا در مواجه شدن با اينکه با آن لباس هاي گل آلود  
و خاكي روي رو تختيه سفيد

افتاده ام داد و فریاد راه نينداخته ، داشتم اين موضوع را در ذهنم بررسي مي  
کردم که گفت : خاله مهتاش ديروز

از کيش برگشته ..!

در حالیکه سعي مي کردم با دستم سايه باني روي چشمهايم ايجاد کنم گفتم :  
خب به سلامتي!

گفت انگار وقتي نبوده با يه دختری رفتي آتليه اش!

بي اختيار چشم هاييم باز شد، مغزم شروع كرد به كار كردن، اصلا حواسم نبود  
كه ممكن است روزي خاله  
مهتاش اين قضيه را با مادر در ميان بگذارد، هر چند قيامت كه نميشد، اما  
خيلى وقت بود كه زيركانه از زير  
دست مادر در ميرفتم همه چيز ختي كوچكترين مسائل را هم از ديدش مخفي  
مي كردم تا مجبور به جواب پس  
دادن و سين جيم شدن نباشم! واقعا حوصله ي اين يكي را ديگر نداشتم! سعي  
كردم خونسردى ام را حفظ كنم:  
آره، يكي از بچه هاي دانشگاه دنبال كار مي گشت منم پيشنهاد كردم بريم  
اونجا رو ببينه؟!  
خب... اين خيلى خوبه عزيزم، منم ميشناسم اين دختر و؟!!

نيم خيز شدم و نشستم پاهاييم را از روي تخت آويزان كردم چشمهاي ريز مادر  
در زير آن عينك مطاعه اي كه  
نمي دانم چرا هنوز در نياورده بود از صورتم چرخيد و به پاهاييم و شلوار خاكي  
و كثيفم ثابت شد، نگاهي سرشار  
از نفرت و احساسى مشمئز كننده!

آه طولاني كشيدهم و گفتم : مادر جان، عزيز من ! دانشگاه ما بيشتر از ده هزار تا

دانشجو داره! دايره ي كسايبه كه

من ميشناسم شون و هر روز باها شون سلام علي مي كنم حداقل نزديك به

دويست نفره! از بين اين دويست نفر

بالاي صد نفر شون دخترن! انتظار داري همشونو بشناسي؟! در صورتي كه من

خيلى وقتا خودمم اسم بعضياشونو

هم از ياد ميبرم؟! اينجا كه ديگه دبيران نيست كه تمام دوستات و تا ته

خوانوادشون بشناسي!

از اين جبهه گيريم كمى دستپاچه شد: نه... نه منظورم اين نيست پسرم! فكر

مي كنم دختری كه براش دنبال

كار مي گردي حتما بايد رابطه ي خيلى صميمي باها داشته باشه برام جاي

سوال بود كه چرا من اين دختر و

نميشناسم!

هرچند از خاله مهتاب انتظار نداشتم ولي انگار خبرگزاريه خوبيه! چرا

از خودش نپرسيدي؟! مي تونست اطلاعاته

دقيقي بهت بده!

اين حرف زشتتو نديدم مي گيرم! ميدوني كه خاله ات هرگز خبرچيني نمي كنه!

در ضمن خودش ه اونجا نبوده

وگرنه زودتر به من خبر مي داد!

بله خودش نبود



پس ....اون روزي که رفتيد کي اداره مي کرد اونجا رو؟!!

بهنام...

خب ..به هر حال، من بايد اين دختر و....صبر کن ببينم ! بهنام؟! اين همون دوستتون نيست که ...؟!!

حرفش را با بي حوصلگي قطع کردم: چرا همونه!  
از جايم بلند شدم رفتم سمت کمد، تي شرتم را در آوردم و پرت کردم روي  
دسته ي تخت ...

مادر هنوز براي مطمئن شدن داشت پرس و جو مي کرد: همون پسري که با  
دوست دختر حامد دوست شده بود

و باهاش دعواتون شد؟!!

حوله را برداشتم و يکوري انداختم روي شانه ام: بله خودشه!

اوه! طفلک حامد! چقدر وقیحه اين پسر که مي تونه تو چشمتون نگاه کنه؟!!

خب حامد که تو چشمش نگاه نمي کنه من مجبور شدم نگاه کنم!

بايد به مهتاش بگم بيرونش کنه ! ندیده ازش متنفرم! هنوز هم با دختره هست

!؟

نه ، دختره چند ماهي ميشه که رفته خارج!

نگاه خیره اش را به جایی نامعلوم دوخته بود گفت : چه خوب..!  
اگر سوالاتون تموم شده اجازه میفرمایید برم حمام؟  
اره..اره حتما! منم باید این ملحفه ها رو ببرم بشورم...!  
اگر هرچقدر نسبت به بهنام احساس تنفر می کردم باز هم به نظرم این یک بار  
در کل عمرش برایم مفید واقع  
شده بود وگرنه هیچ مساله ی دیگری جز این نمی توانست فکر مادر را از دختر  
غریبه ای که برایش دنبال کار  
می گشتم منحرف کند....!

\*\*\*

استاد گچ را انداخت روی میز و گفت بیست دقیقه آنتراک !  
از ته کلاس جایی که من نشسته بودم میشد این صحنه ی جالب را دید که همه  
به خودشان کش و قوسی  
حسابی می دهند! استاد با نگاهی تهدید آمیز به جمع اضافه کرد: بعد از بیست  
دقیقه کسی رو سر کلاس راه  
نمیدهم!  
و بعد نشست پشت صندلی اش که برود سر وقت قهوه ی ترکی که قبل از هر  
کلاس در ابدارخانه برای خودش  
دم می کرد و می آورد! معتقد بود که قهوه را باید سرد و ته نشین شده خورد!  
بعد ته مانده ی ماسیده اش را

برمی گرداند تویی فنجان زیر دستش و به سبک فالگیرهای ک. چه و خیابان  
چند تا از دخترهای ساده لوح و  
خنده دار را دور خودش جمع می کرد و به اتفاق سعی می کردند اشکال ته  
فنجان را شناسایی کنند هر چند  
خودش عقیده داشت که این یک جور کار تفریحیست برای عوض کردن حال  
و هوای دانشجویان و اینکه  
کلاس را از خشکی و یکنواختی دریاورد! اما حالت چهره اش و بحث و گمانه  
زنیهایش میان دختران و چند تا از  
پسرهای خودشیرین کلاس اعصاب آدم را بهم میرخت ....  
آن طرف کلاس همان ردیف های اول لیلی را دیدم که دفترچه ای دستش  
داشت و انگار که چیزی می کشید،  
چند جلسه ای می شد که جایش روی صندلیه بغل دستم ته کلاس خالی بود!  
از همان روز کذایی تولد و اتفاقی  
که بعدش افتاد با اینکه خیال می کردم با حرف هایم توانسته ام از دلش  
دریاورم و او هم رفتارش به همان  
گرمیه گذشته شده بود با این حال هرگز به صندلیه قبلش برنگشت .....!  
عینکم را از چشمم برداشتم و درحالیکه شیشه اش را تمیز می کردم صدایش  
زد: لیلی ...!؟

شاید لیلی آخرین نفری بود که سرش را به سمتم چرخاند قبل از او هشت نه تا دختر دیگر به سمتم برگشته

بودند و با قیافه ای متعجب و ظاهری گنگ نگاهم کردند... لیلی لبخندی زد و از جایش بلند شد که به سمتم

بیاید همان موقع از سمتی دیگر دختری نزدیک شد که قیافه اش چندان برایم آشنا نبود به نظر می آمد از ترم

اولی ها باشد: آقای آزادروش؟! می توئم چند دقیقه وقتتونو بگیرم؟!!

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و دیدم که لبخند دوستانه ی لیلی تبدیل شد به پوزخندی معنادار رویش را

برگرداند و دوباره سر جایش نشست!

با کلافگی به دختر گفتم: بفرمایید؟!!

کلاسورش را گذاشت جلویم روی میز و پشت چشمی نازک کرد... تا چند دقیقه ای مات و مبهوت رنگ بندی

تند و ماهرانه ی سایه های پشت چشمش بودم!

خودم را جمع و جور کردم: خب؟!!

سرش را خم کرد و با لبخند گفت: استاد اون جلسه گفتن که شما مثل اینکه

از ترم بالایی ها هستید که قبلا

این درس و داشتید می خواستم اگه اشکال نداره این سوال منو جواب بدید...

عینکم را گذاشتم روی چشمم و شروع کردم به خواندن جمله های روی صفحه!

خب ، سواتون الان دقیقا چیه !؟

کمی این پا و اون پا کرد و گفت : خب .... همین دیگه ، من متوجه این پاراگراف نمیشم ...

متوجه کجاش نمیشید دقیقا!؟

به دوستش که تازه آمده بود و کنارش ایستاده بود نگاه کردم! تازه چهره هایشان را به خاطر آوردم همان هایی

که همیشه جلوی کلاس و پشت سر لیلی می نشستند!

تازه چهره هایشان را به خاطر آوردم همان هایی که همیشه جلوی کلاس و پشت سر لیلی می نشستند فکر می

کنم نگاهم آنقدر تند و گستاخانه بود که یکدفعه نظرشان را بهک ل از نقشه ی احتمالی که کشیده بودند

برگرداندم، خیال می کردند رفتار دوستانه تری باید ببینند... شاید هم اگر در شرایطی جز این بودم محترمانه تر

برخورد می کردم اما برای اجرای نقشه شان که فکر می کردند اصلا هم من از آن سر در نمی آوردم روز خوبی

را انتخاب کرده اند، حالا دلیل این تصورشان چه می توانست باشد؟! مثلا از اینکه آن روز لباس جدید پوشیده

بودم یا صبح ناخواسته شیشه ی ادکلن از دستم افتاد و شکست و سرتاپایم بوی ادکلن را فریاد

میزد....یا....نمیدانم!

دختر اولي آنقدر در چشمه‌هایم خیره ماند که ناچار چشمم را گرداندم و از جایم بلند شدم: به هر حال فکر نمی

کنم کمکی از دست من بریاد بهتره سوالتون و ار کسی دیگه پرسید....

آخه....آخه من فکر می کردم سما در ستون خیلی خوبه ، هیچ سوال در سی نیست که نتونید جواب بدید...

با اینکه داشتم از کنارش رد می شدم تا بروم سمت لیلی اما از این حرفش ناگهان شانه به شانه اش ایستادم

رویم را برگرداندم سمتش و صورتمان در فاصله ی چند سانتی متری از هم قرار گرفت با پوزخند گفتم:

خوشحال میشدم اگه سوالتون درسی بودحتما کمکتون می کردم اما...این دست سوالی شما رو خیلیا هستن که

میتونن جواب بدن....

و با بی حوصلگی از شان گذ شتم ، از بین میز و نیمکت ها رد شدم و جلوی کلاس روبروی صندلیه لیلی

ایستادم...

خوبی؟!؟

بی آنکه سرش را بلند کند گفت: مرسی بد نیستم....  
از حامد خبر داری؟ این چند روز دانشگاه ندیدمش...  
واقعا؟! نمیدونستم..

آها... کاش یه زنگ میزدی بهش حالش و می پرسیدی  
فکر نمیکنی بهتر باشه تو که دو ست صمیمی شی زنگ بزنی؟! مگه دعواتون  
شده؟

و سرش را بلند کرد... نگاه کردم به دفترچه ای که محکم در دست هایش گرفته  
بود گفتم: من که زنگ میزنم

حتما، اما از اونجایی که من یادمه شما دو تا خیلی با هم در ارتباط بودید!

حامد دوست خیلی خوبییه برای من!

به جمله اش فکر کردم، سرم را تکان دادم و با ملایمت گفتم: خیلی خوب،  
پس به نظرم بهتره که از حال این

دوست خوبت با خبر باشی بهش زنگ بزنی و حالش و بپرس در اولین فرصت

...

با تردید سرش را تکان داد

گفتم: پس چرا نشستی؟! پاشو دیگه، برو زنگ بزنی بهش....

با دلخوری نگاهم کرد و گفت فقط همین و می خواستی بگی؟! صدام کردی

واسه گفته همین؟!؟

صدایم را محتاطانه پایین آوردم و از شر نگاه سمج دو دختری که همچنان از  
ته کلاس مرا می پاییدند فاصله ام  
را با لیلی کمتر کردم: بین ... تو و حامد جفتتون برام یه اندازه عزیزید، دلم  
خواد جفتتون خوشحال باشید! حامد  
الان خوب نیست اصلاً!

- چیزیش شده؟!

- من دارم از تو می پرسم؟!

- من باید از کجا بدونم دوست صمیمیش شمایی!

- بحث صمیمیت نیست، بحث اینه که چرا اینجوری شده؟! از اون روز ویلا

همه چی ریخته بهم هم من

میدونم هم تو، ناراحتیه حامد فقط از بابته این بود که نیلو با تو جر و بحث

کرد، حامدم پا شد به طرفداري از تو،

بعدم که اون داستانا پیش اومد

- خب؟!

قیافه اش متعجب و سردرگم بود!



- مي خواستم بگم.... من اين و تورفتار بهترين دوستم حس كردم كه ... خب  
..از تو خوشش مياد... ميدوني ؟ منم ....

سريع حرف را برگرداندم

\_!دوست ندارم رابطه ي تو و حامد بهم بخوره

- سياوش...! من ... من و حامد هيچ رابطه اي با هم نداريم ! يه دوستيه  
معموليه كه ...

حرفش را قطع كردم و با خونسردي گفتم : حامد اينطوري فكر نمي كنه ...!  
- چي ؟!

- خب ... راستشو بخواي منم اينطوري فكر نمي كنم ..!

از جايش بلند شد: اصلا منظورت و نمي فهمم !

- واضح گفتم ، اگه چيزي بين تو و حامد هست كه منم احساس مي كنم  
هست نيازي به پنهان كاري نداره

اصلا!

- حامد اين مزخرفات و گفته ؟!

- بين ليلي ...، من از اينكه بفهمم شما دو تا با هم رابطه ي بيشتري از يه دوستيه  
معمولي داريد ناراحت نميشم ....!

ميخواستم رفتارم يا گفتارم در آن لحظه محترمانه به نظر برسد اما بلافاصله هم  
حس ششم هشدار داد كه حرف

نادرستي زدم.....!

در یک لحظه صورتش قرمز شد، از جایش بلند شد کيفش را با شتاب برداشت  
و با پورخندي که سعي مي کرد  
نفرت آميز باشد گفت : ميدونم که خيليم خوشحال ميشي ! منم خيلي  
خوشحال ميشم اگه دست از سر من  
برداري ! هم تو هم اون دوستت که نميدونم چي تو فکرتون مي گذره...  
و قبل از آنکه فرصت اظهار نظري بدهد با شتاب از کنارم رد شد....  
نااميد و شکست خورده تکیه دادم به ديوار و تازه فهميدم که ده ها جفت چشم  
که با نهايت دقت زیر نظرمان  
داشتند صحنه را دیده اند....  
از پس آن نگاه ها چيز ديگري هم دستگيرم شد، دفترچه اي که روي ميز جا  
مانده بود....!  
مادر مثل فرقه دور خودش مي چرخيد، استرس و اضطرابش کاملاً مشخص  
بود، هر چند سعي مي کرد در آن  
لباس هاي دست دوز فرانسوري اش موقر و آرام باشد اما وجهه ي دکتریه  
هميشگي اش را از دست داده بود،  
مدام دور خانه مي چرخيد و به اسباب و اثاثيه ظرف هاي ميوه و شيريني و سر  
و وضع من و پدر و خودش ور

مي رفت ، اگر عرشيا کنار الهام نشسته بود مطمئنا او را هم راحت نمي گذاشت . از نظر او مهمانيه خداحافظيه دختر و دامادش مي بايست حتي از عروسيشان هم با شكوه تر برگزار مي شد ، و حتما هم مي خواست با اين كار داغي كه از عروسي روي دلش مانده بود را خنك كند ، چون بعد از گذشت تمام اين مدت هنوز هم هر گاه توي فكر مي رفت همه مي دانستيم كه به شام بد عروسي دخترش فكر مي كند ، به جاي كوچيكشان به عرقي كه از فرط گرما از سر و ري ملت مي ريخت به نمودن جاي پارک ماشین ها ، به ارکستري كه باعث شد سيم ها اتصالي كند و نيم ساعت از عروسي برق برود و بعد ته ته دلش از خساست و بي تدبيري خانواده ي عرشيا گله و شكایت كند..... هر چند من به طرز عجيب و غريبي از شب عروسي تنها خواهرم جز هاله اي مبهم در ذهنم نمانده بود....

با صدای زنگ آيفون همه پريدند هوا و هجوم بردند سمت در ، از حالا به بعد بايد مي نشستم و آمدنه يكي يكيه مهمان ها را ميديدم تنها قسمتي از آن شب كه ميتوانست براي من جالب توجه باشد سر رسيدن دوستان خودم بود چون با اصرار و سماجت مادر كه هميشه مي خواست وقت بيشتري با دوستان من بگذراند و سر از كار خودشان

و خانواده شان در بیاورد مجبور شدم همه شان را دعوت کنم! حتی لیلی را که  
آخرین بار برایم خط و نشان کشیده  
بود که دیگر دور و اطرافش آفتابی نشوم هر چند بعید می دانستم بیاید، زنگ  
زدم بر نداشت مجبور شدم ساعت  
مهمانی و آدرسش را برایش اس ام اس کنم و امیدوار باشم که نمی آید! چون  
به حضور لیلی جلوی مادر اصلا  
دید خوبی نداشتم! مطمئن بودم حسابی به دست و بال دختر بیچاره می پیچد  
و سوال پیچش می کند....

از آن طرف حامد هم که جوابم را داد با صدای گرفته و برخلاف همیشه دلخور  
و آرامش گفت احتمال آمدنش  
خیلی کم است، اما از آمدن او مطمئن بودم، کسی را برای آوردنش در نظر  
گرفته بودم که رد خور نداشت!  
نیلوفر...!

با اشاره ی دست مادر و چشم و ابرو آمدنش فهمیدم که برای خوش آمدگویی  
باید همراهشان بایستم جلوی در

ورودي ، با اينکه اکثريت مهمان ها جوان و هم سن و سال خودمان بودند اما باز هم تشریفات در حد پذيرايي از مهمان هاي سن و سال دار بود.... تا مي آمدند مادر به مستخدمی که براي آن شب استخدامش کرده بود نگاه مي انداخت که يعني کت و مانتوهاي مهمان ها را از دستشان بگيرد و آويزان کند تا مي نشستند چند نفر براي پذيرايي سرشان هجوم مي آوردند ليوانشان خالي نشده سر و کله ي يک نفر پيدا مي شد که پرشان کند، به نظرم به خوبی توانسته بود همه چيز را مطابق با سليقه ي خشک و مديريتيش کنترل کند....

يک ساعت بيشتر نگذشته بود که سر و کله ي حامد و نيلوفر با هم پيدا شد نيلوفر مثل هميشه با سر خوشي ها و لودگي هایش بي ترس از آنکه به دل مادر ننشيند و حامد خشي و بي خيال تر از هميشه ! با اين تفاوت که سر حال نبودنش هم باعث شده بود اين بي تفاوتيش حسابي توي ذوق بزند يا اگر کسی از دور او را ميديد او را به جنازه اي متحرک تشبيه کند.... بعد از يک دور چرخش دور سالن پذيرايي و حال و احوال هاي کردن هاي متداول خودم را روي صندلي کناريشان انداختم ، نيلوفر ليوان شربت پايه بلندش را گرفته بود دستش و با دست

دیگر منگوله های موهای فرش را می کشید و باز می کرد... حامد هم صندلی  
بغلیش مثل مجسمه ای یخ زده  
به گل های قالی زل زده بود...

سعی کردم یخشان را آب کنم : خب... خوش می گذره؟!  
نیلو ابروهایش را بالا انداخت و با خوشحالیه شیطنت آمیزی گفت : من  
همیشه از این جور جمعا خوشم  
میداد...! آدمای سن و سال دار و شیک و پیک! اینایی که دیگه خر شون از پل  
گذشته و فقط به ظاهرشون و آداب  
معاشرتشون اهمیت میدن، همیشه فکر می کردم آدمای وقتی پیر میشن یعنی  
باید به عصا بگیرن دستشون و دولا  
دولا راه برن و مدام آب دماغشون و جمع کنن... اما ببین...! مهمونای شما  
ثابت می کنن که این فکر مسخره  
اس... اون آقایی که دستمال گردن بسته کیه؟!  
چشمهایم رد نگاهش را گرفت ، کمی آنطرفتر کنار پدر پیرمردی نشسته بود و با  
قلمش چیزی یادداشت می کرد  
دوست قدیمیه پدرمه ...  
برق خودنویسش چشم آدم و کور می کنه ! مگه نه حامد؟

گردن کشیدم تا عکس العمل حامد را بینم بدون آنکه چشم هایش از حالت ماتی دربیاید گفت : هوم؟!

نیلو پوفی کرد و با دلخوری از جایش بلند شد و رفت .....

حامد سرش را با بی میلی بالا آورد و اول رفتن او و بعد هم نگاهی به صورت من انداخت . حامد از آن هایی نبود

که بشود برایش دلسوزی کرد، حتی وقتی که تا سر حد مرگ مریض می شد یا مشکل دار بود...! یک چیز

خاصی در وجودش بود که آدم را همیشه مجاب می کرد که در بدترین شرایطش هم هنوز از توقوی تر

است... با این حال می دانستم که آنقدر در شرایط بدی گیر افتاده که حتی حوصله اش را نداشته برای آمدن به

یک چنین مهمانی ریش هایش را بزند...! حامد هیچوقت ته ریش نداشت ...! و این به تنهایی یعنی یک دلیل

بزرگ که باید برایش نگران میشدم...

پرسیدم: خوبی؟!

نیم نگاه بی حوصله ای انداخت : نه خیلی ، تب دارم...

ای بابا، میخوای بریم دکتر؟ نمی دونستم مریض شدی... کاش نمیومدی ! اون موقع که نیلورو مسئول آوردن من به هر ضرب وزود و تهدیدی که شده

می کردی باید فکر اینجاشم

مي كردي ...!

از جايم بلند شدم و رفتم سر جاي نيلو، يك صندلي نزديك تر به حامد نشستم .  
صدايم را آوردم پايين تر...

حامد، يه چيز جالب بگم بهت !؟

بستگي داره چي باشه ! بينم حوصلم ميکشه گوش کنم يا نه ...!

جالبه ، خيليم جالبه ... در مورد يه دختره اس....

پلک هایش را محکم روي هم فشرد: چرا تو و مهراډ تمام چيزاي جالب  
زندگيتون در مورد دختراس !؟ واقعا

نميتونيد هيچ چيز جالب ديگه اي تجربه کنيد يا خودتون ميخوايد اينجوري به  
نظر بيايد !؟

اگه بهت بگم که .... مثلاً بگم از يه دختری جدي خوشم اومده و با بقيه فرق  
داره برام چي ميگي !؟

با آخرين سرعتي که ميتوانست سرش را چرخاند به سمتم : کي !؟  
نميشناسيش !

حاضر بودم قسم بخورم که نفسش را آزاد کرد....

خب وقت نميشناسمش چرا به من ميگي !؟

به ...! نامرد مثلاً تو دوستمونيا...!



بين سيا، من واقعا تو اين زمينه ها مشاوره ي خوبي نميتونم بدم! باور کن ... آگه  
بلد بودم خودم الان اين وضعم  
نبود...!

حالا کي مشاوره خواست! گفتم درد و دل کنم باهات...!  
جواب نداد، با بي حوصلگي نگاهش را انداخت طرف ديگري  
گفتم: پس خودتم مشکل داري... ولي من مشاورم خوبه ها باور کن ...  
به کندي از جايش بلند شد، انگار که آدم سنگين وزني بخواهد به نيروي جاذبه  
غلبه کند: باور نمي کنم چون

اومدي در مورد يه دختر با من درد و دل کني ...  
چند قدم دور نشده بود که يکدفعه در جايش ايستاد...  
از پشتش سرک کشيدم، در ست مقابل چشمهايش، جلوي در ورودي ليلي  
داشت با الهام و عرشيا سلام و

احوالپرسی مي کرد... .

- اين ديگه چرا اومد؟! -

توانستم جلوي خودم را بگيرم و اين جمله را به زبان نياورم، كاملا بي اراده  
بود! حامد نگاه عصباني و خشکي

پرتاب کرد سمتم، چشم هایش را ريز کرد: چي گفتي؟!  
خودم را جمع و جور کردم و از جايم بلند شدم: ميگم ... آخه ... قرار نبود  
بياد.

- مگه خودت دعوتش نکرده بودي؟!

دوباره نگاه هاي هر دويمان برگشت طرفش ، چشمش ميان جمعيت بي تابانه  
گشت تا رويمان ثابت شد....لبخند

زدم، حامد دستش را به نشانه ي سلام تا نيمه بالا آورد اما ليلي با حالي  
قهرا آلود رويش را برگرداند و رفت به  
سمت نيلوفر...

حامد با عصبانيتي که هر لحظه بيشر مي شد پرسيد: دسته گل جديد باز چي  
به آب دادی؟!

خواستم بگويم چرا هر وقت ، هر ناراحتي پيش مي آيد فکر مي کنيد بايد يک  
طرف قضيه من باشم؟! اما حرفم  
را نگفته پس گرفتم ، حامد با عصبانيت ترکم کرد و رفت سمت ديگري و من  
فکر کردم که حق دارد....، ليلي

هميشه از دست من ناراحت است و تمام اين ناراحتي ها را سر بقيه به  
گ\*ن\*! \*ه نکرده شان اوار مي کنند....!

نيلوفر را جايي کنار اسپزخانه گير انداختم : دو تا موضوعه که من هرچي سعي  
مي کنم کمتر مي فهمم و ميخوام

ازشون سر درياري!

ابروهایش را انداخت بالا: کارای سخت...! احساس نمی کنید که تمام اون

خوبی های که جمع دوستانه ی ما

داشت داره از بین میره؟!!

- دقیقا! به همین خاطر میخوام از یه سری چیزا سر در بیارم، میدونی اگه بهم

ثابت بشه که فکرایي که تو

سرمه حقیقت داره این گروه دیگه به کل از هم پاشیده میشه!

جا خورد! ترسیدنش کاملا مشهود بود با این حال خودش را از تک و تا

نینداخت و با خنده گفت: به دست کج

کسی شک کردی یا واسه قتل مضمون شدی؟!!

اطراف را با عصبانیت نگاه کردم که کسی حواسش نباشد صدایم را پایین تر

آوردم: اول میخوام ببینم حامد چه

مرگشه که امروز با این ریخت و قیافه عین برج زهرمار پا شده اومده اینجا،

دوم، اینکه... لیلی ...

نگاهش تیز تر شد: لیلی چی؟!!

- دومیه رو وول کن، مهم نیست خودم باید جوابشو بفهمم... همون اولی رو

بفهمی کافیه....

- سیاوش! پرسیدم لیلی چی؟!!

- گفتم که! اون به خودم مربوط همیشه شخصیه!

نگاهش را از کنارم رد کرد و با پوزخند گفت : خیلیم شخصی نیستا! خانوم  
دکتر داره ته و توشو درمیاره....

با اشاره ی سرش د ستپاچه برگ شتم ، با دیدن مادر که نشسته بود کنار لیلی  
انگار سطل آب یخ روی سرم خالی

کردند، چرا انقدر ترسیدم و هول شدم؟! نمی دانم! می دانستم نتیجه ی این  
گفتگو هرگز خوب نخواهد بود، لیلی

در اولین برخوردش از چشم مادر می افتد و اصلا این یکی را نمی خواستم  
.... بازوی نیلو را گرفتم و کشیدم به

سمت پذیرایی: بیا برو با هر ترفندی که شده، هر جور که میدونی سر مادرو  
گرم کن تا نبوته با لیلی صحبت کنه

منم از اونجا بلندش می کنم!...

اخم هایش را توی هم کشید: دقت کردی جدیدا همش داری دستور میدی؟!  
- لطفا...! خوب شد؟! -

- خب چه اشکالی داره؟! بزار آشنا بشن با هم!..

هلش دادم سمت مادر: اینو به حساب شیطننتت میزارم نه بدجنسیت!...

با کلافگی نفس عمیقی کشید و به اسمان نگاه کرد، انگار که از خدا طلب  
صبر می کرد و بعد با قدم های

آهسته به سمت مادر و لیلی رفت که در کنج خانه ، در دنج ترین نقطه ی  
پذیرایی تنگ هم نشسته بودند و

صحبت مي کردند، مادر با همان حالت مدير مابانه ي هميشگي اش و ليلي  
عين تمام اوقات ديگر مظلوم و  
سربه زير....!

با دیدنش کنار مادر انگار زير پاهيم سست مي شد، تمام وجودم را حس  
ترحم و دلسوزي پر مي کرد....ليلي

ضعيف تر از آن بود که بتواند جلوي مادر و نقشه هایش مقاومت کند!

تکيه زدم به ديوار و توي دلم گفتم خدا امشب را ختم بخير کند....!

از تمام اين اتفاقات فقط مي توانستم يک برداشت کنم ، آن هم اينکه مادر به  
طرز مادرانه اي با شاخک هاي تيز

و حساس مادرانه اش تمام خطري را که قرار بود مرا تهديد کند از جانب ليلي  
مي ديد! حتي قبل تر از آنکه او را

بيند يا اصلا اسمش را بشنود، فقط مي دانست يک دختری هست ، يک دختر  
مرموزي هست ، که من هم بدون

آنکه زياد در موردش بدانم در حيطه ي دوستاي صميميش به حساب مي آيم و  
اين رقيقا همان چيزي بود که

مادر را نگران مي کرد،

نیلوفر این سمت مادر نشست و خیلی غیرمنتظره شروع کرد به احوالپرسی و شیرین زبانی های مختص خودش،  
لیلی آنقدر جا خورده بود که تا چند لحظه گیج و ویج گردنش را کج کرده بود و نیلوفر را دید می زد، بعد خودش را جمع و جور کرد و نگاهش افتاد به من ، بهترین موقعیت بود که می شد اشاره کنم تا از سر جایش با یک عذرخواهی کوچک بلند شود و بیاید سمتم ... و این کار را به راحتی یک نگاه کردن می توانستم انجام دهم .... حتی با وجود اینکه می دانستم از دستم دلخور است ، که می دانستم هنوز کینه ی اتفاق روز تولد را دارد، هنوز از اینکه من احساسش را به حامد نسبت دادم عصبی است ... با همه ی وجود مطمئن بودم که برای آوردنش به سمت خودم یک نگاه کافیست ، یک اشاره ی خیلی کوچک که همه ی کینه ها را فراموش کند...!  
همانطور دست به سینه نگاهش کردم، دو سه بار نگاهش را چرخاند و وانمود کرد که مرا و چشمهای خیره ام را نمی بیند یا حتی می بیند و بی تفاوت است اما بالاخره بعد از دو سه دقیقه سد غرورش شکست و با عصبانیتی از جایش بلند شد و با گام های بلند و سریع به سمت آمد...!

من احساس قدرت مي کردم، به طرز بدجنسانه اي به خودم ايمان داشتم که مي توانم حتي احساسات او را کنترل کنم، که اصلاً هم کاري ندارد که خشمش را در یک لحظه به آرامش و سکوتي رويايي تبديل کنم ...  
با صورتي برافروخته جلويم متوقف شد، به تقليد از من دست به سينه ايستاد و منتظر ماند تا حرفي بزنم  
سرم را کج کردم و با لبخند گفتم: مرسى که اومدى انتظارشو نداشتم ...  
- آگه اومدم به خاطر آشنا شدن با خانواده بود!

- چه جالب!  
- کجاش جالبه؟  
- اينجاش که خانواده ي منم اين مهموني و به خاطر آشنا شدن با خانواده ي دوستانم ترتيب دادن!  
سکوت کرد، سرش را برگرداند به سمتي ديگر، همان اضطراب هميشگي، دزدیدن نگاه ها، گذاشتن و رفتن  
ها... همه ي آن هايي که ديگر نه فقط من حتي نيلوفر و حامد و الهام و عرشيا هم بهش عادت کرده بودند....!

سعي کردم لحمن آرامتر باشد گفتم : مي دوني که من اصلا اصراري به دونستن

این موضوع ندارم! اصلا نه فقط

این موضوع، هر چي ديگه که باشه ! تا خود طرفم نخواد چيزي و بگه من نه

دخالت مي کنم نه تو کارش سرک

مي کشم ...!

با صدایي که یکدفعه آرام و صبورانه شده بود گفتم : چيزي براي گفتن نیست

...

- منم چيزي نپرسیدم!

- فکر کنم بهتره برم....

خندیدم: میدوني چيه ؟! همیشه داري فرار مي کني ! يه بار جاي اينکه بزاري

بري بمون و بجنگ !

- با چي بجنگم ؟! چشکهايش بدبينانه شده بود!

- با چيزايي که اذيتت مي کنه ! با کسايي که اذيتت مي کنن ! به خاطر هميناس

که فرار مي کني ديگه ! نذار برو،

وايسا سر جات و باهاشون بجنگ ، يا درست ميشن يا تخریب ميشن ...

دستش را با کلافگي گرفت به پيشاني اش.... نگاه هاي تند و عصبي اش را

نمي توانست جمع کند: نه .. واقعا

بهتره برم، از اولشم نبايد ميومدم اومدنم اشتباه بود چون به قول تو واسه اين

بود که خانوادت ميخواستن سر از

کار دوستات در بيارن...



- هر طور راحتی ، بهت اصرار نمي کنم فقط ....قبل اینکه بري ! يه امانتي  
داري بايد بدم بهت ...

- چي ؟!

راه افتادم سمت اتاق ها و پشت سرم بدو بدو آمد: چي دستت دارم ؟!

- يه دفترچه اس ..!

- دفترچه ! ماله منه ... ؟!

\_آره، اون روز که پا شدي از کالس رفتي بيرون رو ميز جا مونده بود...

در اتاق الهام را باز کردم، دفترچه را همانجا پنهان کرده و بدم چون مي دانستم  
در اتاق من چيزي از ديد

کنجکاوانه ي مادر و تفتيش کردن هاي بي حد و اندازه اش پنهان نمي ماند،

اما اتاق الهام امن بود، امن تر از

هر جاي ديگر خانه ! چون تکليفش مشخص شده بود، چون ديگر نگراني از

اين بابت که کسي گولش بزند وجود

نداشت ...!

در کشوي پشت تختش را باز کردم دفترچه را برداشتم و برگشتم به سمت ليلي

که توي راهرو روبروي اتاق

ایستاده بود، با دهان باز و ظاهری مبهوت نگاهم می کرد!

- این .... این دفترچه ....

- دست من بود...

گرفتم سمتش ، دستش را جلو آورد اما نتوانست نگاهش دارد، دفترچه از دستش

افتاد زمین ، روی قالیچه ی توی

راهرو گرومی صدا داد...

- خوبی؟!؟

دامنش را با دست جمع کرد و هم شد روی زمین تا دفترچه را بردارد: خوبم ...

انگار که چیزی یادم آمده باشد شتابزده گفتم : من بازش نکردم، قسم میخورم

نگاهش نکردم...

تنها اضطرابش از همین بابت بود چرا که سریع سرش را بالا گرفت و نگاهم

کرد...

- چرا بازش نکردی؟!؟

- چون...، خب ... بازش نکردم دیگه ، چون ممکنه دفترچه خاطرات باشه

ممکنه یه چیز خصوصی باشه .. ممکنه به

من ربطی نداشته باشه !..

- امکان نداره بازش نکرده باشی ...

- من مادرم نیستم لیلی! از کارای اونم انقدری بیزار هستم که تکرارش نکنم!

- شعار تحویل من نده سیاوش! بازش کردی!

- میگم نکردم! چرا باید به خودم اجازه ی این کار و بدم....!

- بازش کردی! بازش کردی و دیدی! خب... پس... پس ازش فرار نکن!  
حالا که دیدی همه چیو.. حالا که  
فهمیدی بیا دربارش صحبت کنیم  
- در مورد چی صحبت کنیم!؟  
- چرا انکار می کنی! مرد باش! فرار نکن ازش...

- از چی لیلی!؟  
- حالا که دیدیش بگو حرفاتو!  
از صدایش که با همان بغض و لرز اوج می گرفت بی اختیار ترسیدم! از ترس  
اینکه یک درصد مادر یا بقیه  
مهمان ها بشنوند و بیایند  
- آروم باش لیلی! میگم ندیدم هیچی و! میگم بازش نکردم!  
- دیدیش! بازش کردی...  
- لیلی!...!  
- چه خبره اینجا!؟  
هر دو برگشتیم و به حامد که در آستانه ی ورودیه راهروی اتاق ها ایستاده بود  
نگاه کردیم...

زودتر از لیلی خودم را جمع و جور کردم: چیزی نیست خودمون حلش می

کنیم

نگاه سنگینش را با آن اخم های گره خورده از من گرفت و پرتاب کرد سمت

لیلی: چي شده لیلی؟!

بغض داشت، بعید می دانستم بتواند حرف بزند، بی توجه به حامد انگار که

اصلا آنجا حضور ندارد دوباره رو کرد

سمت من و گفت: فکر می کنی حالا کارت خیلی مردونگیه؟! این و داری با

دستای خودت پس میدی و وانمود

می کنی که اصلا چیزی نشده چیزی ندیدی...! که تحقیرم نکنی! که چیزی

عوض نشه آب از آب تکون

نخوره..! نمیخوام! این رفتار ه قهرمانانتو نمیخوام! این بی توجهیاتو نمیخوام! این

مردونگی نیست این نامردیه!

بیشتر تحقیرم کردی! و ا سه تو بود، دیدیش؟! نظری ندا شتی؟؟ خیلی خب!

مینداختیش دور و دیگه نه به روی

خودت میاوردی نه به روی من! حالا دادیش دست من که چي؟! چیکارش

کنم...؟!!

- بس کن لیلی! بسه دیگه...!

حرف هایش را نمی فهمیدم با این حال داشتم کم کم به این نتیجه می رسیدم

که کاش به خاطر نفرت از

کارهای مادر از دیدن محتویات دفتر، صرف نظر نمی کردم...! آنقدر این قضیه  
برایش باور نکردنی بود که به  
هیچ صراطی مستقیم نمی شد، شاید یک دفتر خاطرات با شد! حتما از من  
خیلی نوشته، حتما در مورد حرف  
هایی زده، حرف هایی که هیچوقت نتوانسته به خودم، رو در رو بزند! گفتن  
نداشت! فهمیده بودم، می دانستم،  
حتی تمام آن حرف ها را نگفته هم از کارهایش شنیده بودم... اما آن لحظه  
باید مرا باور می کرد، باید می فهمید  
که به دفترش دست نزدم...

با پشت دست اشک هایی را که روی گونه اش می لغزید پاک کرد... دفتر را با  
تمام توانش پرتاب کرد جایی  
دورتر روی زمین... برگشت، خواست برود که حامد جلوی در آمد: هی  
... کجا؟!!

- برو کنار...!

صدایش آنقدر عصبی و تلخ بود که هر لحظه احتمال می دادم به حامد هم  
حمله ور شود، با این حال حامد سمج

تر از من بود! دست هایش را باز کرد روی دو دیوار دو طرف راهرو و راهش را  
سد کرد!

\_ تا نگي چي شده...! تا نگي... از اين جا پاتو نميزاري بيرون...!

- دستت و بردار... انقدر جيغ ميزنم تا بيان آبروتون بره..!

- اينجا خونه ي من نيست ايناهم کس و کار من نيستن! آبروي من نميره،  
آبروي سپاوش جونت ميره...! اينم

يادت باشه هيچوقت نه من و تهديد مي کني نه مي ترسوني! حالا بگو چي  
شده

- گفتم برو کنار حامد...! برو کنار...

با مشت هایش چند ضربه به کتف و سينه ي حامد زد: برو کنار، برو کنار...  
سعي کردم دخالت کنم! مسخره بود که عين مترسک ايسـتاده بودم و  
کشمکششان را سر من، وسط خانه ي مان

نگاه مي کردم!

- بزار بره حامد....

بي آنکه نگاهم کند با نفرت گفت: تو ساکت...! گفتم چي شده!؟

ليلي خسته و در مانده دست از زدن و داد کشيدن برداشت کنار دیوار سر خورد  
سرش را گذاشت روی زانوهایش

و نشست به گريه کردن! من و حامد، هر دو مات و ميهوت سر جاهایمان مانده  
بوديم...! از ديدن در ماندیگه

دختری که همیشه در اینجور مواقع فرار می کرد احتمالا می رفت به جایی دیگر و در پنهانی گریه می کرد! و

حالا که حبسش کرده بودیم جلوی خودمان گریه می کرد...!

خشکم زده بود، پاهایم مثل مجسمه ، مثل کسی که در قیر فرورفته با شه به زمین میخ شده بود...

حامد کنارش زانو زد، تلاشش را برای اینکه دست نکشد روی سر لیلی یا بغلش نکند از آن بالا به وضوح

میدیدم، حتی دست هایش را که چسباند به زمینی و دیوار تا تکانشان ندهد...

- چي شده؟! خب حرف بزن..! بگو چي ميخواي؟! چي اذیتت میکنه؟! چرا اینجوری می کنی؟! حرف بزن

دیگه...یه چیزی بگو...هر چیزی که میخوای فقط بگو...!

دلَم میخواست آنجا نباشم ، حالم بدتر از هر دوی آن ها بود ف در آن لحظه قدرتی وجود نداشت قدرتی احساس

نمی کردم! حس شیطانی را داشتم که دختری مظلوم و ضعیف را به این حال و روز در آورده و به همین خاطر از

چشم نزدیکترین دوستش افتاده...! دعا می کردم لیلی حرفی نزنند...!

اما حامد با لجاجت رهايش نمي کرد، بين هق هق گريه هاي ليلي ، لرزيدن  
شانه هایش فقط التماس مي کرد  
که حرف بزند، که یک دلیل بیاورد....! واقعا دوست داشت آنچه را که قرار بود  
بشنود؟! اگر دوست نداشت پش  
چرا براي فهميدنش اصرار مي کرد... آنقدر گفت ، آنقدر گفت تا ليلي سرش را  
با عصبانيت بلند کرد، با صورتی که  
خيس از اشک بود خيز برداشت و از کنار پاي من دفترچه را قايد، باز کرد  
جلوي چشم هاي حامد!  
- به خاطر ايناس! به خاطر همينا! مي بيني؟! واسه ايناس.... شما که مي  
دو نيد! شما که همتون مي دو نيد چرا  
ديگه من و بازي ميدي! تو که اولين نفر از دوست صميميت پرسیدي! تو ديگه  
چرا ادای گيجا رو درمياري؟!  
ميخوايد خودم اعتراف کنم ..؟! اين جوري دوست داريد...؟! به تو چه ربطی  
داره اين؟! تو چیکاره اي اين وسط که  
بايد واسه تو هم اعتراف کنم و خرد بشم ...؟!  
حامد روي دوزانویش وافته بود چشم هایش روي دست هاي ليلي که دفتر  
را ورق مي رد، روي برگ برگ  
هايي که با دستانش پاره مي شد و در هوا چرخ مي خورد و اطرافش روي زمين  
مي نشست سرگردان بود! به



چشم هایم اطمینان نداشتم ، به همه ی آن چیزهاییکه میددیم ، به نقاشی های  
روی برگه ها...! به آن کسی که

روی برگه ها لبخند میزد و در هوا می چرخید...! آمیزه ای از احساس تنفر و  
دلسوزی و هیجان بودم...! انقدر

نگاهش کردیم تا خسته شد، تا نزدیک به سی چهل برگ را پاره کرد، تا بلند شد  
و رفت .....

با این فرق که این بار حامد دیگر جانی نداشت که جلویش قد علم کند....  
مثل من بود، نه ! بدتر از من بود....

دست هایش را پایه کرد روی زمین و با هزار بدبختی از جایش بلند شد....  
گفتم حامد؟!

دستش را پشت سرش بلند کرد که یعنی حرفی نزنم ... و رفت ! به فاصله ی سه  
چهار دقیقه بعد از رفتن لیلی !

من مانده بودم با یک مشت ورق پاره و دنیایی که نمیشناختمش ...!  
بالشت را گذاشتم روی سرم ، فشارش دادم به گوشه هایم ! صدای مادر بلند بود،  
از هر صدایی بلند تر بود آنقدر بلند

بود که از هر چیزی رد می شد، که هر کاری که می کردم باز هم شنیده می  
شد،، حتی دیوار بتنی و سیمانی را  
هم سوراخ می کرد و رد می شد!

- دختر انقدر وقیح؟! از پسر من خواستگاری کرده! اونم چه جوریه! یه دفتر

اومده داده بهش پر از نقاشی!

الهام پرسید: نقاشی؟!!

- بعله نقاشی، نشسته چهره ی آقای دادا شتو تو دو یست برگ کشیده اومده

داده بهش... ولی سیا خیلی رفتار

خوبی داشته خوشم اومد! همه دفترچه ها رو جلوش پاره کرده، نقاشی ها شو

ریز کرده...!

- سیاوش؟! امکان نداره همچین کاری کرده باشه...!

- خاک تو سر دختره! آبروی هرچی دختره برده...! فکر کرده من پسر دسته گلم

و از سر راه آوردم؟! که یه آدم

بی کس و کاری که اصن معلوم نیست کیه خانواده اش کین و کجان و تقدیمش

کنم...!

عرشیا با خنده گفت: خانوم دکتر این و مادرای عروس میگنانه دامادا!

- فعلاکه میبینی زمنه عوض شده دخترا میان خواستگاری به جای دست گل

و شیرینی از این جور کادوها هم

میارن میدن... میدونستم! از همون اولشم که دیدم میدونستم اینا که آروم و

مظلوم میشینن یه گوشه سربه زیر

دلبري مي کنن از اون پرسر و صداها هم بدترن! مظلوم نمايي مي کنه! با چه  
وقاحتي .....! جلوي من سرشو  
ميندازه پايين و لبخنداي مליح ميزنه بعد ميره اونور از پسرم خواستگاري مي  
کنه! از آن بترس که سر به تو  
دارد...! ديگه من بميرم بزارم اين دور و ور سيا آفتابي شه ..... بزارم پسرم رنگ  
اين دختررو بينه ...! وقیح! پرو!  
بي کس و کار بي شرم و حيا...!  
الهام سعي داشت آرامش کند: من اصلا اين داستانا رو باور نمي کنم، اما  
ميدونم که ليلي دختر خيلي خوبيه  
مامان، واقعا دختر با محبت و با شخصتیه!  
- بعله بعله از کمالاتش دیدم امشب! هي به اون سياوش مارموز ميگم بيار  
اين دوستات و من بينم بشناسم هي  
از زيرش در ميرفت و اسه همينا بود! تو که ميشناختيش چرا هيچ کاري نکردي  
! نبايد ميزاشتي برادرت با اين  
جور آدماي بي اصل و نسب و بي شخصيت رفت و آمد کنه!  
عرشيا اعتراض کرد: حالا شما از همين برخوردارش تشخيص داداي بي اصل و  
نسبه؟! من با الهام موافقم واقعا  
دختر خوبيه ..! حالا دلش رفته براي اين شازده پسر شما ديگه ..! عاشق شده  
بنده خدا... اونم آمده! مگه دخترا  
نميتونن عاشق شن ....!

- چرا! چرا! دخترا میتونن عاشق بشن ولي حق ندارن برن خواستگاري حق  
ندارن تو ابراز عشق پیشقدم  
شن .....بايد وایسن طرفشون اول پیشقدم شه ...! وگرنه بي شرم و حيان! بي  
اصل و نسب و بي شخصيتن!

عرشيا گفت: خب حالا اومديم و پسره پیشقدم نشد...! بعد تکليف دختره  
چيه؟! نبايد از عشقش بگه؟! نبايد  
شانسشو امتحان کنه!؟

- نخير! بايد عشقشو با خودش به گور ببره....! دختره ي بي خانواده ي وقیح ..!  
بالشت را پرتاب کردم سمت در بسته ي اتاق و با تمام توانم فریاد کشیدم:  
مامان!

سر و صداها خوابید، به طرز غیر منتظره اي یکدفعه پیچ پیچ هاي اعصاب خرد  
کن پایان یافت خانه ساکت شد،  
همه آرام گرفتند...!

منتظر بودم هر لحظه مادر در را باز کند و خودش را بیندازد وسط اتاق و شروع  
کند به نصیحت کردن، به سوال

پر سیدن، تو ضیح خواستن! اما حتی این اتفاق هم نیفتاد، چیزی که بیشتر از همه بهش نیاز داشتم! نیم خیز شدم

تکیه دادم به دیوار و سرم را که از درد درحال انفجار بود میان دستانم نگه داشتم!  
حتی نفهمیدم که مهمانی

چطور تمام شد، نفهمیدم رفتن حامد و لیلی را! حتی نیلوفر هم برای خداحافظی نیامد، فقط یادم می آید که

داشتم زیر نگاه های وحشت زده و چشم های از تعجب گرد شده ی مادر برگه های پاره شده ی نقاشی ها را

جمع می کردم، بعد خودم را توی اتاق حبس کردم تا وقتی که همه رفتند، تا وقتی که رسید به دور هم نشستن

های اعضای خانواده و شروع حرف و حدیث ها و غیبت ها! تا آن لحظه مادر تمام چیزهایی را که دیده بود مثل

رازی سنگین حمل کرده بود و بعد یکدفعه برای الهام چنان بازگو کرد که انگار بار سنگینی را از دوشش پایین

می گذارد....

تمام خون سردی و آرامی ذاتیم از بین رفته بود، نمی توانستم بی تفاوت باشم!  
دلشوره داشتم! عذاب وجدان، تمام

حس های بد....! نگاهم را انگار به دیوار مقابل دستبند زده بودم تا یک وقت هوایی نشود و به نقاشی های کنار

اتاق نگاه نکنند...! سرم درد می کرد! سرم چرا انقدر درد می کرد؟!

با زنگ تلفن تقریبا از روی تخت برای برداشتنش شیرجه رفتم ، نیلوفر بود....  
حوصله اش را نداشتم ....گوشی را  
انداختم کنار ، چند دقیقه ی بعد باز زنگ زد ، چشمهایم را بسته بودم ، دو بار  
سه بار...دفعه ی چهارم گوشی را  
خاموشی کردم....چند دقیقه ی بعد الهام در اتاق را زد: سیا...  
حوصله ی جواب دادن به هیچکس را نداشتم ، نمیتوانستند یک شب تنهایم  
بگذارند! یک شب بگذارند به حال  
خودم باشم ! توی دنیای خودم باشم ...!  
- سیاوش اگه بیداری ..؟! نیلوفر زنگ زد بهم گفت یه کار خیلی مهم داره  
باهات گوشتو روشن کن ..

زیر پایم یکدفعه خالی شد انگار! کار مهم؟! شاید یک خبر بد؟! شاید یک  
اتفاقی که باعث آن همه دلشوره بود؟!  
برای کدامشان؟؟؟ حامد؟؟ لیلی؟! با دست هایی که تقریبا می لرزید گوشی  
را روشن کردم! دوازده تماس بی  
پاسخ از نیلوفر ، هفت تا از حامد....

خواستم شماره شان را بگیرم که خود حامد زنگ زد

- الو...

صدایم در نمی آمد گلویم را صاف کردم و به زحمت گفتم: سلام...

بی آنکه جواب سلامم را بدهد شروع کرد: مادرش زنگ زده به شماره ی نیلوفر

گفته مهمونیتون تموم نشد؟!!

هنوز برنگشته خونه! تلفن منو جواب نمیده اگه شما زنگ زدید برداشت بهش

بگویی نیاد خونه!

- نیاد؟! یعنی چی نیاد؟! پس کجا بره?!!

- قسمت اولیشو شنیدی یا دوباره بگم تا بره تو اون گوشات؟!؟! گفتم نرسیده

هنوز خونه!

آب گلویم را به زحمت فرو دادم چرا مسبب همه چیز همیشه من هستم?!!

- سیاوش مردی؟! زنده ای?!!

صدایم گرفته بود غمگین بود بغض داشتم: خبر مرگم زنده ام! چیکار کنم

الان...!

- نیلو نمیتونه بره دنبالش! پاشو حاضر شو پیام دنبالت بریم ببینیم کجا رفته،

فکرتو به کار بنداز ببین کجا میتونه

رفته باشه... پاشو آماده شو سریع، پنج دقیقه دیگه اونجام

صدای بعد از این حرف فقط بوق های منقطع و تندی بود که توی مغزم زنگ

میزد

به زحمت از تخت کنده شدم، لباس هایم را در حالی پوشیدم که چشم هایم

از روی نقاشی ها کنار نمیرفت،

روي تمام برگه ها داشتم ميخنديدم.....

در اتاق را كه باز كردم مادر جلويم در آمد: كجا؟!

- مامان اصلا حوصله ي جر و بحث ندارم امشب.... برو كنار.....!

از كنارش رد شدم اما چنگ انداخت و بازويم را گرفت: يعني چي؟! اين چه

طرز حرف زدن با مادرته؟! پرسيدم

كجا؟! اين وقت شب؟!!

- دنبال ليلي...! نرفته خونه، گم شده، فرار کرده.... نميدونم هر چي... داريم

با حامد ميريم دنبالش بگرديم...!

- بيخود! لازم نكرده.....!

- چي؟!!

با چنان حالت بر افروخته اي اين را پرسيدم كه خودش را كمى عقب كشيد اما

لحنش نرم تر نشد: گفتم لازم

نكرده، از اون دختره ديگه دورى مي كني، ديگه دور و برش نمي چرخي

سياوش، از اين به بعد جز در دسر برات

هيچي نداره...!



- چجوري ميتوني انقدر ظالم باشي؟! به خاطر همين اتفاق چند ساعت پيش

رفته خودشو گم و گور کرده! رفتار

من بد بوده که الان حالش اينجوریه

- تو نيازي نيست عذاب وجدان بگيري! تو بهترين رفتار وکردي نبايد با اين

جور آدمما نرم برخورد کرد، بايد

مغرور مي بودي که بودي

- مامان! بفهم يه بار خواهشا...

- بي تربيت!

- مي فهمي ميگم گم شده؟؟؟ که خونه نرفته؟! دلت شور نميزنه؟! حتي يه

ذره؟! لا اقل واسه کسي که چند ساعت

پيش کنارت نشسته بود و باهات حرف ميزد؟!!

کمي آرام تر شد: عزيز من، پسر خوشگل من، اون طوريش نميشه، چرا فکر

مي کني بي دست و پاس؟؟ اتفاقا

خيليم زبل و زرنگه ميدونه چه جوري از پس خودش بر بياد اين کارو هم کرده

واسه اينکه جلب توجه کنه! از

اين به بعد اين دلبريا شروع ميشه ديگه

- هر چي .....! من رفتم ....

- سپاوش! پاتواز اون در بيرون بزاري به جان الهام ديگه اسمتو نيامم.... حالا

خود داني .....

دستم روي دستگيره ي در بود، پشتم به سمتش بود اما از شنيدن صداي دمپايي

هايش که مي رفت به سمت

اتاق ها فهمیدم که چقدر به این حيله مطمئن است .....  
در حال شکستن بودم، انگار توي تم زنداني شده بودم، جسمم هم براي شبیه  
زندان بود.....

پشت در وردیه خانه با بدبختي سر خوردم و نشستم روي سرامیک ها....  
نمیتوانستم بروم.....، خودش هم میدانست با این قسمي که خورده کارم را  
ساخته .....

حامد زنگ میزد زنگ میزد زنگ میزد.....  
گوشي را در آوردم و پرتاب کردم روي زمین .....به تکه هاي شکسته اش هم با  
نفرت نگاه مي کردم!

فصل ششم

ليلي  
در تاکسي را موقع پياده شدن محکم بستم ، خودم فهمیدم اما اهميت ندادم،  
راننده داد زد: خانوم...

باید عذرخواهی می کردم، اما حوصله اش را نداشتم، زبانم در دهانم نمی  
چرخید که بخوادم حرفی بزنم! دوباره و  
بلند تر گفت: خانوم با شما.....هی..!  
کیفم را روی دوشم جا به جا کردم و وارد پارک شدم، دستش را گذاشت روی  
بوق...قدم هایم را بلندتر برداشتم،  
صدای باز و بسته شدن در ماشین را شنیدم، صدای قدم هایش را که به سمت  
میدوید، خودم را آماده کردم، وقتی  
درست احساس کردم که در فاصله ی چند سانتی متری ایستاده برگشتم و با  
تمام توان کیف دوشی ام را کوبیدم  
به تش به سر و بازوهایش هر جا که می شد: دست به من زن.....! دستت  
نخوره به من عوضی ...  
چیکار می کنی خانوم؟! چته؟! زن بابا...  
پسر جوانی نمودم از کجا پیدایش شد و پرید و سطر معرکه راننده تاکسی را  
بغل کرد و با سرعت بردتش عقب  
تر، جایی که از دسترس ضربه های من دور باشد....  
عرق از سر و رویم میچکید، بدنم گر گرفته بود، طوری نفس نفس میزد که  
انگار مسیر طولانی را دویده  
بودم...پسر با عصبانیت سر راننده داد کشید: چیکار داری به خانوم؟! چرا  
مزاحم میشی؟!  
مزاحم چی به بابا! کرایمو نداده...دیوننه اید شماها همتون، پولم نخواستیم  
....خدا ازت نگذره...

يقه اش را از دست هاي پسر درآورد و لق لق کنان و عصباني به سمت ماشينش  
راه افتاد..

بي تفاوت رويم را برگرداندم تا به مسيرم ادامه بدهم ، پايم پيچ خورد و به  
زحمت تعادلم را حفظ کردم که زمين

نخورم، دختری دستم را گرفت کنارم خم شد و گفت : حالتون خوبه؟!  
نگاهش کردم، با بي روح ترين حالي که مي توانستم ، با آن چشم هاي باد  
کرده و نگاه مات،

خوبم!

چرا اين کلمه هيچوقت براي من آشنا نمي شد، روزي هزار بار تکرارش مي کردم،  
هر روز و هر روز به اندازه ي

بيست و چند سال، با زهم هر وقت که از نوبه زبان مي آوردمش براي من غريبه  
بود، اما اين بار نه تنها غريبه بلکه

خيالي هم خنده دار بود، آنقدر که نتوانستم جلوي لبخندم را بگيرم، ضعف  
داشتم ، حالم خوب نبود وگرنه به جاي

لبخند قهقهه مي زدم، دختر از خنده ام بدگمان شد دستم را رها کرد و چند  
قدم رفت عقب تر کنار پسري که

اول سر آمده بود کمکم ايستاد، بي خيال را هم را گرفتم و رفتم ، اما صدايشان  
را مي شنيدم که هنوز پشت سرم

حرف ميزدند

حالتش عادي نبود

انگار یه چیز کشیده!

شاید احتیاج به کمک داشته باشه...!

چه کمکی؟ از این دختر خیابونیاس علی، ولش کن...

پارک آن وقت شب باز هم شلوغ بود، چرا آدمم اینجا؟! خاطره ای دور و مبهم

از دورهمی هایمان توی کورترین

نقطه ی ذهنم آتش گرفته بود، زمستان بود، بعد از تعطیلی دانشگاه همه با هم

آمدیم اینجا برف بازی

کنیم..... اول سر من و نیلوفر و الهام رفته بودیم برای خودمان آنجا، درست

همانجا کنار آن شمشادها آدم برفی

درست می کردیم، حامد و سیاوش و عرشیا هم نشسته بودند همینجایی که

حالا نشسته ام و چایی میخوردند!

بعد عرشیا به الهام برف پرتاب کرد، سیاوش هم عرشیا را انداخت روی برف

ها و با حامد روی سرو صورتش

برف ریختند ما هم رفتیم کمکشان، دستکشم وسط آدم برفی ساختن گم شده

بود، همه سرشان گرم بود، همه

مشغول بودند،. قتي یکدفعه سیاوش کنارم در آمد که پس دستکشت کو؟!

دست هایت سرخ شده اند! دنیا را برایم

متوقف کرده بودند.....! انگار همه چیز ایستاده بود هیچ چیز دیگر حرکت

نداشت ، دستکش خودش را در آورد و

داد به من ....! کار بدی کردم، دیگر هیچوقت دستکشش را پس ندادم...

خانوم....

انگار باد سردی تم بوزد لرزیدم، لرزیدم و از فکر و خیال بیرون آمدم... پسر

جوانی که همان دم اول ورود به

پارک دیده بودمش بالای سرم ایستاده بود، همسرش یا شاید هم خواهرش

کنارش ایستاده بود... اما قیافه اش

داد می زد که چقدر از اینکه با من هم صحبت شود اکراه دارد

فقط نگاهشان کردم

گفت : خانوم میخواید،... میخوایدی شماره ای به من بدید از آشناهاتون

تماس بگیرم بیان پشتون....

دختر سرش را نزدیک تر برد و پیچ پیچ کنار زیر گوش همراهش گفت : علی

ولش کن بیا بریم ..

سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم...

این وقت شب درست نیست تو این پارک تنها بشینید...

طوری نگاهش می کردم انگار که دیوانه است ، به او چه ربطی داشت ! اصلا

به خودم هم این موضوع ربطی

نداشت ، به دلم ربط داشت ، دلم میخواست اینجا بشینم ! دلم میخواست یک  
جایی بشینم که کسی کاری به کارم

نداشته باشد...! دلم میخواست همینجا بشینم روی صندلی که هنوز کنار  
شمشادهایش آدم برفی می دیدم، چشم  
هایم دنبال دستکش گم شده ام می گشت....فکرم پیش دستکش های مردانه  
ای بود که پیش نداده بودم....!  
با سماجت گفت : خانوم...! لطفا یه شماره به من بدید تماس بگیرم بیان  
پیشتون یا لاقل برسونمتون تا یه جایی ،  
تا خونه تون پیش یه آشنایی...!  
بی حوصله گفتم شما چی کار به کار من دارید آقا؟! یه دختر نمیتونه شب بیاد  
پارک بشینه برای خودش؟! پارک  
شبا فقط مال آقاهاس؟!!

دختر کنار دستیش هنوز غر میزد: بیا...همین و میخواستی ..بیا بریم علی  
نخیر مال خانوما هم هست ولی شما مشخصه که حال درستی ندارید..  
بازم به شما مربوط نمیشه به خودم ربط داره....

توي چشم هاي سپاهش برق خشمي رد شد و رفت ، شايد به اندازه ي چند  
ثانيه ، بعد با لحنی تنفر آمیز گفت :

هر طور مایلید!

دست همراهش را گرفت و با قدم هاي بلند دور شد، نگاهشان کردم، رفتند  
کمی آنطرف تر نشستند، دختر کنار

گوشش یکریز غر میزد، پسر با حالي عصبي سرش را تکان مي داد و تايد مي  
کرد... کارهايشان به نظرم

عجيب بود اما نه به عجيبی و تلخیه اتفاقاتي که آن شب از سرم گذشته بود... نه  
به آن مهمي ، درست مثل اين

بود که وسط طوفان گرفتار شده باشي و بخواهي به لباس هاي روي بند رخت  
فکر کنی !

سردم بود، دست هايم را بغل کردم و با چشمهاي دنبال دست کش هايي  
گشتم که چند ماه پيش همينجا  
گمشان کرده بودم،

هر آدمي که رد مي شد رشته ي نگاهم را پاره مي کرد سرم را بالا مي آوردم و  
از نظر مي گذراندمش ، احساس

خطر نبود، بيشر دنبال آشنا مي گشتم آشنائي که نه مثل آشناهاي خانه ام  
باشد، نه مثل حاج آقا که تحقير کند،

فرياد بکشد و بزند و ببندد و بگيرد، نه مثل مادر که سرخ و سفيد شود و  
صورتش را چنگ بيندازد و خودش و



من وزمین و زمان را ناله و نفرین کند....! نه حتی مثل مادر سیاوش که با  
هرکلمه اش تو را، درونت را زیر و رو  
کند و پی حل معما باشد....  
دنبال کسی می گشتم که بیشتر همه چیز را فهمیده باشد، نه توضیح بخواهد نه  
سرزنش کند نه کنجکاوی ...  
بی آنکه مجبور باشم حرفی بزنم بدانند، کنارم بشینند! فقط کنارم بشینند، همین  
نه چیز دیگر، نه حتی  
دلداري.... هیچ چیز را نمی خواستم ...

پر از خلا بودم! پر از پشیمانی که داشت جانم را می گرفت ، بدنم را می چلانند  
و روحم را میخورد....، تهی بودم،  
دنیا، همین چند ساعت پیش روی سرم آوار شده بود، همه چیز خراب شده  
بود، زمین را هم از زیر پایم کشیده  
بودند.... چیزی شبیه خلسه ، حسبی شبیه بی وزنی ، اینکه بدانی از همین  
لحظه به بعد از چشم بهترین آدم های  
دنیایت افتاده ای ، اینکه یادت بیاید پل های پشت سرت را خراب کردی و  
حالا دیگر چیزی هم روبه رویت

نیست....! اینکه دیگر مطمئن باشی از غرورت شخصیتت از تمام چیزهایی  
که هویتت می بخشد جدا شده ای...  
پاهایم را توی بغلم جمع کردم، سردم بود، لرزم گرفته بود... چه کسی اهمیت  
می داد....! وقتی کسی نبود که  
اهمیت بدهد پس برای چه باید می ماندم؟! آدمیزاد باید یک سری وابستگی  
هایی داشته باشد که به در و دیوار  
دنیايش ميخكوبش كند، و من نداشتم، معلق و بي وزن بودم، مثل بادبادكي  
که نخش رها شده و سرگردان  
است.... چقدر غر میزدم! همه اش شکایت و آه و ناله بود، شده بودم حسرت  
خالص! مثل مادرم... من نمی خواستم  
مثل مادرم باشم.. مثل سیاوش که نمیخواست مثل مادرش باشد... خودش  
گفت دفترچه را نگاه نکرده چون  
نمیخواست مثل مادرش باشد.. دروغ می گفت، حتی یک ذره هم احتمالش  
نمی رفت که آن دفترچه را از روی  
میز برداشته باشد چند روز توی خانه اش نگه داشته باشد و حتی یکبار هم از  
روی کنجکاوای ورکش نزند...!  
می توانست این اتفاق جور دیگری بیفتد می توانستم یک وقت بهتر یک شرایط  
بهتر یک جور سربسته تر  
احساسم را به زبان بیاورم! نه.. خودم را گول میزدم نمی توانستم، منی که آنقدر  
خجالتی بودم که ته جمله هایم

را میخوردم، تا نگاهش می کردم صورتم گل میانداخت و همه می فهمیدند که  
ضربان قلبم چقدر تند شده...!

من چطور می توانستم در این مورد صحبت کنم....! چرا ناراحت بودم از  
اتفاقی که افتاده... من که خودم

نمی توانستم به زبانش بیاورم! بیش از آن هم نمیتوانستم تحمل کنم... باید یک  
واسطه ای یک چیزی می بود که

قضیه بر ملا شود... عصبانی بودم اما عصبانیتیم به خاطر رو شدن دستم نبود  
عصبانی بودم به خاطر برخوردی که

دیدم و انتظارش را نداشتم...!

فکر کردم اگر مثلاً می گفت این مسخره بازی ها چیست؟! این نقاشی ها  
یعنی چه؟! جواب من نه است برو پی

کار و زندگیه خودت وضعم بهتر بود؟! یا اینکه با این لبخند و این ظاهر  
خونسرد و بی تفاوت اظهار بی اطلاعی

کرد که اصلاً دفترچه را نگاه هم نکرده و اصلاً به درک که هر چه تویش کشیده  
شده...!

پیشانی ام را گذاشتم روی زانوهایم، چرا انقدر می لرزیدم،؟ هوا که انقدر  
سرد نبود....

حامد پشت چشمهای بسته ام رژه می رفت التماس می کرد که حرف بزنم که  
اعتراف کنم...! می گفت این  
نقاشی ها کافی نیست شهادت داشته باش حرفت را بزن... فرار نکن! وایسا  
عین مرد درد و دل کن حسرت را  
بگو...! حامد نباید می بود نباید می آمد...  
باید یک جایی می رفتم، آنقدر سردم بود که نمی توانستم حتی نشستن را  
تحمل کنم... یاد حاج آقا افتادم یاد  
قولی که به مادر داده بودم تا دو ساعت دیگر خانه ام... مادر قسم میداد: لیلی  
تو رو به خدا تا ده برگردا...! حاج  
آقا آخر شب می آید قبض ها را ببرد... جلوی آینه با سرخوشی چرخ میزدم،  
لباسم باب میل سیاوش بود  
هارمونی چشم نواز رنگ ها...! چشم مادر من، چشم.... تا آن وقت من  
برگشتم هفت پادشاه را هم خواب دیده  
ام...!  
سرم را به زحمت از زانوهایم بلند کردم ده دقیقه به یک بود این سه ساعت را  
کجا گذراندم که هر چه فکر می  
کردم به خاطر نمی آوردم!  
باید برمی گشتم خانه، اگر چند دقیقه ی دیگر می نشستم از زور سرما از حال  
می رفتم.... دختر فراری که نبودم،

باید برمی گشتم خانه .... مادرم را میخواستم ، تنها کسی را که هنوز از  
چشمش نیفتاده بودم، از نیمکت بلند شدم  
با بدنی که به شدت می لرزید راه افتادم، سنگینه نگاه دختر و پسر را روی  
خودم حس می کردم، سرم را به  
سمتشان برگرداندم: ببخشید... وسیله دارید؟!  
پسر همانطور بی حرکت نگاهم می کرد: میشه منو... میشه تا یه جایی  
برسونید...؟!؟

\*\*\*

با عصبانیت و اخم از آینه ی جلو نگاهم کرد: دست چپ یا راست ..؟!  
سرم گیج میرفت ،  
دست چپ ... ممنون  
دختر کنار دستیش از لحظه ی اول که سوار شده بودیم یک کلمه هم حرف  
نزد، ساکت و صامت و دلخور  
سرجایش نشسته بود و به جلو نگاه می کرد.  
ماشین که توی کوچه پیچید ضربان قلبم چند برابر شد، تازه یادم افتاد که تمام  
مشکل دنیا فقط سیاوش و حامد  
و دفترچه ی نقاشی ها نیست ...! چند نفری را که توی کوچه دیدم حاج آقا  
تصور کردم حتی رفتگر محل را...!  
چشم هایم سیاهی می رفت ... خیال کردم می آید جلوی این غریبه ها می زند  
توی سرم دستم را می گیرد و

کشان کشان میبدم داخل خانه ، بعد این غریبه ها می شینند هزار جور فکر و خیال می کنند با خودشان.....

دل میخواست بگویم برگردید...! میشه لطفا برگردید؟! رویم نشد...  
روی صندلیه عقب ماشین در خودم فرو رفتم ...  
دوباره پرسید: کجا نگه دارم..؟!  
این بار نگاهم نکرد، اخمش هم غلیظ تر شده بود  
گفتم همینجا...! همینجا پیاده میشم ممنون  
تا خانه مان ده قدمی بیشتر نمانده بود، زد روی ترمز دوباره و این بار بی حال  
تر تشکر کردم از ماشین پیاده  
شدم زیر نگاه های سنگینشان سعی کردم قدم هایم را محکم تر و با اعتماد به  
نفس بیشتری بردارم، کاش می  
رفتند، منتظر بودند ببینند میروم توی کدام خانه ! اصلا میروم خانه یا نه  
.... حاج آقا قرار نبود بماند، تنها امیدم به  
همین بود که حاج آقا قرار نیست بماند، می آید قبض ها را می گیرد و می  
برد....

خودم را در فرورفتگیه جلوی خانه پنهان کردم تا از دیدرسشان خارج شوم  
تکیه زدم به دیوار، نفس عمیقی  
کشیدم.... یکدفعه چشمم افتاد به حامد! ما شینش کمی آنطرف تر پارک شده  
بود، خودش هم بود، دودستش را  
گذاشته بود روی فرمان و نگاهم می کرد، از چشم هایش نفرت و خشم و  
غضب می بارید پشتم را کردم....  
انشگت لرزانم را گذاشتم روی زنگ ...  
هنوز برنداشته بودم که صدای مادر آمد: لیلی برو، سریع برو... حاج آقا دارد  
می آید پایین، واویلا برو...  
شوک زده و مبهوت به دکمه های آیفون نگاه کردم، به اسم های نامفهوم می که  
کنار هر واحدی نوشته شده  
بود....

گفتم: کجا برم!؟

برو پیش نیلوفر.... بدو تا نرسیده....  
چند قدم رفتم عقب ... جلوی چشم های زوج جوانی که هنوز منتظر ایستاده  
بودند، جلوی نگاه های سنگین حامد  
از آن طرف کوچه با قدم های بلند شروع کردم به راه رفتن ....  
صدای باز شدن در آهنی خانه تنم را لرزاند، فکر کردم هر اتفاقی بیفتد باز هم  
سه نفر اینجا هستند که کمک  
کنند که نگذارند مرا بکشند، اما بلافاصله این فکر مغزم را پر کرد که مردن در  
تنهایی را به این خفت و آبروریزی

بیشتر ترجیح میدادم... پسر جوان از ماشینش پیاده شد: صدایش توی کوچه  
پیچید: چي شد پس خانوم؟!  
پشت بندش صدای گوشخراش و خشک حاج آقا: واستا بینم بی آبروي  
فاسد....

قلبم توي دهنم مي زد کم مانده بود بشینم وسط کوچه و بزخم زیر گریه! فقط  
همین را کم داشتم جلوي حامد تا  
آبروريزي هاي شيم تکميل شود...  
بند کیفم را محکم گرفتم و شروع کردم به دویدن...  
صدای واستا واستا گفتنش یک لحظه هم قطع نمی شد.... با آن کفش هاي  
پاشنه بلند آنقدر دویدم تا از کوچه  
هم زدم بیرون، حتی تمام کوچه ي پایینی را هم دویدم!... سر چهار راهي که  
منتهي مي شد به خیابان اصلي  
پاشنه ي کفشم شکست، پرت شدم روي زمین، روي آسفالت سفت و  
خشک کشیده شدم.... با ترس بلند شدم و



عقبم را نگاه کردم، ماشینی به سرعت از کوچه مان پیچید و جلوی پایم ترمز

گرفت.... حامد بود، خودم را روی

زمین عقب تر کشیدم و به دیوار تکیه دادم....

از ماشین پرید پایین: لیلی..... خوبی؟!؟

- خوبم ...

- بینم.... خوردی زمین چیزیت شده؟!؟

با نگاه کنجکاوانه و هراسانش سرتا پایم را بررسی می کرد

- خوبم چیزی نیست ...

نباید گریه می کردم! همیشه در حال گریه کردن بودم! کاش فقط همین یکبار

بتوانم خودم را نگه دارم

خم شد کنارم: مطمئنی؟!؟

نگران برگشتم و دوباره بالای خیابان را نگاه کردم، نکند بیاید؟!؟

حامد رد نگاهم را گرفت سرش را چرخاند: این کی بود؟!؟

بغضم را فرو خوردم: شوهر مادرم!

طوری نگاهم کرد انگار که تا آن روز هرگز مرا ندیده! انگار با کسی طرف

صحبت است که با زبانی بیگانه

صحبت می کند، نتوانست جلوی نیشخندش را بگیرد: کی؟!؟

با نفرتی که در کلامم موج میزد گفتم: شوهر مادرمه! میخندی؟!؟ مسخره می

کنی؟!؟

با عذاب و دردی که توی بدنم پیچیده بود بلند شدم کیفم را کوبیدم به سینه

اش و هلش دادم عقب تا راهم باز

شود: همیشه ، همه جا حاضر مي شي واسه مسخره کردن من !

- چي ؟!

تازه فهميدم با پاشنه ي شکسته نمي توانم راه بروم ، کفش ها را در آوردم گرفتم  
دستم

پشت سرم آمد: چيکار مي کني ؟!

- حامد برو..!

- کجا برم ؟!

جواب ندادم پريد جلويم : تو کجا مي ري ؟!

- ميرم....ميرم.....پيش نيلوفر ميرم..

چشمهايش روي کفش هايي که دستم گرفته بودم ثابت ماند: خب.... خب

اين چه وضعيه ؟! بيا سوار شو

ميرسونمت ...

همين را ميخواستم ، فقط يک جايي که بشود نشست ، يک جايي که بتوانم

چشم هايم را ببندم....

منتظر بود مخالفت کنم و داد و هوار راه بیندازم، برای همین وقتی که مطیع و سر به راه چرخ زدم و برگشتم سمت ماشینش چند لحظه ای مات و مبهوت سر جایش ایستاده بود و نگاهم می کرد، زودتر از خودش سوار ماشین شدم....!

بعد از مکث کوتاهی با قدم های بلند آمد و سوار شد....

چشم هایم را سریع بستم ، نفس نفس میزد. ماشین را روشن کرد، گفت : لیلی ....

نه چشم هایم را باز کردم نه جوابش را دادم، نفس عمیقی کشید دیگر صدایم هم نکرد، در گرمی و راحتی

صندلی ماشین فقط چند دقیقه ی کوتاه نیاز بود تا خواب از روی ضعف یا خستگی مرا به عالم خودش بکشاند

\*\*\*

سیاوش در گوش نیلوفر پیچ پیچ می کرد حامد دفتر نقاشی را جلوی شان ورق میزد و هر سه ریشه می رفتند،

- بردار دیگه ....

انگار پلک هایم را بهم دوخته بودند با هر جان کنده بود باز شان کردم، حامد پیاده شده بود، تکیه داده بود به

بدنه ی ماشین و با گوشی اش ور می رفت ، به اندازه ی چند ثانیه طول کشید تا بفهمم جلوی خانه ی نیلوفر

ایستاده ایم ....

سرم داغ بود، عرق داشتم اما مي لرزیدم، در ماشین را باز کردم خودم را  
رساندم به کنار جدول و محتویات معده  
ام را بالا آوردم...سایه ي حامد روي سرم افتاده بود  
- ليلي خوبی؟! -

لحنش ملتماسنه بود، انگار که همین الان است بزند زیر گریه ، انگار که داد  
بزند چه غلطي کردم دنبالت راه  
افتادم، چه اشتباهي کردم سوارت کردم، چه گ\*ن\*ن\*ا\*هي مرتكب شدم که با تو  
آشنا شدم...

دستمالي از جيبش در آورد و گرفت طرفم : ميخواي بریم در مانگاه؟  
بلند شدم، تلوتلو خوران خودم را دوباره انداختم روي صندلي ماشین ...  
- نه ..نمیخوام.. خوبم ...  
با کلافگي چرخي زد و به پنجره ي اتاق نیلوفر و به چراغ خاموشش نگاه کرد:  
هر چي زنگ ميزنم برنمیداره...  
سرم به دوران افتاده بود...

دستش را گذاشت روی سقف ماشین و گفت: میخوای برگردیم خونه تون، من  
خودم با پدرت... با... یعنی با شوهر

مادرت صحبت می کنم ....

توانستم جلوی خنده ام را بگیرم، لبخندم به خنده ی بلند و بعد به قهقهه  
تبدیل شد دستم را گذاشتم بودم روی

دل و می خندیدم، به اشک هایم که بی اختیار روی صورتم میریخت به  
صدای خنده ام به چهره ی نگران و

هاج و واج حامد به اتفاق های چند ساعت پیش، به زوج توی پارک، به  
سیاوش به خودم به زمین و زمان می

خندیدم.... حامد با اضطراب در طرف مرا بست و خودش دوباره سوار شد:  
بین لیلی.... بین منو... منو نگاه کن ....

به سرعت اشک هایم را پاک کردم

سعی می کرد نگاهش دلسوزانه نباشد خیلی هم سعی می کرد اما نمی  
توانست، انگار با چشمهایش هم دلسوزی

می کرد و هم مسخره...! گفت: بین پدر و مادر من دو سه هفته ای میشه که  
اومدن تهران، الان خونه ان،

پیش من و مهرداد میمونن... میخوای بریم خونه ی ما؟! میای؟! بین... لیلی  
منو نگاه کن.. پدر و مادرم

هستن... میای؟!!

جوابش را ندادم... معذب بود، دوباره گوشی اش را در آورد: یه بار دیگه هم به  
نیلوفر زنگ میزنم اگه

برنداشت... بعد میریم خونه ی ما...

نیلوفر برنمیداشت! نیلوفر از من بیزار بود! همانطور که سیاوش و حامد بودند!

چراغ اتاقش از قصد خاموش

بود... گوشي اش را از عمد جواب نمیداد... حامد خودش را الكي خسته می

کرد! چرا یکبار ده هزار بار دیگر هم

زنگ بزَن...! محال است بردارد...!

\*\*\*\*

حامد کلید انداخت در خانه را باز کرد، منتظر بودم پدر و مادرش را پشت در

بینم که دست به کمر ایستاده اند و

نگاهم می کنند، کسی نبود حامد خودش را کشید کنار، با لبخند دو ستانه ای

گفت: بفرمایید....

پایم را داخل نگذاشته بودم که پسری از آشپزخانه آمد بیرون، بی شباهت به

حامد نبود، خیلی راحت می شد

حدس زد که همان برادریست که همیشه و همه جا حرفش می شد...! قد بلند

تر، چهارشانه تر و سبزه تر از حامد

بود،

حامد بلافاصله گفت : برادرم مهرداد...

پسر غریبه هیچ حرفی برای خوش آمد گویی با من نداشت ، مات و مبهوت

بود اما به روی خودش نمی آورد

لیوان به دست آمد جلوتر و کنار ستون ایستاد، باز هم حرفی نزد،

حامد دوباره گفت : ایشون یکی از دوستای دانشگاه هستن ...

به طرز آشکاری از ادای اسمم ظفره می رفت

مهرداد تکیه اش را برداشت ، با بی حالی خودش را صاف و صوف کرد و زیر

لب سلام داد....

نگاهش سنگین و گزنده بود، جوابش را با سلام نصف و نیمه ای دادم، سرم را

انداختم پایین ، حامد خودش را

بین و مهرداد حائل کرد و پرسید: مامان بابا نیومدن هنوز؟!

- نه !

- میان امشب دیگه ؟!

- تو باهاشون حرف زدی ! من از کجا بدونم ؟!

- گفتن باغ عمو شام دعوت بودن، میان....

مهرداد باز هم از جایش تکان نخورد همانطور دست به سینه ایستاده بود و نگاه

می کرد، حامد گفت : لیلی من به

مامان توضیح دادم شرایطو خودش گفت حتما بیارمت خونه ، گفت خودتونم

میان دیگه ....میخوای ....میخوای بیا

اتاق من ، یکم استراحت کن ....

جلوتر راه افتاد، به مهرداد که هنوز زیر نظرم داشت بیخ شیدی گفتم و معذب و درمانده پشت سر حامد راه افتادم،  
مغزم کار نمی کرد، انگار روی ابرها راه می رفتم ، انگار دیگر هیچ چیز برایم اهمیت نداشت .... در اتاقش را باز کرد و خودش اول رفت داخل ، با نهایت سرعتی که می توانست انبوه لباس ها ی روی تخت و صندلی را با دو دست جمع کرد....  
بی آنکه نگاهم کند با خجالت گفت : ببخشید این اتاق من همیشه اینطوریه انگار بمب خورده...

دستم را گرفتم به دیوار، چشم هایم سیاهی می رفت ،

- خوبی؟!

صدای حق به جانب مهرداد بود با ترس برگشتم عقب خودم را چسباندم به

دیوار: خوبم مرسی ...

- مطمئنی دیگه؟!

حامد با کلافگی گفت : خوبه دیگه ! خودش داره میگه خوبم !



مهرداد ابروهایش را انداخت بالا لب هایش را جمع کرد و گفت : میدونی فکر

می کنم آگه چیزی خوردی یا

کشیدی بهتره همین الان بگی یه فکری به حالت بکنیم!

- مهرداد.....!

سرم را چرخاندم طرف حامد و گفتم : نخیر...

- بین تو این حالت خوابیدن خیلی جالب نیست ، میدونی که منظورم چیه؟!؟

خونه ی ما هم هستی ممکنه

دردسر ساز شه ....

- مهرداد دهننتو ببند...!

حامد سرخ شده بود، کارد میزدی خونش در نمی آمد

مهرداد شانه هایش را به نشانه ی بی اطلاعی انداخت بالا، دست هایش را فرو

برد در جیب شلوار گرمکنش و در

حالی که می رفت گفت : خب عادی نیست! از من گفتن بود...!

با لبخند برگشتم و به حامد گفتم : تو خیابون میخوایدم بهتر بود...!

- لیلی.... بیخشید شرمنده، آگه چیزی خواستی صدام کن من بیرون تو هالم

....

با قدم های بلند و عصبی از کنارم رد شد بی آنکه نظرم را بپرسد یا حرف

دیگری بزند در را پشت سرش محکم

بست ، بلافاصله صدای پیچ هایی شروع شد هر چه گوشم را چسباندم به

در و تلاش کردم جز صداهایی

نامفهوم چیز دیگری نشنیدم، دام نمیخواست فکر کنم ، نمی توانستم فکر کنم ،  
خودم را رها کردم روی تخت ،  
حامد از کجا فهمیده بود که باید بیاید دنبالم؟! چرا آن وقت شب جلوی در  
خانه مان ایستاده بود؟! به سیاوش  
حتما نگفته بود! چه بهتر که نگفته بود! اگر سیاوش حاج آقا را میدید به کل  
آبرویم می رفت ، به خودم یاد آوری  
کردم حامد را مجاب کنم حرفی از این اتفاقات به سیاوش یا نیلوفر نزنم، دلم  
نمیخواست دیگر بینمشان، جای  
همه ی حس های خوبم را تنفر و کینه پر کرده بود! من آدم تحمل این همه کینه  
نبودم! آدم ساختن با نفرت

نبودم.... فقط می توانستم دور شوم.... فکر کردم مادر حامد چقدر مهربان و  
فهمیده است که قبول کرده پسرش،  
دختری را بیاورد به خانه.... فکر کردم برادر حامد چقدر بی شخصیت است  
!.. اصلا به خودش شباهتی ندارد...!

ما بقی شب را با وجود تمام خستگی و ضعفم بیدار بودم، خودم را زیر پتوی  
حامد که بوی عطر همیشگیش را  
میداد پنهان کرده بودم، فکر هم نمی کردم... غصه هم نمیخوردم، تا صبح  
فقط با تکه های شکسته ی غرورم  
درگیر بودم با اشک هایی که از چشمهایم یا گه گاه از زیر پلک های بسته ام  
سر میخورد و بالشتش را خیس  
می کرد، حس می کردم تمام شده ام، آنقدر آبرویم به باد رفته که حالا تمام  
عالم و ادم می دانند و با تنفر  
نگاهم می کنند، پایم را از در این خانه که بگذارم بیرون همه با انگشت نشانم  
میدهند! می گویند چه رسوایی ،  
آبروی هر چه دختر را بردی !  
همین چند ساعت پیش احساساتم ، رازم برملا شده بود! با خفت بارترین  
وضعی که ممکن بود، جلوی کسی که  
عاشقش بودم و صمیمی ترین دوستش ! صمیمی ترین دوستم ! رفتارش از هر نه  
و جواب منفی تلخ تر بود،  
برگشتم به خانه ام جایی نداشتم ، چون مردی که نمی بایست باشد آنجا بود،  
مادرم را هم نداد، چون مادرم هم  
برای مردی بود که با قلدری ، با پول با وضع مالی بهتر، فقط به همین خاطر  
صاحب و مالک همه چیز زندگیمان  
شده بود! کسی که فقط به همین خاطر به خودش اجازه می داد مرا از خانه  
بیندازد بیرون، توی کوچه پشت سرم

بدو داد بزند فاسد، و آبرویم را جلوی همه ببرد...!

فکر می کردم باید تمام شده باشم ، یعنی چیز دیگری وجود ندارد که بتوانم  
چنگ بیندازم و غرق نشوم...داشتم

دست و پا می زدم...بیخود الکی بی دلیل !

تصمیمم را گرفته بودم، بالشت حامد را از زیر سرم کشیدم بیرون و گذاشتم  
روی صورتم ، درست روی دهان و

بینی ام..! اگر می مردم سیاوش برایم گریه می کرد؟! حتما پشیمان می شد،  
حتما گریه هم می کرد..! افسوس

می خورد که چرا نتوانستم دختری را که این همه عمرش کوتاه بود یکبار دل  
خوش کنم؟! از خودش شرمنده

می شد تازه می فهمید که شاید ته ته دلش یک ذره هم که شده مرا دوست  
داشته ... که چرا با من بد رفتاری

کرد و غرورم را شکست ...

نفسم داشت بند می آمد بالشت را محکم تر به صورتم فشردم،  
مادرم دلتنگ می شد، حاج آقا حتما خوشحال می شد و خدا را شکر می کرد

که لکه ی بی آبرویی از سر زندگیه  
زن دومش پاک شده....

حامد و نیلوفر هم فقط افسوس می خوردند.... اما از گریه و زاری خبری  
نبود...

در اتاق صدایی کرد بالش ت را سریع انداختم کنار و خودم را زدم به خواب،  
حامد پاورچین و بی سرو صدا آمد

داخل از روی میزش وسیله ای برداشت که ندیدم و با نگاهی گذار دوباره رفت  
بیرون...

دیگر برای مردن تقلا نکردم، دلم برای حامد سوخت، چرا باید توی اتاق او  
این بلا را سر خودم بیاورم و برایش  
دردسر درست کنم!؟

اما شب ادامه داشت.... گذر تک تک ثانیه ها را حس می کردم، مثل وقتی که  
شش سالم بود و سرخک گرفته

بودم، مثل همان شب درست زیر پنجره خوابیده بودم و آنقدر تبم بالا بود و  
حالم بد که لحظه لحظه ی شب

جانم را می گرفت و می گذشت، حرکت ماه را تا صبح توی آسمان میدیدم!...  
یکبار از آن همه عذاب کننده شدم فقط، وقتی که صدای باز شدن در خانه را  
شنیدم و ورود پدر و مادر حامد را،

دوباره بچ بچ های نامفهوم، دری که باز شد، سایه ی سیاه زنی که کنجکاووانه  
سرک کشید اما هر چه سعی

کرد از صورت پنهان شده ام زیر پتو چیزی را که میخواست کشف نکرد

و دیگر هیچ چیز نبود که بتواند تسکینم دهد، که یادم بیاید هنوز روی زمینم و پاهایم همینجاست و باید مثل سابق زندگی کنم ...

خورشید بالا آمد، آفتاب صبح خسته و کشدار و خواب آلود پهن شد روی تخت، جان نداشت بدنم را گرم کند، اما اتاق را روشن کرده بود، تمام اجسام و اشیا توی اتاق را می توانستم ببینم، قفسه قفسه های کمد، کتاب ها،

شیشه های عطر و ادکلن، خرس ها و عروسک های کادویی، لباس های تلنبار شده روی صندلی ...

کسی چند تقه به در زد، سریع چشمهایم را بستم و خودم را زدم به خواب، صدای قیژ باز شدن در را شنیدم، دستی که بی تابانه و با سماجت دوباره به در ضربه زد تا بیدارم کند، باید بیدار می شدم ...

خودم را الکی زیر پتو کش و قوسی دادم... و پلک هایم را با حالاتی ساختگی باز کردم، انتظار دیدن حامد را داشتم نه مادرش را!

هراسان و خجالت زده از جایم پریدم و ایستادم، زنی میانسال و کوتاه قد بود، شاید به زور تا شانه ام می رسید،

اما لبخندش، حالت محبت آمیز چشمهای رنگی و ریزش همانی بود که از یک مادر توقع می رفت، پوستش به

سبزه اي مهراڊ بود و خنده اش، برقي كه چشمهايش مي زد همان مشخصه ي  
بارز حامد...

گفتم سلام

سيني را كه با سليقه تويش صبحانه چيده بود با نرمي و مهر گذاشت روي  
تخت، دست داديم

گفت سلام دخترم، راحت خوابيدي؟!

لهجه ي غليظ و شيرين اصفهانيش همان چيزي بود كه ترسم را به كل ريخت

،

گفتم ممنون...

تعارفم كرد بشينم روي تخت، اضطراب باز شدن سر صحبت و بازگو كردن  
تمام چيزهايي كه ديشب ساعت ها

در ذهنم مرورشان کرده بودم دست و پاهایم را به لرزه انداخته بود

نشستيم! من بايد چيزي مي گفتم بايد تشكر مي كردم يا عذرخواهي بابت  
اينكه زحمت داده ام، زبانم بند آمده

بود، نمي دانستم از كجا شروع كنم، چه بهانه اي بياورم يا با كدام استدلال  
حقايق را مخفي كنم ...

گفتم نمیخواستم پیام اینجا زحمت به بار بیارم، آقا حامد مجبورم کردن...  
گفت اختیار داری دخترم، اینجا هم مثل خونه ی خودت، حامد هم جای برادر  
خودت...

بعد پرسید با خانوادم تماس گرفتم؟  
گیج و گنگ نگاهش کردم، با ناراحتی گفت از دیشب تمام فکر و هوش و  
حواسش پیش مادر من بوده که چقدر  
نگرانی و دلواپسی تحمل کرده..

هنوز از شوک این حرف بیرون نیامده بودم که ضربه ی دوم را هم زد  
همه اش از بی فکری و بی درایتی مسئولی خوابگاست!  
قبل از آنکه جمله اش را کامل هضم کنم حامد پرید توی اتاق، با موهای به  
هم ریخته و سر و ظاهر آشفته ی  
تازه از خواب بیدار شده: به مامان گفتم آب و برق خوابگاتون قطع شده، بنده  
خدا خیلی ناراحت شد...

مادرش پشت سرش در آمد که بله بهترین کار و کردی او مدی اینجا،  
نمیتونستی که دوباره این همه مسیر و  
بری تا....

مکثی کرد، نگاهی به حامد انداخت و با شیرینی که در چهره و کلامش موج  
میخورد گفت راستی من یادم رفت  
از این پسر پرسم شما اهل کجایید؟! ببخشیدا... بس که آدم و دستپاچه می  
کنه و می پیچونه ...



تازه فهمیدم که دهان باز مانده ام را باید ببندم، با التماس به حامد نگاه کردم،

حامد گفت : امم.....ام.....لیلی

خانوم از مشهد او مدن....

- به به ... پس مشهدی هستید؟!

لبخند زدم

- دخترم خوابگاه سخت نیست میمونی؟! این همه راه دور، نبود خانواده؟!!

حامد به جای من سریع جواب داد: نه مامان جان، دانشگاه ما بهترین

دانشگاه ، بهترین خوابگاه بهترین

امکانات، بعدشم مگه من و مهرداد دور نیستیم از شما؟! خب هرکي یه جور

داره تحمل می کنه دیگه ...

مادرش چشم و ابرو آمد که خیلی خب! برود ست و صورتت را بشور بعدا

حرف میزنیم!

و با همان ایما و اشاره ها حامد را که به التماس نگاه های من زنجیر شده بود

به اتاق بیرون کرد....!

حامد داشت می رفت و من در تنهایی با مادرش برای خودم مرور می کردم تا

کاملا در ذهنم جا بیفتند!

من از مشهد آمدم دانشجوی رشته ی عکاسی دانشگاه تهران از خانواده ام دورم،  
خوابگاه زندگی می کنم ، آب و  
برق خوابگاه قطع شده، حامد به دادم رسیده و مرا آورده خانه شان! خانواده ام  
حسابی دلواپس هستند....

مادرش سینی صبحانه را هل داد ستمم : بخور عزیزم، بخور چاییت سرد شد!

\*\*\*

پدرش را ندیدم! اصلا پدرش انگار نبود اگر حامد برایم توضیح نمیداد که  
همراه مادرش به تهران آمده باور نمی

کردم که در این شهر حضور داشته باشد! البته مهرداد یکبار خیلی سربسته و بی  
حس و حال توضیح داد که

پدرش برای اینکه من راحت باشم رفته خانه ی برادرش مانده، پسرها را هم  
نصیحت کرده که هر چه سریعتر

خانه را خالی کنند!...

با پوزخند انزجار آور مختص به خودم زیر لب گفتم مثل حاج آقای ما..!  
البته که فرق داشتند حاج آقای مذهبی این ها، خانه را خالی می کرد برای  
راحتیه دختر مردم، حاج آقای مذهبی

ما خانه را از دختر خودش خالی می کرد برای راحتیه خودش!...

نهار را هم سه تایی پشت یک میز خوردیم! من ، حامد و مادرش!.....  
مهرداد رفته بود، حامد می گفت بعضی وقت ها ده روز یکسر خانه می ماند و  
بعضی وقت ها ده هفته می رود و

اصلا هم پیدایش نمی شود، حالا هم رفته بود....!

بعد از نهار برای آنکه خودم را عزیز کنم کنار ظرف شویی جا باز کردم که بشوم  
کمک دست مادر مهربان و

دوست داشتیه حامد و در شستن ظرف ها کمکش کنم! به هر حال که نباید  
خودم را دختر افسرده ی از خانه

فراری و شکست عشقی خورده نشان می دادم! من یک دانشجوی سرحال و  
خوشحال و خوشبخت بودم که

فقط به خاطر یک سری مشکلات تاسیساتی خوابگاه بی جا شده بودم..!

مادرش ظرف ها را کف می زد و من آب می کشیدم، داشت از زیبایی های  
اصفهان می گفت ، برایم تعریف می

کرد که حامد مثل خودش عاشق اصفهان است ، ولش کنند تا ابد همان شهر  
خودش همان خانه ی قدیمیشان

زندگی می کند، اما مهاد بی وفاست! زرق و برق چشمش را کور می کند...،  
تهران را دیده اصفهان از یادش

رفته .... توی برج نشسته ، خانه ی کلنگی خودشان را مسخره می کند....

گوش مي کردم و مي خنديدم، حواسم پيش حامد بود که با تلفن حرف ميزد،  
انگار تمام مدت گوشم چسبيده بود  
به دهانش و اين طرف و آنطرف ميرفت! در مورد من حرف ميزد، الکی حساس  
نبودم، گوشي را که قطع کرد  
آمد توي آشپزخانه، پشت سرمان ايستاد، الکی به حرف هاي مادرش خنديد  
و آنقدر اين پا و آن پا کرد که  
کارمان تمام شود و بتواند تنها گيرم بياورد! فکر مي کردم موضوع حاج آقاست  
، خيال مي کردم راه افتاده دور  
شهر تا پيدايم کند، اشتباه مي کردم، گفت نيلوفر زنگ زده که مادر ليلي مي  
گردد پي آدرس حامد!  
گفتم حتما به دستور حاج آقاست!  
گفت نه مادرت قسم خورده که آدرس را به حاج آقا نميدهد..  
گفتم خودش ميخواهد بيايد اينجا؟!  
گفت نه آدرس را خواسته براي دختر و پسري که دنبالت مي گردند!  
گفتم کدام دختر و پسر؟!  
جواب اين يکي را نمي دانست! نگاهش پر از علامت سوال بود، گفتم چيزي  
نمانده که نگفته باشم...! خودم هم  
نميدانم...!  
تکيه داد به ديوار دست هاش را گذاشت روي زانوهايش و خم شد پايين!  
کلافه بود خسته شده بود....

گفت به هر حال من آدرس را دادم... از کسی ترس ندارم...!  
ساکت و مظلوم نگاهش کردم، با عذاب و خجالت پرسیدم سیاش چیزی  
نگفته؟!

سرش را آورد بالا، از شب قبل این اولین باری بود که صورتش خشمگین و  
تلخ می شد تشر زد: بس کن  
لیلی...! بس کن ...

رفت سمت در، دلش خنک نشد دوباره برگشت و با نفرت گفت: چرا اتفاقا!  
چیزی گفته... دیشب بهش گفتم بیا با

هم بریم دنبال لیلی پیدا کنیم، گفت خسته ام خوابم میاد....  
در اتاق را چنان محکم به هم کوبید و رفت که صدایش تا چند دقیقه توی  
گوشم سوت می کشید...!

\*\*\*

حامد با کلافگی به ساعت مچی اش نگاه کرد، می دانستم پنج یعد از ظهر  
است، نه یک دقیقه زودتر نه دیرتر!

تکان دادن های تند و عصبی پاهایش یا مردمک چشم هایی که همه طرف می  
گشت و همه جا چند لحظه ای

ثابت می شد جز صورت من ، مضطرب نشانم می داد....

گفتم بهتر بود آدرس را نمی دادی

جواب نداد دوباره به ساعتش نگاه کرد، نمی خواست دقیقه ها از دستش در  
برود،

توی لابی برجشان نشسته بودیم ، میان مبل های قرمز مخملی ، زیر نگاه های  
نگهبان بیکار و سر به هوا،

در ست روبروی سفره ی هفت سین چشمگیر و رنگارنگی که هنوز جمعش  
نکرده بودند!!..

بی طاقت گفتم : من هیچ نظری ندارم در مورد اینکه این دو نفر کی هستن یا با  
من چیکار دارن؟!!

سرش را گرفت سمت سقف و دست هایش را پشت گردنش قلاب کرد..  
چرا حرف نمیزنی باهام؟!!

با خونسردی تصنعی گفت چون چیزی نپرسیدی!

خواستم بگویم اگر بودنم در اینجا باعث این رفتار خشک و سردت شده می  
توانم بروم، ولی تا یادم افتاد که

نیلوفر هم جواب تماس هایم را نداده بی خیال گفتن حرف شدم....

گوشی اش زنگ خورد، با سرعت نور شیرجه رفت سمت میز میانمان و گوشی  
را قاپید

بله ؟

دلم یک حمام گرم میخواست ، یک دست لباس تمیز، تخت خواب  
خودم.....

بله...بله...درست اومدید...تشریف بیارید برج آرمینه....بله..همین کوچه  
ای که واردش شدید و بیاید تا انتها....

یاد دختر و پسر توی پارک افتادم، شب گذشته....

نیم خیز شدم و با صدای بلند و هیجان زده به حامد گفتم : فهمیدم...!  
فهمیدم...!

چشم خوره اش صدایم را قطع کرد: تشریف بیاید...بله...میگم در و الان  
براتون باز کنن...خواهش می کنم ...

تماس را قطع کرد به نگهبان که دست زیر چانه از یک ساعت پیش ما را نگاه  
می کرد گفت در ورودی را باز

کند، گوشی را توی جیب پشتی اش جاساز کرد

چی و فهمیدی؟!!

فهمیدم این دو نفر کین؟!!

خب.....؟! کین؟!!

دیشب یه دختر و پسری....منو...منو سوار کردن تا دم خونه آوردن شاید  
اونان...!

بعد تو نمیشناسیشون؟!

نه!.. من فقط سوار ماشینشون شدم!

اون وقت شب سوار ماشین یهدختر و پسر غریبه شدي تا بیارنت دم خونه ات!

آره؟!

دروغ نمی گم!

نگفتم دروغ میگی سوال پرسیدم! این کار و کردی؟!

آره...

خیلی بیخود کردی ...

جوابی که شنیدم در ست مثل این بود که بی هوا کسی به صورتم سیلی زده

باشد، حرفش درست به همان

سنگینی بود، حتی احساس کردم گونه هایم از شدت درد سیلی سرخ شده

باشد...

ضربه ی حرفش آنقدر سهمگین بود که لال شدم...

در بزرگ چوب بلوط لاک زده، ورودیه مجلل برج اجاره ای شان روی پاشنه

چرخید...

اول از همه همان دختر جوان گیج و سرگردان وارد شد و با فاصله ی چند قدم

بعد تر از او پسری که شب گذشته

مرا تا دم خانه مان رسانده بود....

حامد میز را دور زد و آنطرف با حالت دوستانه ای به استقبالشان رفت ...



من هنوز مستاصل و وار رفته روی مبل نشسته بودم... نمیخواستم بلند شوم... نمیخواستم احترام بگذارم....!

در گیر و واگیر رد و بدل شدن تعارف ها نگاه هر دویشان چرخید و روی من ثابت شد! چنان میخکوب و دقیق

نگاهم می کردند انگار که از زنده بودنم متعجب و حیرت زده شده باشند....  
دختر نزدیکتر نشست ، پسر کمی آنطرفتر، کنار حامد، با این حال فاصله را از هر دو طرف حفظ کرد...

همزمان سلام دادند....

جوابشان را شل و وارفته دادم... اما چشمهایم به آشنائیت بیش از اندازه ی چهره ی پسر بدبین بود..!

نه آشنائیتی یک شبه در تاریکی پارک! نه به همان اندازه ی چند دقیقه در آینه جلوی ماشین...!

حامد گلویش را صاف کرد، رشته ی نگاه هایی که به هم گیر کرده بودند با حالت نخ کش شده ای از هم جدا شدند....

پسر خودش را روی صندلی جمع و جور کرد،

اولین سوالش از حامد این بود که نسبتش را با من توضیح بدهد، حامد بی آنکه خودش را بیازد گفت : دوست !

و این کلمه را آنقدر عادی و روان تلفظ کرد که انگار بودن یک دوست در خانه اش، یک شبانه روز یک مساله

ی کاملاً حل شده و متداول است ...

بعد هم با کنایه پرسید که آمدید سرشماری؟!

پسر خندید، بامزه می خندید... صورتش با ته ریش و موهای مشکمی که در هم ادغام شده بود مردانه و دوست

داشتتی جلوه می کرد، طوری نبود که بترسیم و فکر و خیال کنیم ، نمی دانستم

این حس را فقط من دارم یا

حامد هم همین طور گمان می کند....

گرم و آرام به نظر می رسید... برخلاف حامد که در آن لحظه سرد و عصبی بود!

فقط دلش می خواست زودتر از

قضیه سر در بیاورد و اگر راه دارد سر پسر را هم از تنش جدا کند...

دختر به کمکش آمد با لحنی منطقی گفت : فکر می کنم امیرعلی بد شروع

کرد... در واقع این سوالی که پرسید

بیشتر از سر کنجکاوی بود! من فکر می کنم باید اول خودمون و معرفی کنیم

...

حامد هنوز با نوک کتانی هایش روی زمین ضرب میزد گفت : بله ، اینطوری

بهتره...

هیچس نظر مرا نمی پرسید، پسری که حالا فهمیده بودیم اسمش امیرعلی  
است تصمیم داشت شروع کند اما

نمی دانست دقیقا چطوری! و بیشتر این تردید از نگاه تند و تهاجمیه حامد  
نشأت می گرفت ...

بعد از مکث طولانی عاقبت گفت: من... یعنی ما... من و خواهرم.....دیشب  
رفته بودیم با هم پارک، یعنی....پارک

بودیم اونجا نشسته بودیم....که دیدیم ایشون....

با دست به من اشاره کرد اما حرکتش بی ادبانه نبود

ایشون وارد پارک شدن، یه درگیری هم همون بدو ورود با یه راننده تاکسی  
داشتن که خب... ما رفتیم وساطت

کنیم...و...خب....بعد همونجا متوجه شدیم که خیلی هم حال و احوال  
مناسی ندارن...

حامد سرش را چرخاند طرف من ، از ترس در صندلی فرو رفتم ....

پوزخند عصبی زد و گفت: نمیدونستم... خب!؟

امیرعلی ادامه داد: ما خواستیم کمکشون کنیم چون دیروقت بود و گفتیم به  
هر حال خوب نیست تو این شرایط

با اون حالی که داشتن تو پارک باشن ...

دختر که همان اول خواهر امیرعلی معرفی شده بود گفت: ما سوارشون کردیم  
با ماشین آوردیمشون به همون

آدرسی که داده بودن...، که...گفتن خونه اشونه...! بعد که ایشون پیاده شدن  
و زنگ خونه روزدن ما هنوز اونجا

بودیم یعنی نرفته بودیم ...

امیرعلی عجولانه اضافه کرد: ما از روی انسانیت و احساس مسئولیت اونجا  
مونده بودیم، که مطمئن شیم که

وارد خونه میشن و اونوقت شب بیرون نمی مونن!

خواهرش دوباره گفت: که..یه آقایی اومدن بیرون و...

حامد که سرش از فرط چرخیدن میان خواهر و برادر به دوران افتاده بود با بی

حوصلگی گفت: خب.....اون آقا

پدر ایشون بوده..! برای همین تا اینجا اومدید؟!

دیگر حتی سعی نمی کرد لحنش دوستانه به نظر برسد...

دختر با خجالت گفت: بله ...

حامد پرسید: من نمیفهمم این قضیه چه مشکلی برای شما به وجود آورده؟!

پسر نگاه دزدانه ای به من انداخت و همزمان که نفسش را آزاد می کرد گفت:

اون آقا... پدر منه

حس می کردم درست نشنیده ام، شاید سخته ای را پشت سر گذاشته بودم و

گوش هایم را کر کرده بود که

درست نشنیده بودم...!

برای لحظه ای قلبم از تپیدن ایستاد... هر سه مرا نگاه میکردند و من فقط حامد را..! انتظار داشتم که سرشان داد و بیداد کند و بیرونشان کند! چرا؟! خودم هم نمی دانستم..! حق نداشتند با قضیه ای بازی راه بیندازند که

من چندین و چند سال برای مخفی نگه داشتنش زحمت کشیده بودم...!

حامد با چشم های گرد از تعجب نگاهم می کرد...!

چند دقیقه ی بعد به زحمت توانست از زل زدن به من دست بکشد و از دختر سوال بپرسد:

نمی فهمم.... یعنی... شما و این اقا خواهر و برادرید! اون آقایی که دم در دیدید پدرتونه..؟! پس... یعنی شما دو نفر خواهر برادر لیلی هستید؟!

گفتم: نه...! نیستن!

امیرعلی با کنجکاوی و تعجب نگاهم می کرد اما حرفی نمی زد...

با صدایی لرزان گفتم: نیستن! اون اقا پدر من بوده و هست... پدر واقعیه من بوده....

حامد با گیجی گفت: مگه نگفتی شوهر مادرته؟!

امیرعلی لبش را گزید، سرش را انداخت پایین و نگاهش را به قالیچه ی زیر پایمان دوخت...!

گفتم: نه...! این حرفا چییه...

خواهرش دست هایش را در هم گره زد و با دلواپسی گفت : عزیزم... ما... ما نیومدیم که مشکلی به وجود بیاریم  
برات..! ما فقط می خواستیم حقیقت و بفهمیم...! این موضوع تقصیر شما نیست..! تقصیر مادرتم نیست.... چند  
سال پیش ، ما فکر می کردیم این قضیه تموم شده..! اما انگار نشده... همین باعث شد کنجکاو شیم و دنبالش و بگیریم!

دختر حرف میزد.... حتی اسمش را هم نمیدانستم ، اسمش یادم نمی آمد... تنها چیزهایی که یادم می آمد هجوم  
سیل وار خاطرات بچگی بود، پشت شیشه های کثیف خانه باغ، نگاه کردن خانواده ای شاد و خوشحال و  
خوشبخت ، بچه هایی که دور استخر وسط باغ می دویدند و بازی می کردند....

مادرم که مرا نیشگون می گرفت که از روی پشتم بیایم پایین و انقدر مثل بچه بدبخت ها سرک نکشم!....  
چهره اش شبیه پدرش بود!

شبيه حاج آقا..!

از جايم بلند شدم... نگاهشان همراهم قد كشيد...

از اينجا بريد....!

حامد هم بلند شد: زشته ليلي! چرا اينجوري مي كني!؟

بگو برن بيرون.... بگو از اينجا برن بيرون..... بيرونشون كن ....

بي آنكه بخواهم صدايم بلند و بلند تر مي شد... كم كم داشت به جيغ تبديل مي شد!

حامد دستپاچه و عذرخواهي كنان آمد طرفم تا مرا ببرد جايي ديگر و بيشتر آبروريزي به بار نياورم از سر راهش

خودم را كنار كشيدم و دوباره سرشان داد زدم: گفتم بلند شيد بريد بيرون.... اين بار هر دو بلند شدند.

امير علي عذرخواهي كرد حرف ديگري نزد...! دست خواهرش، يا خواهرم را گرفت و كشان كشان برد.... حامد

جلويم ايستاده بود رفتنشان را نگاه مي كرد، در لابي كه بسته شد سرش را برگرداند طرفم ... اخم هاي گره

خورده اش را نمي شد از هم باز كرد..!

نميخواست حرف بزند، با اين حال پيش دستي كردم و گفتم: يه كلمه هم نگو حامد، حرف نزن....!

\*\*\*

وضعت لحظه به لحظه بدتر و پيچيده تر مي شد، مادرم به نيلوفر پيغام داده بود كه دختري كه شب را خانه ي

پسر غریبه مانده باشد دیگر نمیخواهد، گفته بود به گوش من برسانند که دیگر  
آنطرف ها پیدایم نشود، که این

بار داستان نه حاج اقااست نه سخت گیری هایش این بار داستان تعصبات  
خودش است که یکباره قلبه شده و

مرا به عنوان دختری بی آبرو از چشمش انداخته ...!

حامد این ها را برایم تعریف کرد، لبه ی تختش نشسته بودم و گوش میدادم،  
پرسیدم کجا میرفتم؟! گفت برو

خونه ی نیلوفر اونجا راهم ندادن! کجا می رفتم؟! تو خیابون می موندم با آبرو  
تر بودم آره؟!!

حامد سریع جبهه گرفت : من که نگفتم ! نظر من که نبوده چرا با من دعوا  
میکنی؟!!

سعی کردم آرام باشم : الان باید چیکار کنم؟! الان کجا برم؟!!

قرار نیست جایی بری !

خودش هم به حرفی که زد مطمئن نبود...!



زدم زیر خنده: مادرم دیگه اینجوری....! جا ندارم! میفهمی یعنی چی؟!  
جایی و ندارم الان برم....! باید بلند شم  
برم تو خیابون!

من نمیزارم این اتفاق بیفته، پس من اینجا چی کاره ام؟!  
میخواهی به مادر پدرت بگی آب و برق و گاز خوابگاه این دختر مشهدی هیچ  
وقت قرار نیست وصل شه؟!؟

پدر و مادر من نهایتاً یه هفته ی دیگه اینجا هستن! واسه عید اومده بودن، یه  
هفته ی دیگه برمی گردن

اصفهان...! بعدش دیگه مشکلی نیست!

برادرت چی؟!؟ خوشحال میشه یه سربار بیاد بیفته خوشش؟!؟  
مهرداد؟!؟

پقی زد زیر خنده: وقتشه با خان داداشم آشنا کنم! یا از خاطراتمون بگم  
برات؟!؟ آخرین رکوردش مال یه نفر

بود که دو ماه خونمون موند! خب البته طرف مسافر بود از فرانسه اومده بود،  
مهرداد که خوش قلب.... اصلا

دلش نمیومد بزاره این مادموازل پول هتل بده...! مهرداد مشکلی نداره با این  
موضوع خیالت راحت!...

من نمیتونم اینجا بمونم!

خونتونم نمیتونی برگردی!

چند وقت پیش... قبل عید، سیاوش.... سیاوش من و برد یه آتلیه برای اینکه  
کار کنم....! میرم باهاشون صحبت

مي كنم ميگم اينجا كار مي كنم شبا هم همينجا ميخوابم!  
آها.... صحيح! بعد ميدوني كه صاحب اصليه اون آتليه دوست صميميه مادر  
سياوشه!؟  
ازش خواهش مي كنم چيزي نگه ...

فكرشم نكن!...!  
حامد من نميتونم اينجا بمونم ....  
ميريم با مادرت صحبت مي كنيم! مادرت راضي ميشه توام برمي گردي خونه  
!  
زيادي خوشبين بود، حتما فكر مي كرد مادر، مادر است!...! كارش بخشش  
است!.....!  
نخواستم اميدش را نااميد كنم شايد خودم هم هنوز ته دلم اميدي بود...، به  
همين خاطر ديگر صدايم در نيامد....  
ساکت نشستم سر جايم و با دل خوشي اغراق آميزي به درد و دل هاي مادر  
حامد گوش دادم...

زمان باید سپري مي شد...! يك نفر بايد دست زمان را مي گرفت و مي كشيده  
جلو....

حامد ميخواست همه چيز را سازمان دهی کند، بي انكه حتي مرا خالت  
دهد... به نيلوفر سپرده بود كه زنگ بزند

با مادرم صحبت کند و با و ساطت و پا درمياني يك دختر، اين قضيه فيصله  
پيدا كند...! مادر زير بار نرفت ، دست

آخر هم كه دل نگراني هاي مادرانه اش نمود پيدا كرد پيغام فرستاد كه خانه ي  
دوست هایت بمان تا راه چاره

اي پيدا كنم ، چرا كه حاج آقا به كل اثاث كشيده و آمده خانه ي ما....!

این کتاب توسط کتابخانه ي مجازي نودهشتيا (۹۸.Ww.Com.Ia) ساخته و  
منتشر شده است

حامد با عصبانيت گفت قضيه ي وجود من و مادر پيش زن اولش حتما درز  
كرده و مجبور شده بار و بنديلش را

ببندد و بياید خانه ي زن دومش پناه بگيرد! حاج آقا را نميشناخت ، اما با همان  
نفرتي از او صحبت مي كرد كه

باید مي كرد! همانقدر طبيعي و آرامشبخش كه دلم را خنك مي كرد.....

این آخرين راهي بود كه رفتيم ...!

ديگر چاره اي نبود بايد وسايلم را به شكل نامحسوس و دزدانه اي از خانه  
جمع مي كردم و نقل مكان مي كردم

به خانه ي دو برادر...! نیلوفر گرچه خبر ببر و بیار بود اما بعد از آن هم هرگز  
تعارفي براي دعوت من به خانه شان  
نکرد....!

\*\*\*

من در اتاق حامد ساکن شدم!

پدر و مادرش راس همان یک هفته ي تایین شده برگشتند به اصفهان، با خیال  
اینکه من هم با خوشي و خرمي  
برگشته ام به خوابگاهمان و دیگر موضوعي براي ماندن وجود ندارد....! در  
واقع قضیه دقیقاً برعکس بود، پایشان  
را که از خانه بیرون گذاشتند من با چمدان لباس ها و وسایلم وارد شدم.....  
حامد خوشحال بود، آرام بود مدام مي خندید و مسخره بازي در مي آورد...!  
مثل بچه ي کوچکي که از ماندن  
مهمان ها و خبر نرفتیشان ذوق مي کند...! من احساس مضحکي داشتم! در  
اصل هیچ احساسی نداشتم، پوچ و

تهی بودم! مطیع و بی خیال! مثل کسی که در خلسه قدم برمی دارد...! روی  
ابرهاست .....

رو بروی آینه می ایستادم به خودم می گفتم دختر فراری! بعد در چهره ام، در  
اجزای صورتم دقیق می شدم

تاببینم بهم می آید یا نه؟!!

چند روز اول خودم را در اتاق پنهان می کردم مدام می خوابیدم تا جایی که  
خجالت زده نمی شدم در اتاق را هم

از پشت قفل می کردم تا کم کم صدای حامد در آمد، غرغر کردن هایش،  
مسخره کردن هایش ایراد گرفتن

هایش ....! می شنیدم اما عکس العملی نشان نمیدادم... مات و مبهوت روی  
تخت می نشستم و ساعت ها به

دیوارهای اتاق خیره می ماندم....، تیکه پرانی هایش کم کم به سوال هایی از  
روی نگرانی و دلواپسی تبدیل

شد! این که خوبم؟! سرحالم؟! به چه فکر می کنم؟! اصلا چرا فکر می کنم  
!؟!.....

کلاس های بعد از تعطیلات عید شروع شده بود برای بردنم به دانشگاه حریم  
نمی شد، از التماس و خواهش و

تمنا تا داد و فریاد و خشم و تشر... همه را امتحان کرد و عاقبت ناامید شد...

می رفت و می آمد و برایم تعریف می کرد که چقدر اصرار و التماس می کند  
به استادها که از لیستشان حذفم

نکنند... چقدر بهانه می آورد....

اواخر هفته ي دوم، با صدای به هم خوردن ظرف و ظروف در آشپزخانه بیدار  
شدم.... اول فکر کردم حامد است  
پاورچین و بی سرو صدا از اتاق بیرون زدم و با دیدن پیرزنی که در آشپزخانه  
ایستاده بود جیغ خفه ای  
کشیدم... خودش هم ترسید یک بشقاب از دستش در رفت و روی سرامیک  
های سفید رنگ آشپزخانه جرینگی  
شکست....!

با این حال ترسش سریع از بین رفت ...  
خم شد و در حالیکه تکه های شکسته ی بزرگ را از زمین برمی داشت گفت :  
چرا جیغ میزنی دخترجان؟! زهره  
ام ترکید....  
گفتم : شما...؟!!

گفت من طاهره ام..! خدمتکار مهراذ خان....  
نفسم تازه آزاد شد پرسیدم خدمتکار؟!!

تکه ها را ریخت توی سطل رفت پی جارو و خاک انداز... جرات کردم و نزدیکتر رفتم ، داشتم سبک سنگین می کردم که به بودن من اینجا کاری دارد یا نه ؟!

گفت : هر چند وقت یه بار سری میزنم غذایی می پزم نظافتی می کنم .....  
گفتم چه خوب !  
حرف دیگری به ذهنم نمی رسید....

رو سری رنگ و وارنگش را پشت گردنش گره زد و گفت : مهرداد خان گفته بود شما احتمالاً خانه اید وگرنه پس می افتادم..!

با کمرویی رفتم داخل آشپزخانه و از کتری نیمه سرد برای خودم چای ریختم برگشتم و پشت این ، روی صندلی های پایه بلند نشستم به صبحانه خوردن... دیدن کار کردن یک نفر توی خانه ، به غیر از خودم و حامد برایم دلچسب بود.... حضور یک نفر دیگر...

همانطور که مشغول کار بود، بی آنکه سر بگرداند طرفم گفت : صبح که داشتم می آمد حامد خان داشت می رفت ، ماشالا بزخم به تخته رو آمده بود...

ضمن حرفش با پشت دستی که آزاد بود چند ضربه به چوب کابینت ها زد حرفی نزدم باز گفت : بنده ی خدا این مدت انقدر هی براش اتفاق های جورواجور می افتاد که دیگه خودش و

یادش رفته بود، حسابی از شکل و شمایل افتاده بود...، خودش کم می کشید  
بدبختی های مهرداد هم افتاد  
سرش، یکبار عید آدم اینجا دیدم چقدر عوض شده لاغر شده بود با ریش و  
این سر و ظاهر....گفتم بلا به دور  
باشد گفت چیزی نیست! حامد که حرف نمیزند اما کافیست یک دقیقه بشینی  
ور دست مهرداد، تمام دانسته و  
نداشنسته اش را می ریزد روی دایره...فهمیدم یک چیزی شده رفتم سراغ مهرداد  
پرس و جو کردم اولش گفت  
چیزی نشده بعد گفت درگیر گرفتاری های من شده....حالا سرت را در  
نیاورم دختر جانم، امروز که دیدمش  
هزار مرتبه شکر بهتر شده بود....  
فکر کردم من اصلا توجه این اتفاقات و تفاوت ها نشده بودم، راست می گفت  
حامد را همان شب مهمانی  
کذایی هم که دیدم ریش داشت، اما این موضوع اصلا برایم جلب توجه  
نکرد....حتی بعدش همم که ریش  
هایش را زد...



پرسیدم فهمیدید چه در گیری داشت ؟  
برگشت و نگاهم کرد: نه والا عزیزم، البته یک چیزهایی دستگیرم شد اما  
مطمئن نیستم حالا غرض این بود که  
شما بسپریم حواست بیشتر به این حامد جانم من باشه... پسرم یه پارچه آقاست  
...! حسابش از برادرش هم  
جدا ست ... شما رو ست داره به حرفتون گوش میده مواظبش باشید تورو  
پنج تن ....!  
لیوان سرد چایی را میان دستانم فشردم: چشم ، حتما...  
روی زمین زانو زده بود و میان ظرف و ظروف های کابینت پایینی دنبال چیزی  
می گشت ...، گفت : شما ظرف و  
ظروف ها را جا به جا کردی؟! چرا سینی دایره ای را پیدا نمی کنم ...  
جوابش را ندادم...  
در کابینت دیگری را باز کرد: نگاه کن ..! انقدر قرص و دارو و شربت ننگه  
میدارن اینجا که چی بشه؟! این کارای  
مهراده ها..! هی میره دکتر پول بی زبون و میریزه قرص و دارو میگیره بس که  
تبله نمیخوره فقط اینجا تلنبار  
میشه ....  
شربتیی را از همان جلو برداشت و گرفت دستش : من که چشمم در ست و  
حسابی نمیبینه حتما تاریخ انقضاشونم

گذشته اینار و باید بریزم دور جا باز شه به سري قابلمه ها رو بیارم توي این  
کابینت دم گازم هست بهتره، خوش  
دست تره...

گفتم : من میتونم کمکتون کنم ...  
سرش را برگرداند، لبخند پهنی کل صورتش را پوشاند: دخترم خدا خیرت بده،  
من عینکمم نیاوردم روی اینا هم  
خارجکی نوشته نمی فهمم یه نگاه بنداز ببین بدرد نخورا و فاسداشو بریزیم  
دور....!

از شنیدن کلمه ی فاسد انگار جریان برقی از تنم رد شد....  
حس کردم با کفش های پاشنه بلند وسط کوچه می دوم و کسی از پشت  
تعقیب می کند... صدایش که عربده  
می کشید و مرا فاسد خطاب می کرد توي گوشم می پیچید... چشم هایم را  
روی هم فشردم تا این تصویرها را  
از جلوی چشم هایم دور کنم ...  
طاهره خانم پرسید خوبم!؟

گفتم چیزی نیست فقط... یکم... سرگیجه دارم..  
باور کرده بود، باورم داشت ، سبد بزرگ داروها را از کابینت درآورد و گذاشت  
روی زمین برشان داشتم و به  
زحمت آوردم توي پذیرایی، نشستم روی زمین... یکی یکی نگاهشان کردم،  
مثل اسمارتیزهای رنگارنگ کوچک

و بزرگ، در بسته های مختلف با اسامیه متفاوت، از هر شش هفتتایی که بر  
میداشتم یکی یا دو تا تاریخ  
انقضایشان گذشته بود...  
طاره خانوم گفت: اولین باری که آمدم توی این خانه حامد را دیدم، پرسیدم  
شما آگهی دادید توی روزنامه برای  
استخدام؟ گفت بله، اون موقع که اصلا انتظار شوندا شتم جایی به من با این  
سن و سال و دست و پا چلفتی  
بودن کار بدن...! چشم هام خیلی زود ضعیف شد، پیش مادرم از بچگی  
خیاطی می کردم، اومدم که اینجا برای  
استخدام انقدر چشمم ضعیف بود که فرق لوبیا قرمز و لوبیای چشم بلبل و  
نمی فهمیدم...! شوهرم می گفت  
میری که چی؟! اونجا که بهت کار نمی دن با این وضع....  
یکی از داروها ظاهر عجیبی داشت یک شیشه ی قهوه ای رنگ که داخلش به  
جای شربت پر از کبسول های  
یک شکل و یک اندازه بود...گرفتم جلوی چشم هایم و خوب براندازش کردم،  
رویش نوشته بود مصرف فقط با

نشخه ي پزشک ...

گفت : او مدم اينجا، حامد گفت ما يکي و ميخوايم يه سري کاراي خونه رو انجام بده و هفته اي يکبار که مياد

يه سري غذا برامون درست کنه چون هم من و هم برادرم شاغليم ، دانشجويم وقت اينجور کارا رو

نداريم ... گفتم : من ميتونم دستپنجم خيلي خوبه پسرم...! قبولم کرد.. اما از ترسم بهش نگفتم چشمم ضعيف بعد

يه مدت چيزا رو مي شكوندم چشمم درست نمي ديد به در و ديوار ميخوردم که حامد خودش فهميد، گفتم الان

به مهرداد خان ميگه من و بيرون مي کنن ، آخه مهرداد مثل حامد نيست ، يه وقتا عصبي که ميشه ديگه هيچي

جلودارش نيست ، ميدونستم خطا بينه ازم بيرونم مي کنه ... اما حامد بهش نگفت به جاش يه روز که برادرش

خونه نبود بهم گفت حاضر بشم ميخواه من و بيره دکتري چشم پرشک ....

به زحمت روپش را خواندم تاريخ انقضايش گذاشته بود، اسمش را نشنیده بودم، نمي دانستم چيست؟! چه

عواقبي دارد.... اما ميدانستم که دلم نميخواهد بگذارمش زمين ، آنقدر توي دستم فشارش داده بودم که هر لحظه

ممکن بود شيشه اش بشکند...

- بهش گفتم تو کاري کردي در حق من که پسر مم هم نکرده بود، برام عينک گرفت و برگشتيم خونه... باز هم به برادرش حرفي نزدها...، واي که اگر مهراذ مي فهميد يک دقيقه هم جاي من اينجا نبود، يکبار نشستم نصيحتش کنم گفتم انقدر دختر دور و بر خودت جمع نکن ، انقدر دختر به اين خانه نيار... گ\*ن\*ا\*ه مي کني ، گ\*ن\*ا\*ه کبيره! خدا همين دنيا اتشش را توي چشمت مي کند... از فردايش زنگ زد که خدمتکار جوان تر پيدا کرديم نميخواهد بيابي، من چه مي دانستم گفتم جاي مادر دور افتاده اش نصيحتش کنم ، خودش ميخواست بين اين

دخترهاي خراب جامعه دست و پا بزند...! مي آورشان خانه ، جلوي چشم من مي نشيتند مي گفتند و مي خنديدند.... حامد طفلک هم کشان کشان مي آورد پيش خودشان، چه دخترهايي، مي گفتم چه خانواده اي دارند اين ها....!؟ دستم عرق کرده بود...

از جایم بی سر و صدا بلند شدم..

پیرزن هنوز داشت حرف می زد... قلبم مثل رگبار می زد، بدنم از تصور کاری  
که میخواستم انجا بدهم بیخ کرده  
بود، بی آنکه توجهش را جلب کنم خزیدم توی اتاق... در را پشت سرم بستم ،  
در شیشه را به زحمت باز کردم  
تمام محتویاتش را که ده دوازده تا کب سول بود کف د ستان عرق کرده ام که می  
درخشید خالی کردم...

مصمم بودم، تمام این مدت، منتظرش بودم، آرزویش را داشتم ....  
لحظه به لحظه ی روزهایی که موجود مزاحم خانه ی حامد بودم و باید با ذهنم  
، فکرم یا خیالم که سیاوش را  
میخواند و پس می زد مقابله می کردم....  
هیجان داشتم اما ترس نه ...! هیجان ک سی را داشتم که میخواهد با یک چتر  
نجات خودش را از بالای بلندی  
پرت کند....

چشمهایم را بستم قرص ها را ریختم توی دهانم و سعی کردم قورتشان بدهم  
...

حالم بهم خورد، چند تایی را برگرداندم، این بار یکی یکی توی دهانم گذاشتم  
...

اولی ها را می شمردم...

دو..

سه ...

چهار ...

پنج ...

شمارشان که از دستم در رفت بی خیال شدم... دو سه تایی دیگر هم محض

محکم کاری خوردم و از جایم بلند

شدم...

تمام بدنم از شدت هیجان خیس عرق بود، رفتم روی تخت و آرام دراز

کشیدم...

میخواستم همه چیز تمام شود...

خوشحال بودم آرام بودم برای اولین بار در تمام این مدت....

فصل هفتم

پشت سیاهی و تاریکی مطلق چشم هایم ، صداهای گنگ و نامفهوم در رفت

و آمد بودند....

اولین چیزی که تشخیص دادم این بود که هنوز زنده ام...!

احساس می کردم وجودم خالیست ، حس می کردم تمام درونم را خالی کرده اند....

و این دومین چیزی بود که توانستم احساسش کنم ...!  
بعد بوی تند الکل و تزریقات... پس روی تخت سفت بیمارستان دراز کشیده بودم....

صدایی آشنا توی گوشم می پیچید اما دور بود، آنقدر دور که گمان می کردم از انتهای یک دالان بزرگ زیر لب زمزمه می کند....، دلم میخواست نزدیکتر باشد، تا حرف هایش را بفهمم و کلمه هایش را از هم تفکیک کنم ...، تمام وجودم، حتی در آن حال مشتاق بود که آن یک نفر فقط سیاوش باشد...  
- لیلی ....

صدا مرا از معلق بودن در آن دالان بی انتها و تنگ نجات داد، دوباره روی زمین بودم.... نه معلق بودم و نه بی وزن.... من دوباره برگشته بودم به جایی که دلم نمیخواست باشم ...  
- لیلی ..

تمام تلاشم برای جواب دادن به صدای آشنا مثل ناله ای نامفهوم در فضا رها شد....

- داره به هوش میاد!؟!

صدا دوباره رفت ، در و دورتر شد، کسی دیگر آمد.... صدایی غریبه



- چشمتو باز کن ، لیلی خانوم...! چشمتو باز کن ، باز کن ... لیلی ... باز کن چشمتو...

فکر کردم این همه اصرار برای چیست؟! شاید کور شده باشم ...قرص خورده بودم، یادم می آید، بیشتر قرص های شیشه را خوردم... پس کور شده ام....

- چرا چشاشو باز نمی کنه؟!!

- اثر داروهای بیهوشیه ، مشکلی نیست ، کامل که به هوش بیاد چشماشو باز می کنه؟!!

- چي دارید میگید؟! به هوش اومده؟! صدا کرد! اما چشماشو باز نمی کنه ...چه بلایی سرش اومده؟!!

- آقای محترم گفتم چیزی نیست ..! روند به هوش اومدن و هنوز کامل طی نکرده...

ترس از این فکر که نکند کور شده باشم باعث شد به رخوت و سنگینی پلک هایم غلبه کنم ،... بلافاصله دسته

ای نور به مردمک چشم هایم هجوم آورد... کور نشده بودم!

- داره چشماشم باز می کنه! دیدید؟!!

صدای آشنا دوباره برگشت کنارم: لیلی ....

سرم را چرخاندم، صورتم یکجوری افتاد روی بالشت ، به بی اختیاری کسی می ماندم ه همان لحظه عضلات تمام

صورتش را با بی حس کننده از کار انداخته باشند... اما اراده ی حرکت دادن پلک هایم را پس گرفته بودم...

حامد را اول مات و متحرک و بعد کم کم ثابت و واضح تشخیص دادم.... با دیدن چشم های باز و نگاه زنده ام

خودش را کشید عقب ، سرش را گرفت بالا و چشم هایش را بست ...، کاش به سیاوش می گفتند، کاش سیاوش

می آمد....، مثل همیشه او نبود، جای خالی اش را کسانی دیگر پر می کردند که پر کردن را بلد نبودند...

نتوانستم تمام این درد را درون خودم نگه دارم.... بغضم تبدیل شد به حروف و عاقبت کلمه ای که همراه اشکم

سرازیر شد: سیاوش....

حامد چشم هایش را باز کرد، نگاهم کرد.... پوزخند تلخ و یکجوری اش را کوبید توی صورتم سرش را با تاسف

تکان داد و از جایش بلند شد....

می دانستم تنها کسیست که میتواند سیاوش را بیاورد، گفتم حامد....

ایستاد این را از صدای متوقف شدن قدم هایش فهمیدم، گفتم : میخوام سیاوش و بینم ....

صدای مردانه ی دیگری توی اتاق پیچید: به هوش اومده؟! این یکی هم متعلق به او نبود... دردناک تر از قبل بود چرا که آشنا هم نبود... حامد جواب نداد... خودم را به زحمت بالاتر کشیدم...، مهرداد فاصله ی بین در ورودی تا میز کنار تخت را با چهار پا پنج قدم بلند طی کرد، کیسه ی داروها را با بدخلقی ول کرد روی میز، ژاکتس را از پشتی صندلی برداشت و با نگاه یکواری و گزنده ای از زیر دین نگاه کردن به من در آمد... گفت: من دارم میرم خونه کار دارم، هزینه ی بیمارستانم حساب کردم... فعلا.. حامد گفت: منم میام.. مهرداد برگشت ابروهایش در هم گره خورد: تو چرا؟! پس کی پیش این بمونه؟! توهین و تحقیر از سرتاپایش می بارید... حامد بی آنکه نگاهم کند گفت: زنگ میزنم به سیاوش بیاد

مهرداد بقی زد زیر خنده: مگه میاد اون لندهور؟! لش کرده افتاده تو خونه ... اگه بگم لیلی به خاطرت خودکشی کرده چی؟ میاد به نظرت؟! مهرداد سرش را کج کرد و با طرز نگاهی شبیه نگاه کردن به یک تابلوی شکسته و قدیمی که عمرش را تخمین

می زنند براندازم کرد...

با صدای گرفته و پر از دردی گفتم: مطمئنم میاد گوشیم کجاست؟! گوشیم و  
بده خودم میخوام بهش بگم بیاد...

مهرداد گفت: نه، نمیاد...

- گفتم میاد...!

مهرداد پرسید: مته منه حامد؟!!

- پتانسیلش و داره...

- پس نمیاد...!

- گفتم میاد.....!

نفس عمیقی کشید و قدم زنان برگشت کنار تخت: سه ماه پیش زنگ زدن به  
گوشیم و کولی بازی گه آقا چرا

نشستی بدو بدو پاشو بیا اینجا که یه نفر به خاطرت خودکشی کرده...، داشتم  
چیکار می کردم اون موقع حامد؟!!

حامد جواب نداد، با نفرت نگاهم می کرد

- اها بادم او مد داشتم فیلم نگاه میردم، اسمششم یادمه، گتسبی..! چه فیلمی  
بود... راستی دیدی؟!!

نگاه من هم به مهرداد دست کمی از نگاه حامد به من نداشت...

گفتم گوشیم کجاست؟!!

حامد از جیبش درآورد، از همانجا پرت کرد روی تخت، قبل از آنکه بتوانم  
برش دارم مهرداد قاپش زد: بین...!

من مثل حامد نیستم ، مثل اونم حوصله ي مدارا با بازي كردنای یه بچه رو ندارم... روزگار تو سیاه می کنه به

این مسخره بازیات ادامه بدی...! کاری میکنم که تا آخر عمرت دور خودت گیج بزنی ...

رویش را با حرص برگرداند و رفت طرف در، با بغض گفتم به تو هیچ ربطی نداره

برگشت ، حامد از آن حالت خنثی بالاخره درآمد و دستش را گرفت جلوی مهرداد و مانعش شد که نزدیکم شود

- لیاقتت همونه که باهات اینجوری رفتار بشه .. دخترا همین...! جونشون در میره واسه اینکه یکی بهشون بی

محلی کنه... تا آخر عمرت بدو دنبال سیاوش! یارو اصن ککشم نمیگزه پا شده با رفیقاش رفته کوه و گردش

عکساش و گذاشته اینور اونور! خاک بر سرت....

حامد سعی کرد برادرش را که از کوره در رفته بود عقب براند: مهرداد... بسه ...

- بزا بگم بهت وقتی خودم شنیدم چیکار کردم! گوشي و سایلنت کردم بقیه ي فیلم و دیدم..!

\*\*\*

معهده ام را شسته شود دادند، سه روز بعد مرخص شدم، فکر کردم حامد دیگر  
برایم جایی در خانه شان در نظر  
نگرفته اما با این حال باز هم دغدغه ی این که بعد از مرخص شدن کجا  
میخواهم بروم را نداشتم!.....  
فکرم اشتباه بود، برگه ی ترخیصم را که امضا کردند پشت سر حامد راه افتادم،  
از پله های بیمارستان پایین امدم  
سوار ماشینش شدم و به خانه شان برگشتم، به خانه ای که حالا می دانستم  
مهرداد هم دیگر در آن حضور  
دارد...!

برگشتم به اتاق حامد، یکر است رفتم خودم را انداختم روی تخت و پتورا  
کشیدم تا بالای سرم.....  
زندگی جریان داشت، اما نه در برزخ دنیایی که من بدون سیاوش در آن گرفتار  
شده بودم...!

\*\*\*

کسی با ضرب روی در می زد، یک آهنگ ریتم دار و خنده دار....  
پتورا کنار زدم مهرداد ابروهایش را با حالتی مسخره بالا انداخت و با لحنی  
جدی و طلبکارانه گفت : غذا نداریم ....  
حوصله ی مزه پرانی هایش را نداشتم دوباره فرو رفتم زیر پتو.  
- دو تا مرد تو این خونه گرسنه موندن.... پس تو اینجا چیکاره ای!؟

این جمله دقیقا همان چیزی بود که نمیتوانستم نسبت بهش بی تفاوت باشم  
...

- مثلا دختر تو این خونه است! نکنه انتظار داری من باشم پیشبند ببندم برای  
تو و حامد جانت قورمه سبزی بار  
بزارم؟! پا شو ببینم... پا شو.... وگرنه سه تایی میمیریم از گر سنگی! به لطف  
شما طاهره رو هم رد کردم رفت، حالا  
دستمون مونده تو پوست گردو....

صدای حامد آمد: طاهره خانوم و برای چی رد کردی؟!  
چون وقتی اون توی این خونه بوده این خانوم دست گل به اب داده! حواسش به  
همه چی هست جز اون چی  
که باید باشه! باید می فهمید که دوست خل وضع شما یه بسته دارو کش رفته  
و پریده تو این اتاق...

توانستم تحمل کنم پتورا زدم کنار و با صدای گرفته و عصبانی گفتم: به اون  
هیچ ربطی نداره، اون بنده خدا  
مقصر نیست....

مهرداد زد زیر خنده: خب میخواستم ببینم هنوز علانم حیاتی داری یا نه؟!  
اخراجش نکردم....

تنها احساسی که در آن لحظه به برادر حامد داشتم تنفر محض بود پتورا دوباره کشیدم روی سرم، با سماجت از رویم کشید: پا شو ببینم.....اه....! هرچی بدم میاد سرم میاد، قدر اون دختر موبلونده رو ندونستی حامد هم سخرخیز بود هم آشپزی بلد بود هم سر حال بود، چیه این سیاه سوخته ی چنندش آور بی حس و حال... در تقلا برای نگه داشته پتو بازنده شدم، از من قوی تر بود بلند شدم و با موهای به هم ریخته و چشمهای احتمالا پف کرده از فرط خواب و گریه ی زیاد سرش جیغ کشیدم: ولم کن، دست از سرم بردار.... ولم کن میفهمی؟! ولم کن .. حامد یک قدم به عقب برداشت، مهراذ اما با چشم های گرد شده از تعجب نگاهم می کرد...! گردنش را کج کرد و گفت: ازت می ترسم، خیلی موجود نادری هستی، ولی خوشگل شدی امشب...! حامد هم بی اختیار زد زیر خنده... این اولین باری بود که در تمام این مدت خنده اش را می دیدم...!

\*\*\*



خیلی زود کشف کردم که حامد و مهرداد، همان برادر مشهور و جادوگر سرشتی  
که همیشه نقل جمع دوستانه ی  
ما بود تفاوت هایشان آنقدر زیاد است که شبیه برادرها نمی مانند!  
حامد همیشه شلوغ ترین و سرزنده ترین آدم جمع ما بود، اما حالا کم کم می  
فهمیدم که در این مورد به گرد  
برادرش مهرداد هم نمی رسد! با این تفاوت که حامد دو ست دشتنی و دلنشین  
بود و مهرداد اکثر اوقات تلخ و تنفر  
برانگیز...! اگر خیال می کردم که سعی و تلاشش برای خنداندن من و حامد  
تا ابد ادامه پیدا می کند، اشتباه  
محض می کردم، چرا که این داستان تنها دوروز دوام داشت....، و از روز  
سوم خیلی یکدفعه ای و بی دلیل  
دوباره در حالت تهاجمی و کج خلقی منحصر به فردش فرو رفت و طوری  
وانمود می کرد که انگار از هیچ چیز  
در این دنیا به اندازه ی حضور من در خانه اش بیزار نیست....! رفتارش با  
حامد هم شاید تنها کمی دوستانه تر به  
نظر می رسید، همه را به بی تفاوتی حضور یک شی نگاه می کرد و می گذشت  
.... اگر خیلی به چشمش می  
آمدیم متلک تند و تلخی حواله مان می کرد و رد می شد... حامد مرتب برایم  
توضیح میداد که این از اخلاقیات  
برادر بزرگترش است و مساله ای نیست که بخواهم بابتش خودم را ناراحت  
کنم...!

و من لحظه به لحظه ، بیشتر و بیشتر از مهراڀ بدم مي آمد....

روز چهارم يا پنجم مرخص شدنم از بیمارستان بود، هنوز در رفتار هردويشان با من مدارايي هرچند نامحسوس ديده مي شد...، حامد سر و سنگين و آرام شده بود، مهراڀ كم صحبت و عصبي .... با اين حال براي شام صدايم مي کردند که کنار هم باشيم ....  
طاهره خانوم به خواسته ي حامد براي سوپ درست کرده بود، مهراڀ سوپ دوست نداشت ، براي خودش از بيرون غذا گرفته بود...

بي سر و صدا نشستم روي صندلي ، پشت اپن آشپزخانه کنار حامد، نگاه سنگين مهراڀ همانطور که مشغول خوردن بود از سرم كم نمي شد...  
- ميگم .... شال خوشرنگي داريا....  
نگاهش کردم تا بلکه بتوانم منظور حرفش را بفهمم .... پشت چشمهاي درشت عسلي رنگش هيچ قصد و نيتي به

نظر نمي امد

- ممنون

- هميشه سرت مي کني؟! يا فقط وقتايي که صلاح و مصلحت در کار باشه؟

- هميشه سرم مي کنم....!

اين را با لحن دلخوري گفتم و سرم را انداختم پايين ، حامد هم با ناراحتي  
گفت : مهراڊ شامتو بخور باز شروع

نکن...!

- خب... نه برام سواله ، مثلا... ميدوني که اون روز که قرص خورده بودي ،

من بودم که پيدات کردم، بغلت کردم

تا ماشين بردمت ..

سرم را بالا نياوردم حامد به جاي من به برادرش پريد: خب که چي؟!

- به جاهايي مصلحت ايجاب مي کنه ديگه ، اگه اينجا خونه ي سياوش بود

چي مي شد؟! بازم ما شاهد عبور و

مرور شما با اين شال و روسري هاي رنگ و وارنگ بوديم؟! حالا مثلا که چي

؟! دو سه هفته اس تو خونه ي دو

تا پسر داري زندگي مي کني! ما چشم و دلمون پا که ولي حالا به هر حال.....

حامد قاشق و چنگالش را پرتاب کرد توي بشقاب: مهراڊ اون روي من و بالا

نيار باز با اين اراجيفا...

- بابا چرا از کوره درميري برادر من؟! داريم مثل دو تا آدم منطقي بحث مي

کنيم!

در واقع اصلا نگاهش نمي کردم...،

گفت : دیگه مردم و فرهنگ جامعه و....! فکر خرابم هست به هر حال، عقل

مردم به چشمشونه ، من که میگم

زیر به سقف بودن با دو تا پسر چشم و دل پاک گ\*ن\*ا\*هش بیشتر از

بدحجابی نیست که؟! هست؟! خه میدونی

چیة؟! امروز یکی ازم یه هنجین سوالی پرسید موندم چی جوابش و بدم...!

- کی؟! -

- حالا.....! خواستم بگم شما راحت باش دیگه ، آب که از سر گذشت چه

یک وجب چه صد وجب ....

این بار من پرسیدم: کی؟! سیاوش گفته؟! -

تصورش هم بند بند وجودم را آتش می زد،

دستش را زد زیر چانه اش و با لبخند گفت : برنامه ی امشب سینماهای تهران،

وقتی لیلی مجنون می شود....!

حامد با سر و صدا از جایش بلند شد و صندلی را هل داد عقب .... رفت داخل

اتاقش و در را محکم بست ..!

با عصبانیتی ریشه دار پرسیدم: چرا انقدر برادرتو اذیت می کنی؟! این حرفا  
برای چیه؟!

- مطمئنی جای فاعل جمله ات برعکس نیست؟! من اذیتش می کنم یا تو؟  
خیلی برات مهمه که اذیت نشه؟!

واسه همین رفتی به سیاوش پیشنهاد دادی؟! واسه همین خودکشی کردی؟!  
واسه همین چپ و راست میری  
حرفش و میزنی؟!

- به خودم مربوطه ...

نفسش را آزاد کرد: پس رفتار منم به خودم مربوطه! تو کارای من فضولی نکن!  
- تو کارای تو فضولی می کنم چون واسه اذیت کردن برادرت داری از من  
سواستفاده می کنی ...

- خب خوبه! قصدم همین بود که بفهمی .... پس فهمیدی که نقطه ضعف  
حامد تویی

گاز بزرگی به ساندویچش زد. دست هایم بی حس شده بود: منظورت چیه؟!  
با دهان پر گفت: نمی فهمم تو واقعا نمیفهمی یا خودت و میزنی به نفهمی ،  
حس حامد به تو کاملاً واضحه ،

وگرنه تو این دوره زمونه هیچکس بیکار نیست واسه یه نفر انقدر مایه بزاره و  
دنبالش باشه ، مخصوصاً یه پسر  
واسه یه دختر...

- حامد به من هیچ حسی نداره، یعنی داره ولی نه اون حسی که تو فکر می  
کنی ..!

- تجربه ات از من بیشتر نیست !

آخرین تکه ی ساندویچش را بلعید و کیسه اش را انداخت روی میز و ادامه داد: ایضا اطلاعاته من و....

نمی دانستم باید خوشحال باشم یا ناراحت ، گیج و منگ نگاهش می کردم... چرا در تمام این مدت فکر می کردم حامد نسبت به من دلسوزیه برادرانه ای دارد... تمام صحنه های دو سال پیش جلوی چشم هایم زنده می شد.... خنده هایش نگاه هایش کارهایش ... همه و همه برایم معنا می گرفت ...

دستش را زد زیر چانه اش: خیلی فکر و خیال نکن حالا، با این وضعی که به بار آوردی دیگه قیدتورده من و من کنان گفتم : من هیچ .... من هیچ حسی ندارم به حامد...  
- خب به خاطر گربه صفتیه دختراس، سرزنشت نمی کنم توذاتته ، درختم به کسی که بهش آب میده نوازشش می کنه حس پیدا می کنه ...

- من... من....

- حالا الان که مطمئنم دیگه بهت فکر نمی کنه ، ولی اگه یه درصد بفهمم

هنوز تو مخشی با ماشین از رو

مخش رد میشم... چون لیاقتشو نداري

\_ - نه... ندارم...

- آفرین یه بار تو عمرت یه جمله ی درست گفتی ...

- باید چیکار کنم ؟ یعنی... باید برم؟! از اینجا؟

- خب اگه جا داشته باشی آره، بهتره بری

باور نمی کردم که کسی بتواند انقدر صادق و رک باشه... سویم را نیمه کاره

رها کردم گفتم : اگه داشتم اصلا

نمیومدم اینجا...

از جایش بلند شد، کش و قوسی به تنش داد و گفت : واسه این گفتم که تو

میخواهی به حماقت ادامه بدی و

مثل عا شقای اسطوره ای تا آخر عمرت دنبال سیاوش باشی ، حامد میخواد

کنارش باشی و ازت مواظبت کنه و

امیدداره که به روزی بی خیاله حماقت بشی و بفهمی که بهترین آدم برات کیه

.... پس حامد داره اشتباه می

کنه.... من به تو کاری ندارم چون برام اهمیتی نداري ولی برادرم برام اونقدر

مهمه که به خاطرش حاضرم هر

کاری بکنم... برای همین بهت پیشنهاد میدم که ازش دور بشی

مهراڊ تنها چيزي را كه از بر بود تحقير كردن اطرافيانش بود، عادت داشت كه همه شيفته و رام و مطيعش باشنند و خودش توهين كند تخريب كند و از نو بسازد.... با اين حال مي دانستم كه دور شدن از حامد با حقيقتي كه براي من روشن شده بود بهترين كار است... دلم ميخواست ديگر چشم به چشمش نشوم، نمي دانستم بايد چطور

برخورد كنم انگار قرار بود براي اولين بار آدم غريبه اي را ملاقات كنم كسي كه هرگز او را ندیده و نشناخته ام....

- من جايي و سراغ دارم كه بتوني بري چون تو دوستانم خيلي دختر هستن، كسايي هستن كه خونه مجردي داشته باشن....

- راستش.... نميدونم چقدر ميدوني ولي... خب من.... اصلا پول ندارم الان....

- پول واسه چي؟!



- واسه اجاره...

- من گفتم دو ستامن! یعنی پول نیاز نیست، بعدم من انقدر واسه شون خرج کردم الان که حالا حالاها بهم

بدهکارن... اگر چیزی خواستن خودم میدم

- حامد میزاره برم!؟

- قرار نیست بفهمه..

- من و تو دانشگاه میبینه

- ازش دور میشی، از زندگیش میری بیرون... خیلی ساده اس... به به بهانه ای ..هر بهانه ای...

- باید فکر کنم...

از جایم بلند شدم ظرف خودم و حامد را که هنوز پر از غذا بود از روی میز برداشتم و رفتم طرف ظرفشویی،

گفت: میل خودته ولی بهت گفتم آگه بفهمم تو مخشی با ماشین از رو مخش رد میشم!؟!

دوست ندارم باهات در بیفتم ولی واسه اینکه از چشمش بیفتی اونوقت هر کاری حاضرم بکنم...

- تو....

همانطور که سمت اتاقش میرفت دستش را پرت کرد طرفم: برو فکر کن...

یکبار دیگر مرا به سر حد تنفر از خودش رسانده بود، فکر حضور کسی دیگر در این خانه که حالا برایم غریبه

ای شده بود که از درونش و احساساتش هیچ چیز نمی فهمیدم عصبانیتیم از  
مهرداد را کم رنگ می کرد! حامد  
همیشه معروف بود به تودارترین آدم جمع ، فرقی نمی کرد در هر جمعی که  
می رفت ....! و من تا پیش از این  
فکر می کردم اصلاً چینی چیزی درست نیست ، حامد خیلی هم روراست و  
صاف و صادق است فقط چیزی  
برای گفتن ندارد...، چرا همیشه گوش شنوا بود و محرم راز درد و دل های بقیه  
اما هرگز از خودش حرف  
نمیزد؟! نه از آن دست حرف نزدن هایی که مثل سکوت من در مورد خانواده ام  
بود، اتفاقاً از خانواده اش می

گفت ، همانطور که مهرداد را همه ی بچه ها به خوبی می شناختند.... از  
چیزهایی نمی گفت که خودش همیشه  
در آن ها نقش ریش سفید را بازی می کرد...  
در مورد رابطه ها، دختر و پسرها، احساسات، عشق ، تنفر....  
یعنی او هم مرا آنقدر دوست داشت که من سیاوش را داشتم؟!!

حامد برایم بهترین تکیه گاه بود نقش برادری که نداشتنش حسابی توی زندگیم  
به چشم میخورد، این حس

امنیت را کنارش آنقدر دوست داشتم که دلم نمیخواست با باور کردن این  
حرف ها آلوده اش کنم ، چقدر

دوستش داشتم ، خودش نمی دانست ، جنسش را هم نمی فهمید...جنس  
دوست داشتم را...

خودم را یک لحظه تصور کردم در لباس عروس کنار حامد، سیاوش را که  
همراه دختر دیگری آمده بود به

جشنمان...دستم آنقدر سست شد یکدفعه که یکی از ظرف های کف آلود سر  
خورد و افتاد روی سرامیک های

کف آشپزخانه ، هزار تکه شد...

مهرداد و حامد همزمان هر دو سرشان را از اتاق آوردند بیرون...

حامد پا برهنه پرید وسط آشپزخانه : چی شد؟!

رویم را برگرداندم: هیچی افتاد از دستم ...

چقدر سخت بود نگاه کردن به چشمانش .

- اشکال نداره، نمیخواد بشوری بیا برو...

شیر را بستم و خواستم بروم .

دمپایی های رو فرشی اش را از پایش درآورد و هل داد سمتم : اینا رو بپوش  
برو شیشه خرده میره تو پات..

بی حرف پایم کردم و از کنار با قدم های بلند فرار کردم، مهرداد نیشخند  
معناداری زد و در را بست .

\*\*\*

بالاخره مادر پیدایش شد، بالاخره نرانی های مادرانه اش خودشان را به نمایش گذاشتند، مدام زنگ زدنش با شماره های مختلف و جواب ندادن های من همان چیزی بود که میدانتسم روزی عاقبت اتفاق می افتد...! مادر همان مادری بود که تا چند ماه پیش به خاطرش تمام زندگیم را می دادم و دم نمی زد، همانی بودم که حرف ها و کارهایش را قبول نداشتم و به خاطر آنکه خنده از لب های کم نشود سکوت می کردم... اما دیگر نگرانی هایش را باور نداشتم، شاید پشیمان شده بود، شاید برای بازگشتم راه حلی پیدا کرده بود، شاید حتی عاقبت

جسارت پیدا کرده بود و توروئی حاج آقا ایستاده بود، چه معلوم...! اما من هم دیگر آن کسی نبودم که تغییر نکرده باشد، تنها چیزی که آن شب ها، بین اشک و گریه ها از خدا نمیخواستم، اصرار مادر بود به بازگشتم...

من از آن ها جدا شده بودم...

و از مادر بیشتر..! و هیچ دلم نمیخواست آن کسی باشم که برمی گردد سر بر دامن مادرش می گذارد توبه می

کند اشک میریزد و می شود بهترین دختر دنیا..! بد بودنم اگر با عشقم به سیاوش معنا می گرفت برایم دلنشین

بود....همین را میخواستم ، چه فرقی می رکد که بقیه چه می گفتند با چه می کردند، خودم مهم بودم و احساسی

که وسعت و عظمتش را هیچ کدامشان باور نمی کردند و برایشان آنقدر عجیب بود که توان باورش را نداشتند و

به مسخره اش می گرفتند.

داختم راه خودم را میرفتم .. برنامه چیده بودم که سیاوش را بدست بیاورم، این بزرگترین انگیزه ای بود که دوباره

سر پایم کرد، به خاطرش برای خودم قهوه درست کردم نشستم روی صندلی و ساعت ها آرام آرام فکر کردم و

نقشه کشیدم

نباید فرار می کردم یا پنهان می شدم. من گفته بودم دوستش دارم اما ثابتش نکرده بودم یا نه اصلا، حتی

منتظر شنیدن جواب هم نمانده بودم. چیزهایی بود که هنوز به خاطرش می بایست جلو می رفتم ...

اولین روزی که تصمیم گرفتم دوباره برگردم سر کلاس های دانشگاه، به حامد نگفتم ، صبح زود بلند شدم و

آماده شدم و بی سروصدا از خانه زدم بیرون...، اما حتی یک درصد هم  
حدس نمی‌زدم که از شانس بدم مه‌راد  
همان لحظه مشغول در آوردن ماشینش از پارکینگ باشد، رویم را سریع  
برگرداندم که فایده نداشت سرش را از  
شیشه درآورد، با مسخرگی گفت: میدونم چقدر آرزو داری سوار ماشین من  
بشی، شانس آوردی که امروز حسابی  
سرحالم میخوام آرزوتو برآورده کنم...  
باد گرفته بودم که نباید شوخی‌هایش را با مسخرگی‌های خودش جواب بدهم  
، برای همین با جدی‌ترین لحنی  
که میتوانستم گفتم: نیازی نیست، میخوام تا دانشگاه پیاده برم...  
خندید، منقطع و آرام می‌خندید: میخوای از دانشگاهتون حاجت‌گیری که نذر  
کردی تا اونجا پای پیاده بری؟!  
حتما نذر کردی سیاوش و بده بهت...  
با عصبانیت سوار شدم، در ماشینش را موقع بستن با حرص کوبیدم: اسم  
دوست دخترت چیه؟!  
آینه بغل این ماشین قدیه ی توقیمت داره ها، از این به بعد در آروم ببند! من  
حامد نیستم هیچی بهت  
نگم....

- گفتم اسم دوست دخترت چیه؟!

عینک آفتابیه شیشه مستطیلیش را از روی موهایش برداشت و روی چشمش گذاشت ، نرم و سریع پیچید توی

خیابان اصلی

- کدومشون؟!

به مسخره خندیدم: ها...ها...یادم رفته بود شما دلت دریاست همزمان میتونی هزار نفر و بخوای ، منظورم...

پرید وسط حرفم : در واقع من اونا رو نمیخوام اونا من و میخوان!

- تا حالا کسی بهت گفته خیلی اعتماد به نفس داری؟!

- اره خب از دخترایی مثل تو ارث میبرم، میدونی شما یه فرقه ای هستین که با بودنتون یه سری قوانین و

نقض کردین ، مثلا به نظرم این قضیه ای که میگه دختر ناز می کنه و پسر ناز میخوره الان دیگه کاملا منسوخ

شده...! مثلا تو خودت به سیاوش تو این چند روز خیلی اعتماد به نفس دادی ، الان میری دانشگاه مبینی که تا

چشمش بهت میفته ژست می گیره در حالیکه دستش و کرده تو جیش میره قاطیه یه جمع دخترونه وایمیسته و

باهاشون بلند بلند میگه و میخنده، یعنی تو اون لحظه داره برات ناز می کنه ...

سرس را کمی خم کرد طرفم و همانطور که نگاهش به روبرویش بود گفت :

البته تو پراتز باید بگم اولین شرط

ناز کردن، ناز بودن...! من میتونم ولی سیاوش حال بهم زنه ...

آنقدر که از عصبانیت دندان قروچه کرده بودم فکم درد گرفته بود: گفتم اسم

دوست دخترت چیه؟! اسم اونیه که

بیشتر از همه دوستش داری؟!!

دنده را عوض کرد، راه آشنای دانشگاه کم کم برایم زنده می شد، نزدیک بودیم

...

- راستش.... دوستش که.. نه همیشه گفت... کسی که بیشتر از همه دلم براش

تنگ می شه... نوشین..!

- چه حالی پیدا می کنی اگه مدام این قضیه که دلت برای نوشین تنگ می شه

رو به روت بیارم؟!!

- هیچ حالی نمیشم ...

- من دارم ضعف تو به روت میارم، این باید ناراحت کنه ....

- دلتنگی ، ضعف نیست ، اون عشقه که ضعفه ...

- عشق ضعف نیست ، عشق یه چیز پاک و مقدسه که برای تو تعریف نشده...

- آه... فهمیدم، فهمیدم، یه چیز مقدس احمقانه ....

- دلم برات میسوزه که هیچوقت نمیفهمی عاشق بودن چه لذتی داره



- فکر کنم قبلش دلت برای خودت بسوزه به مقدار، بهتر باشه... اونجوری

شاید به جا برای موندن پیدا کنی!...

- نگه دار.....

کمر بندم را باز کردم و با عصبانیت داد زدم: نگه دار.....

بی هیچ حرفی پیچید کنار خیابان و نگه داشت.... سعی کردم به نگاه های

مشتاق عابران پیاده به ماشینی که

داخلش نشسته بودم بی تفاوت باشم، گفتم لذت میبری که با من عین به

مزاحم سر خونه صحبت می کنی؟! به

اصرار برادرت اومدم نه به خواست خودم... و مطمئن باش همین امروز عصر

وسابلمو جمع می کنم و میرم تا

دیگه هیچوقت تو زندگیم چشمم به آدمی مثل تو نیفته....

به نظر می رسید گوش نمیدهد با بسته ی آدامسی درگیر بود که به محض

توقفش کنار خیابان از کنار صندلی

اش برداشته بود...

پیاده شدم، در را باز هم با نهایت زورم به کوبیدم منتظر نشدم که عکس

العملش را ببینم...

چند قدم نرفته بودم که پایش را گذاشت روی گاز و ماشین با صدای جیغ

لاستیک ها از آسفالت کنده شد.

- میخواستم بهت آدامس تعارف کنم لیاقت همینم نداري ....  
با انزجار به ماشینش و به چشمهایی که دنبالش توي خیابان میرفت نگاه مي  
کردم

چشم هاي به نم نشسته ام را با غصه پاک کردم.....  
اگر تا چند ماه قبل از هر چیز کوچکي دلخور مي شدم و دلم مي شکست  
حالا ديگر فقط لگدمال شدن را حس  
مي کردم نه خرد شدن.... و به نظرم مهراذ پست ترين ادمي بود که با دیدن من  
در آن شرایط مي توانست انقدر  
بي ملاحظه رفتار کند.

اما فکر کردن به این موضوع ها بیشتر از چند دقیقه آزارم نداد...  
چرا که تقریبا رسیده بودم به ورودی آشنای دانشگاه و ضربان قلبم آنقدر شدت  
گرفته بود که بدنم را مي  
لرزاند... دلم براي چنین حالي تنگ شده بود... دلم تنگ شده بود... براي  
دیدنش ... حتي از دور!

## فصل هشتم

حامد

با لرزش گوشي ام که از ديشب زیر بال شم جا ساز کرده بودم از خواب بيدار  
شدم...

بعد از چند دقیقه جستجو با انگشتانم بالاخره پیدایش کردم گرفتم جلوي چشمهاي پف آلود و سنگينم .

باز هم پیام تسلیت بود، باز هم تا نیمه خواندم و بي حوصله گوشي را برگرداندم همانجاي قبلي اش، زیر بالشت ...

این دهمین یا یازدهمین پیام تسلیتی می شد که در این چند هفته به دستم رسیده بود... و من هیچکدامشان را

جواب نمی دادم همه را تا نیمه می خواندم و دیگر ادامه نمی دادم... شاید جمله ها فرق می کرد، اما موضوع همه

شان تکراری بود، ابراز همدردی ، تاسف ، تاثر، طلب صبر از خدا طلب آموزش برای ندا.....

می گفتند می دانیم چه غم سنگینست ، در واقع نمی دانستند، آن ها به این قضیه شبیه یک تراژدی نگاه می

کردند، پسری که در اوج روزهای خوب یک رابطه می فهمد معشوقه اش به او خیانت کرده و با دعوا و اخم و

قهر از هم جدا می شوند... چند وقت بعد باز در اوج روزهای بد زندگیه پسر  
خبر می آورند که معشوقه ی خیانت  
کارش در دیار غربت تصادف کرده و از دنیا رفته است...! و گمان می کردند  
نادم و پشیمان قصه همان پسر است  
که حالا حتما شبانه روز نشسته خودش را سرزنش می کند که شاید نیاز نبوده  
که انقدر شدید با دختری دعوا  
کند که عمرش به این دنیا نبوده...!  
من برای ندا سیاه پوشیدم...  
توانستم ، نمیخواستم... اشک هم نریختم...  
خبرم کردند که برای مراسم خاکسپاری به ایران برش می گردانند، بهشت زهرا  
دفنش کردند، چهار پنج روز بعد  
از روز خاکسپاری توانستم خودم را مجاب کنم که سر خاکش بروم...  
از سر اجبار گلی را که با اکره خریده بودم روی خاک های تازه و خیس گذاشتم  
و بی هیچ درنگی  
برگشتم... حرفی برای گفتن نمانده بود، حرفی نداشتیم . اگر داشتیم که از هم  
جدا نمی شدیم ، اگر میخواست  
بشنود که کسی دیگر را ترجیح نمیداد....  
به خانه که برگشتم حس می کردم یک هفته است که نخوابیده ام....  
رفتم توی حمام، زیر دوش آب سرد نشستم و به این فکر کردم که شاید نیاز  
باشد این بار فقط همین یکبار با

کسي درباره ي اين حس سنگيني که روي قلبم نشسته صحبت کنم ، مثلا به  
سپاوش زنگ مي زدم و مي گفتم  
ندا مرده...! و بعد هاي هاي گريه کنم ...  
آن شب مهماني خانه ي سپاوش بود، نمي خوا ستم بروم، نيلوفر به هرچه که  
بلد بود و نبود قسمم داد... گفتم  
ميروم سر صحبت که باز شد دردهايم را براي شما مي گويم ...  
گفتن ندا شت .... دردي جديد روي درد قبلي نشست که ديگر توان شکايت و  
اعتراض را هم باقي نمي گذاشت ...

از بهنام خير ندا شتم ، اصلا نمي دانستم خبرش کرده اند که ندا مرده يا نه  
...مي گفتند قبل از اينکه جدا شوند و  
ندا از ايران برود با هم نامزد شده بودند... يادم مي آيد يك روزي به اين حرف  
ها در مغزم که فکر مي کردم تمام  
بدنم گر مي گرفت ! حس مي کردم سرم در حال برشته شدن است ...!  
اين حس را يك شب ديگر هم داشتم ، هين اواخر ، شب مهماني در خانه ي  
سپاوش ... اما همه شان گذرا بودند،

ماندگار نبودند که به کل آتش بگیرم، خاکستر شوم و بعد آرام بگیرم، مقل  
جنگلی بودم که هر چند ساعت یکبار  
آتش می گرفت، خاموش می کردند و دوباره شعله ور می شد....  
لحظه ای که دفتر نقاشی کذایی را دیدم، حرف های لیلی را شنیدم.... لحظه  
ای که علی رغم میل خودم به  
سیاوش زنگ زدم که برویم دنبال لیلی و سیاوش نیامد.... ساعت هایی که دنبال  
لیلی کوچه و خیابان ها را می  
گشتم و پیدایش نمی کردم.... جلوی در خانه شان، پیاده شدنش از ماشین  
غریبه هایی که نمی شناختم.... دیدنش  
روی تخت بیمارستان، تحمل متلک های مهرداد.....  
حس و حالی نخعی را داشتم که که از هر دو طرف کشیده می شود، فقط کش  
می آید اما پاره نمی شود...  
به زحمت بدن خسته و کوفته ام را از تخت دو نفره ی مهرداد کندم و بلند شدم،  
چقدر خوشحال بودم که کلاس  
نداشتم، با خودم گفتم برای عوض کردن حال و هوای لیلی نهار میرویم  
بیرون، درکه، دربند.... یک جای خوش  
آب و هوا...، خانه ساکت و خلوت بود، ساعت دیواری دوازده و نیم ظهر را  
نشان می داد، باورم نمی شد یک روز  
تعطیل بعد از یک هفته که هر روز صبح زود بیدار شده ام را بتوانم انقدر  
بخوابم....

موهاي به هم ريخته ام را با دست صاف و صوف کردم، با سر انگشتانم زدم به  
در اتاق خودم، صدايي نيامد، با  
احتياط در را باز کردم..

ليلي ..؟!!

در را بازتر کردم، توي اتاق نبود برگشتم به پذيرايي و اسپنخانه، هيچ جا نبود،  
دلم ريخت ...

اولين چيزي که به ذهنم رسيد مهراذ بود، مهراذ آمار رفت و آمد همه را داشت  
، ساعت و دقيقه و ثانيه اي که در

خانه باز و بسته مي شد را انگار توي مغزش يادداشت مي کرد. زنگ زدم به  
گوشي اش، برندااشت....گوشي ليلي

را هم از بيمارستان گرفته بود، کجا را داشت که برود... شايد برگشته بود خانه  
ي خودشان! بايد خوشحال مي

شدم از اين بابت... بعد از چند دقيقه دست و پنجه نرم کردن با خيال هاي  
متفاوت گوشي ام زنگ خورد، شماره

ناشناس بود، با خيال اينکه مهراذ است سريع برداشتم ...

- کجايي پس تو؟! چرا جواب نميدي !!?

سکوتی طولانی آنطرف برقرار شد.

- الو؟!

- آم...

دوباره با شک گفتم الو؟!

سلام... خوب هستید؟!

ناآشنا بود، برای پیدا کردن صاحب صدا مغزم را زیر و رو می کردم

- سلام، ممنون. شما؟!

- آم... من... را ستش.. من امیرعلی ام... من... آم.. من برادر لیلی جان هستم

..

- اوه...

خودم را انداختم روی میل . شناختنش مثل فرورفتن در سایه ی یک روز گرم

تابستانی بود، همانقدر دلچسب ...

- ببخشید که مزاحمتون شدم..

- شما مزاحم نیستی آقا. ببخشید نشناختم

- اختیار دارین ، میخواستم از لیلی خبر بگیرم، باز رفتم خونشون مادرش خب

خیلی خوب برخورد نکرد باهام،

بعدش فهمیدم پیش شماست هنوز گفتم بینم حالش خوبه یا نه ...

بیش از اندازه لحن حرف زدنش آرامش بخش بود. مدت ها بود دنبال گوش

دادن به چنین صدایی بودم .



جواب خنده ام صدا و لحن جدي اش بود: من اهل فضولي کردن يا دخالت تو  
زندگي و مسائل شخصي ديگران

نیستم حقیقتش خیلی هم دلم نمیخواد نقش برادري و بازي کنم که هنوز از راه  
نیومده پیگیر شده و دل نگران

و این صحبت ها، بیشتر جنیه ي دوستانه داره این درخواستم که آگه کمکي از  
دست من برمیاد برای حل  
مشکلاتش حتما بهم بگید.

شنیدن این پیشنهاد حتی اگر صحتي هم پشتش نبود دل گرم کننده و عالی به  
نظر مي رسید گفتم : نه کار

خاصي نیست ، در واقع مساله اي نیست که تحت کنترل کسی ديگه جز خود  
لیلي باشه ، با این حال آگه بود هم  
من هستم ، نگران نباشید..

- بله ، ممنونم ازتون و...یه سوال ديگه آگه اشکال نداره، آم..نمیدونم راستش  
چه جوري باید مطرح کنم  
- راحت باشید..

- تا اونجايي که من فهمیدم ليلي با شما زندگي مي کنه... شما گفتید که  
دوستشید، این یعنی هم خونه اید!؟

- یله ..میشه اینجوری هم گفت !  
برایم مهم نبود طرز فکرش! بالاخره پسر همان پدری بود که لیلی را از خانه و  
زندگیش آواره کرده بود.

- من ایران نبودم، الان تازه یکی دو سالی میشه که برگشتم ، چهارده یا پونزده  
سالم که بود مادرم من و فرستاد  
آلمان پیش خاله و شوهر خاله ام، یعنی تقریبا نه ده سالی میشه که اونجا  
زندگی کردم و شنیدن این جور داستانا  
اونقدری متعجبم نمی کنه که فکر می کنید، پس اگه درست فهمیده باشم لیلی  
یه جورایی پارتتر شماست !؟

- تو فرهنگ غربی چیزی به اسم دوست معمولی وجود داره؟! کسی که فقط  
قصدهش اینه که به دوست  
معمولیش سرپناه بده و کمکش کنه ! اینا همه اش از سر تقصیرات پدر  
شماست ، اینکه دیگه لیلی و در حدی  
میدونه که لیاقت زندگی کردن تو خونه ی مادرش و نداره...

- من در جریان نبودم! مگه لیلی چیکار کرده؟!  
- اول از اینکه من نمیتونم در مورد مسائل شخصیه کسی صحبت کنم ، بعد  
هم هرکاری که کرده باشه پدر دو  
زنه و پر از خطا و گ\*ن\*ا\*ه شما در حدی نیست که به کسی که بچه ی  
خودش هم نیست ایراد بگیره تهمت بزنه و

از خونه بیرونش کنه... من تمام مشکلات الان لیلی و از چشم پدر محترم  
شما میبینم!

- من از پدرم و رفتارارش حمایتی نکردم

- منم نگفتم حمایت کردید!

اما دلم میخواست تمام حرص و عصبانیت هایم را سر کسی از نسل او خالی  
کنم، چه کسی بهتر از پسر یکی  
یکدانه ی حاج آقا

- به هر حال من همیشه هستم اگه کمکی ازم بریاد، اما الان چون در جریان  
هیچی نیستم نمیتونم بیشتر از

این کاری انجام بدم، هر زمان که احساس کردید میتونم مفید واقع بشم من و  
در جریان بزارید.

- ممنون از لطف و محبتتون، اما هیچوقت کاری پیش نمیاد، اگر هم بیاد من  
هستم، چون من مثل پدر شما

نیستم و خوشبختانه هیچ نسبتی هم باهاش ندارم..

- بسیار خب... این انسانیت شما رو میسونه، من به روز جزا و پاداش و تنبیه  
خدا اعتقاد دارم و میدونم که جواب

خوبی هاتون رو می گیرید. امري ندارید؟!

- نخیر، خوشحال شدم روز خوش.

- خدا نگهدار!

تلفن را که قطع کردم هنوز از عصبانیت و خشم ضربان قلبم تند و نامنظم می  
زد، خونسردی اعصاب خرد کنش  
لجم را در می آورد، اما هنوز چیزی ته قلبم مطمئنم می کرد که هیچ شباهتی به  
پدرش ندارد، که خوش قلبی  
اش نه تظاهر است و نه ریا...  
فکر کردنم به این موضوع بیشتر از چند دقیقه طول نکشید خیلی سریع یادم  
افتاد که باید دنبال لیلی بگردم، بار  
دیگر شماره ی مهرداد را گرفتم ، هنوز چند بوق بیشتر نخورده بود که کسی زنگ  
خانه را زد، گوشی را رها کردم  
و پریدم سمت در، از سوراخ چ شمی نگاه کردم، لیلی بود با مغنعه و کوله ی  
دانشگاه... در را باز کردم  
هیچ چیز برایم لذت بخش تر از دیدن دوباره اش در آن وضع و ظاهر نبود،  
امیدوار شده بودم در که باز شد حتی  
نگاهم نکرد با کفش آمد داخل ...  
گفتم : چي شده؟!  
جواب نداد  
گفتم لیلی! کفشت! ...!

تا وسط خانه رفته بود، به عادت مهرداد که همیشه وقتی چیزی میخواست یا وسیله ای یادش می رفت از سر

تبدیلی کفش هایش را در نمی آورد.. عادت کرده بودم اما از لیلی انتظار ندا شتم ، برگشت کفش هایش را با

عصبانیت از پایش درآورد و جفت کرد و با تحکم کوبید روی زمین .

دنبالش راه افتادم: چرا اینجوری می کنی چي شده؟!

- خودت بگو!

- رفته بودی دانشگاه؟!

کوله اش را پرت کرد گوشه ی اتاق

\_بله ، خیلی ناراحت شدی؟!

- معلومه که خوشحال شدم! چرا باید ناراحت شم ؟!

- چون خیلی چیزها بوده تو اون دانشگاه که دوست نداشتمی من در جریانش

باشم ، وقتی من رو تخت بیمارستان

بودم و زل زده بودی تو چشمام با اون برادر دروغگویی بزدلت دروغ می گفتین

که سیاوش خبری ازم نمی گیره

و میدونه خودکشی کردم و نیومده به چي فکر می کردی ؟! چي تو سرت بود؟!

یه درصد احتمال نمیدادی یه روز

سیاوش و بینم ؟! که یه روز باهاش حرف بزوم و دروغات برملا شه ؟!

- با سیاوش حرف زدی ؟!

- بله ، بله متاسفانه ! و فهمیدم چقدر تو این مدت دروغ بهم گفته بودی ...!

حالا گوشیمو میخوام .. سریع !

- گوشت دست من نیست ، از مهاد بگیر ..

از اتاق بیرون زدم ، پشت سرم آمد: چرا ساکت شدی؟! چی شد؟ انتظار شو

نداشتی؟!!

- خوبه ، با سیاوش حرف زدی انقدر انرژی گرفتی خوشحالم ..

- خیلی پستی!

با نهایت زورش به کتفم مشت زد ، اما نهایت زورش هم نمیتوانست قد کلمه

ای که شنیده بودم خوردم

کند... برگشت به اتاق و در را کوبید.

\*\*\*

در خانه باز شد اما کسی داخل نیامد ، آرزو می کردم هر که هست برق را

روشن نکند....

صدای نوشین و مهاد از راهرو می آمد که با هم بحث می کردند.

مهاد می گفت اون سرش و بگیر تو اول برو تو.... بچرخونش ...

چند لحظه بعد صدای نوشین بلند شد ، کلافه و عصبی : مهاد! ناخونم

شکست! بابا من نمیتونم تکونش بدم

سنگینه ...

- ناختم ، ناختم ،... ماهي صد تومن ميدي پول رنگ و لعاب ناخونات خب

بگو چسب لامصبشو بيشر بزني كه

دست به سياه و سفيد ميزني نشكنه

- هر چيم چسبشو بيشر بزني بازم با جا به جا كردن به فيل به تني ميشكنه ...!

- به تن؟! اين هم وزن توام نيست! به اين ميگي فيل؟! به خودت چي ميگي

پس؟! من تو رو روانگشتم بلند

مي كردم دور تا دور خونه مي چرخوندم نمي گفتي هم وزن فيل ام!

- توام اگه ناخونات كاشته شده بود نميتونستي من و بلند كني رو هوا!

- خب نكار!

- خيلي پرويي مهراذ من كه ميخوام نكارم تو هي ميگي ناخونات زشته كج و

كوله اس برو بكار...

كوسن روي مبل را از زير سرم كشيديم و گذاشتم کنار گوشم ، صدايشان مثل

مته اي بود كه مغزم را سوراخ مي

كرد.

عاقبت برق بالاي سرم روشن شد، همزمان سر و صدايي مهيب توي پذيرايي

پيچيد كه مجبور شدم چشم باز

كنم ....

نوشین بالای سرم بود لبخند زد: سلام شازده! ساعت خواب... .

- سلام زن داداش

مهرداد مبل نوي تک نفره را با سر زانویش هل داد سمت اتاق خوابش و گفت :  
پاشو بیا کمک ..

- حوصله ندارم مهرداد

نوشین سریع گفت : حتما سرما خوردی که کسلی ، بزار بینم تب داری ؟!  
د ستش را آورد سمت پیشانی ام که خودم را کنار کشیدم و بلند شدم: چیزی  
نیست خوبم

نشست کنارم، صدایش را پایین آورد: شنیدم لیلی رو آوردی خونه ات  
مجنون..!

طوری که مهرداد همبشنوند گفتم : لعنت به دهني که نخود توش خیس نخوره،  
اسمشم گفتي ؟!

از جایی نامعلوم داد زد: اسمش و نگفتم ...

نوشین گیج و گنگ شانه هایش را انداخت بالا: اسمش و نمیدونم ...!  
با اینکه می دانستم مهرداد از همه ی دخترهای اطرافش با این یک نفر بیشتر  
وقت می گذراند اما باز هم باورش

نداشتم ، حس می کردم تمام مدت میخواهد مرا وسیله کند برای رسیدن به  
مهرداد.



لیلی از اتاقش بالاخره بیرون آمد، بعد از چند ساعت... با مانتو و روسری و لباس های بیرونی .

ایستاد روی قالیچه ی راهروی بین اتاق ها و با صدای بلند گفت : به برادرت بگو گوشیه من و بیاد بده میخوام

برم بیرون...

نوشین شوک زده سرش را خم کرد طرفم و زمزمه کنان گفت : ایشونن؟!!

نمی دانستم خوشحال باشم یا ناراحت ! لیلی مثل کسی شده بود که بالاخره از یک خواب عمیق و طولانی بیدار

می شود، انگار خودش نبود، نه به قبلش شباهت داشت نه به قبل تر! اصلا به هیچ کجای زندگی اش شباهت

نداشت ! خودش نبود... همان خود آرام و ساکت و خجالتی اش، حالا جسور و بی پروا و تهاجمی شده بود و من

نمیدانستم این لیلی را بیشتر دوست دارم یا همان خود اصلی اش را...

دوباره گفت : عجله دارم، میشه یکی بگه گوشیه من کجاست؟!!

گفتم کجا میخوای بری؟!!

گفت بیرون با سیاوش .

کلمه ي آخر را تا جايي که مي توانست غليظ تلفظ کرد، زير پايم خالي شد،  
حس کسي را داشتم که درون  
آسانسور ايستاده و آسانسور يکدفعه ول مي شود....! زل زد به صورتم ، منتظر  
عکس العمل بود، دنبال جواب  
سوال هايي بود که صبح پرسیده بود و بي جواب رها شده بود...  
مهراذ از اتاق بيرون آمد، گوشي ليلي را گرفت مقابلش و با لحن بي تفاوتي  
گفت : خاموشه ، انقدر زنگ خورد  
شارژش خالي شد خاموش شد...  
ليلي گوشي را با حرص پس گرفت و چپاند توي كيف دستي اش.  
- بعله ، همون موقعي که سياوش داشت زنگ مي زد و ميخواست از حال من  
با خبر بشه و بيينه کدوم  
بیمار ستانم و کجام تا بباد پيه شم تو و برادرت دا شتین نقش بازي مي کردین و  
دروغ مي گفتين که نميدونم به  
چي برسین ! سياوش گفت چند بار حتي تا جلوي در خونه هم اومده و شما  
راهش ندادین و حتي به من هم  
نگفتين .... شما دو تا دل سنگ ترين موجوداتي هستين که تو کل عمرم دیدم،  
من و به اسم اينکه داريد کمک  
مي کنيد آوردید تو اين خونه و...  
مهراذ دستش را گذاشت روي چشمهاي بسته اش و با کلافگي گفت : واي ...  
چقدر حرف ميزني ليلي ! برو. برو

دیگه سیاوش دم در منتظرته ...!

لیلی سرش را به نشانه ی تا سف تکان داد تنفر به مهرداد از چشم هایش می  
بارید. با قدم های بلند رفت سمت

در، حس می کردم همین الان است که بند بند وجودم از هم بپاشد، حس می  
کردم کسی قلبم را توی مشتش  
گرفته و فشار می دهد.

خودم را به صندلی که رویش نشسته بودم فشار می دادم که بلند نشوم و  
دنبالش راه نیفتم ، دلم میخواست در

خانه را قفل می کردم دلم می خواست این خانه هیچ دری نداشته دلم  
میخواست سیاوشی وجود نداشته ....!

بی اختیار برگشتم و به مهرداد نگاه کردم، شبیه بچه ای که از بزرگترش طلب  
کمک می کند، مهرداد بی توجه به

من با صدای بلند گفت : دیر میای کلید ببر، ما رو بیدار نکن!

چشمم روی دست های لیلی که کلید را از پشت در برداشت خشک شد.

- آره برمیدارم چون دیر میام .

همانطور که خودم را به کاناپه فشار می دادم صدای شکستم را می شنیدم .

\*\*\*

دو هفته کافي بود تا رابطه ام را با سیاوش قطع کنم ، خواسته يا ناخواسته ،  
عمدا يا سهوا ، نمي توانستم وانمود  
کنم که اين قضيه هيچ ارتباطي به بيرون رفتن هاش با ليلي يا رابطه اي که با او  
درست کرده بود ندارد! رابطه  
اي که جلوي چشم هايم جايي اطراف خانه ام، شکل مي گرفت و من بي هيچ  
دخالتي شاهدش بودم، شاهد  
بيرون رفتن هاشان با هم ، راه دادن سیاوش به خانه ام فقط براي آنکه تظاهر  
کنم حسور نيستم و مشکلي با  
اين موضوع ندارم، من که هميشه مي گفتم فقط به خاطر ضربه نديدن ليلي  
محافظتش مي کنم حالا بايد  
خوشحالي اش را قبول مي کردم و عقب مي نشستم ، چرا که تمام اين مدت به  
خودم تفهيم کرده بودم که  
حاضر نيستم به هيچ قيمتي بشوم نفر سوم يک رابطه ! يک عضو يدک، کسي  
که بلا تکليف و بي ارزش يک  
لنگه پا، معطل ايستاده پشت در تا راهش بدهند....! اين تمام چيزي بود که  
برايش مي جنگيدم، اما نمي توانستم  
دروني را قانع کنم ، حتي آن حس رضاييت که خودم را عاقلانه کشيده بودم کنار  
هم ، آشوب درونم را آرام نمي

کرد، و تمام این احساسات دیوانه کننده وقتی شدت می گرفت، که می دیدم،  
برادرم، مهرداد کسی که تنها امیدم  
به دخالت او در این موضوع است چطور بی تفاوت که نه، در جبهه ی لیلی  
نشسته و به این رابطه خوش بینانه  
نگاه می کند، چند روز اول، ساعتی که داخل دانشگاه یا جلوی در یا پای  
تلفن، یا هر جای دیگر با سیاوش  
روبرو می شدم تمام دردها و بغض ها سرباز می کرد و دلم میخواست انتقام  
بگیرم! مسخره بود، خنده دار بود،  
انتقام از بهترین دوستم فقط به خاطر اینکه بی هیچ زخمی کسی را تصاحب  
کرده بود که من دوستش  
داشتم.... حس انتقام، حس لجبازی، حس اذیت کردن برای آرام شدن خودم  
آنقدر به وحشتم انداخت که خودم را  
از بودن کنارشان محروم کردم، حتی از بودن کنار لیلی!  
با دلیل و بی دلیل از خانه بیرون می زدم، دیدن جمع شاد و خوشحالشان در  
پذیرایی خانه در حالیکه حتی  
نوشین و مهرداد هم با وقاحت همراهیشان می کردند چیزی بود که فکر انتقام را  
در تمام وجودم سرازیر می کرد،  
پشت در بسته ی اتاق، حتی از پس هدفون های بزرگ، صدای بگو بخندها  
عذاب آورترین شکنجه ای بود که  
باید تحملش می کردم...! لیلی خوشحال بود، به خواسته اش رسیده بود، می  
توانستم خودم را قانع کنم اما همراه

شدن مهراډ، چيزي نبود که قادر به تحملش باشم!  
بدترين روزهاي عمرم را در خانه اي مي گذراندم، که چند هفته ي پيش فکر  
مي کردم با آمدن ليلي، بهشتي  
خواهد شد که هرگز ترکش نخواهم کرد..! پيش بيني هاي م مثل هميشه اشتباه از  
آب در آمده بود.  
دور شدنم از سياوش خواه ناخواه کم رنگ تر شدن رابطه ام با ليلي را هم به  
دنبال داشت، اما همه چيز به همين  
جا ختم نمي شد، دور شدن، سرد شدن رابطه ها، شروع کم محلي ها، نتيجه  
اش نميتوانست فقط بي تفاوتيه

محض باش! حس فخر فروختن سياوش و نگاه مودي اش نمي گذاشت آرام  
سرجاي خودم بشينم، يک جاي  
کار مي لنگيد، يک چيزي اين ميان بود که هنوز ترغييم مي کرد از ليلي  
محافظت کنم، که از سياوش دورش  
کنم، نه فقط براي علاقه ي خودم، نه براي تمام آن احساساتي که کم کم  
دانشان مي کردم، براي زنگ

خطري که از جانب سیاوش مي شنيدم!.. من بزرگ شده زير دست مهراذ بودم،  
کسي که به قول خودش صدا  
شناس بود، نگاه شناس بود و تمام قصد و نيت آدم ها را از سلام کردنشان  
بيرون مي کشيد، نگاه سیاوش به  
ليلي، ديگر شکل سابق را نداشت، آنطور که ليلي پيش خودش برداشت مي  
کرد عاشقانه نبود، حتي دوستانه هم  
نبود...! چرا روي نگاه ها آنقدر حساس شده بودم؟! صداها را نمي شنيدم  
چشم فقط مردمک ها را دنبال مي  
کرد، ذهنم فقط پلک زدن ها و خيره شدن ها را تخمين مي زد، براي مهم نبود  
چه مي گويند يا چکار مي  
کنند...! نگاه سیاوش به ليلي منجر کننده بود، حسي که پشتش نشسته بود را  
نمي فهميدم، آنقدر براي گنگ  
بود که درک نمي کردم چرا بقيه نبايد به اين طرز نگاه ها عکس العمل نشان  
بدهند...!  
اين قضيه زماني براي جدي تر شد که مهراذ طبق عادت از آن دورهمي هاي  
معروفش ترتيب داد، قرار براي  
يکي از پنجشنبه هاي معمولي و کسل کننده ي ارديبهشت ماه بود، يا در واقع  
اولين باري که بعد از آمدن ليلي  
به خانه مان قرار بود چنين مهماني برگزار شود... مهراذ که گفت سريع  
مخالفت کردم: ليلي تو خونه اس! تا حالا

پاش و توي همچين مهمونيائي نداشته ، ميخواي بهش بگي از خونه برو بيرون  
چون ميخوام دوستانم و دعوت  
کنم...؟!!

مهراڊ خندايد: ليلي موافقه!

امكان نداره!

خب سباوش خيلي استقبال کرد از اينکه من دعوتش کردم، ليلي هم از ترس  
اينکه کسي آقاشون و نذرده همه  
جا ميچسبه بهش! پس مشکلي نيست ، باشه؟!!

مشکل خود ليلي بود، سرعت تغيير کردنش ، بيرون آمدنش از آن قالب  
خجالتي و آرام و سر به راه! وگرنه  
سپاوش همان سپاوش قبلي بود، همان کسي که مي دانستم از دوره مي ها و  
پارتي ها و دور و اطرافيان مهراڊ

چقدر خوشش مي آيد، اگر آن وقت ها اين حرف ها را از زبانش مي شنيدم  
مي خندايدم، مي گفتم همه ي آدم

ها به هر حال يک رفيق خل وضع که عاشق احمق بازي هاي دوران جواني اند  
بايد داشته باشد، اما حالا قضيه

فرق کرده بود، حالا او مي توانست ليلي را قاطيه علايق و سلايقش کند. چيزي  
که در واقع به من مربوط نمي

شد!



\*\*\*

گوشي را بين شانه و صورتم قرار دادم و گفتم : حق با شماست ، اما فکر نمي  
کنم صحبت هاي من ديگه تأثيري

داشته باشه

داختم جواب ايميل يکي از استادهايم را مي دادم که فراخوان يک نمايشگاه  
عکاسي در شهر خودم، اصفهان را

برايهم فرستاده بود.

مادر ليلي با لحن ملتمسانه اي گفت : ميدونم پسر، دورت بگردم، خودمم  
ديگه نميدونم چي درسته چي غلط ، يه

وقتا ميشينم به خودم ميگم چطور رو خودم اسم مادر و گذاشتم؟! وقتي

نميدونم دخترم کجاست با کي ميره با

کي مياد چي ميخوره چي ميپوشه چيکار مي کنه؟! اما خب چيکار کنم ،

حاجي موندگار شده اينجا، نميره، ميگه

نشستم اون دختره پاشو بزاره تا قلمش کنم .

متن تشکرم را چند بار خواندم، جاي فعل و فاعل ها به طرز مسخره اي اشتباه

بود نمي توانستم تمرکز کنم ،

پلک هایم را فشردم روی هم ، تازگی ها به خوبی یاد گرفته بودم که عصبانیت  
از آدم ها را کنترل کنم : به نظر  
منم با این شرایط برگشت لیلی به خونه ی شما کار درستی نیست .  
ته قلبم به حرفی که زده بودم اعتقادی نداشتم ، تمام مدت فکر می کردم که  
این خانه ، با وجود آدمی مثل مهرداد  
که هیچ چیز را خارج از دایره ی خوش گذرانی هایش باور نداشت یا با وجود  
کسی مثل من که از ترس این که  
نکند رفتارهای سختگیرانه اش سوء تعبیر شود خودش را توی اتاقش حبس  
کرده بیش از اندازه به لیلی آزادی  
عمل داده، اختیار دادن بیش از حد به کسی که هنوز بلد نیست از اختیاراتش  
استفاده کند...اگر بر میگشت به خانه  
ی خودشان یا از زیردست سخت گیری های مادر و پدر ناتنی اش نمی  
توانست فرار کند، یا این رویه ی  
مضحکش را جایی دورتر از چشمان من ادامه می داد..  
با این حال هنوز نیمی از وجودم حاضر به این آزار دیدن بود، مثل کسی بودم  
که دست بچه ی نوپایی را کنار  
پرتگاهی رها می کند، اما باز هم کنارش قدم برمی دارد تا لحظه ای که  
خواست سقوط کند نجاتش بدهد، توی  
افکارم هم شده بودم مرد سن و سال داری که عاشق مسئولیت پذیر است .  
مادرش را با چند جمله ی رنگ و

لعاب دار قانع کردم که مراقب امانتی اش هستم اما خودم هم نمی دانستم این حرف تا چه حد صحت دارد.

با صدای ضربه هایی که به در می خورد سریع مکالمه را با خداحافظی کوتاه تمام کردم.

می دانستم کسی جز لیلی نمی تواند باشد، مهرداد عادت به در زدن نداشت ، تازه آن هم در اتاق خودش !

اول سرش و بعد تمام تنه اش را وارد اتاق کرد، برای مخفی نگه داشتن تماس تلفنی ام با مادرش دستپاچه بودم

اما بلافاصله بعد از دیدن سر و ظاهرش همه چیز را از خاطر بردم، نگاهم کنترل نشده روی پیراهن بلند و خاکی

رنگی که پوشیده بود لغزید...!

دست هایش را در هم قلاب کرد و با لبخند گفت : قیچی پیدا نکردم، گفتم شاید بدونی کجاست ؟!

موهای سیاه و بلندش را آزادانه دورش ریخته بود.

- جایی میخوای بری ؟!

- نه ، یادت رفته ؟! امشب مهمونیه !

مستقیم به چشم هایش خیره شدم، چیزی را که می دیدم و می شنیدم باور نداشتم .

- اینجوری ..... اینجوری میخوای بیای مهمونی؟!

از جا خوردم خجالت کشید، با چشمهایی که برای فرار از نگاه های من دائم به در و دیوارهای اتاق خیره می شد گفت : خودم فکر می کردم شاید بهتر باشه مثل همیشه شال یا.... مثلا روسری ... هم بنداژم سرم...،

من ... خب .... من ... میخواستم ، یعنی فکر می کردم اونطوری بهتر باشه ، اما... با سیاوش خیلی حرف زدم و... خب ... با هم به نتیجه رسیدیم که ... اینطوری بهتره..!

با عصبانیت خندیدم، هزار حرف آمد تا روی زبانم و به زبان نیاوردم، خم شدم از کشوی زیر میز قیچی را در

آوردم و گذاشتم نزدیکش تا خودش بردارد، دوباره زل زدم به صفحه ی مانیتور. عصبی و کلافه گفتم : خب ، فکر می کنم این حق انتخاب با خودم باشه ، این مسئله به خودم مربوطه .

- من دخالتی نکردم، تو هم به اندازه ی کافی تو این چند وقت این جمله رو تو این خونه داد زدی که به خودم

مربوطه به خودم مربوطه ! بهتره دیگه تکرارش نکنی !

- این که چطور بگردم و بپوشم شخصیه ! مشکل تو با این قضیه چیه؟! حق انتخاب با خودمه !

نتوانستم خودم را کنترل کنم برگشتم و صاف نگاهش کردم  
- تو انتخابتو کرده بودي ، وقتي که تنها بودي ، اون موقع انتخابت يه چيز ديگه  
بود اما حالا، از موقعي که با اون  
پسره مي گردی انتخاب شده نظر اون، مشکل اينجاست که اين انتخاباي  
خودت نيست وگرنه حتما قابل احترام  
بود!

- حرفات بي معنيه حامد...! خودتم نمي دوني چي داري ميگي؟! وقتي پاي  
يه نفر ديگه مياد وسط بايد به  
خواسته هاي اونم احترام بزاري ، اون وقت خودم تنها بودم الان کسي هست  
که دوست دارم و دلم ميخواد  
طوري باشم که اونم دوست داره...! من دارم به نظرات اون احترام ميزارم!  
خنديدم، قهقهه زد: هاهاها...! احترام؟!  
- چطور به نوشين که هر طور دلش ميخواد مياد تو اين خونه ميپوشه و مي  
گرده نمي خندي؟! چرا واسه اون از  
اين سخنراني هاي پدرانۀ ات تحويل نميدي؟!

- چون نوشين ياد گرفته كه خودش باشه ، كه مجسمه ي ساخته ي دست اين

و اون نباشه ، نوشين همين بود

چه وقتي با مهرداد دوست شد چه قبلش !

- من نوشين نيستم ، سياوشم مهرداد نيست ! چرا يه لظفي نمي كني بهم ؟

دست از سرم بردار!

- ميدوني چيه؟! بهتره بري به همون جهنمي كه سياوش داره ميره...!

- حسود تر از اون چيزي هستي كه فكر مي كنم !

قلبم ايستاد، براي لحظه اي حس كردم جريان خون در رگ هايم متوقف

شده...قبل از آنكه جوابي براي حرفش

پيدا كنم يا منظورش را از گفتن اين حرف بفهمم قيچي روي ميز را برداشت و

از اتاق بيرون رفت .

پشت سرش بلند شدم: حسودي؟! براي چي بايد حسودي كنم؟! به چي بايد

حسودي كنم؟!!

جواب نداد، جلوي آينه ي قدي ورودي ايستاد و لباسش را بررسي كرد. گفتم

: جواب من و بده !

بي آنكه نگاهم كند گفت : مشخصه ، به سياوش حسودي مي كني ! چون

دوست داشتي جايي واستاده باشي كه

اون الان ايستاده !

وا رفتم ! انگار سطل آب يخ را روي سرم خالي كردند...

- چي؟!!

- تمام این کاراتم برای همین بود دیگه ، اینکه همش مواظبم باشی ، دنبالم  
بیای من و بیاری تو خونه اتون،  
اونطوری مادر و پدرت و گول بزنی که بمونم ، همه ی اینا...یه دلیل منطقی  
پشتش داره !  
از زور عصبانیت می لرزیدم، به خودم یاد داده بودم که این جور موقع ها  
چطور دندان هایم را روی هم نگه دارم  
تا حرفی نزنم ، می دانستم عواقب حرف هایی که در این حال و وضع می زنم  
چقدر بد است ...! با این حال  
توانستم خودم را کنترل کنم : همین امروز و سایلنتو جمع می کنی از این خونه  
میری بیرون !

این بار نوبت او بود که خشکش بزند، برگشت و درست مقابلم قرار گرفت  
چشمهایش از تعجب گرد شده بود،  
ترس و نگرانی به وضوح توی نگاهش دیده می شد.  
منتظر توضیح اضافه بود تا حرفم را باور کند، گفتم : مهرداد همیشه به چیزی و  
راست میگه ، اینکه وقتی به یه نفر

بیش از حد محبت می کنی دو حالت پیش میاد! آگه جنس خودت باشه فکر می کنه وظیفته آگه جنس مخالفه باشه فکر میکنه از رو منظوره!

- من فکر نکردم! مطمئنم! همون برادرت که راست میگه این حرف و به من زدا! - مزخرفه ..!

- به هر حال... از اینجا میرم حتما! همین فردا از اینجا میرم...  
با دو دست پیراهن بلندش را بالا گرفت و در حالیکه نگاهم مات به تق تق کفش های پاشنه بلندش مانده بود  
قهرا آلود به اتاقش با همان اتاق سابقم برگشت .  
لیلی عوض شده بود.

صدای ضبط ، صحبت کردن ها، سرفه ها، خنده ها و شوخی ها دوباره توی خانه پیچیده بود، بعد از چند ماه که به لطف دختر فراریمان یا شاید هم به احترامش از برگزاری اینجور دورهمی ها در امان بودیم ، باز همه برگشته بودند به حالت طبیعیشان! همه به جز خود لیلی که جوری در نقش جدیدش فرو رفته بود که انگار از زمان تولد همین روال را داشته ...

عذاب سلام کردن و خوش آمد گفتن های تصنعیه دوباره به دوستان مهرداد کم از دیدن لیلی در آن لباس و سر



وضع نداشت و با شدت بیشتر پذیرفتن حضور سیاوش در مهمانی ، همه چیز دست به دست هم داده بود تا پیش خودم به این باور برسم که آن شب یا از شدت خشم و حرص می میرم یا اگر زنده بمانم بزرگترین تمرین زندگی ام در صبوری را یاد گرفته ام....

با این حال تجربه اش چندان هم خالی از لطف نبود، می توانستم بعضی جریانات را به خنده بگیرم و برای آرامش خودم سوژه پیدا کنم ، مثل اینکه سیاوش هول و دستپاچه ، تنها کسی بود که در جمع کت و شلوار پوشیده بود، یا حتی خود لیلی با آن پیراهن بلند و براق خاکی رنگش ظاهری بیش از حد رسمی بین بچه ها پیدا کرده بود، بی اطلاعی و گیجیشان از بحث های متداول میان مهراد و دوستانش ، نگاه های تیز و کنجکاوشان به آدم ها و دور و اطراف مبتدی بودنشان در رسیدن به چنین جمع هایی را به وضوح نشان میداد! دیدن این عکس العمل ها شاید برای آدمی مثل من که دو سال بیشتر وقتش را همراه مهراد در این جور محفل ها

گذرانده خنده دار به نظر مي رسيد اما هنوز هم بعد از گذشتن چند هفته از دوستيشان با ديدن دست هاي قفل شده شان در هم ، لم دادن ليلي در بغل سياوش، يا در گوشي صحبت کردن هايشان چنان حال منقلب مي شد که مي توانستم براي تمام اتفاق هاي دور و ور سوگواري کنم تا خنده و تمسخر...!

مدام خودم را در اشپزخانه يا اتاق مشغول به انجام کاري نشان مي دادم تا مجبور به ديدن صحنه هايي نشوم که اتفاق مي افتاد با اين وجود مي بايست براي فرار کردن هم حد و حدودي را رعايت مي کردم چرا که ممکن بود همين موضوع جلب توجه کند و بشوم دليل شادي و خنده ي جمعي که دنبال بهانه مي گشتند...

عاقبت بعد از فرورفتن در سوارخ هاي گوشه و کنار خانه دست از عقب نشيني کشيدم و تصميم گرفتم مبارزه کنم ....! و صلاحم در اين مبارزه فقط بي تفاوتي بود که بايد با خونسردی ذاتي ام مخلوطش مي کردم..

از جلوي چشم همه گذاشتم و با لبخندي دو ستانه روي مبلي نزديک مهراذ و نوشين نشستيم .

تلاشم براي ننگه داشتن مردمک چشم هاييم بي نتيجه بود، چشم هاييم از جا در مي رفت و روي دست سياوش

که دور شانه ي ليلي حلقه شده بود و موهايش را بازي ميداد ثابت مي شد...، فکر مي کردم همين الان است که بي اختيار من ، از چشمهاي خون سرازير شود...

قلبم درد مي کرد، قلبم در چنگ يکي ، بين انگشتهاي قدرتمند کسي در حال فشردن بود، قرار بود آنقدر فشارش بدهند که از هم بپاشد...

با دست يقه ي دايره ايه تي شرم را کمي پايين تر کشيدم تا بتوانم نفس بکشم ، نوشين که مثل هميشه تمام

مدت حواسش به من بود سرش را خم کرد طرفم و پرسيد حالم خوب است؟! کلمات فرار مي کردند با لبخند سرم را تکان دادم و سعي کردم روي پسري که گيتارش را روي پاهایش تنظيم

مي کرد تمرکز کنم ، مهراڊ با صدائي که فقط من و نوشين مي شنيديم گفت: بالاخره يه دوست اهل ساز و

آوازم پيدا کردم، خيلي باحاله ، تازه فهميدم فقط همين به قلم و کم داشتيم تا الان...

و ضمن حرفش لبخند يکوري حواله ام کرد که با رو برگرداندن بي مقدمه ي من روبرو شد، روحش هم خبر

نداشت که ليلي همه چيز را از روي عصبانيت براي من گفته ... و رازي که قرار بود هيچوقت برملا نشود توسط خود

مهرداد کف دستان دخترتي قرار گرفته که هیچوقت نباید احساس مرا مي فهميد!

\*\*\*

پسر غريبه اي که همان بدو ورود خودش را خشايار معرفي کرده بود، پشتش را صاف کرد و با صدای بلندي که

جمع را ساکت کند گفت : سلام...سلام...یه چند لحظه به من وقت مي دید؟!!

همهمه ها فروکش کرد، هرکس هر جايي که مي توانست براي نشستن پيدا کرد و منتظر ماند تا سخنران

شروع کند، یک نفر سيني نوشيدني ها را دور مي چرخاند، دست رد زدم، نه مثل همیشه ، امشب شبی بود که

باید تا پایانش هو شياري خودم را حفظ مي کردم...نوشين و مهرداد برداشتند، سيني باز هم چرخيد نگاهم دنبالش

افتاده بود، نفسم را حبس کرده بودم براي دیدن لحظه اي که جلوي ليلي و سیاوش متوقف مي شود...

خشايار گيتارش را روي پایش جاساز کرد و گفت : خب...من امشب به دعوت آقا مهرداد گل اومدم اینجا، بازم به

خواسته ي ايشون قرار شده مجلس و گرم کنم آهنگ درخواستي زير زميني رو  
زميني هر چي بخوايد و بتونم در  
خدمت هستم ...

چند نوري شل و وار رفته دست زدند، يکي گفت به افتخار داش مهرداد و بقيه  
به دليلي نامعلومي خنديدند  
هيچکس دست نزد، براي مهم نبود، دليلش هر چه ميخواست باشد، سياوش  
انگشتانش را دور پايه ي گيلاسي  
قفل کرد و از سيني برداشت گرفت مقابل ليلي ، يک نفر آمد جلوي ديدم  
ايستاد گفت : آقا لايت بز، بچه ها تو  
فاز دپ رفتن همشون...

گردنم را کج کردم و مصرانه سرک کشيدم، ليلي هنوز گيلاس را نگرفته بود،  
لبخند سنگيني به صورتش بود و  
اکراه و ترديد توي چهره اش موج مي خورد، سياوش داشت اصرار مي کرد،  
توي دلم به شخصي نامعلوم التماس  
مي کردم: قبول نکنه ، نکنه ... نغير ازش ... تو رو خدا...

چند ثانيه هم صحبت هاي سياوش طول نکشيد که ليلي رام شد، ليوان پايه  
بلند را آرام گرفت و روي پاهایش  
گذاشت ...

نفسم را آزاد کردم، حس کسي را داشتم که بعد از پریدن از ارتفاع فهميده بود  
چتر نجاتش کار نمي کند،

سیاوش گیلاسی دیگر برای خودش برداشت و عاقبت شخص سینی به دست  
از مقابلشان کنار رفت ....

نوشین گفت همیشه آدما اون جورې که انتظار دارن پیش نمیره!  
جا خوردم برگشتم و متعجب نگاهش کردم شانه هایش را بالا انداخت و گفت  
: میدونی که همیشه حواسم بهت

هست

سرم را نزدیک تر بردم و گفتم : تو که حواست همیشه بهم هست ، نگرانمی یا  
هر چي که بهش فکر مي کنی ،  
میتونی یه سوال من و صادقانه جواب بدی؟!

- حتما!

- مهرداد چرا انقدر با سیاوش صمیمی شده؟!

- همینطوری!

- مهرداد هیچوقت الکی و همینطوری با کسی صمیمی نمیشه تا براش منفعتی  
نداشته باشه این و هر دو مون  
میدونیم!

نگاه زیر زیرکی و نگرانی به مهراد انداخت که با فاصله ی کمی آنطرف تر نشسته بود اما به نظر نمی رسید

که چیزی بشنود، همان وقت داشت با شوق و ذوق برای خشایار کف می زد...!

صدایش را پایین آورد و آرام گفت: یه چیزایی میدونم اما...

- بگو، منم در عوضش هر کاری برات می کنم!..!

رنگ نگاهش مطمئن تر شد: میدونم که با هم دارن کار می کنن، مهراد کشیدتش تو کار ماشین و این حرفا،

یعنی.. خود سیاوش خواسته که باهاش کار کنه

- این قضیه به لیلی هم مربوط میشه!؟

- نه، فکر نمی کنم..

- نوشین، در مورد لیلی، در مورد رابطه ی سیاوش با لیلی چی میدونی!؟

ابروهایش را انداخت بالا: هنوز داری بهش فکر می کنی!؟

گفتم: نه، من فقط....

یکدفعه اتاق چنان ساکت شد که ناخودآگاه حرفم را درز گرفتم، مهراد برای

سر و صدایی که ایجاد کرده بودیم

نگاه دلخور و چپ چپی حواله ی هر دویمان کرد و هیس کشیده ای گفت،

اما به نظر نمی رسید چیزی از حرف

هایمان شنیده باشد.

صدای ساز سکوت سنگین اطراف را شکست،

باید حرفم را با نوشین تمام می کردم، می دانستم چنین موقعیتی که راضی اش  
کنم بر علیه مهرداد حرفی بزند  
خیلی کم نصیبم می شود...  
انگشتان خشایار با ظرافت روی سیم ها بالا و پایین می رفت  
همه محو هنرنمایی اش شده بودند و شاید تنها کسی که ذره ای به این نمایش  
اشتیاق نشان نمی داد من بودم،  
تمام فکر و ذهنم ادامه ی بحث با نوشین بود و این بی تفاوتی تا لحظه ای که  
صدای گرم خود خشایار روی  
نت های سازش قرار نگرفته بود ادامه داشت ...

خواندن را که شروع کرد تمام اضطراب و تشویشم ناخودآگاه فروکش کرد،  
سرم را انداختم پایین و نگاهم را به  
دست های در هم قلاب شده ام دوختم تا حضور لیلی را در جمع از یاد ببرم!  
- فقط چند لحظه کنارم بشین  
یه رویای کوتاه تنها همین  
ته آرزوهای من این شده



ته ارزوهای ما رو ببین  
فقط چند لحظه به من گوش کن  
هر احساسی رو غیر من تو جهان  
واسه چند لحظه فراموش کن  
برای همین چند لحظه یه عمر  
همه سهم دنیا مو از من بگیر  
فقط این یه رویا رو با من بساز  
همه آرزو هامو از من بگیر  
برای همین چند لحظه یه عمر  
همه سهم دنیا مو از من بگیر  
فقط این یه رویا رو با من بساز  
همه آرزو هامو از من بگیر  
نگاه کن فقط با نگاه کردنت  
منو تو چه رویایی انداختی  
به هر چی ندارم ازت راضیم  
تو این زندگی رو برام ساختی  
به من فرصت هم زبونی بده  
به من که یه عمره بهت باختم  
واسه چند لحظه خرابش نکن  
بتي رو که یک عمر ازت ساختم

فقط چند لحظه به من فکر کن

نگو لحظه چي رو عوض مي کنه

همين چند لحظه براي يه عمر

همه زندگيمو عوض مي کنه ...

نباید اتفاق مي افتاد، نباید هیچکس متوجه مي شد که چشم هايم حتي ذره اي

به اشک نشسته با سريع ترين

حالتي که مي توانستم نم چشم هايم را گرفتم ... غم و درد تار و پود وجودم را

داشت از هم باز مي کرد، هواي

اتاق براي نفس کشيدن کافي نبود، مثل ماهي که از تنگ بيرون افتاده باشد و

جان بکند بي تاب بودم...

همزمان با تمام شدن شعر و خاموش شدن صدای ساز، میان تشويق يکدست

بچه ها سرم را بلند کردم، انتظار

ديدن هر صحنه اي را داشتم غير از اينکه ليلي اشک ريزان از جاييش، کنار

سياوش بلند شود و جمع را ترک

کند!

نیم خیز شدم که با فشار دست نوشين برگشتم روي مبل : نرو!

سیاوش لبخند دستپاچه ای به آدم های توی سالن که نگاهش می کردند  
تحویل داد و با عصبانیت از جایش

بلند شد و دنبال لیلی رفت به اتاق... مهرداد برخلاف بقیه نگاهش به من بود:  
میخواستی جایی بری؟!!

قبل از آنکه جواب بدهم تعجبش را به لبخند یکواری تبدیل کرد و رویش را  
برگرداند،

به نوشین گفتم: من میخوام به یه نفر کمک کنم که الان نمی فهمه داره چیکار  
می کنه!

- شاید اون نخواد که کمکش کنی، لیلی و فراموش کن حامد، واقعا به دردت  
نمیخوره..

- هر اتفاقی از اینجا به بعد براش بیفته تو مسئولی، فهمیدی؟!!

- چی؟!!

- چون آگه به من بگی میتونم جلوشو بگیرم..

- چه اتفاقی مگه قراره بیفته؟! دارن با هم خوش و خرم زندگی می کنن

- من بیخود احساس خطر نمی کنم اونم وقتی یه پای ماجرا مهراده!

- من نمیدونم این مسئله چه ربطی به لیلی داره اما آگه سیاوش براش واقعا  
مهم باشه میتونم بگم سیاوش کم

و بیش داره برای خودش دردسر درست می کنه، اونم به خاطر اینکه خودش و  
انداخته وسط یه سری کارای

غیرقانونی! هم اینکه میدونم این کاراش به خاطر یه دختر دیگس! من بین  
حرفای مهرداد شنیدم، فکر می کنم

این قضیه به ...

مهرداد سرش را آورد جلو: چي ميگين امشب شما دو تا با هم بيچ بيچ مي كنين  
!؟

نوشين من من كنان گفتم: هيچي هيچي فقط داشتم در مورد او ضاع درس و  
دانشگاه ميپرسيدم..

مهرداد نگاه پر از شك و ترديدي به هر دويمان انداخت و بعد گفت: زنگ  
ميزنن برودر و باز كن..!

از جايم بلند شدم، با خودم فكر مي كردم اگر مثل سري قبل مادر و پدر باشند  
چه اتفاقي مي افتد؟! اين بار

محال بود براي حفظ آبروي خودم و مهرداد نقشي بازي كنم، آب از سرم گذشته  
بود، حوصله ي هيچ پنهان  
كاري را نداشتم ...

آيفون را برداشتم، نگهبان گفتم: آقا مهرداد يه خانومي اومدن ميگن با سياوش  
كار دارن!

- حامدم عزيز جان!

- شرمنده..

- دشمنت! بگو منتظر بمونه الان میگم سیاوش بیاد پایین

- رو چشمم آقا..

سریع اضافه کردم: راهش نده بیاد تو، بگو تو همون کوچه منتظر باشه .

گوشی را که گذا شتم یک لحظه ذهنم رفت به سمت حرف نو شین ، به دختر دیگری که در موردش صحبت می

کرد، به کسی که قطعاً لیلی از حضورش خبر نداشت یا من ترجیح می دادم که اینطور باشد...

رفتم پشت در اتاق خودم، جایی که میدانستم حالا شده پناهگاه لیلی ،

خواستم در بزنم و صدایشان کنم ، شنیدن

صدای لیلی همه ی برنامه هایم را به هم ریخت ..

- آگه اینطوریه که تو میگي.... باشه .. پس من صبر می کنم ، هر چقدر که لازم باشه ...

- لیلی...! لیلی جان...بس کن! یه امشب و که انقدر برای من مهمه کوفتم نکن!

- باشه ، ببخشید تو برو من میام!

- من بدون تو نمیتونم برم، آخه نمیفهمم چرا بیخود خودت و اذیت می کنی!  
!؟

- سیاوش، من چیز زیادی ازت نخواستم خودتم میدونی ، هیچی تا حالا ازت نخواستم جز اینکه باهام روراست

باشی ، این زیاده که میخوام احساسات و بدونم که به زبونش بیاری!؟

- باز شروع شد، باز شروع شد...! خدا!  
- من عصبیت می کنم؟! باشه، دیگه حرف نمیزنم تا همیشه آروم باشی،  
اینجوری خوبه؟!  
- میخواستی ما با هم باشیم؟! خب... الان هستیم دیگه! دیگه چی میخواهی  
!؟

- اینجوری که تو هیچ احساسی نداشته باشی نه، نمیخوام!  
- من کی گفتم احساس ندارم، من آگه احساس نداشتم که اصلاً شروعش  
نمی کردم، من فقط میگویم که  
بهم وقت بده، هزار آشنا تر شیم با هم به مدت، مثل دوستای معمولی باشیم  
اینجوری در مورد احساسمون  
عقلانه تر می تونیم تصمیم بگیریم...  
- حق با توئه، ببخشید، من خیلی عجزم...  
- نگاه کن چه اشکی میریزه، حیف این چشمت نیست که...  
بی مقدمه در را باز کردم، همزمان سرفه کردم، هر دو سرشان را برگرداندند  
سمت من، لیلی لبه ی تخت نشسته

بود و سیاوش پایین پایش زانو زده بود، گفتم: یه نفر پایین باهات کار داره!  
امیدوار بودم رگ گردنم بیرون نزنه باشد!  
از جایم تکان نخوردم، سیاوش از جایش بلند شد، نفسش را با عصبانیت  
بیرون داد و تنه زنان از کنارم رد شد،  
چشم از لیلی برداشتم، او هم مظلومانه نگاهم می کرد... گفت: چیه؟! چرا  
اینجوری نگاه می کنی؟! من که  
گفتم میرم فردا صبح!  
خندیدم: لیلی...! آخ لیلی...!  
خواستم از اتاق بیرون بیایم که گفت: من سیاوش و دوست دارم!  
- انقدر گفتمی حفظم دیگه، که چی؟ داری که داری!  
- آگه برات بی اهمیتته پس چرا کلافه ای؟!  
این بار با صدای بلند خندیدم: واقعا معلومه؟! چقدر تابلو ام من! فکر می  
کردم بلدم نقش بازی کنم، آره ناراحتم  
اعصابم خرده  
- ببین حامد میدونم تو من و...  
- من؟! گور بابای من! کی از من حرف زد ا صلا؟! چرا فکر می کنی من مثله  
تو ام؟! چرا فکر می کنی من انقدر  
بدبختم که خودم و واسه یه نفر که اصلا تو باغ نیست به هر بدبختی و فلاکتی  
بکشونم؟!  
که طرف بگه بیا دوست معمولی باشیم و بعد بگه چرا گریه می کنی عشق من  
بیا بغلم!

- چي؟! تو... تو گوش واستادي!؟

انگشت اشاره ام را تهدید آمیز به سمتش بلند کردم: تو حق نداری از من چیزی  
پرسی فقط وامیستی من حرف  
میزنم بهت می گم بعد میری همه سوالات و از عشقت می پرسی! اینکه تو  
آب نمک هستی فعلا و دوست

معمولیشی تا رابطه اش با اون یکی عشقش تموم شه بیاد به کار تو رسیدگی کنه  
اینکه میدونی یه دختر دیگه ،  
شایدم چند تا دیگه تو زندگیش هستن یا نه؟! ازش می پرسی وقتی که به خاطر  
اونا داره زندگیش و خودش و  
به آب و آتیش میزنه تو چیکاره ای؟! اینا رو ازش میپرسی... فهمیدی؟! الانم  
میری دنبالش دم در، میبینی اون  
دختری که اومده اینجا سراغش و دیدنش کیه؟!  
گیج و منگ نگاهم می کرد صدایم را بردم بالاتر: پاشو دیگه ، پاشو.... باید  
حقیقتا رو هم ببینی!



بي هيچ حرفي از جايش بلند شد من جلو رفتم و او پشت سرم راه افتاد... با قدم هاي بلند پذيرايي را دور زدم و

بي آنكه به جمع و سر و صداي بچه ها نيم نگاهي بيندازم از خانه بيرون زدم، جلوتر از ليلي رفتم داخل آسانسور

و فقط چند ثانيه منتظر شدم تا او هم بيايد مانتوي بلند مشكي رنگي روي پيراهنش پوشيده بود... توي در و ديوار

آيينه ايه آسانسور چهره اش را ديدم كه مثل گچ سفيد شده بود! برايم مهم نبود حتي اگر سخته اي را از سر مي گذراند! حتي اگر آن لحظه داشتم بدترين اتفاق زندگيش را رقم مي زدم! چه اهميتي داشت؟! حاضر بودم همان

لحظه با تمام قدرتم به صورتش سيلبي بزنم تا از خواب عميقي كه گرفتارش شده بود بيدار شود... حتي اگر به

قيت متنفر شدنش از من تمام مي شد...

در آسانسور كه باز شد اين بار او جلوتر از من بيرون رفت چند لحظه اي سرگردان وسط لابي ايستاد و سعي كرد

از بين شيارهاي شيشه ايه دردختري را كه قطعاً آنطرف حضور داشت ببيند، اما به وضوح پاهيش توان رفتن

نداشت ، دلش نميخواست برود...

دستش را گرفتم و با شتاب پشت سر خودم كشيدم، مثل بچه اي آرام و شرمنده كه گ\*ن\*ا\*هي مرتكب شده باشد

پشتم مي دويد، منتظر تنبيه شدن بود...

در را که باز کردم، توی سیاه روشن کوچه ، جلوی پله های ورودی سیاوش را دیدیم که جلوی مادرش ایستاده بود...

لیلی خودش را کشید پشت سرم و پنهان شد  
مادر سیاوش چشمش که افتاد به ما صدایش بالا رفت ، دستش را دراز کرد سمتان و فریاد کشید: این که اینجاست ! تو که میگفتی نیست ؟!  
سیاوش با عذاب نگاهمان کرد کم مانده بود گریه اش بگیرد.  
- نه .. نه این ... یعنی ... لیلی خونه ی حامد که نبود خونه ی یکی از دوستاش بود که اونم تو همین ساختمونه ...

- سیاوش، این همه پنهان کاری و دعوا و داستان واسه این بود؟! واسه یه دختر بی سر و صاحب و بی خانواده  
که این وقت شب تو خونه ی این و اون میچرخه ؟!  
- واسه این نبود مامان، اصلاً ربطی به این قضیه نداشت الکی همه چی رو با هم قاطی نکن ....

نتوانستم سکوت کنم ، خودم را انداختم وسط ماجرا: چرا توهین می کنید  
خانوم؟!

مادرش انگار که با صدای من تازه متوجه حضور ما شده باشد با کفش های  
پاشنه بلندش به زحمت از پله ها

بالا آمد، لیلی خودش را کامل کشید پشت سرم و از پشت لباسم را چنگ زد،  
- تو چرا دست از سر ما برنمیداری؟! چرا نمیری یه لقمه اندازه ی دهن  
برداری؟! به چی چشم داری که

اینجوری خودت و انداختی سر پسر من؟! فکر کردی چیزی نصیب میشه؟!  
فکر کردی پول گیرت میاد؟! فکر

کردی خونه و ما شین نصیب می شه؟! با خود سیاوش؟! یه نگاه به خودت و  
خونوادت انداختی؟! جنازه ی پسر و  
نمیدم بزارن رو دوشت!

جلویش قد علم کردم: خانوم محترم.....!

- سیاوش از سرتم زیاده با اون پدر یلاقبای ...

- خانوم دکترا!

این بار با تمام توانم سرش داد زدم، قدمی عقب رفت ، بهت زده نگاهم کرد:  
به تو کاری ندارم حامد، بیا برو کنار

من باید امشب تکلیفم و با این دختره مشخص کنم بعد برم..! بینم دیگه  
جرات می کنه دور و ور پسر من

بچرخه یا نه!

سیاوش التماس کرد: ماما تورو خدا...!

گفتم : شما با من طرفید! نه با کسی دیگه ...!

- تو... تو حامد برام مثل سیاوش عزیز، میدونم که از رو مهر و محبتته که به این دختره جا دادی! اما

نمیدونی که این کیه و چیکارس و چه خانواده ای داره؟! من رفتم تحقیق کردم...! من با تو هیچ کاری ندارم  
بیا برو کنار میخوام باهش صحبت کنم

- مگه نمی گید من بهش جا دادم؟! پس مهمونه منه ، شما با من طرفید!

- تو نمیدونی این دختره چه زندگی داره و تو چه خونه ای .....!؟

چشم هایم را بستم و با تمام توان که سعی می کردم خونسرد به نظر برسم گفتم  
: اتفاقا میدونم! خیلی هم بهتر

از شما میدونم ، اما مثل شما راه نمیفتم آبروی مردم و بکنم تو بوق و کرنا!  
بفرمایید خانوم..... بفرمایید...!

مادرش از فرط حرص و خشم دندان غروچه می کرد، خودم هم باورم نمی شد  
که توانسته باشم با مادر سیاوش،

کسی که تا به حال جلوی او از احترام سر بلند نکرده بودم و همه جا مرا پسر  
پسر صدا میزد اینطور حرف بزنم ،

نمی دامستم باید پیشیمان باشم ، احساس گ\*ن\*ا\*ه کنم با نه؟! با این حال  
تلاش مثبت واقع شد، تمام حس

جنگجویانه اش در کسری از ثانیه به حالتی تدافعی تبدیل شد، با عصبانیت از  
پله ها پایین رفت سر راهش به

سیاوش هم دستور داد: همین الان وسایلتو جمع می کنی میریم خونه ...

سیاوش از جایش تکان نخورد: سن من و یادت رفته نه؟!

چرخي زد و برگشت : چي؟!

- من بیست و دو سالمه ! خودم تصمیم می گیرم کجا برم کجا نرم!

این را گفت و پا کوبان بالا آمد از کنار مان گذشت ، صدای بهم خوردن در ، در  
لرزش نگاه های خشمگین مادرش

گم شد...

بار دیگر برای لیلی که لرزشش را از دست هایش که به شانام چسبیده بود

می فهمیدم خط و نشان کشید:

همه ی اینا از زیر سر تو.....میدونم چیکار کنم ...

گفتم : همه بچتون نیستن که براشون خط و نشون بکشید خانوم دکتر!

- من به خط و نشونایی که برای بچه ام می کشم عمل نمی کنم حامد خان،

ولی برای غریبه ها رو حتما عمل

می کنم ...

این را گفت پشت ماشینش نشست و با تمام حرصی که در جانش جمع شده بود گاز داد و رفت ...!

### فصل نهم

لیلی روی مبل نشسته بود و گریه می کرد، نوشین بدون هیچ احساس همدردی آنطرفتر لبه ی اپ آشپزخانه جا خوش کرده بود و در حالیکه سیب قرمز رنگی را گاز می زد پاهایش را تاب می داد، من و مهرداد باقی مانده های ریخت و پاش های مهمان ها را جمع می کردیم و سیاوش عصبی و درمانده طول و عرض پذیرایی را می رفت و می آمد...! سکوت آنقدر سنگین بود که کسی جرات نمی کرد حق حق گریه های لیلی را بشکند، به طرز خنده داری هیچ کداممان نه احساس همدردی می کردیم و نه دلسوزی! انگار اینکه دختری وسط خانه مان نشسته بود و زاری می کرد معمولی ترین اتفاق دنیا بود!

مهرداد در ماشین ظرفشویی را بست ، کمرش را صاف کرد و با عصبانیت گفت : بسه دیگه ! سرمون رفت !

سیاوش ایستاد نگاه تندي به مهرداد انداخت و با لهني تلخ به ليلي که اشک

هایش را پاک می کرد گفت : بلند

شو بریم !

- کجا؟!

در یخچال را باز کردم و سرم را فرو بردم داخل تا هوای سرد، صورت گر گرفته

ام را التیام ببخشد با این حال

سراپایم گوش شنوا بود برای یک به یک حرف هایی که جریان داشت !

- یه جایی، هر جایی جز اینجا!

و می دانستم که حتما باز با سر اشاره ی مستقیمی به مهرداد میکند.

نوشین عاقبت دلسوزی به خرج داد: ليلي میتونه بیاد خونه ی من ! آگه قرار باشه

جایی جز اینجا بره .

مهرداد با خنده گفت : یه طبقه ؟! انقدر هم اختلاف ارتفاع تو شخصیت آدما

تاثیر نمیزاره !

نمی دانستم سیاوش و ليلي هم در آن حال و وضع منظور حرف معنادار مهرداد

را فهمیدند یا نه ، ليلي گفت : تو

بباید برگردی خونه سیاوش، اشتباه کردی نرفتی

نوشین پرسید: حامد دنیال چي می گردی ؟!

سیاوش با صدایی بلند و مطمئن گفت : من خودم تصمیم می گیرم چي

اشتباهه چي درست !

عاقبت بي نتیجه سرم را از یخچال کشیدم عقب ، سرمای مطبوعي گونه هایم

را خنک کرده بود، شیشه ي آب

یخ را یک نفس سر کشیدم، مهرداد انگشت اشاره اش را گرفت سمت سیاوش:

ایول! با این جذبه ات حال

کردم، لایک داشت !

سیاوش کف دست هایش را مضطرب و کلافه محکم کشید روی صورتش و

از لیلی عذرخواهي کرد.

- آگه تو همراه مادرت میرفتي براي منم بهتر بود، الان همه چیز و از چشم من

میبینه !

مهرداد خنده کنان گفت : خب حق داره، همش تقصیر خود شخصه شماست !

لیلی رویش را برگرداند سمت مهرداد، صورتش خیس اشک بود: تا حالا از

هیچکس به اندازه ي تو متنفر نبودم !

مهرداد شانه انداخت بالا، با خونسردي گفت « خیلی ها اینو میگوین اما میدونم

ته دلشون بدجور عاشقمن !

سیاوش انگار که سیلی بي هوا خورده باشد برگشت و به مهرداد نگاه کرد، لیلی

گفت : اشتباه مي کني اینو از

صمیم قلب گفتم ! من مثل دختری دور و ورت نیستم !

- صد در صد که نیستی چون اونا لافل عین تو گربه صفت نیستن !



سیاوش حرف نمیزد! سیاوش لال بود! سیاوش با آن همه عصبانیت و فکر و خیال خنثی ترین آدم جمع بود، همین باعث شده بود لیلی به مرور زمان دفاع کردن از خودش را یاد بگیرد، شاید به کمک من هم دیگر احتیاجی نداشت!

- من گربه صفتم؟! یا تو که این همه دختر بهت هر روز و هر روز محبت می کنی و برات کادو می خرن و هرکاری می کنن و اونوقت اسمشونم تو ذهنت نمی مونه؟!

- اون یه بحث دیگه است خانوم معلم! بهش می گن وفاداری! گربه صفت به آدمایی مثل تو میگن که چند ماه تو خونه ی یکی میخوری و میخوابی و می گردی بعدم بهش میگی متنفرم ازت! اما من و قاطیه این صفت بازی

نباید بکنی، آدما سه دسته ان، یه سری تک پرن، که تو از نوع بدبختشونی، یه سری چند پرن، که من از نوع

خوشبختشونم یه سریم کلا پر ندارن مثل حامد که از نوع دلسوزشونه! شیشه را بی اختیار کوبیدم روی میز و راه افتادم سمت اتاق، سیاوش پشت سرم داد زد: چیه؟! چرا تا حرفت میاد وسط فرار می کنی؟!

جوابش را ندادم، رفتم توي اتاق و در را بستم .

- با توام دلسوز خان! بيا واستا عين يه مرد حرف بز! چطور اونجا كه نبايد  
بلبل زبوني و سينه سپر مي كني ،

جلوي دوستات كه بايد حرف بزني لال موني ميگيري ؟!

ليلي چيزي گفت كه نشنيدم، سياوش دوباره صدايم زد منتها اين بار از نزديك  
تر، پشت در اتاق بود: جديد!

خوب دلسوز شدي ؟! آره؟! تا زگيا زيادي مهربون شدي ؟! چشمت دنبال چي  
افتاده بگو ما هم بدونيم ؟! شدي پسر

شجاع و وكيل مدافع هان؟! خودتو داري ميخوايوني تو آب نمك ؟!

رفتم نشستم روي تخت ، دست هاييم را گذاشتم روي گوش هاييم ، مهرداد داد و  
بيداد مي كرد: تو خونه ي من

واسه برادر من دور برداشتي ؟! بياييد بر يد بيرون ببينم ! چقدر پرويين  
شماها....!

سياوش هنوز عربده مي كشيده: آخ من كه ميدونم اين سوپرمن بازيات واسه  
چيه ؟! سوختي بدبخت آره ؟! آرزوت

داشته هاي منه آره ؟!

طاقت نياوردم پرېدم سمت در و باز كردم و رفتم بيرون، مهرداد و ليلي سعي مي  
كردند سياوش را عقب بکشند،

اما كسي جلوي من را نگرفته بود تمام خشم و زورم را جمع كردم و از بالاي  
بازوهاي مهار كننده ي مهرداد

مشت زدم توي صورتش ، دلم خنک نشد با لگد با پا، با هر چه که مي توانستم  
حمله مي کردم، نوشين هم آمده

بود کمک ، تمام سعيشان اين بود که سیاوش را ببرند جايي دورتر از دسترس  
من تا از ضرباتم در امان باشد!  
داشتم درست ترين کار دنيا را انجام مي دادم!

\*\*\*

ده دقيقه ي بعد با وساطت مهرداد و نوشين که سیاوش را از خانه بيرون انداختند  
همه چيز آرام گرفت ، ليلي هنوز  
داشت گريه مي کرد اما بي صدا منتظر بود تا مهرداد برگردد داخل خانه و نسخه  
اش را بپيچد، شير را باز کردم و  
سرم را تمام و کمال گرفتم زير خنکاي آبي که از وسط سرم تا روي پيشاني و  
صورتم راه مي گرفت ، ليلي از  
پشت سرم منقطع و بريده بريده گفت : شدي مثل ... مثل برادرت... ديگه  
... ديگه نميشناسمت ، چرا همتون  
داريد... همتون داريد يه کاري مي کنيد که ... که ازتون متنفر بشم ....!

شیر آب را بستم سرم را بالا گرفتم و به صورتم ، به قرمزی کنار ابرو و لبم نگاه کردم، جای مشت هایی از سیاهش بود که از میان دست های مهرداد و لیلی راه پیدا کرده بود! مغزم از کلمات خالی شده بود، نمیتوانستم فکرها را جمله و حرف کنم و به زبان بیاورم! جدا از تمام این ها خیال می کردم، با حرف زدند لطف بزرگی به لیلی می کنم و میخواستم همین یکبار، این محبتم را از او دریغ کنم! سکوتم برایش بزرگترین عذاب بود، این را خودش هم خوب می دانست! کسی که همیشه می توانست با نظرهاش با دلداري هایش با اطمینان دادن هایش دلگرم کننده باشد یکدفعه سکوت می کند!

حوله را از روی دستگیره برداشتم و چند بار با شتاب روی موها و صورتم کشیدم .

در خانه باز شد و صدای مهرداد آمد: همین الان وسایلتو جمع می کنی از این خونه میری!

حس کردم زیر پایم خالی شد، روی تصمیم های مهرداد تبصره و اما و آگری نمی آمد، لیلی با قاطعیتی ساختگی گفت : معلومه که میرم، همین الانم میرم...!

حوله را انداختم روی شانه ام و برگشتم به اتاق، شاید باید می رفت ، شاید نگه زندانی کردنش توی قفسی مثل

خانه ي مهراډ برايش عواقب بدتري دا شت ، من سرپرستش نبودم، من بايد و  
نبايد هائش را تعيين نمي کردم!

بيست و چند سالش شده بود! خودش بايد راهش را پيدا مي کرد  
برگشتم به تختخواب، حوله ي مرطوبم را که بوي عطر ملايم و شيرين  
هميشگي را مي داد انداختم روي

صورتم .... نور چشمم را مي زد، کنار چشمم درد مي کرد... ضربان قلبم هنوز  
هم آرام نشده بود...!

صداي بلند مهراډ باز توي گوش هايم پيچيد: کليدهاي خونه رو هم ميزاري رو  
اين! يه دونه از وسايلات جا

نمونه که هرچي بمونه ميريزم بيرون!

بيشتر از آنکه تمايل به گريه و زاري داشته باشم خوابم مي آمد!

آقاتونم پايين تو ماشين منتظرته!

\*\*\*

مدتي بود يکي از استادهايم به شدت براي رفتنم به نمايشگاه عکسسي که در

اصفهان قرار بود برپا شود پافشاري

می کرد، عقیده داشت کارهای پرتره ام را اگر در معرض دید قرار بدهم حسابی سرو صدا به پا می کند!

اولین باری که این موضوع را مطرح کرد صبح همان روزی بود که مادر سیاوش آمد دم خانه ی مان و لیلی از پیشمان رفت! همان روز صبح، بعد از خواندن ایمیل دعوتنامه اش با فکر کردن به حضور لیلی که نمی توانستم با مهرداد تنهاش بگذارم خودم را توجیه کردم که ممکن نیست و جواب منفی و مودبانه ای به دعوتش دادم، اما بعد از گذشت نزدیک به یک ماه از رفتن لیلی، دیگر توجیهی برای پایبند کردن خودم به تهران نمی دیدم، به علاوه فرار کردن از خانه ی سوت و کوری که اتاق خودم جهنم عیانش شده بود، کم کم به آرزو تبدیل می شد.

جدای از تمام این ها عذاب دیدن هر روز و هر روز سیاوش و لیلی، دست در دست، به اجبار رفتن به دانشگاه هم به این لیست بلند بالا اضافه شده بود، ظاهراً خوشحال بودند، ظاهراً بعد از تمام شدن دخالت من و عقب کشیدنم همه چیز خوب و عادی روی روال افتاده بود، کم کم برای خودم هم قضیه اینطور جا می افتاد که تنها عامل مشکلاتشان حضور بی دلیل من، وسط داستانشان بود،

از طریق نوشتن با خبر شدم که لیلی با چند نفر از دخترهای شهرستانی  
دانشگاه هم خانه ای شده و در جای  
جدیدش راحت تر و آرام تر زندگی می کند و این را هم با تاکید بیشتری گفته  
که به گوش من و مهراد هم  
برسد: بدون تحمل منت!

دور شدن از این اوضاع و آدم ها و سوسه کننده بود، دلم یک مسافرت طولانی  
مدت میخواست، یک جایی مثل  
خانه ی خودمان، مثل دیدن لبخند هر روز و هر روز مادر، مثل چین و چروک  
های زیبای صورت پدر، مثل حیاط  
زنده و رنگارنگ خانه ی کلنگی و قدیمیمان، مثل چهار باغ، سی و سه پل،  
زاینده رود.....! مثل خاطرات بچگی  
ام....

باید چیزهایی را پیدا می کردم که از علاقه و احساسم به لیلی قوی تر و پر رنگ  
تر باشد، مثل لذت برگشتن به  
جایی که ترکش کرده بودم یا نشستن دوباره در کنار پدر و مادرم، مدام خودم را  
توجه می کردم که قرار نیست  
تمام آدم هایی که وارد زندگی می شوند تا ابد بمانند و به هر ک سی علاقمند  
شدم بشود مادر بچه هایم! باید

طبق قانون زندگي پيش مي رفتم و بايد قبول مي کردم که بعضي ها فقط براي اين مي آیند که وابسته نشدن،

کنترل کردن عشق و احساس و فراموش کردن را يادت بدهند!  
پس عزم و اراده ام را جمع کردم و رفتم سراغ دعوتنامه ي نمايشگاه اصفهان....  
در حالیکه اميدوار بودم هنوز هم براي رفتنم جايي نگه داشته باشند. یک روز  
تمام پشت در دفتر استاد بسط

نشستم و دعا کردم که هنوز هم از رفتنم به اصفهان استقبال کند، امتحان هاي  
ترم تمام شده بود و شروع

تابستان بهترين فرصتي بود که مي توانستم استفاده کنم ، بالاخره راضي شد و  
قبول کرد با اين شرط که بتوانم

در عرض یک هفته اي که به شروع کار نمايشگاه باقي مانده بود خودم را آماده  
کنم ....

ديدن دوباره ي مادر و پدر و حس آشناي خانه ي قديمي چنان جان تازه اي به  
بدنم سراريز کرد که وقتي از

ساختمان دانشکده بيرون آمدم و ليلي و سیاوش شانه به شانه ي هم از کنارم  
رد شدند و سلام نکردند هم ذره

اي حس و حال خوبم کم نکرد، موضوع پيش پا افتاده اي که نبود! داشتم از  
دست مهرداد، نوشين ، سیاوش، ليلي .



مهم تر از همه خودم خلاص مي شدم!

\*\*\*

پنج شش ساله که بودم فکر مي کردم روي اين زمين فقط من هستم ، بقيه همه  
آدم فضايي هستند، فکر مي

کردم فقط من هستم که حس مي کنم ، که فکر مي کنم که درد مي کشم... بقيه  
مثل ربات فقط وظيفه شان

اين بوده که بيابند دور و اطراف من بچرخند و در خدمت من باشند که زندگي  
کنم!

ده سالم که شد براي اولين بار از پدر کتک خوردم، مهرداد ماشين اسباب بازي  
مورد علاقه ام را قايم کرده بود،

يک روز موقع فوتبال بازي کردن با توپ شيشه ي يکي از پنجره ها را شکست ،  
گفت اگر جلوي پدر و مادر

شمستن شيشه را گردن بگيرم ماشينم را پس ميدهد....! به بهانه ي پس گرفتن  
چيزي که مال خودم بود کتک

خوردم، و بعد که اسباب بازي را پس گرفتم با خودم فکر کردم که من چقدر  
شجاعم! که من چقدر فکرم خوب

کار مي کند....

با اين حال مهرداد اولين کسي بود که فهميدم آدم فضايي نيست! که ربات  
نيست ، در خدمت من نيست ، مي تواند

کاري کند که من در خدمتش باشم! من محافظش باشم و به خاطرش حتي  
ضربه هم بخورم....!

بعد ها، آدم هاي ديگري آمدند، که کم کم مطمئن شدم فلسفه ي ربات هاي  
مهربان و محافظ از پایه و اساس  
اشتباه بود....

همه زميني اند! همه محافظ خود شان هستند و حتي اگر لازم با شد براي اين  
کار بقيه را هم سپر خودشان مي  
کنند.....!

تمام اين خاطرات لحظه اي زنده شد که رسیده بودم و سط حياط خانه ، کنار  
حوض مستطيل شکل فيروزه اي  
رنگ ايستاده بودم و به پنجره ي اتاق پدر و مادر نگاه مي کردم...

حس مي کردم بار سنگيني از روي دوشم برداشته شده، بي اختيار لبخند مي  
زدم، به خودم قول دادم که در

اولين فرصت به دانشگاه اصفهان انتقالي بگيرم و هرگز به تهران برنگردم!  
در ورودي باز شد و مادر با کيسه هاي خريد از پشت سرم پيدا شد! براي غافل  
گير کردنشان خبري نداده

بودم... آنقدر توي عالم خودش بود که تا میانه های راه متوجه حضورم نشد،  
گفتم سلام!

سرش را بالا گرفت ، با دهان نیمه باز و چشم های گرد شده از تعجب نگاهم  
کرد خندیدم: من برگشتم!

کیسه های خرید از دستش افتاد زمین ، با قدم های بلند رفتم سمتش ، امان  
نداد دوید و در بین راه مرا در

آغوشش کشید... گریه می کرد می خندید: خوش اومدی گل پسرم، تاج  
سرم....

فقط یک ماه بود همدیگر را ندیده بودیم ...

بوی یاس همیشگی اش محکم ترین دلیلی بود که مرا در اصفهان پایبند کند!

\*\*\*

نوشین می گفت لیلی با سیاوش رفته شمال! تعطیلات تابستانی! پلیس توی

جاده به خاطر سرعت غیرمجاز

نگهشان داشته بعد هم به خاطر اینکه نسبی نداشتند انتقالشان داده به پاسگاه

و کلاتری و کارشان کشیده به

قانون، گفتند زنگ بزنی والدینتان بیایند زنگ زدند به مهرداد! خندیدم، گفتم

کوری عصا کش کوری دیگر است ،

نوشین گفت تو شهر کورا به چشم پادشاهه!

اشتباه می کرد مهرداد یک چشم هم نداشت ، اما نوشین هم یکی بود مثل لیلی

، به همان بی منطقی ، هنوز هم

فکر می کرد یک چیزی در وجود شریکش خاص و تکرار نشدنیست!

گفت برگرد، گفتم شاید یکی دو ماه دیگر کارهای انتقالی ام برگشتم!

گفت به خاطر لیلی!

خندیدم....!

مهرداد کمتر زنگ میزد وقتی هم زنگ میزد حرفی برای گفتن نداشت، فقط

محض رفع تکلیف به اصرار نوشین،

حال پدر و مادر را می پرسید و بی آنکه قصد صحبت کردن از لیلی و سیاوش

و اتفاق های در جریان را داشته

باشد تماس را قطع می کرد...!

لیلی و سیاوش و نیلوفر را گذاشته بودم در لیست قهر کرده ها! انتظار تما سی

نداشتم، نه از سمت خودم نه از

جانب آن ها، گروه دوستی که قسم می خوردند تا ابد کنار هم بمانند چنان

متلاشی شده بود که معلوم نبود کجا

باید پی تکه هایش گشت!

امیرعلی برادر لیلی چند روز بعد از رسیدنم به اصفهان تماس گرفت! عجیب

ترین آدمی بود که در تمام عمرم

دیده بودم، مثل کسی می مانست که اتفاق های بد از قبل بهشان وحی می  
شود! وگرنه چه دلیلی داشت که  
بلافاصله بعد از آمدن من به اصفهان تماس بگیرد و بگوید خواب دیدم لیلی  
تنها و سرگردان وسط بیابان گم  
شده و کسی به دادش نمی رسد! جایی برای دروغ گفتن نمانده بود با خونسردیه  
تمام توضیح دادم که دیگر  
خواهرش، زنگیه خواهرش، تصمیم های خواهرش، رفت و آمد های  
خواهرش... تخت اختیار من نیست و هیچ  
دخالتی توی این مسائل ندارم!  
اولین عکس العملش این بود که ترسید! مکث طولانی اش پشت تلفن، به  
خوبی این احساس را منتقل می کرد،  
دلیل خواست از زیر جواب دادن در رفتم، خواهش و التماس کرد که اگر مادر  
لیلی زنگ زد این چیزها را تعریف  
نکنم و خیالش را راحت کنم که همچنان کنار دخترش هستم و حواسم به همه  
چیز هست، با اینکه دلیلش را  
نمی دانستم اما قبول کردم، بیشتر از مهراد و یا هر کسی دیگر به حسن نیت این  
پسر غریبه اعتماد داشتم و می  
دانستم از اینجای داستان به بعد او کسی است که راه می افتاد دنبال لیلی برای  
مهار کردن این عشق جنون  
آمیزش!

پس وظیفه ام را انجام دادم، در اولین تماس مادرش خاطرش را جمع کردم و  
وانمود کردم که آب از آب تکان  
نخورده و همه چیز رو به راه است ، با اینکه حتی نمی دانستم دخترش حالا  
توی کدام خانه و کنار چه کسی روز  
را شب و شب را روز می کند، بزرگترین خلافتش چیست؟! دردش چیست؟!  
خوشحالی اش از چیست؟!  
آنقدر برای خودم بی تفاوت بودن را تکرار کرده بودم که کم کم داشت ملکه ی  
ذهنم می شد، حضور پر جاذبه  
ی پدر و مادر، شروع به کار نمایشگاه، روزهای رویایی و پر مشغله ، شب  
های آرام و گرم، شهر گردی های  
خانوادگیمان، شام خوردن های کنار زاینده رود، باز خیابان های شلوغ، بوی  
آب...نور....رنگ.....همه چیز داشت  
مرا توی دنیایی دیگر غرق می کرد دنیایی که در آن جایی برای لیلی وجود  
نداشت!...

و مهرداد آخرین غریق نجاتی بود که دوباره میخواست این برکه ی آرام را بهم  
بزنند و یادم بیندازد که حق غرق

شدن ندارم و باید تا ابد دست و پا بزنم ...!

اولین بهانه اش این بود که با نوشین دعوایمان شده قهر کردم بیا و وساطت کن  
که دوباره آشتی کنیم ، بهانه

بودنش بیش از اندازه توی ذوق می زد! مهرداد خودش دکترای روابط شناسی  
داشت! بغیر از این محال بود برای

برخوردش با جنس لطیف ، به قول خودش، از کسی کمک بگیرد، یا تا آخرش  
جلو می رفت و خراب می کرد یا

طوری درست می رفت که بعد می نشست و همه را هم نصیحت می کرد! این  
را هم می شد با چند ترفند ساده

از زیر زبان نوشین بیرون کشید، اینکه با مهرداد قهر نیست و نمی خواهد  
بیایی....

دومین بهانه اش این بود که مریض شده افتاده توی خانه و حالش حسابی  
خراب است ، دست روی نقطه ضعف

های من می گذاشت یکی بعد از دیگری اما نمی دانست من در تهران با  
شریک نقشه کشیدن هایش ، نوشین تا

چه حد صمیمی و هم کلام شدم.....! گفتم کار پیدا کرده ام اصفهان، صاحب  
کارم مرخصی نمی دهد....

کم کم افتاد به دلیل و مدرک آوردن که باید برگردی تهران، که تهران برای کار و  
زندگی بهتر است ، که باید

بیایي و بروي سراغ دانشگاهت ، اینجا برایت کار پیدا کردم...  
نوشین می گفت نمی خواهد بیایي، همه چیز امن و امان است ، حوصله اش  
سر رفته ، توی خانه زیادی تنها  
مانده، زیادی ظرف شسته غذا پخته خانه تمیز کرده یاد تو افتاده. با خونسردی  
تمام بهانه تراشی هایش را گوش  
می کردم و با لبخند تماس را قطع می کردم...  
محال بود تعطیلات رویایی ام را خراب کنم!  
دو ماه آرامشم را به هیچ بهایی از دست نمی دادم  
هر چند آن روزها ترجیح می دادم فکرم را به هیچ چیز مشغول نکنم ، وگرنه  
باید به این همه پافشاری غیر عادی  
مهرداد شک می کردم، در عوض بی توجه به تمام این ها بهترین دو ماهه ی  
ممکن زندگیم را در بی خبری  
گذراندم!  
اواخر شهریور ماه روزهای برگشتن به تهران، عذاب آور و تاریک بود، دلم  
میخواست ترک تحصیل کنم ، از عالم  
و آدم خودم را جدا کنم با همه ی دوست هایم بهم بزنم و دشمن شوم تا دیگر  
دلیلی برای ترک کردن پدر و  
مادرم و رفتن به شهر دیگری نداشته باشم...!  
مادر و پدر هم چندان به این مساله بی رغبت نبودند، این را از نگاه های  
ناراحت و بی قراری هایشان موقع



خدا حافظي مي فهميدم...!

هر دو براي بدرقه ام تا فرودگاه آمدند، موقع خدا حافظي مادر تسبيح دانه  
درشت فيروزه اي رنگي داد دستم و  
گفت نذر داشته با دست هاي خودش براي درست کرده....  
چمدانم را زمين گذاشتم تا دسته کلید را پيدا کنم ، شنيدن صدای مهراذ از  
داخل خانه که فریاد مي زد در جا  
خشکم کرد: رفتي تو کدوم سوراخ موشي قايم شدي نکبت بي شرف؟! بين  
هر قبرستوني که هستي تا يه  
ساعت ديگه ميای مغازه! در مورد قول و قرارامون! اره اره... من اون قول و قرارا  
رو تو سرت خرد مي کنم امروز  
قدر نفسايي و که داري میکشي الان بدون.....  
در خانه باز شد، مهراذ سينه به سينه ام در آمد! هر دوشوکه خودمان را یک قدم  
کشيديم عقب ، ظاراهش تغيير  
کرده بود موهايش که هميشه ژولیده و در هم ريخته بود حالا کوتاه و مرتب و  
ژل زده به عقب شانه شده بود،

پیراهن مردانه ی چهار خانه اش به تنش نا آشنا بود، گوشی را دست به دست کرد و با صدایی کنترل شده گفت :

پس میای ، منتظرتم ...

بی خدا حافظی قطع کرد. دستم را دراز کردم سمتش از کنارم رد شد، فکر کردم ندید گفتم سلام گفت زهرمار، با

چه رویی او مدی باز در این خونه رو میزنی و سلام میدی !؟

چرا؟! چي شده؟!!

هیچی ! این حرفا به تو نیومده برگرد برو اصفهان بغل مامان بابات بچه ننه ...! مهاد؟!!

جوابم را نداد با آرنج دکمه ی آسانسور را زد، بند کفش های جیرش را با عصبانیت گره زد و پرید توی اسانسور.

این مسائل عادی بود، دوباره به تهران برگشته بودم !

فصل دهم

سیاوش

جلوی نمایشگاه ماشین مهاد زدم روی ترمز، گوشی را جا به جا کردم و در حالیکه ماشین را خاموش می کردم

گفتم : می تونی به جای اینکه این همه متلک بندازی برام آرزوی سلامتی کنی ! میدونی که دارم میرم پیش یه

مهاد خشمگین !

- واسه چي وقتي ميدوني عصبانيه ميري اون جا و پا ميزاري رودمش؟!  
- خب در واقع عصبانيتش به خاطر منه ، دليلشم نميدونم ، به هر حال رفتش  
بهرتر از قايم شدنه ..

- اگه خيلي عصباني باشه قايم شدن بهتره!  
- آها...! بعد اينکه تا سه شنبه ماشين و برامون نبره پلاک کنه چي؟! اينم  
بهرتره؟!؟!؟

سکوت آنطرف خط را پر کرد... با چند تک بوق کوتاه فهميدم که بايد تماس را  
سريع قطع کنم : بعدا بهت زنگ

ميزنم باشه؟! پشت خطي دارم!

نفس عميقي کشيد که نشان از کلافگي اش مي داد: بازم ليلي!

- ببخشيد دوباره باهات تماس مي گيرم

- باشه مواظب خودت باش خبر بده بهم چيکار کردي .

- حتما، تو هم همينطور، فعلا...

گوشي را آوردم پايين و تماس بعدي را وصل کردم: سلام! چه عجب شما

تصميم گرفتي به ما زنگ بزني؟! کجا

بودي از صبح تا حالا؟!!

- او اومدم پشت خطیت؟! با کي حرف میزدی؟!  
- اولاً که سلام کردن و باید یادت بدم انگار! دوما که من باید طلبکار باشم که چرا یه نصفه روزه ازت خبر نیست، سوماً که داشتم با مامان صحبت می کردم...!  
هر وقت دروغ می گفتم صدایم بی اختیار می لرزید، کیف پولم را برداشتم و از ماشین پیاده شدم  
- ببخشید سلام، من.... من از صبح یکم حالم خوب نبود.... قرص خورده بودم خوابیده بودم  
- صبح که قرار بود با نوشین بری خرید که حالت خوب بود؟!  
- آره... آره ی دفعه ای اینجوری شدم... تو کجایی صدای خیابون میاد نگاه نامیدانه ای به داخل مغازه انداختم و مهرداد را دیدم زدم که یکواری تکیه داده بود به بدنه ی یکی از پورش  
های وسوسه برانگیزش و با مشتری چانه میزد، گفتم: شاید باور نکنی ولی دارم میرم جنگ!  
- یعنی چی؟! جنگ با کي؟!  
- با مهرداد خان!  
- مهرداد؟! چیکارت داره؟!  
- همین و میخواستم ازت بپرسم! چیزی شده؟! به مهرداد چیزی گفتم؟! یه ساعت پیش زنگ زد بهم شروع کرد داد و بیداد کردن که پاشو بیا ببینمت میخوام باهات صحبت کنم..

- نرو پيشش سیاوش، بزار هر چي ميخواد بگه اصن ولس کن شمارشو بزن تو بلک لیستت جواب نده .

نمي توانستم برايش توضیح بدهم که این ور داستان چه بده بستاني راه افتاده و چه معامله هايي در هم گره خورده .

- نگران نباش حواسم به خودم هست ، پس تو چيزي نگفتي ؟  
مهرداد حين حرف زدن سرش را برگرداند و براي لحظه اي نگاهش روي من ثابت شد. اخم هایش را در هم کشید و برگشت به صحبت کردن با مشتري سن و سال داري که هنوز عاقلانه گوش مي کرد.

- نه ، نگفتم ... نه

- باشه بين من بايد برم، حرف ميزنيم با هم بعدا.

- سیاوش برنامه ي امشب و ميشه کنسل کني؟! فکر نکنم بتونم بيام حالم خوب نيست خيلي !

- يعني چي؟! بهنام شاکي ميشه تدارک دیده اون همه ، بخواب استراحت کن حالت خوب ميشه ... فعلا خداحافظ

- خداحافظ ....

گوشي و كيف پول را با هر دو دستم گرفتم تا جدي و محكم جلوه كنم سينه ام را دادم جلو و با سري رو به بالا

راه افتادم سمت مغازه، اين دو سه ماه براي شناختش كافي بود، نبايد خودت را جلويش ضعيف نشان مي دادي!

پايم را گذاشتم داخل مغازه صحبتش با مشتري تقريبا تمام شده بود، داشتند دست خداحافظي مي دادند و تعارف

تکه پاره مي کردند، بي اجازه رفتم جلوتر و نشستم روي صندلي که کنار ميز خودش بود، زل زدم به همان بنده

خدائي که بعد از یک صحبت مفصل داشت از مغازه خارج مي شد، با خودم گفتم چند درصد امکان دارد که يکي

بتواند چلوي زبان چرب و نرم مهراذ مقاومت کند؟! اصلا تا حالا شده که در جوش دادن معامله اي ناموفق عمل

کرده باشد؟!!

با قدم هاي سنگين مرا دور زد و رفت آن طرف ميز، سعي کردم با یک نگاه درجه و دليل عصبانيتش را تخمين

بزنم .

نشست ، دست زد زیر چانه اش و با خونسردي گفت : خب ميشنوم..! بگو..!

- چي و بگم؟!!

- دسته گلایي که خودت و مادر نابغه ات دارين به آب ميدين!

انگشتانم را با عصبانیت در هم پیچاندم: در مورد مادر من درست صحبت کن

...

- وقتی مادرت به خودش اجازه میدهد با هر کسی هر جور دلش می‌خواهد

صحبت کنه و رفتار کنه پس منم

مخترام هر جور عشقم میکشه در موردش صحبت کنم

- چي شده مگه؟!؟

- که تو در جریان نیستی؟!؟

ابروهایش را انداخت بالا و با نگاه طعنه آمیزش منتظر ماند تا جواب بدهم ،

ته دلم لرزید، این اصلاً خبر خوبی

نبود که بشنوم باز مادر دور از چشم من کاری کرده یا ترفندی زده که مهراد را

انقدر عصبانی کرده

- واقعا خبر ندارم از چي حرف میزنی؟!؟

- مادر محترم شما امروز صبح وقتی لیلی و نوشین با هم بودن تو خیابون،

میشنوی؟!؟ وسط خیابون جلوشون و

گرفته و هر چي از دهنش دراومده به لیلی گفته کلی ام دختر بیچاره رو تهدید

کرده و ترسونده که دیگه دور و

ور تو نینتتش!

- نمی دونستم...!

از جایش بلند شد صدللی را با سر و صدا هل داد آن طرف: زهر مار و  
نمیدونستم! مردتیکه مگه قرار نشد این

قضیه ی مامانمینا مامانمیناتو جمعش کنی؟! گفتمی بهش میگم لیلی تموم شده  
که دیگه پیگیر نشه! گفتمی یا

نگفتمی؟!!

- آقایی مهرداد خان! که نمیدونم چرا کاسه ی داغ تر از آش شدی؟! من بهش  
گفتم که با لیلی تموم کردم، از یه

جایی فهمیده شاید از گوشیم شاید از حرف زدنام شاید... چه میدونم فهمیده  
دیگه

- از گوشیت؟! بدبخت، یه دختر اومده تو زندگیت نمیتونی جمع و جورش  
کنی؟! من همزمان بیست تا دختر و

بدون اونکه کسی بفهمه با هم می چرخوندم

- ببخشید من به با استعدادی شما نیستم!

خم شد روی میز انگشت اشاره اش را گرفت سمتم: گوش کن بین چی میگم  
! با هم یه سری قول و قرار

گذاشتیم که زیر یدونشون بزنی روزگارتو سیاه میکنم سیاوش، تو گفتمی ماشین  
میخواهی واسه اجاره پولم تو



دست و بالت نیست گفتم باشه ! اما شرط گذاشتم ! گفتم با لیلی باش، با لیلی  
راه بیا، کنارش باش تا پای حامد از  
این داستانا کنده بشه و بی خیال شه ، این شرطمون بود یا نه ؟!  
- من زیر شرطمون نزدم، در ضمن فکر می کنم بهتره اینطوریم صحبت نکنی  
راجع به رابطه ی من و لیلی !  
حالم بد میشه !

- جدي ؟! میخوای بگی عاشق شدي ؟! میخوای بگی دختره چشمتو گرفته ؟!  
به جهنم ! اونش دیگه به من مربوط  
نیست ، اگه جدي گرفتی این داستان و عین آدم مامانت و راضی میکنی میری  
خواستگاریش و میگیری، وگرنه  
مامانتو بشون سرچاش که پا نشه راه بیفته دنبال لیلی ...  
- حالا چرا تو وکیل وصی لیلی شدي ؟! عصبانیتت واسه چیه ؟! زیر شرط و  
شرطمون زدم ؟!  
- سیاوش جان پسرم، یادت نره که من واسه نجات زندگیه برادرم این دختره رو  
انداختم تو بازی ، که توی

لامصبم واسه شرایط به این بازی پا دادی ، اما وجدانم و دود نکردم بره هوا...! بلایی سر لیلی بیاد، اذیت بشه  
این وسط ، هر چی بشه پدر تو رو در میارم که ببه قانونای این بازی پایبند  
نبودی ...

- قانون؟؟!

پوزخند زد و گفت : یادت نره که در عوض پولی که نداشتی و ندادی یه سری  
سفته دست من داری ، قانونای من  
و دور بزنی کاری می کنم تا ابد آب خنک بخوری !  
از جایم بلند شدم و روبه رویش محکم ایستادم: بهتره تو یادت نره که لیلی قبل  
هر چی دوست چند ساله ی من  
بوده، اونقدر به من نزدیک بوده و هست که تصورشم نمیتونی بکنی لازم نیست  
که آدم غریبه ای مثل تو دلسوز  
بشه و اسش ، خودم تا پای جونم حواسم بهش هست ....! تو نگران چیزی  
نباش... انقدم سفته سفته نکن پولت و تا  
آخر امسال برمیگردونم بهت ....

با ورود مشتری صحبت هایم را تمام کردم، شانه انداخت بالا و با پوچ ترین  
حالتی که می توانست داشته باشد  
پشت کرد به من و رفت سمت کسانی که وارد مغازه شده بودند.

برای بازی کردن با مهراد باید طبق قوانین خودت پیش می رفتی نه قوانین او!  
اینطور هم بازی ها را بیشتر

تحسين مي كرد... .

منتظر نماندم تا سرش خلوت شود و خداحافظي کند، همان قدر که با عجله و

فکري مشغول به مغازه اش آمده

بودم بيرون رفتم ، احساس خفگي مي کردم، تنگي نفس !

تازگي ها از حرف زدن و بحث کردن با مهرداد به همين حس و حال مي رسيدم،

کسي که تا چند هفته ي پيش ،

شاید، فقط دنبال رسيدن زماني براي گپ زدن با او بودم، حالا چيزي جز حس

عذاب و فرار براي باقي نگذاشته

بود...!

هنوز در ماشين را نبسته بودم که دوباره گوشي ام زنگ خورد،

- باز چيه ؟!

- خواستم يادت بنذازم که حامد برگشته

- خب اينکه خيلي خوبه ، تو که دلت ميخواست برگرده

- آره ولي نه انقدر دير، هر چند شايد بتونه تويه سري مسائل کمکم کنه ،

ميدوني که برگشته دوباره اش يعني

چي ؟!

کمر بندم را بستم ، ماشین را روشن کردم و دنده عقب گرفتم : بله میدونم .

- یعنی چی ؟!

با حس اینکه ممکن است به ماشین پشت سری بکنیم محکم زدم روی ترمز :  
مهرداد میشه این اخلاق مسخره

ی کنترل کردن بقیه رو کنار بزاري ؟!

- من تو دو حالت آدمآ رو کنترل می کنم ، یکی اینکه خیلی ازشون متنفر باشم  
یکیم اینکه خیلی دوستشون

داشته باشم ! حامد جزء دسته ی دومه ، اگه کاری به کارت ندارم معنیش اینه  
که شانست گفته و هنوز نرفتی تو

دسته ی اول...! بهتره حواست و جمع کنی که ....

گوشی را خاموش کردم و پرت کردم روی داشبورد، تنها چیزی که حوصله اش  
را نداشتم شنیدن ادعاهای بی

انتهای مهرداد بود.

مهمانی شب خانه ی بهنام، به لطف نیامدن لیلی و از صدقه سر داد و  
بیدادهای مادر لغو شد،

باید برمی گشتم خانه و این قضیه را برای همیشه فیصله می دادم، هر چند تا  
نزدیکی های غروب با چرخ زدن

های بی دلیل توی خیابان ها از رفتن به خانه و دیدن مادر امتناع می کردم اما  
ته دلم می داستم که این راه

هیچ فایده ای ندارد، شاید نه مثل گذشته آنطور که در ذاتش بود و جزو  
خصلت هایش ، دنبالم نمی افتاد و از یک  
ساعت دیر امدنم وحشت زده نمی شد اما باز هم می توانست همان قدر  
خودسر و یکدنده به تعقیب کردن ها و  
دخالت کردن هایش ادامه بدهد، دیگر فقط بحث من و خوش آمدن من در میان  
نبود که خاطر خودم را جمع کنم  
که مادر است ، دل نگران است ، اخلاق هایش همیشه همین بوده و هست و  
باید کوتاه بیایم ، حالا پای مهرداد  
وسط بود و مهرداد چشم دوخته بود به صورت لیلی که ببیند کی خوشحال می  
شود و می خندد و کی ناراحت می  
شود و گریه می کند، با این فکرها برگشتم خانه ، برای اینکه یک بار برای  
همیشه جلوی مادر بشینم و بتوانم با  
یک صحبت منطقی راضی اش کنم که دست از کنترل کردن همه ی زندگیه  
من بردارد...  
شاید حتی وحش هم خبر نداشت که این رفتارش، همزمان با برخورد مشابه  
مهرداد، مثل دستی گلویم را فشار  
می داد!

هوا تاریک شده بود که برگشتم خانه ، با دیدن کفش های زنانه ی نا آشنایی که پشت در جفت شده بود لحظه ای مکث کردم، به جای اینکه با کلید در را باز کنم ترجیح دادم زنگ بزنم و ورودم را اعلام کنم ، با فکر اینکه اگر مهمان داشته باشیم نمی توانم صحبتی از لیلی پیش بکشم ... پدر در را باز کرد، با همان ملایمت و آرامی همیشگی اش لبخندی زد و اشاره کرد بروم داخل ، جواب لبخندش را ندادم، عصبانیتیم از خنثی بودن همیشگی اش در دیدن اتفاق های دور و اطرافش آنقدر شدت گرفته بود که دیگر خونسردی و ساکت بودنش به نظرم یک مزیت نمی آمد...!

هنوز ژاکتم را روی جالباسی آویزان نکرده بودم که با شنیدن صدای نیلوفر، برگشتم و با چشم های گرد از تعجب پدر را نگاه کردم که دست به سینه پشت سرم ایستاده بود، شوک این اتفاق آنقدر بزرگ بود که حتی نتوانستم کلمات را برای سوال پرسیدن جفت و جور کنم با نهایت سرعت خودم را رساندم به پذیرایی، جایی که با مادر، هر دو خوشحال و خندان لم داده بودند روی مبل ها. یا دیدنم از جایش بلند شدند...، با رفتار کاملا مودبانه ی منحصر به فردش، انگشت هایش را در هم قلاب کرد و

با تکان سر منتظر ایستاد تا من سلام کنم . مادر هم انتظار مشابهی داشت که برآورده اش نکردم: اینجا چیکار

می کنی؟!

مادر تشر زد: سیا...!

برگشت رو به مادر و دستش را آرود بالا: نه... نه اشکال نداره، من توضیح میدم

مادر هنوز داشت غرولند می کرد: این چه طرز خوش آمدگویییه؟!

- شما دخالت نکنید لطفا...!

حتی لحظه ای برنگشتم تا تاثیر این جواب بی ادبانه ام را در چهره ی برافروخته اش ببینم .

- من... راستش اومده بودم دعوتتون کنم

- عروسیته ایشالا؟!

- نخیر، آگه یادت نرفته باشه ما هر سال اول پاییز، برای چند روز میرفتیم خارج از شهر... از اونجایی که این

دوره می امسال به ما افتاده، پدر و مادرم به خاطر اراداتی که به خانوم دکتر دارن از من خواستن که پیام اینجا و

خانواده ی شمارو دعوت کنم! شما رو هم همینطور البته آگه دوست باشی بیای...

پدر پشت سرم هنوز ایستاده بود صدای نفس کشیدن هایش را می شنیدم،  
همین موضوع تمرکز را برای فکر  
کردن به تمام اتفاق هایی که در این مدت افتاده بود و نیلوفر خودش را ظالمانه  
از آن ها کنار کشیده بود بهم  
می زد! فقط حجمی از خاطراتی که عصبیم می کرد به مغزم هجوم می آورد....  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: لیلی هم دعوت شده؟!  
جا خوردنش به حدی بود که آن همه شگفتی و تعجب مادر را هم که کنارش  
با چشم های گرد شده از تعجب  
نگاهم می کرد، کنار میزد....  
با نگاه سرگردانی که بین پدر و مادر در نوسان بود گفت: نه... من.... ام.... یعنی  
نمی دوستم که.... لیلی...  
منتظر توضیحی از جانب پدر و مادر بود، داشت پیش خودش سبک سنگین  
می کرد که حتما در این مدتی که با  
رفتار قهر آلودش به همه چیز پشت کرده بود، من و لیلی نامزد کردیم یا ماسمی  
گرفتیم و او بی خبر مانده، و  
حالا هم باید او را به عنوان عضوی از این خانواده به طور رسمی دعوت می  
کرد....

من با لیلی میام حتما، خانواده هم آگه دوست داشتن میتونن بیان...!



آخرین نگاهم را به صورت یخ زده ی مادر انداختم و با اشتیاق بالاخره شکستن سد آن همه کینه به اتاقم رفتم .

حقیقت برگشتن نیلوفر، اظهار دوستی دوباره اش، بعد از آن همه فراز و نشیبی که من و حامد و لیلی پشت سر

گذاشته بودیم خنده دار بود. حتی تصورش را هم نمی کردم که بعد از پشت کردنش به همه ی چیزهایی که در

این چند ماه اتفاق افتاده بود پیدایش شود، بیاید بشیند روی مبل های پذیرایی خانه مان، کنار مادرم و با لبخند

بگوید که آمده ما را برای یک دورهمی خانوادگی دعوت کند! لازمه ی این رفتار پررویی قابل توجهی بود که

پیش از آن در نیلوفر سرخ نداشتم! این که رفتارش با من همیشه تا حدی منظور دار و کنترل شده بود را به

حساب نمی آوردم اما از اظهار رابطه ی تنگاتنگ خواهر و برادری اش با حامد یا اینکه ادعا می کرد جانش برای

حامد در می رود، این قهر کردن و گذاشتن و رفتن آنقدر غیر قابل هضم بود که فکر می کردم جای بخششی

نداشته باشد. به علاوه ی اینکه لیلی، کسی که حالا شده بود نقش اول زندگی، دشمنی خونی با نیلوفر پیدا

کرده بود و به طرز خنده داری همه ی این داستان ها در نتیجه به مهرداد، به سفته ها و به چک هایی ختم می

شد که در گاو صندوق نمایشگاه ماشینش پنهان کرده بود.

جلوي آيينه ي قدي اتاقم ايستادم، چهره ام خسته و درب و داغان بود و مي دانستم که اين موضوع هيچ ربطي به اسباب کشي ديروز خانه ي شهرزاد، به دعواي امروز با مهراڊ، يا حتي به حضور منجر کننده ي نيلوفر وسط خانه مان ندارد! گوشي را از جيب پشتي ام کشيدم بيرون، بايد به بهنام زنگ ميزدم و خبير نيامدنمان را مي دادم!

مادر بي هوا در را باز کرد و آمد وسط اتاق: از خجالت رفتار زشتت با نيلوفر که نمي گذرم هيچ اين حرف بي ربط و مسخره که با ليلي ميام و هم ..... حرفش را بي صبرانه قطع کردم: ميدوني اگه به همين روش ادامه بدي شبیه مادر سيندرا ميشي؟! - سياوش، دو ماهه حس مي کنم هر لحظه ممکنه از دست تو سخته کنم! واقعا اون دختره ي بيکاره ي بي خانواده تو رو تبديل کرده به يه خودسري مثل خودش! حس مي کنم ديگه پسر خودم و نميشناسم، آخه اين چه

طرز برخورد با نیلوفر بود؟! کسی که او مده تا دم در خونه ات که توی تحفه رو دعوت کنه!

- آها! حالا مشکل شد نیلوفر! میدونی مشکل اصلی من چیه مامان جان؟! اینکه از اولش به شما اجازه دادم تو

رابطه ی من با دوستام دخالت کنید، بعضی وقتا مثل همین الان، حس می کنم اینا دوستای شما هستن، شما

هم وسط این رابطه ها هستید، چرا وقتی از خیلی از جزئیات خبر ندارید اظهار نظر می کنید؟! اصلا به شما چه

ربطی داره که توی اینجور مسائل که به شما مربوط نیست دخالت می کنید؟! اصلا به چه اجازه ای شما امروز

بلند شدید رفتید سراغ لیلی؟؟ حق ندارید دیگه به اون دختر نزدیک بشید! من انتخابم و کردم لازم باشه به

خاطر انتخابم جلوی شما و هرکي دیگه که مخالفت کنه وایمیسم ...

سیلی محکمی که به صورتم خورد سرم را چرخاند

چند ثانیه طول کشید تا از بهت و شوک بیرون بیایم ....

مادر با چشمهایی سرخ و آماده ی گریه، مقابلم ایستاده بود.

پدر و نیلوفر به سرعت دم در اتاق حاضر شدند، شرمنده نبودم، اولین باری بود که بعد از بحث و جدال با مادر از

خودم خجالت زده نمی شدم، حرف هایم را گفته بودم...!

با کف دست گونه ام را که گز گز ناخوشایندی می کرد لمس کردم، لبخندی زدم و گفتم: جواب خوبی گرفتم.

گوشي ام را دوباره از روي ميز برداشتم و راه افتادم سمت در.  
مادر آب گلويش را قورت داد، نفسش را آزاد کرد و به زحمت و با صدايي لرزان  
گفت : كجا؟! كجا داري ميري !?  
نيلوفر جلوي در راهم را سد كرد: سياوش...  
روزهايي كه توي دانشگاه من و ليلي و حامد را مي ديد و به هر سه مان پشت  
مي كرد مثل برق و باد از جلوي  
چشمهايم رد شد.  
- تو يكي ديگه برو کنار..!  
- مشكل منم ؟؟ من نبايد ميومدم ببخشيد ميدونم از دست من عصباني ، تو  
نرو، بمون من ميرم

نتوانستم جلوي خنده ام را بگيرم زدم زير خنده: تو خيلي خوبي دختر! خيلي

....

به زحمت از كنارش رد شدم و راهم را باز كردم، حالا هر سه دنبالم مي آمدند.  
پدر مدام مي پرسيد اين وقت

شب کجا می خواهم بروم، مادر چیزی نمی گفت اما حدس می زدم که بیشتر  
به خاطر هجوم حس پشیمانی

اش باشد، نیلوفر هم به شکل طوطی واری اسمم را پشت سر هم صدا می کرد  
ژاکتم را که برداشتم دوباره

خودش را جلویم قرار داد: از دست من عصبانی چرا عصبانیتت رو سر بقیه  
خالی می کنی؟!

- چرا فکر می کنی انقدر مهمی نیلوفر؟!

خودش را نباخت، نگاه شرمنده ای به پدر و مادر انداخت و با ظاهری  
مظلومانه گفت: چون بهم می گفتی که

هستم!

- می گفتم! هر چیزی به تاریخ انقضایی داره دیگه نه؟! مثل دوستی و رفاقت  
تو! حتما بهش معتقدی

- تو اجازه نمیدی من حرف بزنم ...

سرم را به بردم جلوتر و در فاصله ی چند سانتی متری صورتش ایستادم:  
حرفات و نگه دار برای لیلی و حامد!

من زیادی حرف شنیدم...

مادر با بغض گفت: شب برمی گردی خونه سیاوش!

- حتما! آگه دیگه رنگ من و تو این خونه دیدی ....

رفتم بیرون، برای آنکه دنبالم نیابند در رابا شتاب به هم کوبیدم، وقتی داشتم  
پله ها را با نهایت سرعت پایین

مي رفتم يك لحظه فكر كردم كه شايد حرف مادر چندان هم بيراه نبوده،  
جرات اين گذاشتن و رفتن ها را هيچ  
چيز، جز وجود تجربه ي ليلي امکان پذير نمي کرد...  
من داشتم فرار مي کردم، از امر و نهي ها، از دستور ها، از کنترل شدن ها...  
راهي را مي رفتم كه نزديك به سه ماه پيش ليلي رفته بود.  
من ليلي را درست نکرده بودم، ليلي داشت مرا شبیه خودش ميکرد...

\*\*\*

پايم را كه گذاشتم توي كوچه ، نسيم نيمه شب فکرم را به كار انداخت ...!  
بچه گانه بود اگر راه مي افتادم مي رفتم دم خانه ي مهراذ و براي عرض اندام و  
قدرت نمايي جار ميزدم كه  
بالاخره توانستم جلوي مادرم بایستم ! به علاوه ي اينكه حامد برگشته بود و  
بيش تر از هر چيزي رو در رو شدن  
با او براي كابت\* و\*س بود، به هر حال بعد از آن دعواي كذايي كسي كه حق  
وارد شدن به خانه ي مهراذ را ديگر

نداشت من بودم! در تمام مدت تابستان هم به خاطر قسمی که برای راه ندادن من به خانه اش خورده بود

مهمانی یا دورهمی اگر در کار بود خانه ی نو شین می گرفتند که من هم بتوانم بروم! هر چند این وسط مطمئنا

وساطت های لیلی هم بی تاثیر نبود.

دیدن او هم شاید می توانست تسکین دهنده باشد اما می توانستم تک تک حرکاتش را بعد از شنیدن این خبر

پیش بینی کنم ، اینکه قند در دلش اب می کرد اما اخم هایش را در هم می کشید و سرزنش می کرد که چرا

مقابل مادرم ایستاده ام و بی احترامی کرده ام، آنقدر هم در این کار از خودش مهارت نشان می داد که باور نمی

کردی همان آدمیست که چند ماه پیش به خانه و خانواده اش پشت کرد و همه چیز را کنار گذاشت !

بعد از آن خانه ی بهنام به ذهنم رسید، شاید هم شهرزاد، اگر مطمئن بودم که جاویدی مثل اکثر روزهای هفته

وسط آشپزخانه ی خانه اش ننشسته و چرتکه می اندازد....

نشستم توی ماشین ، از هول و اضطراب اینکه پدر و مادر با نیلوفر دنبالم راه نیفتادند و راهم را سد نکنند ماشین

را روشن کردم و پایم را گذاشتم روی گاز!

خانه ی بهنام همیشه اولین و آخرین انتخابی بود که به ذهنم می رسید....

خانه اش و خودش، جایگزین رفاقت با حامد بود که دیگر وجود نداشت !....!

در را که باز کرد سر و صدای کر کننده ی موزیک توی راهرو شدت گرفت ،  
- به ! احوال آقا سیا؟! بالاخره اومدنی شدی؟! عیال کجاست؟!  
قبل از آنکه دعوتم کند خودم را انداختم توی خانه ، نگاه گذرا و بی میلی به  
آدم هایی انداختم که خانه را روی  
سرشان گذاشته بودند: میشه به لطفی بهم کنی؟! یه اتاق خالی داری بهم بدی  
یه چند ساعت بخوابم؟! سرم  
خیلی درد می کنه؟!  
د ستش را گذاشت پشتم و هلم داد سمت پله هایی که راه می برد به طبقه ی  
بالا!  
- به این حسن انتخاب افتخار می کنم جای دنج و آرومی و برای ریلکسیشن  
انتخاب کردی  
- مسخره نکن ، مجبور نبودم نمیومدم  
- مسخره چیه داداش؟! خونه ی خودته ...  
در اتاق خودش را باز کرد و تعارف کرد که بروم داخل ، خودم را روی  
نزدیکترین کاناپه ی راحتی که وسط اتاق  
بودرها کردم  
- چیزی میخوری بیارم؟



- بیاری ممنون میشم ...

چشم هایم را بستم ، توی گرمای هوای خانه بدنم به طرز عجیبی یخ زده بود،

چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید

تا بهنام برگردد، بطری سبز رنگی دستش بود

لیوان را گذاشت کنار بطری ، دست هایم را روی پشتی مبل ستون کرد و با

حالتی پدرانانه گفت : از من به تو

نصیحت ، به دختر هیچ وقت ارزش این و نداره که به خاطرش از خانوادت

بُری !

- موضوع یه دختر نیست فقط ، پای خودمم وسطه ...

دست انداختم و خود بطری را از روی میز برداشتم تنها چیزی که در آن لحظه

نیاز داشتم .

- انقدر تند نرو وگرنه مجبور میشم زنگ بزنی به لیلی آمارتو بدم

- هرکاری دوست داری بکن ...

شانه هایم را بالا انداخت و از اتاق بیرون رفت ...

\*\*\*

نمیدانم چند ساعت گذشته بود، چند روز با چند هفته !؟

با صدای ضربه هایی که به در میخورد چشم های سنگینم را باز کردم، خواستم

نیم خیز شوم، سرم را که دوران

خوشایندی داشت بلند کردم و دوباره بی آنکه دلیلش را بفهمم روی کاناپه افتادم..

آن طرفتر روی قالیچه بطری نیمه خالی که بهنام برایم آورده بود دهن کجی می کرد، دست دراز کردم که برش دارم...

در باز شد، اول لیلی و و بعد پشت سرش بهنام وارد شدند...

- چه بلایی سرش آوردی؟!!

بهنام سرش را تکان داد: نگران نباش، چیزی نیست یکم زیاد خورده...

- یعنی چی؟! پس تو اینجا چیکاره بودی که مواظبش باشی؟!!

تن صداها تغییر می کرد نازک می شد کلفت می شد در هم می پیچید و به طرز مسخره ای عقب و جلو می رفت ...

دست هایش را دو طرف صورتش گذاشت و با چشمهایی که نگرانی تویشان موج میزد گفت: چی شده سیاوش؟! بهم بگو...

رویم را برگرداندم: هیچی... فقط یکم خسته ام... فکر کنم خوابم میاد...

با سماجت صورت‌م را مقابل خودش نگه داشت: مه‌راد چیکار کرده؟! چي  
گفت بهت؟!

به‌نام در حالیکه سیگارش را روشن مي کرد زد زیر خنده: مه‌راد؟! خان داداش  
معروف حامد؟!

لیلی با عصبانیتی غیرقابل وصف نگاهش کرد: میشه ما رو تنها بزاری؟!  
- اوه! حتما... حتما...! چه خشن!

آنقدر با چشم‌هایش ردش را گرفت تا به کل از اتاق بیرون برود...  
به زحمت از جایم بلند شدم و لیلی را همانطور که دوزانو روی زمین نشسته  
بود به حال خودش رها کردم: با  
مادرم دعوا کردم!

- برای چي؟!

- نمیدونم... یادم نمیاد... سر تو بود...؟! آره فکر کنم همین بود...  
- سر من؟! چرا با مادرت دعوا کردی؟! من نمیخواستم اینجوری بشه، گفتم  
شاید....

- شاید چي؟! شاید دعوام بشه؟! شاید قهر کنم باها شون و از خونه بزنم  
بیرون؟! شاید تو رو به اونا ترجیح بدم

و به خاطرت سرشون داد بزنم؟! خب... همه ي این اتفاقا افتاد!

- سیاوش من نمیخوام به خاطر من با خانواده‌ت دعوا کنی....

- اصلا مهمه که من چي میخوام این وسط؟! هر کسی برای من اون چیزی و  
میخواد که خودش صلاح

میدونه ، هر کسي نظري و ميده که خودش فکر مي کنه درست تره، تو امروز به

چه حقي چيزي که بايد به من

مي گفتي و از من پنهان کردي؟! من بايد ميرفم مغازه ي مهراډ، اين حرفارو از

اون مي شنيدم؟! اصلا برات

مهم هست که چقدر شخصيتم هر بار به خاطر اين رفتاراي تو ډاره جلوي اون

آدم خرد ميشه؟! تو اصلا به چي

اهميت ميدي؟! هان؟!!

- من... من به تو اهميت ميدم....

دستم را با عصبانيت پرت کردم و آباژور روي ميز را انداختم زمين : نميخوام

اهميت بدي ...

صداي شکستن چراغ و هق هق گريه ي ليلي در هم ادغام شد، تاره فهميدم

طبقه ي پايين چقدر سوت و کور و

آرام شده است... حتما مهماني تمام شده بود، نيمه هاي شب بود و همه رفته

بودند!...

- بس کن سياوش، داري من و مي ترسوني ...

تمام احساساتم شدت گرفته بود، خيلي بيشتراز هميشه ، وقت هاي

ديگر..... خشمم ، تنفرم، عصبانيتم حتي

در ماندگي ام!

- ليلي... پاشو برو بيرون! اعصاب هيچيو ندارم الان  
از جايش بلند شد: نميرم...  
- يه قدم ديگه جلوتر نمايي ليلي! وگرنه خودت ميدوني....  
- من از اين حالت نمي ترسم ، نميتوني من و بترسوني ...  
صورتش خيس اشک بود، بدنش مي لرزيد، فکر کردم اگر مهراډ اينجا بود و  
ليلي را در اين حال و وضع مي ديد  
چه حرفي ميزد...  
گفتم: بايد از فردا فکر يه جاي ديگه باشم براي موندن، برنمي گردهم ديگه  
اونجا  
جلويم ايستاد، دست هاييم را مصمم گرفت و با لبخند تلخي گفت: برمي  
گردي، فردا برميگردي خونه اتون....  
- من باهاشون دعوا کردم ليلي، چرا نمي فهمي؟! من سر مادرم داد زدم که  
چرا تو کارايي که بهش مربوط  
نيست دخالت مي کنه! و اون.... و بعد اونزد تو گوشم....  
اشک هايش بي امان روي گونه هايش مي ريخت، دست کوچک و يخ زده  
اش را گذاشت روي صورتم، تازه  
جاي سيلبي که خورده بودم سوخت! بادم آمد که دردم گرفته بود...  
: به خاطر من اين همه سختي کشيدي

- به خاطر تو نبوده فقط ، من باید یه چیزایی و به خودم ثابت می کردم...  
- آگه من نبودم....  
سرش را انداخت پایین ، نتواستم مقاومت کنم ، دست هایم را که بی هدف و  
آزاد دو طرفم افتاده بود روی  
موهایش گذاشتم : خوبه که تو هستی  
خودش را مشتاقانه جلوتر کشید و میان دست هایم رها کرد،  
- برات هرکاری می کنم....هر کاری....  
گذاشتم اشک هایم راه خودشان را پیدا کنند، حلقه ی بازوهایم را تنگ تر کردم  
و سرش را به سینه ام تکیه  
دادم...باید جایی، لابه لای ان اشک ها، ضریان قلبم را می شنید و می فهمید  
که تا چه اندازه از اینکه در آغوشم  
جای گرفته هیجان زده و بی تابم ....  
- هنوزم داری گریه می کنی؟!  
- دلم میخواد زمان، همین الان برای همیشه وایسه ....  
- این خیلی خوبه ...

- تو چي ميخواي؟! -

- من ميخوام تو چشمت نگاه کنم و مطمئن شم که حسست واقعيه ...

سرش را بلند کرد، خندید: چه جوري مطمئنم کنم؟! -

خندیدم، خم شدم و پيشاني اش را پوسیدم: اينجوري ....

دست هایش را دور گردنم حلقه کرد و روي پنجه هایش بلند شد، قطره هاي

اشک روي مژه هایش درخشش

عجيبی داشت : پس مطمئنم مي کنم .

\*\*\*

با صدای لرزش گوشي روي سرامیک هاي کف اتاق چشم باز کردم، از دیدن

دختری که در فاصله ي چند

سانتي متری ام روي زمین دراز کشیده بود ناباورانه نیم خیز شدم، نگاه گیج و

گنگی به اطراف انداختم ،

بلافاصله اتاق بهنام را شناختم ، تصویرهایی مبهم و تار از شب قبل به خاطر

مي آمد که هرچه بیشتر مروشان

مي کردم کمتر به نتیجه مي رسیدم، خودم را روي ملحفه ي نازکی که کف

زمین بود سر دادم و با نوک

انگشتانم به زحمت گوشي را برداشتم ، با دیدن اسم مهرداد دکمه ي رد تماس را

زدم و تماس هاي ناموفق را از

شب قبل سریع بررسی کردم هفده بار مادر، شش بار پدر، سه بار نیلوفر و سه

بار مهرداد و یک بار شهرزاد..!

شهرزاد....! با دیدن اسمش مثل اینکه آتش گرفته باشم سریع از جا پریدم..

عجیب بود که هیچکدامشان را به خاطر نمی آوردم..!

همانطور که اطراف اتاق به دنبال لباس هایم می گشتم نگاه کنترل شده ای، به تنفس منظم و آرام لیلی انداختم

که نشان میداد در خواب عمیق است... و به ژاکتم که کاملاً حساب شده و دقیق رویش کشیده شده بود.

شقیقه هایم نبض می زد، معده ام در حال آتش گرفتن بود آنقدر که حس می کردم هر لحظه ممکن است از درون شعله ور شوم، در عرض چند ثانیه لباس هایم را پوشیدم و خودم را رساندم به طبقه ی پایین، به شلوغی

سرسام آور پذیرایی که کسی برای مرتب کردنش از شب قبل تا به حال داوطلب نشده بود،

این جا خانه ی بهنام نبود، من جزو معدود کسانی بودم که می دانستم حتی هزینه ی این خانه ی اجاره ای که

بهنام ادعای مالکیتش را داشت هم توسط خودش پرداخت نمی شود، ایستادم وسط خانه و صدایش زدم، سکوت

خانه آنقدر سنگین بود که به راحتی می شد صدای چکه کردن آب را از شیرها شنید. حس می کردم مانده ام

وسط برزخ، باید سریع تر می رفتم، از مرور خاطرات شب پیش به وحشت می افتادم، باید سریع تر خودم را می



رساندم به شهرزاد، وسط خانه ایستادم، بلا تکلیف شماره اش را گرفتم بعد از  
چند بوق کوتاه جواب داد: الو؟!

صدایم را پایین تر آوردم: شهرزاد؟!

- میدونی ساعت چنده؟!

- نه.. راستش هنوز نگاه نکردم به ساعت

- خوش به حالت! ساعت یازده ظهره! تو مگه قرار نبود امروز ساعت ده و نیم  
بري شرکت معین؟!

با کف دست زدم روی پیشانی ام: آخ...! اصن یادم رفت!

- بعله، نمیزارن حواست جمع باشه

- سر به سرم نزار دختر، با مامان دعوا شد دیشب زدم بیرون

- خوش به حال لیلی جون

- حسود!

- اول از اینکه من به اون دختره ی سیاه سوخته ی مردنی حسودی نمی کنم

چون خیلی هم خوب میدونم که

فقط داری به خاطر مهرداد فیلم بازی می کنی و یک ذره هم بهش احساس

نداری! دو ما...

یاد اتفاقات شب قبل باعث شد از شنیدن این حرف ها از خودم احساس تنفر  
کنم ، پس من یکی از همان آدم  
های پست فطرتی بودم که بدون داشتن احساس به یک نفر ، فقط به خاطر عدم  
هوشیاری و هیجان های کاذب  
به هم خوابی تن می دهند!  
- دوما شما آگه تا نیم ساعت دیگه خودت و نرسونی شرکت معین همه چی ،  
همه چی ، همه چی ، دود میشه  
میره هوا.... من یک هفته با جاویدی بازی راه انداختم فقط به خاطر قرار امروز  
تو با معین !

- باشه باشه الان میرم ، راستی .... نمی پرسی که دیشب کجا خوابیدم؟!  
- الکی ادای آدمای مظلوم و در نیار! کسی هست که ازت بپرسه این سوالا رو ،  
شما هم محض اطلاع خیلی  
تنوع طلبی که پرسیدن و دل نگرانیه به نفر برات افافه نمی کنه ، در ضمن حتما  
جای خوبی بودی که تا الان  
خواب تشریف داشتی  
نفس عمیقی کشیدم نگاه مرددی به طبقه ی بالا انداختم و سریع گفتم : ببین  
من همین الان میرم آماده میشم  
میرم شرکت معین ، تا دو سه روزی نمیخوام جواب مهرداد و بدم ، به خاطر.... به  
خاطر یه سری داستان ها.. آگه  
شمارتو گیر آورد و احیانا بهت زنگ زد جواب نده...!

- اوکي ، مواظب خودت باش

- تو هم همینطور فعلا

- خداحافظ ...!

فکر کردم آدم در اولین صبحي که کنار یک نفر دیگر چشم باز مي کند قرار

است چه حسي داشته باشد؟! به چه

چيزي فکر مي کند؟! شاید شیرين ترين صحنه اي که قرار بود در ذهنش تا ابد

دست نخورده باقي بماند مربوط

بشود به ساعت هايي که بي سرو صدا به کسي که کنارت خوابیده، به

خوابیدنش ، به رويا دیدنش و به نفس

کشیدنش نگاه کني ... آن وقت ته دلت غنچ بز ند و فکر کني عشق و

خودخواهي و هيجان تک تک سلول هاي

بدنت را درگير کرده....

شاید ليلي اين ها را مي خواست با خيال اينکه من همین برنامه را دارم با

لبخند چشم هایش را بسته بود و رويا

مي دید، اما من ذره اي هم به اين داستان ها فکر نمي کردم، تصور صحبت

کردن از شب قبل به وحشتم مي

انداخت ، بیشتر از آن عجله ام براي رفتن به شرکت معين باعث مي شد که  
براي ترک کردن ليلي توي همان  
اتاق، وسط خانه ي آرام و ساکت بهنام که مثل قبرستان متروکه بود مصمم  
باشم ،  
در را به بي سرو صدا ترين حالي که مي توانستم باز کردم و در حالیکه  
پاورچين پارچين قدم به راهرو مي  
گذاشتم فکر کردم شب گذشته ، توي اتاق خواب بهنام، با آن حال و وضع  
خراب و بي هوش و حواس کاري  
کردم که تا آخرين روز عمرم بايد تاوانش را پردازم!  
ديگر احساس اشتياق و هيچاني در کار نبود، با يادآوري ليلي فقط ترس و  
پشيماني به وجودم سرازير مي شد.

\*\*\*

نگاهي به منشي انداختم که يکوري لم داده بود روي دسته ي صندلي و فنجان  
در دست به مانيتور لب تاپش  
زل زده بود، گفتم : خانوم محترم ميشه يه بار ديگه باهاشون تماس بگيريد بگيد  
من اومدم؟!  
چشمان آرايش شده و ريزش را به سختي وزحمت از مقابلش کشاند و با بي  
حوصلگي به طرف من پرتاب کرد:  
آقاي عزيز! شما قرار بود ساعت ده و نيم بيابن! الان چنده؟! دوازده و ربع!  
وقتتون گذشته!

پوفی کردم و بی حوصله تر از او گفتم: من هم خدمتتون عرض کردم شما  
بهشون بفرمایید آزادروش اومده

خودشون این مشکل و حل می کنن!....!

- شما وقتی نمایین ا صولا مر سومه که نوبتون رو میدن به ارباب رجوع های

دیگه! پس باید منتظر بمونید تا

سر رییس خلوت بشه!

- الان که فرمودید جلسه دارن!؟

- با ارباب رجوع هاشون جلسه دارن! همیشه!؟

- صحیح!

این را با لحن معنی داری گفتم و رویم را برگرداندم با این حال صدای ریز و

نازک ایش گفتن و غرغر کردن

هایش از گوشم دور نماند، داشتم برای برخورد با معین توی سرم نقشه می

کشیدم، داشتم فکر می کردم که با

همان سیاست های مدل خاص خود شهرزاد بحث را پیش بکشم یا سریع و

بی مقدمه بحث را باز کنم!؟ محال

بود بدون خواسته اي ، مسئوليت به اين بزرگي را گردن بگيرد ، شهرزاد خوب  
شیرفهم کرده بود که معین  
جاويدی ، پسر جاويدی بزرگ، کاري را بلاعوض انجام نمي دهد، فقط یک  
طرف مذاکره کننده ي هوشيار مي  
خواست و یک معامله اي که حسابي بتواند حس ماجراجويي اش را قلقلک  
بدهد، لازمه ي اين کار زبان چرب و  
نرمي بود که شهرزاد حتما در من سراغ داشت ، وگرنه کار به اين مهمني را به  
من نمي سپرد  
سرم را گذاشتم پشتي صندلي و چشم هايم را در سکوت شرکت بستم  
، بلافاصله تمام صحنه هاي شب گذشته  
مثل فيلم پشت چشم هايم به نمايش درآمد... با وحشت پلک زدم، منشي نگاه  
خيره و طلبکارش را از من  
برگرداند و دوباره به مانيتورش زل زد، حس عذاب وجدان تنها گذاشتن ليلي  
توي خانه ي بهنام کشنده بود،  
دومين ا شتباه بزرگ بعد از ا شتباه شب گذشته ! مي دانستم که اگر زنگ بزند  
جوابش را نخواهم داد، تا تمام شدن  
کارم در شرکت معین ، يا لااقل تا زمانیکه تکليفم را با خودم مشخص کنم با  
اين حال حسي ناشناخته درونم  
التماس مي کرد که گوشي ام زنگ بخورد و تصوير خندان چهره ي ليلي روي  
صفحه اش جا خوش کند!

دوباره چشم هایم را بستم و این بار سعی کردم ذهنم را کنترل کنم نفس عمیقی کشیدم!

صدای باز شدن در شرکت و به دنیالش تق تق پاشنه ی کفش های زنانه ای شنیده شد، بی تفاوت لای پلک

هایم را باز کردم، دختری رو به میز منشی ایستاده بود کیف کوچکی را روی ساعد دستش انداخته بود و روی

یک پا تکیه داده بود، موهای شکلاتی رنگش از زیر شال چهارخانه ی کرم قهوه ای تا نزدیک کمرش بیرون

ریخته بود

- اومدم کلید خونه رو از معین بگیرم، هستش که؟!

منشی لجباز و یکدنده برق گرفته از جایش پرید: سلام، سلام خانوم جاویدی!

- علیک سلام من عجله دارم، آگه میشه سریع تر صداش کنید که ....

- بعله بعله حتما!

این بار به تلفن زدن افاقه نکرد، سریع و با هول و ولا میز را دور زد و دوید

سمت تک اتاقي که متعلق بود به

معین جاویدی!

چيزي سريع توي ذهنم جرقه خورد!

نقطه ضعف هاي معين! رگ خواب معين، آدم هاي دور و اطرافش... اعضاي خانواده اش.... همه ي اين ها كليد

موفقيت بود، هر چه كه بيشتري دانستم براي موفقيتم مفيدتر بود!

با كنجكايوي بي انتهايي گلويم را صاف كردم و منتظر ماندم، دختر به نرمي روي پاشنه ي بوت هاي چرمش

چرخيد، رويش كه به سمتم برگشت ناخوداگاه در جا ميخكوب شدم، با نگاهی مات و مبهوت و دهاني نيمه باز  
وراندازش كردم.

- تو.....؟! سپاوش..؟! سپاوش آزادروش...؟!؟!؟

- ببخشيد من.... من يكم مشكل حافظه دارم، هرچي فكري كنم يادم نمياد  
شما رو كجا ديدم؟! قيافه

اتون... قيافه اتون اما... برام خيلي آشناست!

حساب شده و خرامان خرامان قدم برداشت سمتم، روي صندلي كناري ام نشست، موهاي ل\*خ\*تش را با دست

نوازش كرد و با لحن آرام و زيركانه اي گفت: بايد خودت فكري كني!

نبايد از دستش مي دادم، بازي كردن، خودش يك برد محسوب مي شد آن هم با كسي كه نمي دانستم براي  
معين چه حكمي دارد.



پس به تبعیت از خودش خندیدم: یه راهنمایی...؟!  
در اتاق باز شد، منشی و پشت سرش پسر قد بلند و درشت اندامی بیرون آمد،  
بلافاصله فهمیدم که باید خود  
معین باشد، چهره اش همان چهره ی جاویدی بزرگ بود، کمی جوان تر....  
نگاه مشکوکی به من انداخت و من دستپاچه خودم را به نشانه ی سلام کمی  
خم کردم، رویش را بی توجه  
برگرداند به سمت دختری که کنار دستم بلند شده بود و خبردار ایستاده بود:  
هیچکس خونه نبود؟!  
خانوادگی اعتقادی به سلام کردن نداشتند  
- نه ، حالا میشه کلید و لطف کنی بدی؟!  
- آره میدم بهت ، فقط قبلش بیا تو اتاق یه سری کارا دارم باهات...  
دختر نفس عمیقی کشید و با قدم های بلند از کنار منشی و معین گذشت و  
رفت توی اتاق  
- شما این جا چیکار دارید؟!  
تازه حواسش متوجه من شده بود: من.... من... چیزم.. من  
انگشتانش را روی هوا چرخاند: شما چی؟!

سن و سالش زیاد بود، شاید سی و خرده ای سالش بود: من آزادروشم ،  
سیاوش آزادروش...قرار بود...

- ها....! یادم اومد بیاین تو بفرمایید....

با نگاهی مغرورانه و حرص دربیار به منشی نگاه کردم و برایش چشم و ابرو  
امدم، معین داخل رفت و من پشت

سرس، دوباره که شروع کرد به صحبت ، صدای بم و دورگه اش برایم جالب  
توجه آمد: پدر سفارشتون رو کرده

بود! پس چرا انقدر دیر؟! ما قرارمون برای یکی دو ساعت پیش بود...؟!!

با احتیاط در را پشت سرم بستم ، دختر هنوز نگاهش خیره به من بود، انتهای  
اتاق معین که شبیه سالن های

کنفرانس طویل و دراز بود روی صندلی دست به سینه نشسته بود....

- بله...بله شرمنده من برام مشکلی پیش اومد نتونستم خودم و به موقع  
برسونم....!

- پس بهتره به پدر چیزی نگم! چون خیلی وقت شناسه ، خوشحال نمیشه از  
این خبر....

پشت بند حرفش لبخند معناداری زد و اشاره کرد بشینم : پدر لطف دارن  
ایشون بزرگوارن....!

دختر با چشم های گرد شده از تعجب تقریباً فریاد کشید: تو پدر من و  
میشناسی؟!!

- پدر شما؟!!

معین اخم هایش را در هم کشید، خودش را جا کرد روی تک صندلی خال

میانمان و با تردید ای که حرف بزند یا

نه گفت: ماندانا خواهر منه!

اب گلویم را قورت دادم، حالا مغزم به جای جستجوی چهره ای آشنا به دنبال

اسمی آشنا خاطرات را زیر و رو

می کرد: ماندانا جاویدی؟! ماندانا جاویدی!؟

خودش به کمک آمد: هم کلاسیتون آقای آزادروش....!

پوزخندش شک برانگیز بود، چند لحظه عمیق و متفکرانه به چهره اش خیره

شدم، دستش را زد زیر چانه اش و

گفت: کلاس ترم پایینی! استاد نیکخواه....

صاف نشستم، حس کردم دنیا بر سرم آوار شده، سریع چهره اش را با خاطرات

مسخره ی آن روز تطبیق دادم!

خطایی در کار نبود، دختری که جلویم سبز شد، راهم را سر کلاس سد کرد و

خواست سوال بپرسد، همراه

دوستش بود، بدترین برخوردی را که می توانستم داشتم!

با نفس عمیقی که کشیدم سعی کردم بر خودم مسلط باشم.

بله... به جا آوردم، خیلی خوشبختم....

سرش را با همان ریشخند تمسخر آمیز تکان داد: به همچین!

چه تصادف مسخره ای! چه بد شانس‌سی بزرگی جلوی پایم افتاده بود، خواهر  
معین جاویدی، درست می‌بایست

همان کسی می‌بود که چند ماه پیش سر کلاس با آن وضعیت اسفناک  
ملاقاتش کرده بودم و بعد با چند جواب  
نیش و کنایه دار از سر‌بازش کرده بودم، اگر کلمه‌ای از آن اتفاق‌ها را به زبان  
می‌آورد فاجعه می‌شد...

معین بی‌حوصله و کلافه از بده‌بستان‌های نگاه‌ما، دست‌کرد لای‌موهایش و  
با خستگی گفت: خب جناب  
آزادروش، بفرمایید من در خدمتم ...

اینجا؟!... یعنی... الان؟! بگم!؟

منظورم این بود که با زبان خوش‌خواهرش را بیرون‌کنند، اما چنین قصه‌ی  
نداشت ..

منظورتون مانداناست؟! مشکلی پیش‌نمیاد، راحت باشید...

بله، به هر صورت... نمی‌دونم آقای جاویدی تا چه حد براتون در مورد من  
گفتن... من.. حقیقتاً سه ماهی همیشه که

با آقای خادمی کار می‌کنم، تو این سه ماه هم به خیلی از ضوابط و روابط  
قضایا آشنا شدم، در هر موردی می

تونید به من اعتماد کنید!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (۹۸ww.com.iA) ساخته و منتشر شده است

ماندانا پیش را روی پای دیگرش انداخت با پلک زدنی اغواگرانه گفت : تو هر موردی؟!

معین به خواهرش تشر زد: پاشو برو بیرون

راحتم ..!

من ناراحتم ، گفتم برو بیرون....

ماندانا که حس می کرد حسابی تحقیر شده و نقشه اش به هم ریخته با دلخوری از جایش بلند شد آخرین نگاهش را که معنی دار و گزنده بود به سمت انداخت و با قدم های بلند بیرون رفت .

معین نفس راحتی کشید، من هم که خیالم راحت تر شده بود دوباره صحبت هایم را از سر گرفتم نباید وقت

کشی می کردم هر آن ممکن بود حوصله اش سر برود.

چند وقت پیش آقای خادمی یه محموله ی ماشین سفارش داده بودن از امارات، قرار بود از کیش که منطقه ی

آزاده وارد کنن اما خب ...بازم...متاسفانه به مشکلات گمرکی خورد و....

لبخند کجی زد: خب... خب... تا آخر قضیه رو رفتم، شما هم از این ور و

اونور شنیدی که من تو گمرک برو بیا

دارم اومدید که براتون استین بالا بزنم و بعد..

وسط حرفش پریدم و عجلانه گفتم: از پدرتون شنیدم، نه از این ور اونورا!

خادمی که خودش آدم و دوست و آشنا زیاد داره، چرا به بابا این و نگفتید؟!

خواستم بگویم جاویدی بزرگ یک هفته ی تمام توی خانه ی شهرزاد جولان

می داد و دسترسی نداشتم که

بشود صحبت کنم اما خودم را کنترل کردم: فکر می کنم تو این مورد آقای

خادمی به بن بست رسیدن وگرنه از

ما نمی خواستن که از شما کمک بگیریم ...

چیزی می خورید؟!؟!!

جا خوردم متعجب گفتم: بله؟!!

چیزی میل دارید؟! قهوه، چای نسکافه ..؟!!

آها..نه نه ممنون...

دکمه ی روی دستگاه تلفنش را فشار داد: خانوم بگید یه چای نعناع بیان...

بلند شد و با قدم های آهسته برگشت پشت میزش: این یه معامله اس درسته؟!!

هر چقدر پول برای این کار نیاز باشه پرداخت میشه ...

با تمسخر گفت: تو پرداخت می کنی؟!  
از لحنش دلخور شدم اما می دانستم وقت برای ادا و قهر مناسب نیست:  
نخیر، خود جناب خادمی تقبل می  
کنن ...

اوه...! خب فکر می کنم پول خیلی به دردم نمیخوره  
فکر اینجایش را می کردم، شهرزاد از قبل ملتفتم کرده بود که معین جاویدی،  
تک پسر جاویدی بزرگ مثل  
خودش عاشق بازی کردن و معامله های نامتعارف و هیجان انگیز است... باید  
خونسرد جلوه می کردم پس  
لبخندی زدم و با آرامشی ساختگی گفتم: من پذیرای خواسته های شما هستم  
... برای همین اومدم  
اینجا... خواهش می کنم بفرمایید.  
لبخندش پهن شد: باید در مورد شهرزاد صحبت کنیم ....

\*\*\*

جلوی در خانه ی لیلی و دوستانش توقف کردم، خم شدم روی فرمان ماشین  
و به ساختمان پنج طبقه نگاهی

انداختم دستم را دو بار کوتاه روی بوق فشار دادم و دوباره برگشتم عقب تکیه  
زدم به صندلی ، ماشین به طرز  
وحشتناکی بوی سیگار می داد، فکر کردم لیلی نمی داند، چه تفاوتی داشت  
؟! حتی اگر می دانست؟! پنجره ها را  
پایین دادم و از عطری که توی داشبورد داشتم توی فضا زدم. بعد چشم هایم را  
بستم و سعی کردم کمی فکر  
هایم را جفت و جور کنم از دفتر جاویدی که بیرون آمدم اعصابم آنقدر به هم  
ریخته بود که ماشین را پیدا نمی  
کردم یکبار پیاده رفتم تا سر خیابان و بعد فهمیدم که ماشین را یک طرف دیگر  
پارک کرده بودم، شهرزاد مدام  
زنگ میزد، میخواست خبر بگیرد، بپر سد قضیه ی رابزنی های من با معین به  
کجا رسیده؟! نمی دانستم باید در  
این مورد حرف بزنم یا نه ...! آن وسط لیلی برای اولین بار از صبح اس ام اس  
فرستاد، نتوانستم به این موضوع  
بی تفاوت باشم و خواندم، فقط در چند جمله ی کوتاه توضیح داده بود که باید  
بروم دنبالش و بعد با هم برویم  
خانه ی نوشین ، مهرداد می خواهد بینتمان.....  
زندگی آرامم در عرض چند ماه چنان گره ی کوری خورده بود و چنن کلاف  
سردرگمی شده بود که سر نخ را



هم براي باز کردن پيدا نمي کردم، توي آيينه به چهره ي خسته و درب و داغانم نگاه کردم، چشمانم هنوز از صدقه سري اتفاقات شب قبل پف کرده بود به خودم نهيب زدم: همين و ميخواستي! يه زندگي پر هيجان! که وقت سر خاروندنم نداشته باشي! خودت مشکل به وجود بياري خودتم حلشون کني، بدون کمک کسي ديگه!  
حالا حلش کن .....

با صدای در ما شين چشم هاييم را باز کردم، ليلي سوار شد، چند لحظه اي برگشتم سمتش و نگاهش کردم، از من خسته تر و بي حال تر بود، صورتش برخلاف چند ماه اخير که طبق خواسته ي من هميشه آرايش ملايمي داشت، صاف و ساده بود موهايش بي حالتو يکوري روي صورتش افتاده بود، ماتتوي مشکي کوتاهي پوشيده بود و ژاکتي رويش، که آستين هایش تا پايين انگشتانش مي آمد و دست هایش را کامل پنهان مي کرد، سلام نيم خورده اي داد که به زحمت شنيدم بعد هم براي اينکه نشان بدهد از عمد نبوده سرفه ي ساختگي کرد، با اين حال يک بار هم نگاهم نکرد، جوابش را دادم و بي حرف راه افتادم، از دستم ناراحت بود؟! براي شب قبل؟! براي مستي ام؟! يا براي اينکه خواسته بودم خودش را در اختيار من بگذارد و قبول کرده بود؟! مي خواست همه چيز

را تمام کنیم؟! می خواست من در موردش صحبت کنم....؟!  
فکر ها داشت کلافه ام می کرد، داشتند مغزم را می خوردند... برخلاف دفعات  
قبل که لیلی سوار ماشینم می شد  
هیچ آهنگی نداشتیم، حتی با هم جر و بحث نکردیم سر خواننده و سبک مورد  
علاقه مان و بعد با مسخره بازی

قهر نکردیم و کلی نخندیدیم، هر کداممان تا رسیدن به خانه ی مهرداد توی  
افکار خودمان غوطه ور بودیم، لیلی  
برگشته بود و زل زده بود به شیشه ی سمت خودش، من هم فقط به خیابان  
های مقابلم نگاه می کردم  
جلوی خانه شان که رسیدیم، در حالیکه کمر بندش را باز می کرد گفت: از  
کی سیگار میکشی؟!  
با حواس پرتی گفتم: خیلی وقت نیست... تازگیاه...  
حرف دیگری نزد، با چهره ای بی تفاوت پیاده شد و من هم پشت سرش راه  
افتادم...

نگهبان برج در را برایمان باز کرد، در این چند ماه آنقدر رفت و آمد کرده بودیم  
که ما را شناخته باشد و برای راه  
دادنمان به داخل سخت گیری نکنند...  
رفتیم داخل آسانسور و دکمه ی طبقه ای را که واحد نوشین در آن جا قرار  
داشت را فشار دادم، لیلی خودش را  
کشید عقب و معذب چسباند به دیواره ی آنطرف آسانسور، با اینکه معنی  
رفتارهایش را نمی فهمیدم اما همراهی  
اش کردم، رویم را گرفتم سمت دیوارهای آینه ای و موهایم را مرتب کردم، در  
آسانسور که باز شد نوشین  
جلویمان ظاهر شد... با لبخند خوشامد گفت و دعوت کرد برویم داخل  
.... می دانستم تازگی ها چقدر با لیلی  
صمیمی شده و چقدر برای هم درد و دل می کنند، این را هم می دانستم که از  
همان بغل کردن کوتاه دوستش  
به سرعت فهمید که هیچ چیز عادی نیست و یک اتفاقی برای هر جفتمان  
افتاده...  
مهرداد با شلوار گرمکن و تی شرت خاکستری رنگی روی مبل های پذیرایی ولو  
شده بود، با دیدنمان نیم خیز شد  
و با سلام سرسری و تا حدودی خشمگین تعارف که نه ، دستور داد که بشینیم  
! من روی مبل دو نفره نشستم و  
لیلی آنطرف تر روی مبل تک نفره !

نوشین سعی کرد نگاه خیره اش را جمع کند، رفت به اشیپزخانه تا برایمان شربت بیاورد.

چند لحظه ای سکوت سنگینی بینمان حکم فرما شد، مهرداد وانمود می کرد فوتبال می بیند، لیلی مثل یک

مجسمه ی سرد و یخی به زیر پایش خیره شده بود و من سعی می کردم این نمایش مسخره را تغییر دهم ...

- چه خبر؟! -

مهرداد پوست لبش را جوید و گفت : سلامتی شما.....

- گفتمی کار داری بیایم اینجا

- با لیلی کار داشتم ، با تو نداشتم ...

- من با لیلی هر جا لازم باشه میرم....

تلویزیون را با کنترل خاموش کرد چرخید سمتمان، لبخندش به چشم دخترها

جذاب و به چشم پسرهایی مثل

من پر از حيله بود.

- چه زوج خوشبخت و عاشقی ...

لیلی به دلیل نامعلومی سرفه زد.

- دیشب کجا بودی؟!

هر دو سرمان را بالا گرفتیم و صاف نشستیم ، من و لیلی از اتفاقات شب قبل ،

حتی با هم کلمه ای حرف نزده

بودیم ، من از یاداوریش هم وحشت داشتم و لیلی .... لیلی ..... شاید

میخواست مرا راحت بگذارد و این قضیه را مثل

چماق توی سرم نکوبد چقدر هم از این بابت ممنونش بودم،

- نشیدی؟! ! پرسیدم دیشب کجا بودی!!?

معترضانه گفتم : حتما خونش بوده دیگه !

- حتما نبوده که دارم می پرسم

بهت زده گفتم از کجا می دونی؟؟؟

لیلی قوای از دست رفته اش را پیدا کرد: بیرون بودم

بک تاب ایرویش رفت بالا: بیرون؟؟؟؟ کجا؟؟؟

مهرداد می دانست که پیش هم بودیم ! این سوال ها برای رو کردن دستمان

بود؟؟؟ می خواست از زبان خودمان

بشنود؟؟؟ اعتراف بگیرد!?

لیلی گلویش را مصلحتی صاف کرد و با قاطعیت گفت : پیش سیاوش بودم !

مهرداد چنان حالتش را تغییر داد که حس کردم سگته ای را رد کرده! نمی فهمیدم

کجای این قضیه عجیب و

غیر قابل درک است برایش ! با اینکه فکر می کردم در این قضیه مختار و حق به

جانم اما دلم نمی خواست

گفته شود! مهراڊ هر چه از رابطه ي من و ليلي کمتر مي فهميد بيشتر به نفعمان بود، به هر حال او از اين رابطه به عنوان صلاح استفاده مي کرد....  
به حرف که آمد صدايش دورگه بود!  
- چه جالب ، پس که ديشب که من بهتون زنگ ميزدم و بر نمي داشتين ، تو بغل هم ولو بودين !!؟  
يکدفعه بي اختيار صدايم را بالا بردم: فکر نمي کنم اين قضايا به تو مربوط بشه !  
- جدي؟! باز اگه ليلي مي گفت قبول مي کردم، ميدوني که تو حق نداري از اين حرفا بزني ...!

ليلي برگشت به سمت من : يعني چي؟! منظورش چيه؟!  
ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود با خشم گفتم : نمي دونم ، نمي فهمم ...!  
اگر مي خواست از خشم خوابيدن من با ليلي ، دهان باز کند و همه ي رازها را به زبان بياورد افتضاحي به بار مي

آمد که دیگر درست کردنی نبود.. خودش هم این را می دانست ، ترس را به خوبی در چهره ام خوانده بود

پوزخندی زد و به لیلی گفت : منظورم اینه که تو از اون دسته دخترای بی فکری هستی که به خاطر فروکش

کردن احساسات یه شبشون هر خریدی می کنن ! سیاوش که از دیشب تا حالا چیزی براش فرق نکرده چون

اون یه پسره، از این به بعدشم چیزی براش فرق نمی کنه ، هر کاری میتونه بکنه ، با هر کسی .... مثل من !

متوجهی که؟! اما تو.....

دیگر نتوانستم تحمل کنم از جایم بلند شدم: پاتو داری از گلیمت دراز تر می کنی !

- من دارم اون و متوجه حماقتش می کنم ! کاری که تو به خاطر لذتی که قرار بود ببری نکردی ...

لیلی می لرزید، یک قدم رفتم به سمتش و داد زدم: دهنتم و ببند...

به تبعیت از من از جایش بلند شد، یک سر و گردن از من بلند تر بود، چشم هایش را ریز کرد و گفت : تازه دهنم

قراره باز بشه !

خواستم حرفی بزنم که لیلی پشت سرم بلند شد و با تحکمی که سعی داشت لرزش صدایش را پشت آن مخفی

کند گفت : من کاملاً متوجه ام چی کار کردم، اتفاقاً سیاوش متوجه نبود، اون ممکنه یه روز پشیمون شه ، ولی

من هیچوقت پشیمون نمی شم

اینبار نوبت مهرداد بود که تعجب کند، گیج و گنگ پرسید: یعنی چی متوجه نبود؟!

- یعنی اینکه...! یعنی اینکه من وقت رفتن پیش سیاوش مست بودم، اونقدرم مست بود که نمی تونست رو پاش

بند بشه! من همه ی اینا رو می دونستم و متوجه بودم و پیشش موندم....  
مهرداد نفسش را به زحمت بیرون داد، شانه هایش کمی افتاده تر شد یک قدم عقب رفت و دوباره خودش را

انداخت روی مبل . عکس العملش برایم مهم نبود،  
با تلخی بی پایانی گفت : محض اطلاعات بار اولی هم نبوده که این اتفاق می افتاده! اگه یادت باشه من و

سیاوش بارها مسافرت رفتیم...!

- بارها یعنی سه بار؟! که اون سه بارم تنها نبودید؟! همونا رو میگی؟!  
باز هم با اطمینان شک برانگیزی صحبت می کرد! سرم را چرخاندم عقب و به لیلی نگاه کردم،



با بغض گفت: واضح گفتم بهت، دفعه ي اول نبود، اين موضع هم به تو هيچ مربوط نمیشه ..!

چرا اين حرف را زد؟! چرا نخواست حقيقت را بگويد؟! چرا نگفت که دفعه ي اول بود؟! من و ليلي سه بار با هم

سفر رفته بوديم اما هر سه بار با گروه ي رفته بوديم که حتي ليلي در طول روز هم نزديک من نبود و بين

دخترهاي ديگر مي چرخيد، حتي شب را هم توي اتاق دخترها گذرانده بود... چشم هائيش پر از اشک بود، سوال ها را توي ذهنم مي خواند، چهره ام غرق تعجب بود. يکدفعه بغضش

شکست. سريع گفت: من نميخواستم حرف بزني از من، من.... من ميدونم تو هيچي يادت نمياد از ديشب! ميدونم که....

قطره هاي اشک مثل باران روي گونه هائيش مي ريخت، عصبي کف دستش را روي صورتش کشيد: من.... من

باعثش شدم.... من... من براي خاطر خودم از... به خاطر خودم... از مستي سياوش سو استفاده کردم.... چون مي

دونستم اگه هوشيار باشه هيچ وقت قبول نمي کنه ....

ولي من يادم بود! با وجود اينکه ليلي فکر مي کرد به خاطر شدت الكل ي که مصرف کرده بودم هيچ چيز را به

خطر نمي آورم... عجيب بود، براي خودم هم، اما خيلي از لحظه هائيش را به ياد داشتم ....

مهرداد چیزی نمی گفت ، حتی نخواستم نگاهش کنم تا اثر این حرف های

لیلی را توی صورتش ببینم ، لیلی مثل

ابر بهار جلویم اشک می ریخت و من حس می کردم م سبب تمام این تلخی

ها خودم هستم .....!

چانه اش می لرزید: سیاوش.... من ....

فکر می کرد قرار است توییخش کنم ، قرار است به خاطر کاری که کرده

دعوایش کنم ... عذاب وجدان داشت

تمام بدنش را می لرزاند. بی توجه به حضور مهرداد، لیلی را توی بغلم کشیدم،

سرش را گذاشتم روی سینه ام....با

زاری گفت : سیاوش.....

دستم را نرم کشیدم روی موهایش : هیس .....هیچی نگو....

- من ....

- لیلی! آرام باش... نمیخوام چیزی بگی ..فقط آرام باش....

دست هایش را جمع کرد روی قلبم ، هنوزهم شانه هایش می لرزید.

صدای در که بلند شد فهمیدم مهرداد رفته توی اتاق، من تبرئه شدم، فقط با

نگفتن حقیقت ، اینکه شب گذشته

آنقدر هوشیار بودم که اگر تمایلی به این کار نداشتم جلوی لیلی بایستم

....حقیقتی که اگر گفته می شد مهرداد به

بدترین شکل ممکن ، به خاطر رعایت نکردن دستورهایش انتقام می گرفت

...، لیلی را محکم تر به خودم فشردم

و لب هایم را محکم توی دهانم کشیدم که هرگز حرفی در این باره نزنم!

باید با همین فکرهايش آرامش می کردم، با همین تصوراتی که داشت را ضی

اش می کردم که اتفاقی نیفتاده،

من خوب بودم، خودش خوب بود، ما به هم نزدیک شده بودیم ، هر چند از

بیانش فرار می کردیم و واهمه

داشتیم ! ولی این اتفاق افتاده بود...! باید قانعش میکردم که از این اتفاق

ناراحت و دلخور نیستم ، بازوهایش را

گرفتم و از خودم جدایش کردم: لیلی .... من و نگاه کن ...

چشم هایم را بسته بود، اشک از لای پلک های بسته اش روی گونه هایم

سرازیر می شد...

با توام لیلی ، چشمتو باز کن ....

چانه اش را که می لرزید توی دستم نگاه داشتم : چرا خودت و اذیت می کنی

؟! من ... من از دستت ناراحت

نیستم .... ببین من و....

و جلوی خودم را باز گرفتم که نگویم خودم خواستم ....

چشم هایش را آرام باز کرد: تو بهم گفته بودی که ... گفته بودی که هنوز  
تکلیفت .. با خودت... با خودت مشخص  
نیست ..... تو... تو نمیخواستی این اتفاق بیفته ...  
صورتش را با پشت دست نوازش کردم: هیچ اتفاقی نیفتاده لیلی ، من هیچ  
حس بدی ندارم... من و بین ، نگاه  
کن من و...  
قبل از اینکه حرفم تمام شود یکدفعه سیاهی چشمانش رفت وحشت زده از  
بازوهایش تکانش دادم:  
لیلی... لیلی...  
بدنش سست شد و در عرضی از ثانیه روی دست هایم از حال رفت ...  
با صدای فریادهایم نوشین و مهرداد هر دو بیرون پریدند، مهرداد دستپاچه سرم  
داد کشید: چه بلایی سرش آوردی  
عوضی؟!  
یدفعه غش کرد... کاریش نکردم  
بیریمش بیمارستان؟!  
متظر جواب نماند حمله کرد سمتم و لیلی را با یک حرکت روی دستش بلند  
کرد و دوید سمت در، نوشین هم  
در حالیکه با قدمهای بلند می رفت سمت اتاق به من که وسط خانه مثل  
مجسمه ایستاده بودم تشر زد: برو  
پایین دیگه ....

به دنبال این حرف تازه از شوک بیرون امدم، از در خانه زدم بیرون، مهرداد جلوي آسانسور با اضطراب ایستاده بود و انگشتش را به زحمت ، پشت سر هم روی دکمه می کوبید: لعنت بهت ..... لعنت بهت باز شو دیگه ....

بالخره اسانسور توقف کرد، در کشویی باز شد و هر دو نگاهمان افتاد به حامد که با کیسه ی خرید بی خیال به دیواره ی آسانسور تکیه زده بود، تکیه اش را برداشت ، با چشمهای گرد شده از تعجب بی آنکه حرفی بزند نگاهش از من به مهرداد و لیلی که توی بغل برادرش بیهوش افتاده بود کشیده شد، هیچکدام منتظر نماندیم که حرفی بزند سریع رفتیم داخل و در بسته شد.

سعی می کردم حامد را نگاه نکنم ، اما از آینه ی مقابل دیدم که کیسه ی خرید ها از دستش افتاد کف آسانسور، زبانش بند آمده بود: چي .... چي ... چي شده؟!

هیچکدام جواب ندادیم ، در باز شد مهرداد به همان سرعتی که داخل شده بود دوید سمت ماشینش

، خواستم دنبالش بروم که حامد دستم را محکم کشید: چه بلایی سرش آوردید؟!

دستم را آزاد کردم و با نگاه پر غیظی بی جواب رهایش کردم... پشت سرم آمد... لیلی را به زحمت صندلی عقب

ماشین مهراذ گذاشتیم حامد هاج و واج صندلی جلو نشست در را بست... مهراذ باز سرم فریاد زد: چرا واستادی

نگاه می کنی؟! برو سوار ماشین خودت شو، نوشینم بیار...

نمی فهمید آنقدر وحشت زده ام که دست و پایم بی حس شده... دوباره با عذاب تکان خوردم و دویدم سمت

خیابان....

مهراذ نشسته بود روی صندلی آن سمت راهرو خم شده بود به جلو، آرنج هایش را تکیه داده بود به زانو هایش

و با دو دست محکم سرش را گرفته بود، ضربه های متوالی و سریعی که با نوک کفش هایش به زمین می زد

اعصابم را به هم می ریخت، نوشین آنطرف تر با تلفن صحبت می کرد، حامد دورتر از همه تکیه داده بود به

دیوار و چشم هایش را بسته بود... همه عصبی بودند و من حس گ\*ن\*ا\*هکاری را داشتم که هر لحظه ممکن بود

بیایند سر وقتش و تنبیه اش کنند... چرا هیچکس نمی فهمید که من هم ممکن است حالم به قدر آن ها بد باشد

و نگران باشم؟!؟!

سرم را براي چندمين بار خم کردم و پشت پرده را نگاه کردم، ليلي آرام و معصوم چشم هایش را بسته بود، به

لطف سرمي که بيست دقيقه اي مي شد به دستش و صل کرده بودند رنگ به چهره اش برگشته بود.

صدای مهراڢ را که شنيدم به سرعت سرم را برگرداندم...

- بالاخره اومدي؟!

رد نگاهش را دنبال کردم، دختری دوان دوان نزديک مي شد، با دیدنش یکدفعه وا رفتم ، حس کردم زیر پاهایم خالي شد...

ماندانا؟! ماندانا جاويدي؟!

توانستم صبر کنم رفتم سمتشان... حق به جانب به مهراڢ توپيدم: اين اینجا چيکار مي کنه؟!

مهراڢ اما انگار مرا نديد، رو به ماندانا پرسيد: کي اومد خونه امروز؟! حالش چطور بود خونه؟!

ماندانا نگاه پر از تردیدی به سمت انداخت و با دلخوری گفت: نزدیکای ظهر

بود اوامد، همون موقع هم من از

خونه اوامدم بیرون و دیگه ندیدمش، بچه ها می گفتن تا عصر دیگه از اتاقش  
بیرون نیومده...

مهرداد بی هوا سرش داد زد: نهار نخورده؟! هیچی نخورده از صبح؟! پس تو و

اون دوستات چیکار می کنین تو

اون خونه؟!!

پرستاری حین رد شدن سرزنش آمیز نگاهمان کرد.

ماندانا یک قدم آمد جلوتر، انگشت اشاره اش را سمت مهرداد بلند کرد و

محکم گفت: دفعه ی آخرت باشه سر

من داد میزنی! فهمیدی؟!!

مهرداد هم رفت جلوتر آنقدر که سینه به سینه اش در آمد. انگشتش را روی هوا

قاپ زد و پرت کرد پایین: توام

دفعه ی آخرت باشه به یه آدم وحشی انقدر نزدیک میشی!

- فکر کنم هنوز نفهمیدی که داری با کی حرف میزنی؟! من جاویدی ام..!

من کلفتت نیستم!

بی اختیار رفتم بین شان و جدای شان کردم: یکی بگه اینجا چه خبره دارم دیوونه

میشم!

مهرداد تازه به صرافت افتاد که من هم آن جا حضور دارم ماندانا را ول کرد و یقه

ی من را چسبید: تو کدوم



قبرستوني بودي که نفهميدي دوست دخترت کل روز چه حالي داشته؟!  
ماندانا به جاي من با کينه جواب داد: بغل دست من بودن، شرکت برادرم!  
مهرداد هلم داد عقب، سکندري خوردم و به زور تعادلم را حفظ کردم: کار  
دختررو ساختی بعدم گفتي گور باباش  
ولش کردي رفتي پي کار خودت؟! آره؟!  
يقه ام را صاف کردم و از بين دندان هاي به هم فشرده ام با غيظ گفتم: وقتي  
هيچي نمي دوني حرف زن!  
مجبور نيستي! ليلي که گفت بهت من شب قبلش حالم خوب نبود هيچي  
نمي فهميدم، صبحم که پا شدم....  
- صبح که پا شدي چي؟! ديديش که کنارته! کور بودي نديدي؟! ولش کردي  
رفتي؟!  
آب گلويم را قورت دادم: قرار داشتم، بايد مي رفتم يه جايي....

زیر لب فحشي داد که نشنيدم اما ترجیح دادم جوابي ندهم تا بیشتر از این  
کفري اش نکنم برگشت رفت سمت  
نوشين، یکدفعه انگار که چیزی يادش آمده با شد رو کرد سمت من و با اخم  
هاي در هم رفته پرسيد: راستي!

دیشب کجا بودید که از چشم مامان جونت دور مونده بودی؟!!

فکر اینجایش را نکرده بودم: خونه ی یکی از دوستانم...

- بعد دختر مردم و تو خونه ی دوستت ول کردی اومدی بیرون؟! بی غیرت!

از شدت عصبانیت بدنم می لرزید، نمی توانستم حرفی بزنم، جلوی مهاد

نمی توانستم هیچ حرفی بزنم، هر

کلمه ای که از دهانم بیرون می آمد بعدا بر علیه خودم استفاده می کرد، جلوی

مهاد بدبخت ترین و بیچاره

ترین موجود عالم بودم...!

دست های مشت شده ام را فرو کردم در جیب سویشرت و رفتم طرف ماندانا:

نگفتی تو اینجا چیکار می کنی؟!!

!

رویش را با عشوهِ برگرداند: هم خونه ای لیلی ام...!

- تو؟!!

زیر چشمی نگاه می به چهره ام انداخت: بله... من!

- پس... پس چرا تا حالا هیچی نگفتی؟! پس....

- نپرسیدی که بگم! همیشه دوری کردی ازم! تا می اومدم سر صحبت و باز

کنم فرار می کردی

- مگه... مگه خونه نداری؟! پیش مامان بابات؟! برادرت؟!!

- می خواستم مستقل زندگی کنم او نا هم موافقت کردن برم تو خونه

دانشجویی

سوال ها به ذهنم سرازير مي شد: مهراڊ از كجا مي‌دونه؟! -  
خودش ازم خواست كه برم تو اون خونه.....  
اين را گفت شانه بالا انداخت و از كنارم رد شد، سرم گيچ مي رفت كم مانده  
بود كه منم به وضعيت ليلي دچار  
شوم، مهراڊ ماه ها مرا مثل عروسك خيمه شب بازي چرخانده بود، در حاليكه  
تمام اتفاق هاي اطرافم را خودش  
رقم مي زد... نگاهش كردم كه رفت سمت حامد، دستش را گذاشت روي شانه  
ي برادرش و بعد ديدم كه حامد با  
تندي غير قابل وصفي دستش را پس زد و رفت چند قدم آنطرف تر....، فكر  
كردم حامد چرا قهر كرده؟! چرا با  
مهراڊ انقدر خشن برخورد مي كند؟! او كه هنوز از اتفاقات شب قبل چيزي  
نفهميده!

فصل يازدهم

ليلي

مهراڊ در را با پايش هل داد، حامد پريد داخل و چراغ ها را روشن كرد....

خواستم خم شوم کفش هایم را درآورم که سیاوش گفت: نمی خواد... نمی

خواد همینجوری برو تو...!

مهراد برگشت و نگاه چپي اداخت، سیاوش دوباره حالت تدافعي گرفت: چیه

؟! حالا واسه ما شدي آقاي

بهداشت؟!

مهراد کامل چرخيد سمتمان: زيادي زبون درآوردي تازگيا...!

- همون که بودم هستم تو زيادي چشمت باز شده تازگيا....

مهراد نفس عميقي کشيد که جواب دندان شکني بدهد، نو شين باء صبانيت

گفت: بس کنيد ديگه، کلافه مي

کنيد آدم و از صبح تا شب مثل خروس جنگي مي پريد به هم!

مهراد چند قدم رفت جلوتر و دوباره برگشت سمت سیاوش: بيرون.....!

- چي؟!

- حق نداري پات و بزاري تو اين خونه! برو بيرون...

سنگيني ام را از روي نو شين برداشتم و تکیه کردم به سیاوش: پس منم نمیام

داخل...

حامد براي اولين بار برگشت و نگاهمان کرد، چشم هایش مات بود، چشم

هایش شیشه اي بود، نه مثل قبل ها

خوشحالي اش را مي شد فهميد نه غم و غصه اش را...!

- بزار بيان تو مهراذ....

- يه بار يه حرف و ميزنن بيرون...

سیاوش دستم را از دور گردنش پایین آورد و هدایت‌م کرد سمت نوشین که  
بلا تکلیف در آستانه ی در ایستاده

بود... با غیظ رویش را برگرداند و بیرون رفت ، چرا حرف نمیزد، چرا هر چه که  
لیاقت مه‌راد بود به زبان نمی

آورد؟! دلم می خواست تکانش بدهم و سرش فریاد بکشم که جلوی مه‌راد  
انقدر آرام نباشد! انقدر خودخوری

نکند! اما نتوانستم به جایش با بغض گفتم : منم می‌رم، خدا حافظ ....

هنوز یک قدم برنداشته بودم که مه‌راد با سرعت خودش را رساند به جلوی در،  
دستم را گرفت و کشید، در را

محکم کوبید به هم و قفل کرد.... با کمک نوشین سر پا ایستادم و زمین نخوردم

- چرا اینجوری میکنی روانی؟! میخوام برم! میخوام برم بیرون از اینجا....

کلید را از روی در برداشت و پرت کرد سمت حامد که روی هوا قاپید بعد  
نیشخند کجی زد و گفت : راه باز جاده

دراز.... به سلامت ...

- در و باز کن ....

شانه هایش را با حالتی تمسخر آمیز بالا انداخت و قدم زنان رفت سمت  
آشپزخانه.... بی اختیار حمله ور شدم

سمتش ، از بازویش گرفتم و چرخاندمش رو به روی خودم: به تو چه ربطی  
داره که تو همه ی زندگی من دخالت

می کنی؟! تو چه حقی داری که من و تو خونه ات حبس می کنی؟! سیاوش  
اگه هیچی بهت نمیگه دلیلی

نمیشه منم نگم! میتونم انقدر بزنت که همینجا بمیری... میتونم....

مهرداد با اشاره ی انگشت هلم داد عقب: مطمئنی می تونی؟!

چند قدم رفتم عقب و دوباره پریدم سمتش با مشت های گره خورده کوبیدم به  
سینه اش: دست از سر من بردار،

دست از سر سیاوش بردار....! دست از سرمون بردار...

حس می کردم آنقدر جیغ کشیده ام که حنجره ام هر لحظه ممکن است پاره  
شود! مهرداد با خوسنردترین حالتی

که می توانست داشته باشد مقابلم ایستاده بود حتی جلوی ضربه هایم خم به  
ابرو نمی آورد دوباره کمی هلم داد

عقب که این بار زمین خوردم: دست از سرت برداشتم که تا الان هر غلطی که  
خواستی کردی....

- به تو چه؟! به تو چه ربطی داری که من چیکار می کنم با زندگیم؟؟ ها؟!

بی هیچ حرفی ، گوشی اش را از جیب پشתי اش کشید بیرون و شروع کرد  
شماره گرفتن ، زیر لب گفت: الان

حاليٽ مي ڪنم به من ڇهه رڀڻي ڌاره!

با همڻا صڌاي خوش ڌارم جيغ ڪشيڏم: به ڪي زنگي ميزني؟!

حامد پشت سرم سوال ڪرد: به ڪي زنگي ميزني مهراڊ؟!

جواب ڏڌاڊ، گوشي را گڏاڏا ڪنار گوشش و خيره ڏڌ به سڦف: سلام آڦا

خوبي؟! مهراڊم...! بله... بعله.. برادر

حامد... قربانت خوبی؟! يه زحمتي ڌارم برات..! اگه ممڪنه بيا لطف ڪن اين

خواهرتو جمع ڪن بير.... نه

ڏاڏاش... نه... نه بابا... آره ما حريفش نميشيم ديگه ڪم ڌاره گنڌ ڪشيڏه

ميشه .... اره...

بغضم ترڪيد زڏم زير گريه .... حامد رفت سمٽش: چيڪار ڌاري مي ڪني

مهراڊ؟! قطع ڪن ...

- ڌروغم چيه؟!!! بعله.... نه ديگه ڪار از اين حرفا گڏ ڏڌه... به گنڌ ڪه ڪشيڏه

خوڏش و... بيا بيرش تا زندگيه ما رو

هم به لجن نڪشيڏه... آره... آره...! حامد؟! نه قربونت برم! ڏاڏاش بيچاره ي

من و ڇهه به اين ڌختره ي هر

جايي....

قبل از آنکه بخوایم حرفی بزنم حامد سرش داد کشید: ببیند دهنتم و!  
حس آرامش توی وجودم سرازیر شد، امیدوار شدم که هنوز حامد پشتم می  
ایستد، هنوز هم برایش مهم هستم ،  
به آن بی تفاوتی و یخ بودنی که نشان می دهد نیست ...  
مهرداد پشت کرد به حامد و رفت سمت دیگر خانه اما تماسش را قطع نکرد:  
همین که گفتم ، برادر من دور و ور  
همچین آدمایی نمیچرخه ... این خواهر شما یه دوست پسر دیگه داره که  
دیشبم تا صبح تو بغلش  
خوابیده... بعله.... اینا رو میگم که بعدا به برادر من نجسبونی ...  
حامد بدون آنکه تکانی بخورد سرش را چرخاند و نگاهم کرد، نگاهش آنقدر  
تیز و برنده بود که سریع خودم را  
جمع کردم و روی زمین کشیدم عقب .... آنقدر از نگاهش ترسیدم که گریه  
کردن هم یادم رفته بود.  
- چي؟!  
لال شده بودم، حامد تنها کسی بود که از خشمش میترسیدم! شاید چون تا به  
حال عصبانی شدنش را ندیده  
بودم، شاید چون تا به حال فقط محبت و ملایمتش را به رخم کشیده بود.. شاید  
چون نمی خواستم باور کنم که  
حامد روی دیگری هم دارد که ممکن است گریبانم را بگیرد...



مهرداد هنوز بی رحمانه با تلفن صحبت می کرد: آره امیرعلی جان! باشه  
.... فردا صبح پس ..! نه خیالت راحت ، مال

خودته ، من کشیدم عقب دیگه ... حتما... قربانت .. خدا نگهدار  
تماسش را که قطع کرد تازه متوجه برادرش شد که مثل مجسمه وسط خانه  
ایستاده بود!

حامد با صدایی که از شدت خشم یا ناراحتی می لرزید پرسید: دیشب کجا  
بودی؟

- من ... دیشب .... من ....

مهرداد با تمسخر گفت : انقدر با حیایی که خجالت میکشی بگی؟!  
نوشین با حرص آمد و پیکرم را از روی زمین جمع کرد، به زحمت سر پا شدم،  
با غیظ به دو برادر تشر زد: بسه

دیگه .... نمی بنید چقدر حالش بده خودش؟! مثلا از درمانگاه اومده ها....  
و با این حرف هلم داد سمت اتاق مهرداد....

- مهرداد این دیشب کجا بوده مهرداد؟! مهرداد حرف بزن مهرداد.....!

- دیشب خونه ی دوست آقا سیاوش، تو بغل آقا سیاوش....

نوشین دوباره اعتراض کرد: مهرداد بس کن دیگه ... ساکت شو... خودت چیکاره  
ای که اینجوری حرف میزنی در

مورد مردم؟!!

و با این حرف با جدیت بیشتری من را که روی پای خودم بند نبودم دوباره راه انداخت به سمت اتاق

..هنوز چند قدم نرفته بودیم که حس کردم از زمین جدا شدم، وزنم را انگار حس نمی کردم... سرم را برگرداندم و قبل از آنکه متوجه شوم حامد بازویم را محکم گرفته و می کشد پرت شدم توی اتاق، در را پشت سرش کوبید، قفل کرد...

نوشین جیغ می زد التماس می کرد می کوبید به در، صدای مهرداد هم می آمد، از حامد می خواست آرام باشد، به من لعنت می فرستاد به نوشین بد و بیراه می گفت ....

تمام بدنم درد می کرد، بازویم ، جایی که حامد انگشتانش را فشار داده بود به طرز مرگ آوری درد می کرد، فکر کردم شاید استخوان های بازویم شکسته باشد...

نگاهش که کردم دوباره زدم زیر گریه ، بی اختیار اشک می ریختم ، چشم های سرخش را برگرداند به سمت

دیگری ، دیوانه شده بود انگار، رویش را گرفت سمت دیوار و انگار که با موجود نامرئی صحبت می کند می

پرسید: سوال می پرسم ازت درست جواب میدی فهمیدی یا نه !؟

از شدت ترس سرم را با شتاب به نشانه ي تاييد تکان دادم ولي بعید بود ببیند.

- دیشب خونه ي کي بودي !؟

بي اختيار گفتم بهنام...

با سرعت برگشت سمتم ، از ناباوري اش تازه يادم آمد که بهنام براي حامد

حکم دشمن خوني را دارد! کاش يادم

بود.....وقتي يادم آمد که ديگر دير شده بود.

- اون جا چيکار مي کردي !؟

بي دليل هق زدم، اميد داشتم که آرام بگيرد: سيا.....سياوش... حالش بد

بود...سياوش خوب... خوب نبود

رفتم.....رفتم پيشش ....

- بعدش !؟

توانستم جوابش را بدهم صورتم را با دستم پوشاندم و با شدت بيشتري گريه

کردم، حمله ور شد سمتم دو

دستش را گذاشت دو طرفم روي ديوار، فريادش پشتم را لرزاند: بهت مي گم

بعدش !؟

قرار بود حامد را براي هميشه از دست بدهم ، ذهنم نتيجه گيري مي کرد،

حامد قضيه را مي فهميد و براي

هميشه ، هم من و هم سياوش را دور مي انداخت ..... حامد تمام شده بود

- بعدش.....بعدش.....سياوش...سياوش مست بود.....من ....

دست مشت شده اش را کوبید روی دیوار، جایی که با صورتم چند سانتی متر بیشتر فاصله نداشت ،

- تو چی؟! تو چی لامصب!؟!

این حامد بود؟! باور نمی کردم که کسی که در آن لحظه جلویم ایستاده و فریاد می کشد همان حامد شوخ و

خوشرویی باشد که زبانزد خاص و عام بود.... ترسیده بودم، اما فکر کردم دیر یا زود می فهمد و من باید از

عشقم ، احساساتم ، کاری که کرده ام و مهم تر از همه سیاوش دفاع کنم با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفتم : من ... من بهش نزدیک شدم.... تمام عصبانیتش در کسری از ثانیه از بین رفت ، عضلات صورتش که منقبض شده بود رها شد... دست هایش را

از دو طرفم برداشت ... بی آنکه از صورتم نگاهش را بردارد رفت عقب ، حالی که داشت تمام وجودم را به آتش

می کشید... دلم می خواست آرامش کنم ، اما راهش را نمی دانستم ..

ملتمسانه گفتم : حامد، ببین ... ببین حامد، من سیاوش و....

بی توجه به حرف هایم با چشم هایی ناباور که پشت پرده های اشک می لرزید نگاهم می کرد،

کف دستش را گذاشت روی پیشانی اش: یا ابوالفضل ....  
اشک هایش تسبیح وار روی گونه هایش فرود آمد...  
- تو امانت بودی ... تو... تو امانت بودی

\*\*\*

بیدار که شدم هوا نیمه روشن بود، به ساعت نگاه کردم، با دیدن عقربه های  
ساعت که شش و نیم را نشان می داد، فکر کردم شش و نیم صبح یا عصر؟!  
روی تخت قلت زدم، یکدفعه نفس در سینه ام حبس شد! در تاریک و روشن  
اتاق، مهرداد را دیدم که نشسته  
روی صندلی میز کار حامد، لیوانی دستش گرفته و خیره مانده به من ...  
خودم را جمع و جور کردم و صاف نشستم ، چشم هایم از بس گریه کرده بودم  
به زحمت ، از لای یک شیار  
بار یک اطراف را می دید... آنقدر نگاهش کردم و حرفی نزدم که خودش  
عاقبت با صدایی ضعیف پرسید:  
بهتری؟!  
لب هایم را با زبانم خیس کردم و سرم را تکان دادم که یعنی خوبم ..  
بعد بلافاصله یاد حامد افتادم: حامد کجاست؟!  
خونه نیست ....

کجاست؟!

لیوان را یک نفس سرکشید و گذاشت روی میز، شانه هایش را بالا انداخت:

نمی‌دونم، احتمالاً داره تو خیابونا

می‌چرخه...

با بغض گفتم: همیشه پیداش کنی؟!

حامد مثل تو و سیاوش بی عقل نیست! نگران نباش کاری نمی‌کنه...

خواستم حرفی بزنم که پیش دستی کرد و گفت: پاشو آماده شو کم کم، امیر

علی داره میاد دنبالت

وحشت زده تکرار کردم: امیرعلی!!؟

برادرت..!

من برادر ندارم..!

این را با قاطعیت تمام گفتم و از روی تخت بلند شدم، پشت سرم بلند شد:

پدر مادر که داری! پیش امیرعلی

نری، مجبورم به پدرت زنگ بزنم...

اونم حتما میاد دنبالم!

بشنوه چه کاری دست خودت دادی مطمئن باش میاد، شده واسه کشتنت میاد!

بی اختیار برگشتم سمتش و با نفرت نگاهش کردم: پس تورو باید تا الان هزار

بار می‌کشتنت و از روزمین

حذفت مي کردن! من لا اقل مثل تو انقدر پست نيستم که اينکار و از رو  
ه\*و\*س انجام بدم! به خاطر عشق رفتم  
سمتش!

چشم هایش را در حدقه چرخاند و با مسخرگي گفت: عشق....!  
نمي توانستم بيشتر از آن تحملش کنم، با قدم هاي بلند از اتاق خارج شدم،  
توي هال به دنبال كيف دستي ام  
همه جا را زير و رو کردم، عاقبت روي کابینت هاي آشپزخانه پيدایش کردم، از  
شب قبل هنوز ماتتویم را در  
نياوده بودم، شالم را از روي مبل برداشتم و رفتم سمت در، برگشتن دوباره به  
خانه ي مهراذ و حامد حالم را بد  
مي کرد، ياد روزهايي مي افتادم که بي خبر از همه و همه جا، زانوي غم بغل  
گرفته بودم و کنج خانه نشسته  
بودم، ياد عذاب طعنه و رفتارهايي که از مهراذ چشیده بودم، دستم را چند بار  
روي دستگيره ي در چرخاندم، در  
باز نشد، نفسم را با حرص بيرون دادم، برگشتم، مهراذ با لبخند پهنی در آستانه  
ي اتاق ايستاده بود و دست در  
جیب نگاهم مي کرد.  
در و باز کن مي خوام برم بيرون

این در فقط وقتی باز میشه که تو با یکی از اعضای خونوات بری بیرون!

حالا شدی زندانبان؟!!

بهم میاد اتفاقا!

گفتم در و باز کن میخوام برم بیرون!

شانه هایش را بالا انداخت و بیانکه جوابی دهد رفت توی اتاقش... مشخص

بود که در را باز نمی کند، یا باید

دنبالش راه می افتادم و التماسش می کردم یا منتظر می ماندم تا امیرعلی بیاید

و بی هیچ خواهش و منتی آزادم

کند، فکر کردم راه دوم بهتر است، برای منی که نمیخواستم سر به تن مهراد

باشد!

با بغض و کینه خودم را انداختم روی یکی از کاناپه ها، زانوهایم را بغل گرفتم

و سعی کردم تا آمدن امیرعلی،

کمی خودم را آرام کنم... او هم معضلی بود که باید با نقشه و حساب شده

جلو می رفتم....

سه ساعت بعد، درست در اولین ساعتی که روز کاری شروع شده بود زنگ

خانه به صدا درآمد...

خواستم از جایم بلند شوم و بدوم سمت در، که یک لحظه این فکر از سرم

گذشت که شاید حامد باشد، پس



دوباره نشستم سر جایم ...

با زنگ دوم مهرداد لخ لخ کنان و خواب آلود از اتاقش بیرون آمد، مشخص بود که تمام این سه ساعت را با خیال راحت خوابیده، سرش را کج کرد و در حالیکه به سمت در می رفت با پوزخند گفت: صحبت بخیر...

رویم را با نفرت برگزداندم، اما گوشه‌هایم تیز شده بود که ببینم بعد از باز کردن در صدای چه کسی می آید، کلید را از جیبش در آورد و در را باز کرد، نتوانستم طاقت بیاورم برگشتم و نگاه کردم، حامد سر به زیر، با قدم های تند و عصبی از کنار مهرداد رد شد و آمد داخل سلام عرض شد....

سلام نصفه نیمه ای داد اما باز هم سرش را بلند نکرد، به وسط هال که رسید زیر چشمی متوجه حضور من شد.... قدم هایش آهسته شد و ایستاد

نگاهش که به من افتاد لحظه ای مکث کرد، بلند شدم و سرپا ایستادم، گفتم اگر قرار باشد حرفی بزنیم رو در رو

بهتر است، نباید مثل شب قبل، زار و نزار از موضع ضعف صحبت کنم، باید می فهمیدند که پشیمان نیستم و از

کاری که کردم دفاع می کنم!

به محض اینکه تمام قد ایستادم رویش را برگرداند و رفت سمت اتاق خوابش، من که انتظار چنین برخوردی را

نداشتم و رفتم

مهرداد با صدای بلند گفت : حامد حالت خوبه ؟!

جوابی نیامد، نگاه مواخذه گر و سرزنش آمیزی حواله ام کرد و دوباره داد زد:

پرسیدم حالت خوبه ؟!

اینبار از داخل اتاق جواب بی ربطی شنیده شد: دارم میرم دانشگاه، عجله دارم فکر کردم این حرف را برای عوض کردن بحث زده، باورم نمی شد که چنین تصمیمی گرفته باشد، آن هم

درست ، صبح شبی که همه فکر می کردند از شدت فکر و خال و عصبانیت ممکن است کاری دست خودش

بدهد...

دوباره زنگ خانه به صدا در آمد، اینبار از طبقه ی پایین بود، از نگرهبانی ،

کسی چیزی گفت و مهرداد سریع اعلام

رضایت کرد: بله ، حتما، بفرستیدشون داخل ...

امیرعلی آمده بود، شالم را سفت و سخت جلو کشیدم کیف دستی ام را

محکم زدم زیر بغلم و رفتم جایی نزدیک

مهرداد کنار در ورودی ایستادم، مثل زندانی که منتظر حکم آزادی اش باشد،  
مهم این بود که از دست مهرداد

خلاص شوم، بعدش فرقی نمی کرد، امیرعلی با رفتارهایش ثابت کرده بود که  
آدم سمج و مستبدي نیست ، فکر

کردم به راحتی راضی اش می کنم و بعد برمی گردم به خانه ای که در این چند  
ماه اجاره کرده بودم، پیش

ماندانا و الهه و سارا، هم خانه ای هایی که در این مدت ثابت کرده بودند، که  
تنها کسانی هستند که برای این

اعلام استقلالم ارزش قائل می شوند... و حالا، بیشتر از هر زمان دیگری به  
بودنشان احتیاج داشتم ....

مهرداد در را چند لحظه زودتر از اینکه امیرعلی برسد باز کرد، بعد هم مستقیم  
و صاف زل زد به روبرویش ، با اخم

های گره کرده و چشم های ریز...، شکل و شمایل ناظمی را داشت که والدین  
دانش آموزی را احضار کرده

باشد!

عاقبت در آسانسور باز شد و پسری قد بلند و چهار شانه بیرون آمد، چهره اش  
به طرز آزار دهنده ای آشنا بود،

لبخند نداشت ، به اندازه ی خود مهرداد جدی و عب\* و\*س جلو آمد، اما  
خونسرد و آرام نشان می داد، نگاه تردید

آمیزش لحظه ای روی من لغزید و دوباره روی مهرداد تمرکز کرد، با هم دست  
دادند، به هم لبخند تصنعی زدند

و بعد سر اینکه بیایند داخل خانه یا نه تعارف کردند، امیرعلی به هیچ وجه زیر بار نمی رفت ، بیشتر ترجیح می داد دست مرا بگیرد و سریع تر همراه خودش ببرد. و وقتی بحث به قسمت مورد علاقه اش رسید اخم های چهره اش بازتر شد.

مهرداد یک دستش را گذاشت پشت کتفم و گفت : تقدیم شما...

خودم را با خشونت از دستش دور کردم و بی حرف راه افتادم سمت امیرعلی که موشکافانه نگاهم می کرد.

پرسید حالت بهتره؟! سریع فهمیدم که از قضیه ی درمانگاه شب قبل با خبر است ، کوتاه و تک جمله ای اعلام کرم که خوبم ....

بعد هم بی تفاوت رفتم داخل آسانسور و با این کار باعث شدم، که او که تا آن لحظه آرام و خونسرد سر جابش ایستاده بود به تکاپو بیفتد، سرسری با مهرداد خداحافظی کرد و در آخرین لحظه ی قبل از بسته شدن در خودش

را انداخت توي آسانسور....

امیدوار بودم که با نجات از یک زندان گرفتار زندان و زندان بان دیگری نشده باشم!

\*\*\*

برای اینکه دستش پر بود در را با پا هل داد و باز کرد، اول فکر کردم کسی خانه نیست، اما بعد با صدای بلند مامان گفتنش خیالم راحت تر شد، خودم را مردد کشیدم داخل خانه و منتظر ایستادم، با کیسه های خرید از کنارم گذشت و رفت سمت آشپزخانه: چرا واستادی؟! بیا تو...

لحنش دوستانه نبود، اما باز هم تندی و تلخی کسانی را نداشتم که در این چند روز تحملشان کرده بودم. خم شدم و کفش هایم را در آوردم، با دیدن کفش های جفت شده و مرتب دیگر توی جا کفشی خیلی سریع درک کردم که به خانه ای آمده ام که نه مثل خانه ی مجردی خودم، نه مثل خانه ی حامد و مهرداد و نه مثل خانه ی

بهنام است.....! این جا خانواده زندگی می کرد، حتما یک مادر فداکار و با حوصله و نمونه و بچه هایی حرف گوش کن.... مثل خانه ی خودمان، مثل خانه ی مادرم... آن وقت هایی که من سر به زیر ترین و صبورترین دختر دنیا بودم و مادر محافظه کارترین همسر دنیا! یکدفعه دلم برایش تنگ شد، برای اینکه باور نمی کردم دو سه

ماه تمام، حتي نخواستم كه با او صحبت كنم و او هم ، حتي سراغم را نگرفته  
، انگار ديگر همان مادر قبلي و دل  
نگراني نبود كه تا چند ساعت از دانشگاه ديرتر به خانه مي آمدم هزار بار زنگ  
مي زد و سراغ مي گرفت ، يا شايد  
هم تمام آن رفتارها از ترس حاج آقا بود و حالا كه ديگر ترسي از حاج آقا در  
كار نبود و آب از سر همه مان  
گذاشته بود اين كارها براي من معنايي نداشت ، لااقل فهميده بودم كه اين  
گذاشتن و رفتنم ، اين پشت كردنم به  
آن خانه فقط خودم را تغيير نداد، مادر را هم به حد كافي عوض کرده... با اين  
حال دلتنگي ، با ديدن آن خانه ي  
روشن و شنيدن واژه ي مادر بعد از اين چند ماه يك دفعه به وجودم سرازير شده  
بود... اما به احساساتم مجال  
ندادم كه پيش بروم و گرنه بايد مي نشستم كف زمين و به حال خودم زار زار  
گريه مي كردم، مثل هميشه ! مثل

همیشه که در حال گریه کردن بودم، زندگی ام شده بود مثل یک تشییع جنازه  
ی بی پایان! مثل کسی که فقط  
ایستاده و به از دست دادن همه چیزش نگاه می کند و اشک می ریزد....  
- امیرعلی ....

این بار صدای زنی میانسال از جایی نامعلوم آمد. به خودم تکانی دادم و با قدم  
های آهسته از دالان ورودی خانه  
جلو رفتم، تابلوهای وان یکاد و آیه های قرآن و چشم نظر به خوبی نشان می  
داد که اینجا، رد پایي از حاج آقا  
هم هست بی اختیار با نفرت خودم را جمع کردم و قدم هایم را تندتر کردم،  
اینجا، جایی نبود که بخواهم بمانم،  
فقط برای چند ساعت، فقط چند ساعت بعد هم می زدم بیرون....

راهرو منتهی می شد به یک سالن بزرگ که با چیدمان مبلی های بلوطی رنگ  
محدوده ی نشیمن و پذیرایی را  
از هم جدا کرده بودند، انتهای سالن در دیگری قرار داشت و روی دیواره یک  
پنجره ی نیمه که نشان از  
آشپزخانه ی نیمه محفوظی می داد، از این طرف سالن هم یک راهروی کوتاه  
تر که بی شک اتاق ها را گرد  
هم جمع کرده بود،

- جانم مامان جان؟! بله او مدم....

از آشپزخانه بیرون آمد، نگاهی به سر تا پایم کرد و در حالیکه به سمت اتاق ها  
می رفت گفت: بیا... بیا بشین ...

فکر کردم مادرش نمی داند که آمده ام؟! اصلاً چطور راضی شده که دختر  
هوویش را بیآورند توی خانه

اش؟! عذاب وجدان گرفته؟! پشیمان شده؟! شاید هم اصلاً نمی داند!  
روی نزدیکترین مبل رسمی و آرام نشستم، نگاه کنجکاوم روی در و دیوار خانه  
شان بی ادبانه سر می خورد،

این خانه ای بود که یک عمر تمام با مادر رویابافی می کردیم که چه شکلیست  
؟! که کجاست؟! که با چه

وسایلی تزئین شده؟! آدم های داخلش چه لباس هایی می پوشند؟! چطور می  
آیند چطور می روند؟! ساعت ها

حدس و گمان می زدیم که چه اتفاقی در این خانه افتاده که حاج آقا شب را  
دیرتر به خانه ی ما می آید یا اصلاً  
چند روز را نمی آید....

کاش برمی گشتم به آن وقت ها و برای مادر با آب و تاب تعریف می کردم که  
نشسته ام وسط خانه شان و از

رنگ مبل تا شکلات خوری ها را حفظ کردم تا برایت دقیق تعریف کنم ...  
با صدای سرفه های خشک امیرعلی روی مبل چرخیدم، یک لحظه چشم

هایم از تعجب گرد شد و بعد یادم  
افتاد که باید از جایم بلند شوم،

امیرعلی زیر بغل زنی مسن را گرفته بود که با واکر قدم به قدم جلو می آمد....



دستپاچه و پر اضطراب سلام دادم، جوابم را با خوشرویی داد، سنگین و چاق،  
نفس زنان روی نزدیکترین صندلی  
خودش را رها کرد و چشم هایش را بست ، فکر کردم این دیگر کیست؟! حتی  
کوچکترین شباهتی هم به زنی  
که چندین سال پیش یک روز آمده بود جلوی در خانه مان  
و تهدیدمان کرده بود که با زبان خوش پایمان را از زندگی اش بیرون بکشیم  
نداشت..... هر چند ان اتفاق  
متعلق سیزده چهارده سال پیش بود.  
امیرعلی کف دست هایش را بهم کشید و گفت : خب.... مامان جان، اینم  
لیلی خانوم که برات گفته بودم .  
زن میانسال لبخند لرزانی زد، آرامش از دست رفته ام دوباره برگشت ، پس  
قصد دعوا و داد و فریاد نداشت ...  
جواب لبخندش را با جواب نسنجیده ای دادم: البته زیاد مزاحمتون نمی شم ،  
یه چند ساعت دیگه ...  
امیرعلی ابروهایش را بالا انداخت و با پوزخند معناداری حرفم را قطع کرد:  
چند ساعت؟! برات اتاق آخری رو

خالی کردیم ، الان کار دارم باید برم بیرون، بعد که برگشتم میریم وسایلت و  
از هر جا که هست بر می داریم  
میایم تو این خونه ....

دنیا بر سرم آوار شد، حس کردم ضربه ی محکمی به سرم خورد اما خودم را  
نباختم با جدیت گفتم : نه ... من ..  
- تو چی ؟!

نفس عمیقی کشیدم، فکر کردم این دیگر چه جور آدمیست؟! نیامده به  
خودش اجازه ی دخالت میدهد، درست  
مثل پدرش! اخلاقش ذره ای فرق ندارد. با یادآوری این موضوع عصبانی شدم،  
با حرص گفتم : من قرار نیست  
این جا بمونم !

ابروهایش بالاتر رفت : جدی؟!  
مادرش دستش را به نشانه ی صلح بین من و امیرعلی بلند کرد اما حرفی نزد  
- نه !! بزار ببینم حرف حسابش چیه؟!!

- من به سن قانونی رسیدم، خودمم بلدم واسه زندگیم تصمیم بگیرم...  
دوباره با غیظ و تمسخر حرف را قطع کرد: اره دیدم، دیشب یه سرپاش به  
گوشم رسید، کافیه دیگه هر چی  
تصمیم عاقلانه واسه زندگیت گرفتی ....  
- به خودم مربوطه ...

بی توجه ، در حالیکه می رفت سمت در با صدای بلند گفت : اتاق آخری ....!

منظورش را فهمیدم، از اینکه هر کسی از راه می رسید به خودش اجازه می داد  
با من اینطور برخورد کند در  
حال انفجار بودم! و اینکه امیر علی، جزء کسانی بود که تمام عمر حسرتش را  
خورده بودم یا همیشه حکم تهدید  
را برایمان داشته این عذاب را دو چندان می کرد.  
با صدای کوبیده شدن در فهمیدم که بیرون رفته، به زنی که جلویم ساکت و  
صامت نشسته بود و نگاهم می  
کرد مشکوکانه خیره شدم، فکر کردم هوش و حواسش به جاست؟! چرا اصلا  
حرف نمیزند؟! چرا عکس العملی  
نشان نمی دهد؟!  
فکر کردم امیرعلی که مثل مهراد در خانه را قفل نمی کند، پس تصمیمم را  
گرفتم در حالیکه با ترس و تردید از  
جایم بلند می شدم گفتم: من میخوام رفع زحمت کنم...  
کیفم را محکم در دستم فشردم، حرفی نزد، انگار تمام صورتش لمس بود،  
فقط با حرکت چشم هایش دنبالم

می کرد، شاید آرزایم را دارد، شاید اصلاً یادش نمانده که پرسش چند دقیقه ی پیش در مورد من چه گفته ....

با اعتماد به نفس بیشتري عقب عقب و پاورچین به سمت در رفتم، هنوز هم نگاهم را از صورتش برنداشته

بودم: بیخشید مزاحم شدم، با اجازه..

با دیدن سکوتش انگار دنیا را دستم دادند، دیگر معطل نکردم، کفش هایم را از روی زمین برداشتم و پریدم

بیرون..

کفش هایم را توی راهرو پوشیدم تا سر خیابان اصلی دویدم که یک وقت امیرعلی سر نرسد، ماشینی گرفتم و

یکراست برگشتم به خانه ی مجردیمان.... محال بود استقلالم را از دست بدهم! تازه از زیر دین حاج آقا در آمده

بودم تازه نفس کشیدن را یاد گرفته بودم چرا باید به پرسش اعتماد می کردم...؟! کلید را انداختم توی در و پله ها را دو تا یکی بالا رفتم، جلوی واحدمان لحظه

ای مکث کردم ترجیح دادم در

بزنم، بلافاصله ماندانا در را باز کرد، لبخند پهنی که روی صورتش جا خوش کرد نشان از خوش آمدگویی اش

داشت.

- چه عجب! برگشتید به خونه! منور کردید...

با لبخند بي حال هلش دادم کنار و رفتم تو: ماندانا اگه بدوني چه اتفاقي افتاد  
تو اين چند روز، بايد برات تعريف  
کنم... ببينم جايي مي خوي بري؟!  
مغنه اش را جلوي آينه ي قدي صاف کرد و گفت: بعله! من مثل شما نيستم  
که ترک تحصيل کرديد! گفتم  
بهت بگم استاد کارگاه اخطار داده بهت خبر بديم اگه يه جلسه ي ديگه نياي  
حذفي ...

- حذف!؟

روي پاشنه اش چرخيد به سمتم: خانوم خوشحال! حواست هست که چند  
وقته کلاساتو نميائي يا چهار تا در  
ميون ميائي؟! صدائي همه ي استادان در اومده...  
راست مي گفتم او اخر مهر شده بود و من فقط شايد يک جلسه از هر کلاسي  
را رفته بودم...، نه براي درگيري  
هايي که پيدا کرده بودم نه براي کارهاي گاه و بيگاهي که از بهنام مي گرفتم و  
تا نيمه هاي شب انجام مي

دادم، بیشتر به اطر اینکه سیاوش دانشگاه نمی رفت و من هم تمام اشتیاقم را برای رفتن از دست داده بودم،

فکر می کردم تمام هیجان دانشگاه رفتن به حضور سیاوش و موش و گربه بازی هایمان بود، حالا که می توانم

راحت و بی دردسر هر جا که اراده کنم بینمش چرا باید برای دانشگاه رفتن اشتیاق داشته باشم ...

- انقدر فکر و خیال نکن، آگه از الان بیای دیگه چیزی نمی گن، پاشو آماده شو با هم بریم، به سیاوشم زنگ

بزن بگو کلاسش و بیاد و گرنه اونم این ترم تو دردسر میفته ....

با شنیدن اسم سیاوش از دهان ماندانا باز هم مثل همیشه فشارم بالا رفت، حسادت روی این موضوع دیوانه ام

می کرد، شاید اگر نمی دانستم که ماندانا تا چند وقت پیش چقدر برای جلب توجه سیاوش دست و پا می زد می

توانستم به این قضیه منطقی فکر کنم...! اما حالا دیگر نه، نمی شد..!

از دیدن اخم های در همم، سرش را به نشانه ی تا سف تکان داد و آمد کنارم نشست

- میدونی که من به سیاوش دیگه فکر نمی کنم...؟!

- امیدوارم!

- امیدواری که چی؟! که دیگه فکر نکنم!؟

با بدجنسي تمام گفتم: اگر فکر کني مهم نيست، سياوش تکليفش با خودش معلومه! ديدي که! حتي ترم پيشم

که با من دوست نشده بود هنوز و تعهدي به من نداشت همه ي دخترا رو پس ميزد، چه برسه به الان که ديگه

تعهدم داره...براي خودت نگرانم، به نظرم بهتره اگه دوشش داري با اين حسست کنار بياي چون آخرش بي نتيجه مي مونه....

اين را گفتم و به شرارات خودم لبخند پنهاني زدم، د ستم را با حالي دل سوزانه گرفت و در مقابل گيجي و بهت

من نصيحت گونه گفتم: منم ميخواستم دقيقا همين حرفا رو بهت بزدم ليلي! اما نمي دونستم چطور ممکنه برخورد کني....

- چي بگي؟! يعني چي!؟

- من..من فکر مي کنم سياوش با کسي ديگه هم رابطه داره!  
بي اختيار چشم هايم گرد شد، امکان نداشت، سياوش محال بود چنين کاري کند!

بعد زدم زیر خنده که عصبی از جایش بلند شد: خب... حالا مسخره کن ولی

بعدا به حرف من میرسی! باور نکن

مهم نیست

- رو چه حسابی باید باور کنم!؟

با خشم نگاهم کرد: رو این حساب که عشق شما با برادر من همکاره، فهمیدن

جیک و پیکاش کاری برای من

نداره...

- همکار!؟ چه کاری!؟

این بار نوبت او بود که تعجب کند: میخوای بگی نمیدونی داره از چه راهی

پول درمیاره!؟

می دانستم، ما بارها در مورد این موضوع صحبت کرده بودیم سیاوش می

گفت برای وارد کننده های خودرو

کارهای بازاریابی انجام می دهد ف در همین حد نه بیشتر...! هیچوقت بیش

از این کنجکاو نشده بودم، سیاوش

می گفت حقوق خوبی دارد و من بی حرف پذیرفته بودم.

از شوک بیرون آمدم، پرسیدم برادرت مگه چیکارس!؟

شانه هایش را بالا انداخت و در حالیکه کفش هایش را می پوشید گفت: برادر

من کار زیاد داره، ولی فکر نمی

کنم سیاوش به خاطر جنبه ی مثبت کارهاش دور و ورش آفتابی شده باشه!

- و از کجا فهمیدی با کسی دیگه... با کسی دیگه رابطه... رابطه داره!؟!



حتي گفتمش هم براي سخت بود!

- از لا به لاي حرفاشون يه چيزايي شنيدم، هر چي هست فکرم کنم دختره هم همکارشونه ، هر کاري که مي کنن!

صاف ايستاد کوله اش را پشتش انداخت و حين بيرون رفتن از در گفت : قصد دخالت ندارم! گفتم که حواست و جمع کني... کلاساتم بيا... فعلا...  
با صداي بسته شدن در، خانه به اندازه ي من در بهت و سکوت ناباوري فرو رفت!

فصل دوازدهم

باران شلاق وار به سقف و شيشه ها برخورد مي کرد، با انزجار جلوتر رفتم و روي يکي از تخت ها نشستم ، هر چند پيرمرد صاحب کافه چيزي نگفت اما از نگاه دلخور و خيره اش فهميدم که نبايد با آن لباس هاي خيس و

آبچکان روی تخت هایش بشینم ، پس سریع بلند شدم و رفتم سمت پنجره تا سیاوش را پیدا کنم ، باران آنقدر شدید بود که پشت شیشه ها چیزی جز خودم و برخورد محکم قطره ها با زمین نمی دیدم، موهایم هم مثل لباس هایم خیس خیس شده بود، دست بردم زیر رو سری ام و سعی کردم و کش موهایم را باز کنم ...

پیرمرد از پشت آشپزخانه اش گفت : آقا مهرداد نیومدن خانوم؟! با گیجی برگشتم و نگاهش کردم: مهرداد؟! نه... فقط سیاوش اومده آها.. خب پس آقا سیاوش اومده! نگران شدم، گفتم شما دختر جوون این وقت شب اینجا چیکار می کردید؟! چشم خره ای رفتم و رویم را برگرداندم، سعی کردم موهایم را با تکان های دستم خشک کنم ، که دوباره گفت :

حالا آقا سیاوش کجان؟! باد چند ساعت پیش افتادم که این سوال را از زمین و زمان می پرسیدم، از صبح که برگشتم خانه ، بعد از صحبت کردن با ماندانا دیگر آرام نگرفتم ، باید با سیاوش حرف می زدم باید می گفتم این ها را درباره ات شنیدم و حالا باید از خودت دفاع کنی... باید تمام این ها توی رویش داد می زدم! اما جوابم را نمی داد، پیدایش

نمی‌کردم، هر چقدر شماره اش را می‌گرفتم یا می‌رفت روی پیغام گیر یا بوق  
اشغال می‌خورد، چند بار تا مرز  
دیوانگی رفتم و برگشتم، از شب قبل که مه‌راد از خانه بیرونش کرده بود دیگر  
پیدایش نشد، نه به من زنگ زد  
نه تماس‌هایم را جواب داد، اگر تا صبح فقط نگرانی و دلشوره بود بعد از  
صحبت با ماندانا تبدیل شده بود به  
شک و بدبینی! اینکه حتماً جایی سرش گرم است که جواب نمی‌دهد! سرش  
با کسی گرم است که سراغم را  
نمی‌گیرد، چقدر باید پست باشد که وقتی من را با آن حال و روز توی خانه‌ی  
مه‌راد رها کرده و رفته برود  
سراغ کسی دیگر، آنقدر زنگ زدم تا بالاخره نزدیک‌های غروب جواب داد، با  
صدای گرفته و تلخ، گفت یکی از  
دوست‌های صمیمیش تصادف کرده و از صبح بیمارستان بوده، نمی‌دانستم  
باید باور کنم یا نه، با این حال  
بدون هیچ درک و ابراز تا سفي خواستم که هر چه زودتر همدیگر را ببینیم! بی  
چون و چرا قبول کرد و نیم  
ساعت نشده جلوی خانه بود، سوار که شدم هنوز چهره اش گرفته بود، حوصله  
ی هیچ چیز و هیچکس را هم  
نداشت حتی من که سعی می‌کردم با وجود شک بیچاره‌کننده‌ای که توی دلم  
افتاده بود شیرین باشم، بالاچاره

حال دوستش را پرسیدم، تلخ تر شد و اعصابش خراب تر، سیگار روش کرد و تمام مسیر تا رسیدن به باغ در سکوت ما شین سیگار کشید، طوری که من حتی جرات نکرد حرفی بزنم با بحثی پیش بکشم...! اما از این همه

بی توجهی و بی تفاوتی اش تا حد مرگ می رفتم و برمی گشتم، چطور می شد که برایش مهم نباشد دیشب بعد از رفتنش بین من و حامد و مهرداد چه گذشته؟! چه حرف هایی زد و چه چیزی شنیدم؟! حتی نمی دانست که امیرعلی آمده و مرا به زود به خانه شان برده، نمی دانست و نمی پرسید، من هم ترجیح دادم که حرفی نزنم.... نزدیک باغ که رسیدیم بران یکدفعه شروع به باریدن کرد، لحظه به لحظه شدید تر می شد آنقدر که دیگر چند متر جلوتر را هم نمی شد دید، هر چند این باغ را بارها با مهرداد نوشین آمده بودیم اما از ترس اینکه

توي ديد کم و چال هاي پر آب گرفتار شويم کنار کافه ي عمو نادر توقف  
کرديم ، سیاوش خواست بروم داخل  
تا خودش ماشين را پارک کند و بيايد....

پيرمرد باز پرسيد: ميخواي من برم دنبالش دخترم؟!  
نگاه دقيق تري به پشت پنجره انداختم و با اينکه چيزي نديدم اما مطمئن گفتم  
: داره ماشين و پارک مي

کنه....مياد

يکي دو كيلومتر پايين تر خونه ي پسر مه ، پارکينگم داره ميخوايد بگيد برن  
اونجا پارک کنن؟!!

هنوز جوابش را نداده بودم که در چوبي کافي با صدای ناهنجاري روي پا شنه  
چرخيد و سیاوش وارد شد، نگاه

مشتاقم از سر تا پايش را چند بار طي کرد، هر چند لباس هايش خيس به تنش  
چسبيده بود و نيم بوت هاي

جيرش گلي و کثف شده بود اما موهاي مشکي مجعدش که حالا خيس به  
پيشاني اش چسبيده بود آنقدر

جذابش کرده بود که تمام احساسات بدم را از بين برد، ناخودآگاه لبخند بي  
اراده اي زدم، به عمو نادر سلامي

کرد دستي داد و بعد با قدم هاي بلند آمد طرفم...

در مورد اينکه توي آن سر و وضع ، چه شکل و قيافه اي پيدا کردم هيچ ايدۀ اي  
نداشتم! فقط مي توانستم

امیدوار باشم که جلوي سیاوش که انقدر جذاب و خواستني شده بود مسخره  
و مضحک نشده باشم....

در فاصله ي چند ساني متری ام ایستاد، آنقدر نزدیک که وقتی شروع به  
صحبت کرد بوي سیگار برگي که

کشیده بود توي صورتم خورد: ماشین و یکم پایین تر پارک کردم، یکم که  
بارون آروم تر شه میریم...

بي پروا پرسیدم: عجله داري؟!

لبخندکجي زد، دستش را فرو برد توي موهایش و تکان داد تا خشکشان کند:  
باید برگردم بیمارستان، پیش

دوستم

- خودش مگه خانواده نداره؟!

نگاهش تیره و دلخور شد، از بالا نگاه عاقل اندر سفیهي به صورتم انداخت و  
گفت: چقدر بدجنس!

هر چند سعی کرده بود این را با لحن بامزه اي بگوید اما من به دل گرفتم:  
سیاوش... این دوستت کیه؟! کدوم

دوست صمیمیته که من نمیشناسم؟!

- مگه شما همه ی دوستای صمیمیه من و میشناسی؟! تو جز بهنام کسی  
دیگرو نمیشناسی!

به حرفش فکر کردم، راست می گفت، اما نباید میدان را خالی می کردم:  
دختره یا پسر؟!

جا خورد یک قدم عقب تر رفت و با چشم های گرد از تعجب نگاه کرد: برای  
چی ی پرسی؟!

شکم قوی تر شد: پس دختره!

و رویم را با قهر برگرداندم، از سرما یی که ناشی از خیس بودن لباس هایم بود  
می لرزیدم، آنقدر هم شدید که  
مطمئنن سیواش می دید و می فهمید، فکر کردم باید کتتش را در بیاورد و روی  
شانه هایم بیندازد، چرا این کار را  
نمی کرد.

راه افتاد سمت یکی از تخت ها و گفت: آره...دختره!

حس کردم زیر پایم خالی شده، چقدر راحت در این مورد صحبت می کرد،  
نکند می خواهد بحث را شروع کند و  
دارد مقدمه چینی می کند؟! نکند می خواهد حرف دختره را پیش بکشد و همه  
چیز را تمام کند، با قدم های

لرزان رفتم سمتش، لبه ی تخت نشستم و مضطرب گفتم: باهاش...باهاش  
رابطه داری؟!

باز کردن بند کفش هایش که تمام شد خودش را کشید بالا تر، رفت و انتهای

تخت نشست تکیه زد به پشتی :

عمو نادر، دو تا چایی داغ بیار...

- رو چشمم آقا سیاوش...

زمرمه کنان گفتم : سیاوش...

قلبم توی دهانم می زد، بالاخره نگاهم کرد، توی چشمهایش چیزی شعله می

کشید که از چشم من دور نمی

ماند: من تا الان فقط با تو رابطه داشتم

منظورم را فهمیدم هر چند این آن منظور حرف من را نمی رساند، از این که

بالاخره راجع به آن اتفاق رک و

بی تعارف صحبت کرده بود خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم : نه... من

...من منظورم اون نبود...

- منظورت و فهمیدم .

لحنش سنگین و سرد شده بود، گذاشتم به پای فشارهای روحی که در این

مدت تحمل کرده بود، به خودم

نهیب زدم که الان وقتش نیست ، دوستش از صبح توی بیمارستان بوده نباید با

رفتارهایم اعصابش را از این

خرد تر کنم ، حالا به آرامش و سنگ صبوری من احتیاج دارد...



با این فکر کفش هایم را در آوردم و خودم را روی تخت بالاتر کشیدم و کنارش

نشستم . بی آنکه از حالت دست

به سینه و خشکش کمی کم کند نگاهم کرد، تکیه دادم به شانه اش و سعی

کردم لحنم مهربان تر باشد: سرما

نخوری؟!

اخم هایش را کمی توی هم کشید: سرده؟!

- یه کم ....

بالاخره قفل دست هایش شکست ، یکی از یاوزهایش را بلند کرد و دستش را

دور شانه ام حلقه کرد اما هنوز

صورتش اخم داشت : - - میگم الان بخاری روزیاد کنه ....

- سیاوش؟!

- هوم؟!

- من کاری کردم؟! از دستم ناراحتی؟!

- تو؟! نه ..!

- پس چرا اینجوری؟!

- فقط یکم فکرم مشغوله !

- فکرت؟! به چی؟!

- بی خیال.... موهات خیس ...

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم، این را از برخورد چانه اش با سرم فهمیده بود، گفتم: موهای توام خیسه ...

لبخند کجی زد که جذابیتش را چند برابر کرد: تو موهاش خیس میشه خوشگل میشی ...

گونه هایم رنگ گرفت، تمام حس سرمای بدنم از بین رفته بود، او هم این را فهمید که حلقه ی دستش را تنگ تر کرد...

سرم را روی شانه اش گذاشتم: من... من میترسم..!  
- از چی؟!

- از اینکه یه روزی از دستت بدم...

این را بی اختیار به زبان آوردم در واقع فکری بود که از صبح مغزم را می خورد....

نفس عمیقی کشید: منم می ترسم  
- تو از چی؟!

- از اینکه تو این مدت کوتاه اتقدر وابسته شدی!

- تونشدي؟! -

- نمیدونم... چرا.. چرا فکر کنم منم وابسته شدم...

این حرف پر از شک و تردید بود و من این را به خوبی حس کردم، دلم لرزید!

به عمو نادر که دو لا دو لا با سینی

چای به سمتان می آمد خیره شدم.. چه دلیلی جز حضور یک نفر دیگر می

توانست باعث این شک و تردید

سیاوش در مورد احساسش باشد؟! باید می فهمیدم، باید هر طور شده آن یک

نفر را پیدا می کردم و می

شناختم، باید کسی را که عاشقش بودم حفظ می کردم، اما نمی دانستم

چطور؟! -

- دستت درد نکنه عمو... نمیدونی این بارون کی بند میاد؟! باید بریم!

- آقا بارونای پاییزه دیگه، چی بگم والا... هیچ معلوم نیست، می خواهید

لباسای خیستون و بدید بزارم رو بخاری

خوش بشه، براتون پتو بیارم..

- آره، لطف می کنی

خودش را از من جدا کرد، کتش را از تنش در آورد و گرفت سمت پیرمرد...

هر چند این فاصله گرفتنش از روی عمد نبود اما من بی اختیار خودم را عقب

کشیدم و فاصله گرفتم، این را به

خوبی فهمید، حتی ناراحتی توی چشم هایم را هم فهمید، دستش را این بار با

صمیمیت بیشتری دور بدنم حلقه

کرد، سرش را نزدیک آورد و گفت : تو میدونی من با مامان قهر کردم حتی

نپرسیدی دیشب کجا خوابیدم !

اصلا انتظار شنیدن این جمله را نداشتم ، فکر می کردم در این مورد که شب

قبل را چگونه گذرانده ایم من باید

حق به جانب باشم نه او!

- توام از من نپرسیدی دیشب تو خونه ی مهرداد چي شد و چي گذشت ؟!

- تو خیابون که نبود ی لیلی ! تو خونه ای بودی که قبلش یک ماه توش زندگی

کردی !

- اما نه با شرایط دیشب ...

نفسش را با حرص آزاد کرد، صورتش را تو موهای خیسش فرو برد: لیلی خسته

ام.....دارم کم میارم.....خیلی

وضعیت بدیه ، همه چي داره بهم فشار میاره، دارم خرد میشم

- چي شده ؟!

- من ...

با صدای مهیب باز شدن در هر دو سرمان را بالا گرفتیم ، چیزی را که می دیدم باور نمی کردم آنقدر شوکه شده

بودم که حتی نتوانستم خودم را از سیاوش جدا کنم ... امیرعلی خیس آب ، با عصبانیت اطراف را نگاه می کرد ،

عمو نادر حیران و بهت زده پرسید: چی شده آقا؟!

صدای امیرعلی در عین اینکه سعی می کرد مودبانه باشد آنقدر بلند بود که من و سیاوش لرزیدیم : سلام خواهر

من اینجاست ؟!

- خواهر شما؟!

- خواهر من ....! بهم گفتن اینجاست

- کی گفته آقا؟!

- مهرداد گفته ، مهرداد و میشناسید؟!

پیرمرد بی اراده سرش چرخید به سمتی که ما نشسته بودیم ، درمانده پیراهن سیاوش را چنگ زدم نه برای

ترس ، به خاطر اینکه نمی خواستم کسی جرات کند ما را از هم جدا کند ، امیرعلی رد نگاه پیرمرد را گرفت و

رسید به ما.... ، مکث کوتاهی کرد و بعد با قدم های بلند به سمتمان آمد.

- از خونه ی من فرار می کنی بعد با این ....

دستش را به شکل تحقیر آمیزی به سراپای سیاوش تکان داد: با این میای میشینی اینجا؟! اینجا بهتره یا خونه

ی من ؟!

حالا تقریبا رسیده بود جلوي تخت ، سیاوش هنوز هم از شوک و بهت و ناباوري حرفي نمي زد. با اعتماد به

نفسی ساختگي گفتم : اینجا!

جا خورد، چشم هایش را گرد کرد و دوباره با نفرت نگاهی به سیاوش انداخت : دستت و از روشوش بردار...!

سیاوش باز هم تکاني نخورد کنار گوشم زمزمه کنان پرسد: این کیه؟! تازه یادم افتاد که هیچوقت در مورد امیرعلي با سیاوش صحبت نکرده بودم، تازه یادم آمد که حتي اسمش را

هم به زبان نیاورده بودم، سیاوش از این پسري که جلویمان ایستاده بود و تعیین تکلیف مي کرد کوچکترین

چيزي نمي دانست ، خیال مي کردم اگر در موردش حرف نزنم کم کم محو مي شود و از بین مي رود، اما

امیرعلي حقیقت بزرگي بود که نمي توانستم نادیده اش بگیرم...  
- گفتم دستت و بردار! نمي شنوي؟! گوشت مشکل داره...

هر چند فکر مي کردم همین الان است که سیاوش با یک خیز از جا بپرد و یک  
مشت پای چشم امیرعلی  
بگذارد، اما تنها کاری که کرد این بود که دستش را آرام از دور بدنم باز کرد و  
خودش را عقب تر کشید...

- خیلی پستی ....

برگشتم و متعجب نگاهش کردم، واقعا فکر مي کرد امیرعلی ...؟!؟!!

- بلند شو، سریع کفشاتو بپوش داریم میریم!

- کجا؟!!

- خونه!

- من خونه ام، خونه ي تو و مادر تو و پدر تو نیست! خونه ام جاي ديگه اس  
خودمم میرم، نیازی به تو ندارم  
- بهت گفتم بلند شو بریم ...

- بلند نمیشم!

- لیلی ...! اون روی من و بالا نیار...

چرا سیاوش هیچ عکس العملی نشان نمی داد: اون روت بالا بیاد چي می شه  
؟؟ میشی عین بابات؟! اشکالی نداره

من با اون روتم بلدم چیکار کنم!

- چرا فکر مي کنی من شبیه باباتم؟!!

- بابای من نه! بابای خودت... بیشتر از اون چه فکر کنی شبیهی!

- آگه شبیه بودم میدونی چه جور رفتار مي کردم باهات؟! می بستمت به  
تخت تا نتونی پات و از خونه بزاري

بیرون دیگه ...

- تو چیکاره ای که ...؟!؟

قبل از ان که حرفم تمام شود طاقتش تمام شد، خم شد روی تخت دستم را گرفت و کشید سمت خودش، روی

زمین و هوا از تخت پایین آمدم، سیاوش بالاخره از شوک بیرون آمد: چیکار داری می کنی؟!؟

- کاری و که باید از اول می کردم تا توی بی همه چیز نتونی بازندگیش بازی کنی ....

سرش جیغ کشیدم: حرف دهنتم و بفهم ...

خواستم از لبه ی تخت بلند شوم که دستش را روی شانم فشار داد و دوباره نشستم: کفشت و پپوش!

امیرعلی کوتاه بیا نبود، میخواست احساس و غیرت برادرانه ای را که این همه سال توی وجودش جمع کرده بود

یکدفعه ارزانی ام کند، می دانستم که به این راحتی ها دست بردار نیست و نمی رود، فکر کردم باید از در



آرامش و صلح وارد شوم، اگر بمانم یا داد و دعوا راه بیندازم حداقل برای  
سیاوش پایان خوبی ندارد، بی رغبت و

عصبانی کفش هایم را پوشیدم.... بعد با فشار دست امیر علی که مچم را رگفته  
بود و دنبال خودش می کشاند از

جا بلند شدم: سیاوش هم بلند شد دنبالمان: دست نزن بهش، اصلاً تو کی  
هستی؟!

بغضم را قورت دادم، امیرعلی همانطور که مرا به سمت در خروجی هل می  
داد با لحن قوی و مطمئنی گفت:

برادر بزرگترشم! آشنا میشیم از این به بعد با هم!

می دانستم همین جمله کافیست تا سیاوش سر جا میخکوب شود و دیگر  
دنبالمان نیاید!

از اینکه مثل یک بچه ی خطاکار دنبالش می دویدم احساس حقارت می  
کردم، فکر کردم کاش بتوانم یک بار

برای همیشه امیرعلی را از زندگی حذف کنم ...

پایمان را که از کافه بیرون گذاشتیم باران هنوز به شدت می بارید، انگار زمین  
و آسمان را یکی کرده بودند، بین

گل و شل های باغ به طرف نامعلومی کشیده می شدم، موهایم را با حرص از  
صورتم کنار زدم، توی آن صدای

رگبار تقریباً فریاد کشیدم که بشنود: داریم کجا میریم؟!!

همونجایی که ازش فرار کردی!

یک لحظه از ذهنم گذشت که می خواهد من را به خانه ی پدرش برگرداند،  
پیش مادرم! هر چند دلم برای مادر  
تنگ شده بود، آنقدر تنگ شده بود که می توانستم پای پیاده تا یک شهر دیگر  
هم برای دیدنش بروم، اما همین  
که اصلاً زنگ نمی زد، سراغم را نمی گرفت یا خبری نمی گرفت نشان می داد  
که برای دیدنم هیچ تمایلی  
ندارد!

یک لحظه سر جایم ایستادم: من نمی خوام پیام...!  
با کلافگی برگشت ستم، دستش را روی پیشانی اش گرفت و عصبی گفت:  
لیلی! راه بیا! نمیخوام باهات تندي  
کنم ...

- من میخوام برم خونه ی خودم!  
- باشه! بیا بریم سوار شیم با هم حرف می زنیم ..  
از اینکه کمی آرام تر شده بود، خوشحال شدم این بار با رغبت بیشتری پشت  
سرش راه افتادم پایین شیب  
نزدیک راه فرعی که به باغ می رسید ما شینش را پارک کرده بود، اول از همه در  
سمت من را باز کرد شاید از  
این می ترسید که تا خودش سوار شود فرار کنم، اما این قصد را نداشتم، فکر  
های دیگری توی سرم می  
چرخید....

خودش که سوار شد سریع بخاري را روشن کرد، برف پاک کن ها را زد: سرما  
بخورم تقصیر توئه!

- مي خواستي نيای! کسی مجبور نکرده...!

- چرا اتفاقا مجبورم کرده....

- کي؟!

- غيرتم!

بي اختيار زدم زير خنده! مدت ها بود از شنيدن اين کلمه تنها چيزي که  
احساس مي کردم نفرت بود: غيرت؟!

مثل بابات؟!

با کف دست کوبيد روی فرمان ماشين: د بس کن ديگه! هي بابات بابات! من  
مثل اون نيستم! اين و بفهم،

بفهم!

- اگه مثل اون نبودي، الان مجبورم نمي کړدي دنبالت راه بيغتم! توام مثل  
هموني همونقدر زورگو و بي منطق

و حق به جانب....!

لبش را گزید، پایش را بیشتر روی گاز فشار داد و تا رسیدن به جاده ی اصلی  
یک کلمه هم حرف نزد، سکوتش  
بیشتر از حرف زدنش عصبانیم می کرد، بی طاقت گفتم: تو اصلا من و  
نمیشناسی! تو تا حالا من و دیدی؟! نه!  
ندیدی! پس چرا باید باور کنم که به پسر غریبه ی تازه پیدا شده احساسات  
برادرانه اش فوران کرده؟! چرا باید  
بهت اعتماد کنم...؟!  
بی تفاوت ضبطش را روشن کرد، صدای خواننده ی زن خارجی توی ماشین  
پیچید، با مشت کوبیدم روی ضبط  
و خاموش کردم: دارم با تو حرف میزنم!  
- تو حرف نمیزنی! تو فقط داد می کشی و متهم می کنی  
- چون متهمی  
- چرا متهم؟! چرا!!؟! فقط چون بابام این آدمه؟!  
- آره.. آره! دقیقا به همین دلیل  
نفس عمیقی کشید: لیلی جان....  
- به من نگو لیلی جان! حق نداری به من بگی لیلی جان! فقط سیاهش این  
حق و داره..  
سرش را خم کرد سمت پنجره: به اون آقا زاده من بعدا رسیدگی می کنم....  
- دیدی؟! دیدی؟! باز همونجوری عین بابات تهدید کردی!

- به بابامم اتفاقا رسیدگی می کنم ...

با شنیدن این جمله حس کردم تمام خشمم یکدفعه فروکش کرد. یک نفر پیدا

شده بود که جلوی حاج اقا

بایستد؟! یک نفر که جرات کند جز اطاعت حرفی بزند؟! آن هم پسر یکی

یکدانه اش؟!!

بی اختیار آرام گرفتم ، نفسم را رها کردم و تکیه زدم به صندلی ام.....

زیرچشمی نگاهم کرد: همین و میخوای؟! این کار آروم می کنه؟!!

- همین و میخوام!

این جمله پایان دهنده ی جدال بینمان بود، آتش بس خشنود کننده ای حداقل

برای من ... آنقدر آرام کننده که

دیگر تا رسیدن به خانه ی پدری امیرعلی حرفی نزدم حتی از بابت اینکه بی

هیچ درخواست و حرفی من را

یکراست برد جلوی در خانه ی خودشان و پیاده کرد هم اعتراضی نکردم،

خانه مثل دفعه ی قبل ، مثل چند ساعت گذشته ای که برای اولین بار واردش

شده بودم همانقدر سوت و کور و

آرام بود، امیرعلی با رعایت آداب و تشریفات پذیرایی از مهمان مرا وارد خانه

شان کرد، از چراغ های خاموش

حدس زدم که یا مادرش نیست یا خواب است ، اتاق خواهرش را برایم در نظر گرفته بود، خواست که شب را همانجا بخوابم تا فردا برویم سراغ وسایلم ! خسته و بی رمق ، با لباس های خیس و نم دار داخل اتاق شدم، تقریبا به اندازه ی اتاق خودم بود، میز نور بزرگی که وسط اتاق گذاشته شده بود شاید بارزترین تفاوتش با اتاق من بود، وگرنه دیوارها به همان تیرگی دیوارهای اتاق خودم بود، یک میز و آینه ی کوچک شبیه به مال خودم کنار در ورودی و یک تخت چوبی عریض ، در راستای دیوار انتهایی اتاق... کنج دیوار، قفسه بندی های چوبی ، پر شده بود از ماکت های چوبی و مقوایی، سطلی پر از لوله های نقشه کشی و پوستی های جمع شده...زیر لب خندیدم، یک کشف بزرگ کرده بودم، خواهر بزرگترم معمار بود... امیرعلی تقه ای به در زد، هنوز لباس هایم را در نیاورده بودم... بیخیال دعوتش کردم بیاید داخل ، اول سرش آمد و بعد با مکث کوتاهی بدنش را داخل کشید. از نگاه خیره و گنگم به وسایل و دیوارها انگار خوشش آمد با لبخند گفت : اینجا اتاق محیاست !

برایم فرقی نمی کرد، چرا باید از اینکه بعد از چندین و چند سال یک دختر غریبه را به عنوان خواهر ناتنی پیدا

کرده بودم ذوق زده می شدم؟؟  
شانه بالا انداختم و گفتم : خودش نیست؟! نمیداد؟!  
با شیطنت گفتم : دوست داری ببینیش!؟

بی روح و مرده نگاهش کردم: فرقی نمی کنه گفتم یه وقت بیاد من و تو اتاقش  
ببینه ناراحت نشه ...

امیرعلی که حسابی توی ذوقش خورده بود اخم هایش را در هم کشید: نه ،  
نمیداد! محیا شهرستان درس میخونه ،  
بعدشم اجازه گرفتم ازش...راحت باش...

یک قدم رفت سمت در و دوباره برگشت انگار که بخواد چیزی بگوید...چند  
بار دهانش را باز و بسته کرد و

عاقبت بلا تکلیف شب بخیری گفت و بیرون رفت ...

صبح روز بعد از همیشه دیرتر بیدار شدم، گوشی ام زنگ میخورد، خواب آلود  
و کرخت خودم را از روی تخت

بلند کردم و گوشی ام را به زحمت از جیب جلویی کیفم بیرون کشیدم. با  
دیدن اسم سیاوش انگار خواب از سرم  
پرید، بلند شدم و صاف روی تخت نشستم .

- الو؟!

- الو سلام. خوبی؟!

داشتم توي ذهنم بررسی می کردم که صدای من گرفته تر است یا او، سرفه ای  
خش دار کرد و گفت : عادتت

شده یه دفعه غیبت می زنه و بعدم نه زنگی میزنی نه خبری می دی نه هیچی  
!؟

گفتم : توام نه نگران میشی نه سراغی می گیری نه هیچی !

- انتقام میگیری؟!

بی حوصله خندیدم، عصبانی گفتم : حالا زنگ زدم که بشنوم، همه چی و برام  
تعریف می کنی ...

سپاوش تا آن لحظه هیچ علاقه ای به شناخت خانواده ی من ندا شت ، حتی  
یکبار که خواستم برایش درد و دل

کنم و سر صحبت را باز کنم با بی حوصلگی بحث را عوض کرده بود، با این  
حال می دانستم که از دیدن

یکدفعه ای امیرعلی آنقدر متعجب شده و شاید احساس خطر کرده که دلش  
می خواهد هر چه سریع تر از ماجرا

سر در بیاورد!

به هر حال که باید می دانست ، تا همانجا هم به اندازه ی کافی دیر شده بود:  
باشه تعریف می کنم ، ولی نمی



دو نم بعدش ممکنه چه فکري کنه يا چه تصميمي بگيري... اگه خواستي ترکم  
کني ...

حرفم را قطع کرد: من اگه ميخواستم ترکت کنم مطمئن باش دنبال يه دليل قانع  
کننده تر مي گشتم! نه

خانواده که واسه من هيچ اهميتي نداره! حالا بگو  
- اون پسري که ديروز ديدی ... اون اسمش اميرعلي ، برادر ناتني من ميشه ...

سکوت آن طرف خط را پر کرد، تازه به فکرم رسيد که چرا سياوش هيچ وقت  
از من در اين باره سوال نپرسیده

بود، بعد از مکث طولاني گفت : پدراتون يکين؟! يا مادراتون؟!  
به نظرم اين سوال کافي نبود، به پنجره و آفتاب ظهر نگاه کردم و گفتم :  
هيچکدوم

- يعني چي هيچ کدوم؟! منظورت و نمي فهمم  
- پدر واقعي اميرعلي ، ميشه پدر ناتني من ، پدر واقعي کسي ديگه بوده...  
- کي؟!

- يادم نمياد، خودمم خيلي نميشناسمش ، فکر کنم زنده نيست الان

نفسش را آزاد کرد: پس... پس این پسر ی که دیروز اونجور برای تو امر و نهی

می کرد و برای من خط و نشون

می کشید هیچ کاره است ، نسبتی نداره که بخواد دست تو رو اونجوری بگیره

و دنبال خودش بکشونه ..

- میخوای بگی باید جلوش وایسم !؟

- اون با من مشکل داره خودت تا الان دیگه باید این و فهمیده باشی ، پس هر

جور که عقلت بهت میگه باید

رفتار کنی ، به اندازه کافی مسئله ی مهرداد برام بزرگ هست که حالا بخوام با یه

نفر دیگه سر تو...

- در واقع مهرداد من و سپرده دست امیرعلی ، این احساس مسئولیتاشون خیلی

جالبه ..

- میدونی چیه لیلی !؟ الان که بیشتر فکر می کنم میبینم این حرفای تو که

دوست دارم مستقل باشم دوست

دارم ازاد باشم خودم واسه خودم تصمیم بگیرم فقط شعاره! تو تحت تملک

کسی بودن و خیلی دوست داری ...

- چي !؟

- آره همینجوریه . اون از حامد و مهرداد اینم که الان با رضایت گرفتی نشستنی

تو خونه ی یه پسر غریبه که به

اسم برادر قراره ازت حمایت کنه ، تو فقط میخوای جلوی من یه سنگر داشته

باشی ! ها!؟

سعی کردم آرام و خونسرد باشم: نه میدونی چیه؟! فکر می‌کنم تو دنبال بهانه  
میگردی برای اینکه من و از

سرت باز کنی و بری سراغ همون دختری که توی بیمارستانه!  
می‌تواستم صدای دندان غروچه اش را از خشم بشنوم: به چه جراتی این حرف  
و میزنی

- به این جرات که من درباره ی اون دختر می‌دونم

- تو روحتم از این قضیه خبر نداره...

- جدی؟! فکر می‌کنی اینکه ...

با صدای در اتاق حرفم را نیمه‌کاره رها کردم، خداحافظی کردن دستپاچه ام

میان لیلی گفتن امیرعلی ادغام شد.

گوشی را کنار انداختم و صاف نشستم

- بیا تو...

امیرعلی آرام و با طمانینه در را باز کرد...

برخلاف شب قبل، لبخند به لب داشت، شاید هم داشت به آرام و خونسرد

بودن تظاهر می‌کرد: ساعت خواب؟!!

به خاطر جر و بحث با سیاوش آنقدر آشفته بودم که تا چند لحظه گیج و منگ  
نگاهش می کردم ابروهایش را  
بالا انداخت و پرسید خوبی؟!  
فکر کردم دقیقا چه اتفاقی افتاد؟! من با سیاوش بهم زدم؟! نه! نه! فقط بحث  
کردم! فقط برای اولین بار کوتاه  
نیامدم، حرفم را زدم، به خاطر یک بحث و دعوای کوچک که آدم ها از هم  
جدانمی شوند....

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم، دوباره لبخند به صورتش برگشت: خیلی  
خب... امروز کلی کار داریم.... اول از  
همه شما میای میشینی توی آشپزخونه صبحانه ات و میخوری، بعد آماده  
میشی میریم خونه ات وسایلتو جمع  
می کنی، بعدم باید با هم برم خرید...!  
- خرید؟! خرید برای چی?!  
چشم هایش را در حدقه چرخاند و با حالتی خنده دار گفت: پارتی داریم...  
- چی?!

- مهمونی! یه مهمونی داریم، یه دورهمی خانوادگی که بعد از برگشتن من قرار  
بود داشته باشیم ولی... به خاطر  
مریضی مامان نشد  
- برگشتن تو؟! از کجا?!

- ها! من يادم رفته بود در اين مورد برات بگم ، يه مدتي آلمان زندگي مي کردم...

کم کم با خانواده ي جديدم آشنا مي شدم، اين قضيه آنقدر هيچان انگيز بود که عذاب تيره و تار شدن رابطه ام با سياوش را کم تر کند.

پتو را کنار انداختم و از جايم بلند شدم: خب من براي چي بايد بيام خريد؟!

- من که .... من که هيچ کدوم از خواهرام نيستن ، با اينم نميتونم بيام...  
و با انگشتانش تي شرت طوسي رنگ آستين کوتاهي را که به تن داشت نشان داد: پس تو بايد بياي نظر بدي ...

با تعجب نگاهش کردم، هر چند از اين پيشنهادش حس و حال عجيب و خوشايندي را تجربه کردم اما به هيچ

وجه اجازه ندادم اين رضاييت توي چهره ام نمودار شود: باشه .. ميام

يکوري نگاهم کرد و گفت : منم دلم ميخواد رو لباس تو نظر بدم

- من احتياجي به لباس خريدن ندارم

بي توجه به حرفم جلوي ايينه ي کوچک محيا خم شد و دستش را لا به لاي

موهايش فرو برد: بهتره از الان

بگم که با هم دعوا مون نشه ، اصلا خوشم نمياد خواهرام لباساي کوتاه و تنگ  
پوشن ، محيا و حانيه اين و

ميدونن ، گفتم که به توام بگم ... پس ... پس بهتره با هم بریم خريد!  
ميخواستم بگويم فقط با سیاوش مي روم خريد، فقط سیاوش حق دارد روي  
لباس هاي من نظر بدهد، فقط

سیاوش حق دارد نظر مرا راجع به لباس هایش بپر سد اما تمام این اعتراض ها  
با ياداوري بحث و جدل چند

دقيقه ي قبلمان از بين رفت ... بي تفاوت شانه بالا انداختم و از اتاق بيرون  
رفتم ، مادرش مثل دفعه ي قبل ،

سنگين و بي حال روي يکي از ميل ها نشسته بود، واکرش هم در ست مقابل  
صورتش قرار داشت ... بي ميل و با

بدجنسي تمام سلام نصفه نيمه اي دادم و يکرا ست رفتم آشپزخانه زير نگاه  
هاي سرد و يخ زده اش که دور تا

دور خانه اش دنبالم مي کرد براي خودم چاي ريختم و نشستم پشت ميز...  
اميرعلي هم چند دقيقه ي بعد آمد، لباسش را عوض کرده بود و به نظر مي  
رسيد که لباس هاي بيروني اش را

پوشيده باشد، براي مادرش چاي ريخت و برگشت به هال، جايي که به خوبي  
از آشپزخانه ي اپن شانديد

داشت ، ليوان را به دهانم نزديک کردم و با کمرويي پرسيدم: تو کاري نداري

لیوان را دست مادرش داد و برگشت با تعجب نگاهم کرد: کار؟! چه کاری؟!  
منظورم اینه که نه درس میخونی، نه سر کار میری!  
من درس تموم شده، یعنی فوق لیسانسم و گرفتم، فعلا خواستم به خودم  
استراحت بدم یه سال تا شروع دکترا،  
بعد این یه سال دوباره برمیگردم آلمان...  
ترجیح دادم دیگه چیزی نپرسم چرا که حدس میزدم هر سوالی از طرف من  
، او را حق به جانب تر می کند،  
مابقی چای را یک نفس سر کشیدم و از پشت میز بلند شدم...

\*\*\*

امیرعلی آخرین پاکت خرید را هم توی صندوق عقب جا داد و بعد با لبخند  
مرموزی سوار شد، به نظر خوشحال  
و را ضی می رسید، شاید به خاطر اینکه وقت انتخاب لباس برای من سلیقه  
هایمان نزدیک به هم بود و به

مشکلی برنخوردیم، یا شاید به خاطر اینکه وقتی در مورد ست کردن پیراهن و  
شلوارش از من نظر پرسید دست

روي رنگي گذاشتم که خيلي اتفاقي رنگ مورد علاقه ي خودش بود، با اين حال بايد اعتراف کنم که من هم نه به اندازه ي او، اما در همان حدي که از حال و وضعم انتظار مي رفت از اين خريد موفقيت آميز تحت تاثير قرار گرفته بودم، اما فرق بزرگ من و اميرعلي در اين بود که من به مرور زمان از حامد ياد گرفته بودم که چطور احساساتم را پشت چهره ي بي تفاوتم پنهان کنم و او هنوز اين را ياد نگرفته بود....

سر راه برگشتن جلوي يک بستني فروشي نگه داشت و براي هردويمان بستني سنتي گرفت ، مثل يک پسر بچه ذوق زده بود! به خاطر خريد يک دست لباس؟! پيدا کردن خواهر غريبه اش؟! يا خريد رفتن با کسي که دست بر قضا سليقه ي مشابه خودش را داشت؟! اين تنها نکته ي مبهم شخصيت اميرعلي بود، که اگر هم جسارت مي کردم و به زبان مي اوردم در عرض چند ثانيه برطرف مي شد... به خانه که برگشتيم نزديکي هاي غروب بود، توي همين چند ساعت سر بسته براي من توضيح داده بود که مادرش چند ماه پيش سگته ي مغزي کرده و به خاطر همين برايش پرستار گرفتند که تا ساعت پنج ، شش بعد از ظهر



کنارش می ماند، اما یعد از آن هر کجا هم که باشد تحت هر شرایطی باید  
خودش را برساند خانه که مادرش  
یک لحظه هم بعد از رفتن پرستارش تنها نماند، از این حرف ها که با اقتدار و  
جدیت تمام عنوان شد نتیجه  
گرفتم که یک جور اتمام حجت غیر مستقیم بود که بفهمم در خانواده شان  
حساب پدر و مادر از هم جداست و  
حق ندارم تر و خشک را با هم بسوزانم ....  
هر چند اگر هم این حرف ها را نمی زد، زن میانسال و بی آزاری که به زحمت  
با کمک واکرش راه می رفت و  
جز نگاه کردن های متوالی ازار دیگری نمی رساند هدف من نبود...  
در خانه را که باز کرد به زحمت وارد شدیم ، دست هر کدامان پر از پاکت  
های خرید بود، امیرعلی هنوز کفش  
هایش را در نیاورده از پشت سرم داد زد: مامان؟!  
برگشتم و چشم خره ای رفتم : گوش ها!  
لبخند مهربانی زد: ببخشید عزیز جان..  
با قهر و دلخوری رویم را برگرداندم، یکدفعه دختری جلویم درآمد، آنقدر جا  
خوردم که یک قدم رفتم عقب و  
خوردم به امیرعلی که محکم ایستاده بود  
برخلاف من او ذوق زده شد: سلام محیا!.. کی رسیدی؟!!

چهره ي آشنای دختر، تمام جریانات آن شب دردناک را مثل فیلم پیش رویم آورد، آن قدر برایم دور بود که حس می کردم یک قرن از آن شب گذشته! فقط چند ماه گذشته بود و در این چند ماه به اندازه ي یک عمر زندگی اتفاق افتاده بود!

محیا به زحمت نگاه خیره اش را با سلام تصنعی از من گرفت و رو کرد به برادرش: تازه رسیدم یه ساعتی میشه، تو کجا بودی؟

و با این حرف نگاهش دوباره چرخید روی من و کیسه های خریدی که دستان بود، امیرعلی با ملایمت هلم داد جلو و خودش هم پشت سرم آمد: رفته بودیم برای خواهر کوچولو خرید کنیم...

مشتاقانه برگشتم و به چهره ي محیا نگاه کردم، دنبال بهانه می گشتم برای رفتن از آن خانه، چه بهانه ای بهتر از اخم و تخم دختر واقعی صاحب خانه!

اما محیا لبخند کمرنگی زد و دستش را برای کمک به من جلو آورد، انگار که از این طرز حرف زدن برادرش

خوشحال شده باشدا! امیرعلی هم این را می دانست ، محیا را می شناخت و رفتارهایش را از قبل پیش بینی می کرد و دقیقا هم به همین خاطر بود که جلویش درباره ی من با این لحن حرف می زد. همه چیز مثل یک نقشه ی دقیق از قبل تعیین شده بود!

مهمانی قرار بود پنج شنبه ی همان هفته برگزار شود، مهمانی که نمی دانستم مهمان هایش چه کسانی هستند و برایم چندان هم فرق نمی کرد، جز آن که پیراهن زیتونی رنگی که با سلیقه ی امیرعلی خریده بودم گهگداری تنم می کردم و محیا با شور و اشتیاق می نشست و نگاهم می کرد و از لباسم تعریف می کرد، پیراهنی که کاملا حساب شده و خوش دوخت تا پایین زانوهایم می آمد و آستین سه ربعش دقیقا همان چیزی بود که خودم می خواستم ، یک کمربند مشکی ظریف هم از میانه تزئینش می کرد....

جدای از این که یعد از مدت ها با یک همراه خوش سلیقه خرید رفته بودم و لباس مورد علاقه ام را خریده بودم، تحسین های محیا هم به این هیجان و حس خوب دامن می زد. به طرز اغراق آمیزی مهربان بود، آنقدر که گاهی فکر می کردم اگر تمامش نمایش باشد باید لقب بهترین بازیگر سال را به او بدهند!

تمام مدت سه روزي که خانه بود بي چشمداشت محبتش را به سراپايم مي ريخت! حتي با وجود اصرارهاي من را ضي نشد که شب ها روي تختش بخوابد، من روي تخت مي خوابيدم و او جايش را پايين تخت مي انداخت و تا وقتي که چشم هایش سنگين شود و خوابش ببرد براي صحت مي کرد، از اينکه در شهر غريب و خوابگاه چه سختي هايي مي کشد، رشته اش در عين سخت بودن چقدر براي شيرين است و حالا آخر هفته ها که

برمي گردد از ديدن اميرعلي در خانه چقدر احساس خوشبختي و آرامش مي کند، يا از اين دست حرف ها که به طرز ظريفي از زير تو ضيحات اضافي در مورد پدر و مادرش شانه خالي مي کرد!  
شناختن شخصيت محيا هم به سادگي درک کردن اميرعلي بود، همانقدر بي حاشيه و آماده! حتي اين دو نفر

فارغ از قد و قواره شان شباهت هاي ظاهري غير قابل باوري داشتند! مدل چشم هاي درشت و گردشان، مژه

هاي بلند و فرخورده يا موهاي مشكي و مجعد از خصوصيات بارز چهره ي هردو نفرشان بود....

از روز دوم حضور محيا به دستور اميرعلي من مجبور شدم صبح زود از خواب بلند شوم و به دانشگاه برگردم، اين

موضوع هر چند براي من سخت و حوصله سر بر بود اما حرف هاي ماندانا هم توي گوشم زنگ هشداري بود که

يادم بيايد اگر سر کلاس هاي من برگردم، ترمم را از دست مي دهم!

به علاوه اي اينکه دوروزي مي شد که از سياوش خبري ندا شتم، نه او زنگ ميزد و نه غرور شکسته شده ام

اجازه مي داد که سراغش را بگيرم، فکر مي کردم دلش ميخواست من را از سرش باز کند و من با شروع اين

بحث و جدل ها بهانه را دستش دادم، اميدوار بودم که دانشگاه بيايد و همدیگر را ببينيم، شايد فکر مي کردم

اين راه بهتر از حرف زدن هاي تلفني و پيغام پيغام هاي کنايه آميز باشد....اما اشتباه مي کردم، دانشگاه هم

خبري نبود، سياوش نمي آمد و حامد آنقدر سايه وار و دور از من حرکت مي کرد که گاهي متوجه حضورش نمي

شدم، تا من را ميديد راهش را کج مي کرد و نگاه هایش را آنقدر سفت و سخت کنترل مي کرد که حتي چشم

توي چشم همدیگر هم نشویم!  
و این درد، درد از دست دادن حامد که همیشه مثل یک حامی پشت سرم بود  
به تلخی و عذاب آوری دوری و  
قهرم با سیاوش هم دامن می زد....  
آن هفته ی تلخ و دلگیر به هر سختی که بود گذشت ، محیا رفت و باز بعد از  
گذشت چهار روز برای تعطیلات  
آخر هفته ایش برگشت ....  
در آن یک هفته ، به تنها عضوی از آن خانه که نزدیک نشدم مادر امیرعلی و  
محیا بود، به علاوه ی کشف  
دیگری که کردم، که خواهر بزرگتر امیرعلی ، حانیه ، به همراه شوهر و پسر یک  
ساله اش در آلمان زندگی می  
کند و هر چند که قصد داشته دو ماه بعد از برگشت امیرعلی او هم به ایران  
بیاید اما با شنیدن خبر دست گلی  
که پدرش به آب داده به خیال خودش قهر کرده و گفته بر نمی گردد! امیرعلی  
پشیمان بود که این وسط از  
سکته ی مادرش به حانیه حرفی نزده، با افسوس می گفت که شاید این موضوع  
بهانه ای برای برگشتنش می  
شد....!

با رسیدن روز پنجشنبه ، همه چیز تغییر کرد، خانه مرتب و آماده ی پذیرایی از مهمانان نشاناخته برای من ! شده

بود، هر سه مان لباس پوشیده و آماده بودیم ، محیا لحظه های آخر روسری سر کرد و من با اینکه چند وقتی می شد این یک مورد را کنار گذاشته بودم ناخودآگاه شالی سرم انداختم .....

امیرعلی مادرش را هم که به لطف پرستار و دخالت های محیا مرتب و حاضر و آماده شده بود آورد و روی مبل میان هال نشاند....

ساعت نزدیک به هفت و نیم شب بود، همه لباس پوشیده و حاضر بودیم که زنگ در بلند شد، تا آن لحظه آنقدر در دنیای خودم غرق بودم که حتی برایم یکبار هم سوال نشد که کنجکاویم و سوال کنم که این مهمان ها را چه کسانی تشکیل می دهند؟! همان لحظه به این نتیجه رسیدم که این موضوع به هر کس و هر چیزی که مربوط شود خوشایند است ، چرا که امیرعلی تصمیم داشت خواهر تازه پیدا شده اش را با افتخار به اطرافیان و فامیل هایش نشان بدهد....

خودش در را باز کرد، به تبعیت از محیا از جایم بلند شدم و کنار ورودی منتظر ایستادم

صدای سلام و احوالپرسی های رسمی امیرعلی از توی راهرو نشان می داد که فرضیه ی اول در مورد فامیل های درجه یک رد شده است ....

محیا روی پنجه هایش قد کشیده بود و از لای در بیرون را نگاه می کرد، بی طاقت پرسیدم: از فامیل هاتونن؟! سرش را بالا انداخت: نه ...

همانطور که فکرهایم را سبک و سنگین می کردم به موهای فر بلندش که از زیر روسری بیرون زده بود نگاهی انداختم و گفتم: دوست هاتون؟! خواست جواب بدهد که در باز شد صاف ایستادم، دلم شور می زد

یکدفعه با دیدن مهرداد و پشت سرش حامد که وارد شد وا رفتم .... انتظار دیدن هر کسی را داشتم به جز آن دو نفر، که آنطور رسمی و خشک و جدی، با چهره های مغرور و متکبرشان وارد شدند!

نیم نگاه سنگین مهرداد باعث شد حامد هم سرش را به سمتم برگرداند، بی حس و حال لبخند زدم، دستم را



سمتش دراز کردم، بی توجه ، سلام بی صدایی داد و رفت طرف محیا، مانده  
بودم با دست خشک شده ام روی  
هوا چکار کنم که مهرداد با خونسردی تمام دستم را رگفت و تکان داد: به به!  
سلام لیلی خانوم فراری ...

با تمام جانی که در بدنم مانده بود دستش را به قصد خالی کردن نفرت و  
خشم فشار دادم: به به ، آقا مهرداد  
نگهبان!

برخلاف تصورم عصبانی نشد، پوزخندی زد و ابروهایش را بالا انداخت و  
گذشت ، برگشتم طرف امیرعلی که  
چهره اش به طرز غیرقابل فهمی گرفته بود، داشت در را می بست خودم را  
نزدیکش کردم و زیر گوشش گفتم:

مطمئن باش با این کارت همین امشب از این جا میرم!  
لبخند تلخی زد، به خاطر قد بلندش، از بالا نگاهم کرد و گفت: همین امشب  
و تا آخر اینجا باش بعد هر جا  
دوست داشتی برو!

با حرص رویم را برگرداندم و با دست های مشت شده و قدم های بلند رفتم  
سمت پذیرایی خانه ، جایی که حامد  
و مهرداد خم شده بودند و با مادر امیرعلی سلام و احوالپرسی می کردند، خودم  
را انداختم روی یکی از مبل ها و  
دست به سینه و با اخم های گره کرده نشستم...! فکر کردم عجب مهمانی  
باشکوهی! چه مهمان های هیجان  
انگیزی! آن وقت فقط به این فکر می کردم که امیرعلی با دعوت کردن حامد و  
مهرداد بی معناترین کار دنیا را  
انجام داده!

محیا حالم را خوب می فهمید، برای همین نه طرفم می آمد نه حرفی میزد که  
مخاطبش من باشم ، خودش  
سریع ترتیب پذیرایی از حامد و مهرداد را داد و بعد مظلوم و ارام کنارم نشست .  
امیرعلی به سختی نگاهش را که  
از اول مهمانی روی من با نگرانی ثابت شده بود برداشت و به حامد و مهرداد  
گفت که از خودشان پذیرایی  
کنند....

بی اختیار پوزخند زدم، این حرکت آنقدر واضح بود که از چشم هیچکس دور  
نماند، مهرداد در پی تلافی با لبخند  
گشادی روی صورتش گفت : سیاوش خان دعوت نیستن؟! جاشون خیلی  
خالیه ...

نگاهم را با نفرت سمتش پرتاب کردم، امیرعلی مجال حرف زدن نداد: امروز

نه! فعلا جای سیاوش تو این

مهمونیا نیست!

این بار برگشتم سمت امیرعلی: واقعا؟! این و شما تعیین می کنید؟! پس

میشه بفرمایید کی جاشه که بیاد تو

این مهمونیای مسخره؟!!

- وقتی که شما نسبتی با هم داشته باشید!

- چی؟!!

- بعدا در مورد این موضوع صحبت می کنیم ....

مهرداد دخالت کرد: نه امیرعلی جان، نه آقا، اینجا که غریبه ای نیست! کسی ام

این جا نیست که شیطنتای این

خانوم دامنشو نگرفته باشه، البته جز خواهر شما، که جسارت نمی کنم ....

امیرعلی تذکر داد: مهرداد، حواست به حرفات باشه ....

این حس حمایت امیرعلی، دقیقا همان چیزی بود که جلوی مهرداد می

خواستم، محیا زیادی ساکت و آرام نشان

میداد، مثل آنوقت های خودم خجالتی و مظلوم ف حامد هم به طرز  
باورنکردنی بی خیال و بی تفاوت بود، چهره  
اش شبیه کسی می مانست که تازه از یک خواب عمیق بیدار شده، اصلاً چه  
دلایلی داشت که با این حالش بلند  
شود و بیاید مهمانی....! تنها حرکتی که باعث شد فکر کنم به هوش و زنده  
است این بود که استکان چایش را  
از روی میز برداشت...!

شالم را با عصبانیت جلوتر کشیدم و گفتم: نظر هیچکدومتون برام اهمیت  
نداره، وقتی تو جمعی نشستم که همه  
فقط از روز اول باهام مخالفت کردن!  
امیرعلی عاقل اندر سفیه نگاهم کرد: مخالفت کردن اما پشتت و خالی نکردن!  
تو لجبازی کردی و اونا حمایت  
کردن

- لجبازی نکردم، کاری و کردم که میخواستم بکنم  
- از یه جایی به بعد دیگه نمیتونی هر کاری که می خواهی و بکنی!  
مهرداد با خونسردی دنباله ی حرف امیرعلی را گرفت: من عاشق این اقتدار  
داداش بزرگام....

از جایم بلند شدم: واقعا؟! اقتدار و من نشون همتون میدم!  
امیرعلی با عصبانیت تشر زد: بگیر سر جات بشین لیلی!

- فکر کردی کی هستی که به من اینجوری امر و نهی می کنی؟! ها؟! فکر کردی الان مثلا چون رفتیم با هم خرید و یه هفته عین مامانا مجبورم کردی برم داز شگاه و بهم پول توجیبی بدی خیلی جایگاهت واسم رفته بالا؟! اشتباه کردی آگه همچین فکری کردی ....

با این حرف راه افتادم سمت اتاقم که پشت سرم بلند گفت: من همچین فکری نکردم و ایستا در مورد سیاوش نظر مو بگم، من مخالفتی ندارم باهش

این حرف همان چیزی بود که همیشه ارزوی شنیدنش را از زبان کسی داشتم!

آنقدر تخت تاثیرم رار داد که بی اراده ایستادم و نگاهش کردم.

- اما یه شرط داره...

- چي؟!!

- فقط وقتی می پذیرمش که رسمی و جدی ازت خواسته گاری کنه و با خانوادش بیاد جلو....

حامد زد زیر سرفه ، چند سرفه ي بلند و خش دار کرد و خم شد سمت پایین ،  
مهرداد با نگراني چند بار پشتش زد:  
خوبي؟!

گیج و بهت زده نگاهم را از حامد گرفتم و به امیرعلي خیره شدم، به وضوح  
معلوم بود که از ماجرای قهر کردن  
سیاوش با خانواده اش خبر ندارد....  
- آخه ...

برای دومین بار در آن شب زنگ خانه به صدا در آمد...  
امیرعلي نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد، دکمه ي آیفون را زد و بر  
خلاف دفعه ي قبل نه توي راهرو،  
بلکه کنار در ورودی منتظر ایستاد...

حامد بالاخره سرش را به لطف آب یخی که محیا برایش آورده بود بالا آورد!  
آنقدر سرفه کرده بود که چشم  
هایش به اشک نشسته بود....

باید به سیاوش هر چه سریعتر مي گفتم! چطور میخواست مادرش را را ضی  
کند؟! سیاوش فقط در یک صورت  
می توانست جلو بیاید و خواستگاری کند آن هم پشت کردن تمام و کمال به  
مادرش بود....

در روی پاشنه چرخید، امیرعلي کنار رفت ، کسی با سبده بزرگی از گل وارد  
شد، سبده آنقدر بزرگ بود که چیزی از

صورتش معلوم نبود، وقتی سبد را پایین تر آورد، دومین شوک بزرگ آن شب ،  
دنیا را دور سرم چرخاند، حاج آقا  
انگار می خواست با لبخندش تمام عشق و محبتی را که در جانش تلنبار شده  
بود به روی تک پسرش فدا کند!

## فصل سیزدهم

حامد

از سکوتی که یکدفعه در خانم حاکم شد احساس کردم که اتفاق خوبی  
نیفتاده، نگاهم بین امیرعلی و لیلی و مرد  
نا شناس تازه وارد در نو سان بود، هر چند چهره ی لیلی آنقدر بهت زده بود که  
به خوبی می شد تعجبش را حس  
کرد اما امیرعلی در عین تردید قیافه اش خونسرد نشان می داد، با تامل سبد  
گل را از دست مرد سن و سال دار  
گرفت و به آرامی دعوتش کرد که بیاید داخل و کنار ما بشیند....هنوز یک قدم  
برنداشته بود که چشمش به لیلی  
افتاد و دوباره ایستاد: امیرعلی... این اینجا چیکار می کنه !؟

امیرعلی همانطور که سبد گل را به سمت اسپنزانه می برد ایستاد، برگشت

سمت مرد و با تحکم گفت : ایشون

اسم دارن بابا جان! لازم به معرفی که نیست؟!

فکر کردم کلمه ی بابا رو اشتباه شنیدم، برای اینکه مطمئن شدم برگشتم و به

ترتیب یه بار به لیلی و یه بار

دیگه به محیا نگاه کردم... اما هر دو تهی تر از اونمی بودند که انتظار داشتم ...

مرد این بار با عصبانیت بیشتری گفت : برای چی گفتی بیاد این جا؟! برای

چی گفتی پاش و بزاره تو این خونه؟!

این خونه حرمت داره! این خونه جای ه\*ر\*ز\*ه\*ها نیست ، من اینجا رو....

امیرعلی با صدای بلند تری حرف پدرش و قطع کرد: این خونه جای آدمای

خیانت کارم نیست !

حالا رسیده بود وسط هال، جوری جلوی لیلی گارد گرفته بود که انگار می

خواد از یه حمله ، محافظتش کنه !

تازه داشتم پی به جریان می بردم، امیرعلی از مهمانی آن شب فقط یک قصد

داشت ، قرار دادن پدرش، پدر

لیلی ، جلوی جمع ما، قرار دادن یه آدم بی مسئولیت جلوی جمعی که تو این

مدت مسئولیت اون و که حمایت از

لیلی بود به عهده گرفته بودند، مغزم سریع نتیجه گیری کرد که قصدش از این

کار شرمنده کردن پدرش بوده...

- من و از خونه ی خودم بیرون می کنی؟! !



این حرف را که زد پلکش از شدت عصبانیت می پرید، ظاهرش نشان می داد

که فریب نقشه ی پسرش را

خورده و با خیال دیگری آمده این جا و حالا توی دام افتاده

- آگه می خواستم بیرونتون کنم که نمی گفتم بیاین اینجا، هر چند آگه یادتون

زرفته باشه سه دنگ این خونه

مال مامانه

پیرزن فرتوت و غم زده روی صندلی اش نشسته بود نگاهش ، چشم های خیره

اش به جایی روی دکمه های

پیرهن همسرش مانده بود، حتی چهره اش را هم نگاه نمی کرد...

- تو این و از کجا پیدا کردی!؟

- از همونجایی که شما ولش کردی!

باورم نمی شد این طرزحرف زدن را یک روز از امیرعلی بینم ، بیش از اندازه با

شخصیت و خوددار بود، در اصل

چنین برخوردی بیشتر از مهرداد انتظار می رفت تا امیرعلی!

لیلی بالاخره از حالت مجسمه ایش بیرون آمد و راه افتاد سمت اتاق خواب

ها، فکر کردم امیرعلی باز هم

مانعش می شود و نگهش می دارد اما این کار را نکرد در عوض به پدرش با

احترامی تظاهر گونه تعارف کرد که

بیاید جلوتر و بشنید....

بي اختيار خودم را جمع و جور کردم، نه از ترس، نه از احترام، فقط براي غلبه بر نفرت و خشمي که از اين آدم

در تمام اين چند ماه در وجودم جمع شده بود، من هم دست کمي از ليلي نداشتم، حجم اين تنفر آنقدر زياد بود

که اگر حامد نبودم من هم مثل ليلي از جايم بلند مي شدم و مي رفتم! با نگاه هاي شکاک و بدبين، با صورت تلخ و ابروهاي بالا انداخته اش جلوتر آمد و خودش را روي نزديکترين

صندلي پهن کرد

اميرعلي بالاخره آنقدر احساس آرامش پيدا کرد که بتواند بشيند، روي کاناپه ي دو نفره ي کنار محيا

نشست... پايش را روي پاي ديگرش انداخت: خب؟! چه خبرا!؟

حتي من هم که نيم رخ پدرش را مي ديدم، مي فهميدم که از شدت حرص سبيل هائيش را مي جود.

با صداي دورگه اش گفت: حرف اصليتو بزن پسر...

اميرعلي دستش را به سمت ما دراز کرد: نميخوايد با دوستان آشنا بشيد؟!

زمزمه اش هرچند آرام بود اما من و مهرداد که کنارش بوديم به راحتی شنيديم:

چه بازي راه انداختي؟!

امیرعلی بی خیال و با خوشرویی گفت: مهرداد، حامد... این دو نفر از شما بیشتر به گردن دخترتون حق دارن،

براشون احترام و ارزش خاصی قائلم گفتم بهتون معرفی بشون کنم حاج آقا!  
حاج آقا برگشت و نگاه تند و گزنده ای به هردویمان انداخت و باز با بی تابی حرفش را تکرار کرد اما این بار

بلندتر: چه بازی راه انداختی واسه ی من؟!

- من ...؟! واسه ی شما؟! فکر می کنم اشتباه گفتید، شما تو این همه سال واسه ما بازی راه انداخته بودید،

شبابی که می گفتید برای معامله ی فرش و خرید و فروش می رید شهرستان،  
و در اصل می رفتید خونه ی

اون یکی زنتون....

- من و کشوندی اینجا واسه همین حرفا؟! فکر کردم بعد از این همه سال اومدم  
پسرم و بینم!

ریشخند تمسخر امیز امیرعلی از نگاه هیچکدامان دور نماند، کم کم داشت  
از شخصیتش خوشم می آمد: بهتره

قضیه رویه جور دیگه مطرح کنیم، شما الان اومدی این جا نشستی تا بعد  
این همه سال پسرت، تنها پسرت،

برای اولین بار ازت چیزی بخواد!

- چی میخوای؟!

- می خوام لیلی بی هیچ بحث و جدلی برگرده خوشش!...

حاج آقا زد زیر خنده، دست های مشت شده ی مهراذ را دیدم که روی زانویش  
می کشید...

- برگرده؟! کجا برگرده؟! خونه ی من حرمت ...

بی اراده گفتم: شما خودت حرمت چی و نگه داشتی که انتظار داری بقیه  
حرمت نگاه دارن...

سنگین و سخت چرخید سمتم، می دانستم از چشم هایم آتش می بارد، می  
دانستم از این همه خشم و حرص

چهره ام حتما تعجب می کند، با تمسخر گفت: شما؟!

مهراذ قبل من جواب داد: آقا پسر تون گفتن که، وکیل وصی دخترتونیم!

آن طور که انتظار می رفت این حمایت مهراذ خوشحالم نکرد، هر چند حاج  
آقا را سر جا میخکوبش کرد، اما من

حتی آن لحظه هم، مثل تمام چند ماه گذشته از دیدن حساسیت های بی جا و  
بی دلیل مهراذ روی لیلی

احساس خوشایندی نداشتم! می توانستم به حد سیاتم اکتفا کنم و فرض کنم  
که مهراذ از لیلی خوشش آمده

باشد، اما حتي توان فكر كردن به اين موضوع را هم نداشتم! به نظرم اين دليل  
بزرگي براي متنفر شدن از  
برادرم بود!

اميرعلي جمع را براي دومين بار دستش گرفت و پادرمياني كرد: ما نيومديم  
اين جا كه دعوا كنيم، كه آگه  
بخوايم اينكار و كنيم دليل و بهانه هم اتفاقا خيلي زياد داريم! از مامان گرفته  
تا پنهان كاري هاي شما و كارايي  
كه بايد نمي كرديد و كرديد و ليلي و...و...و....

حاج آقا با تمسخر گفت: محيا چي؟! تو چرا ساكتي؟! تو مثل برادرت  
نميخواي جلوي بابات، كسي كه يه عمر  
لقمه از دهن خودش گرفته و دهن تو گذاشته بد بگي؟! تو نميخواي بابات و  
جلوي دو تا غريبه ي لاابالي  
سرزنش كني؟!!

محيا تكان سختي خورد، انگار كه كسي يكدفعه از خوابي عميق بيدارش کرده  
باشد، زير چشمي نگاهي به من و  
مهراذ كرد و با عذاب وجداني كه در چهره اش داد مي زد، گفت: من فقط اين  
جا نشستم تا يادتون بيارم كه،  
ليلي مثل من دخترتون بوده، هر كاري كه با اون كرديد ممكنه با من هم بكنيد نه  
!؟

- حالا شديد طرفدار ليلي؟! شما كه تا همين چند دقيقه پيش من و متهم مي  
كرديد!

اميرعلي بي اختيار جوش آورد: هنوزم متهم مي كنيم! ليلي چه گ\*ن\*ا\*هي  
داره؟! خودش مي گفت از ازدواج شما با  
مادرش... با عقد... يا صيغه يا حالا هر چي... را ضي نبوده! الانم نيست وگرنه  
اين طور در به در نمي شد! مقصر  
ليلي نيست ، مقصر مادر ليليه!  
- مادر شم مقصر نيست ، آخه شما چهار تا بچه چي مي دونيد از زندگي مردم  
كه دور هم جمع شديد؟! عقلاي  
ناقصتونم مثلا ريختيد رو هم !؟

سعي كردم آرام باشم ، بايد مهراذ را هم كه كنارم آماده ي حمله بود آرام مي  
كردم، گفتم : خيلي خب! شما كه  
عاقليد و دانا به ما بگيد....  
يكدفعه برگشت سمتم و داد زد: تو كي هستي كه من بايد بهت جواب پس  
بدم.... پاشو گم شو از خونه ي من  
بيرون...

مهرداد قبل از آن که بلند شوم بلند شد، پرید و یقه ی مرد را گرفت، امیرعلی و محیا هم بلند شدند، امیرعلی با

صدای بلند گفت: مهرداد دستت به بابای من نمیخوره ها....!

هم من و هم مهرداد هر دو مبهوت و شوکه برگشتیم و به امیرعلی، نگاه کردیم! چرا نباید آن همه کینه و نفرت

و حشمت را خالی می کردیم؟! کجای این آدم لایق احترام بود که امیرعلی دفاع می کرد....

برایم مهم نبود که چه اتفاقی می افتد، فقط میخواستم از آن خانه خارج شوم، چیز دیدنی نبود، نه دیدن لیلی را

که ضعیف تر از همه شه به گو شه ای فرار کرده بود، نه دیدن پدر و برادر ناتنی اش که با محبتی ناگفته با هم

درگیر بودند نه حتی مهرداد که برای ته مانده ی غرورش دست به یقه شده بود....!

دنیایم در آستانه ی انفجار بود!

\*\*\*

یک ماه یا شاید هم بیشتر از جریان خانه ی امیرعلی و دیدن پدر لیلی می گذشت، به تازگی توانسته بودم به

عنوان یک عکاس خبری برای یکی از مجله های ورزشی مشغول به کار شوم، سنم کم بود و تجربه ی آن

چنانی هم نداشتم اما به خاطر رزومه و کارهای درسی و تحقیقی قوی که داشتم خیلی سریع تر از انتظار قبولم

کردند، روزمرگی‌ها خودشان را به رخ می‌کشیدند، روزهای کوتاه پاییز، کلاس  
های صبح زود دانشگاه، نهارهای  
که اکثر اوقات فراموش می‌شد و دویدن به سمت چاپخانه یا دفتر مجله... شام  
ها و خواب‌هایی که در بین بیا و  
بروهای جدید مهرداد و شلوغی خانه در هم ریخته بود. به طرز رقت‌باری همه  
چیز داشت به آرامش کسالت آور  
روزهای قبل باز می‌گشت... دیگر کسی نگران لیلی نبود، کسی برای رابطه  
اش با سیاوش دلشوره نداشت، کسی  
از این بابت حرص نمی‌خورد، داد و دعوا راه نمی‌انداخت، بدو بیراه نمی  
گفت...! چرا که همه عقیده داشتند  
حالا لیلی خانواده‌ای پیدا کرده که بلند و وظیفه‌ی نگران بودن را به عهده  
بگیرند...، هر چند که امیرعلی با  
خصوصیت بارز تک‌پسر بودنش توانست حاج آقا را از ضعیفی کند که لیلی به  
خانه‌ی خودش، پیش مادرش برگردد  
اما لیلی روی دنده‌ی لجبازی اش برنگشت... به نظر می‌آمد که در پناه  
حمایت برادر جدیدی که پیدا کرده بود  
زندگی اش را دوست داشته باشد!



سر خودم را آن قدر گرم کرده بودم که وقت فکر کردن ندا شته با شم ، حتی به  
رابطه ي سیاوش و لیلی که به  
نظر از هم پاشیده و تیره و تار می آمد، به چشم و ابرو آمدن و اخم و قهر کردن  
هایشان برای یکدیگر که همه  
در دانشگاه متوجهش شده بودند، به پیچ پیچ هایی که پشت سرشان می شنیدم،  
به دخترهایی که دوباره دلشان را  
برای نزدیک شدن به سیاوش صابون می زدند و مستقیم و غیر مستقیم از من  
بی خبر از همه جا در باره ي  
سرانجام رابطه اش با لیلی می پرسیدند!  
و این وسط من همان کسی بودم که تصمیم به عوض شدن گرفته بودم، دور  
شدن تا جایی که ممکن بود از  
کسانی که در تمام این مدت خواسته یا ناخواسته آزارم می دادند، فکرم را از  
تمامشان، از خاطره هایشان، از  
دوست داشتن هایشان خالی می کردم.... به بی تفاوتی یک غریبه از کنارشان  
می گذشتم و حتی به زحمت نگاه  
هایم را کنترل می کردم که دست بر اتفاق هم چیزی بادم نیفتد، نه از آن حس  
های خوب نه از آن کینه و  
تفرها....

چه کسی می توانست در زندگی ام این حقیقت را انکار کند که لیلی را بیش از حد معقول دوست دارم؟! همه می دانستند، خودم هم بیشتر از همه ....، حتی بعد از تمام اتفاق هایی که افتاده بود، اما کم کم به خودم فهماندم که لیلی تحت هر شرایطی فقط به عشق سیاوش فکر می کند و هیچ دلیلی هم ندارد که بخواهد پای نفر سوم را به این قضیه باز کند.... باید فراموشش می کردم، باید راهی را برای فراموش کردنش پیدا می کردم که دیگر می دانستم نه به عشق و علاقه ام احتیاجی دارد نه با حضور برادرش به حمایت .... و در کمال ناباوری خودم و اطرافیانم فقط چند هفته برای اثبات تمام این قضایا به خودم وقت لازم داشتم ، عاقبت شدم همان حامدی که دلم میخواست باشم ، همان کسی که وقتی لیلی گریه می کرد و اشک می ریخت چشمش را روی همه ی غرورهای له شده اش نمی بست و نمی دوید سمتش ! همان کسی که می دانست اگر بخواهد می تواند به سردی و سخت سنگ باشد و آب در دلش تکان نخورد.... مهرداد، سیاوش، امیرعلی، نیلوفر و حتی خود لیلی هم این را در وجودم دیدند و باور کردند، همه قبول کردند که

از بعد مهماني كذايي آن شب حامدي ديگر به وجود آمده كه ديگر براي هيچ  
كدامشان نه دل مي سوزاند نه  
اهميتي قائل مي شود....

و انگار اين رفتار بيشتر از پيش تحريكشان مي كرد، ليلي هر چه بيشتر بي  
محلي و بي تفاوتي هايم را مي ديد  
بيشتر خودش را سر راهم قرار مي داد، به علاوه ي اينكه اين رفتارم دقيقا  
مصادف شده بود با روزهاي لچ و

لجبازي هايش با سياوش كه دلش مي خواست كسي هوايش را داشته باشد و  
طرفش را بگيرد و هرگز فكرش  
را هم نمي كرد كه حامدي كه هميشه دست به سينه منتظر بود تا ليلي اش امر  
كند اين بار با چهره اي سرد و  
بي تفادوت از كنارش رد شود....

توانسته بودم، از پشش برآمده بودم... اما هنوز هم نمي دانستم احساسم را  
چقدر توانسته ام تغيير بدهم....  
آخرين روزهاي ماه آذر بود، نزديك به شب يلدا...

ظهر يکي روزها سر کلاس تحليل نقد عکس نشستيم ، ليلي هم بود.... اما مثل هميشه فاصله مان به عمد از هم آن قدر زياد بود که نمي توانستيم حتي چهره هاي همديگر را هم تشخيص بدهيم..... هر چند روزهاي گذشته به عمد ليلي بود و اين روزها به عمد من ... استاد تصميم گرفته بود براي ارئه ي پروژه بچه هاي کلاس را گروه بندي کند.... نفرها را دو به دو مي خواند و هر کسي که ا سمش خوانده مي شد مي توانست کلاس را ترک کند... تقريبا همه رفته بودند... من و ليلي آخرين نفرهاي بوديم که هنوز هم سر جاهايمان با اضطرابي ناخوشايند نشسته بوديم - شما و آقاي روشني تو يک گروه هستيد.... سرم را چنان سريع بالا آوردم که حس کردم گردنم رگ به رگ شده، قبل از آنکه ليلي حرفي بزند با حالي عصباني گفتم : استاد، ميشه من تک نفره کار کنم !؟ - نخير آقا جان نميشه ... - استاد من کار دو برابر ميآرم که جبران کنم ... با اين حرف استاد قلمش را گذاشت روي ميز، نگاه عاقل اندر سفيهي به هر دو مان انداخت و گفت : دقيقا به همين خاطر بايد با هم کار کنيد! يک کار خيلي کوچيک اما گروهي بازدهش بيشتري از کار سنگين ولي تكي

هستش! شما ها هنوز بلد نیستید روحیه ی کار گروهی داشته باشید و به دور  
از حاشیه و حرف و حدیث با هم  
کار سالم انجام بدید! این موهبت هم هیچ جوهره بدست نمیاد مگر با تکرار و  
تمرین و تجربه! الان بهترین  
موقعیته...!  
لیلی که مشخص بود از اخم های گره خورده و رفتارم حسابی جا خورده  
خودش را از تک و تا ننداخت:  
استاد... میشه من و با یکی از دخترا بندازید؟! فکر کنم اون طوری راحت تر  
باشه برام...  
با بی حوصلگی دفترش را جمع کرد: اتفاقا من میخوام تو این مورد ناراحت  
باشید خانوم!

بی اختیار پوزخند زدم و رویم را برگرداندم، از شدت حرص دلم میخواست با  
مشت و لگد تمام میز و صندلی  
های کلاس را واژگون کنم، وسایلم را زیر بغلم زد و در حال بیرون از کلاس  
یاداوری کرد: فهرست عکسای  
که می خواهید تحلیل کنید تا سه شنبه باید به دست من برسه ...

این را گفت و در خم راهرو ناپدید شد، لیلی بلافاصله خودش را انداخت روی صندلی، مثل تمام وقت هایی که عصبانی می شد پایش را با سرعت روی هوا تاب داد، چند بار بی دلیل سرفه کردم، دست آخر گوشی ام را درآورد و مشغول بازی کردن شدم، کاملاً مشخص بود که شمشیرم را از رو بستم، حتی زحمت حرف زدن هم به خودم نمی داد، لیلی با کلافگی گفت: شنیدی که؟! باید عکسارو انتخاب کنیم.

بی آنکه سرم را بالا بیاورم گفتم: انتخاب کنیم....

چه جور انتخاب کنیم!؟

بی تفاوت شانه بالا انداختم: نمیدونم!...

یعنی چی که نمیدونم، قراره کار گروهی انجام بدیم، پس باید بدونی و بگی از شدت عصبانیت صدایش بالا رفته بود، جمله اش که تمام شد با تعلق سرم را از گوشی ام درآوردم، چشم هایم را ریز کرد و با حالتی تهدید وار گفتم: دفعه ی آخری باشه که صدات و روی من بلند می کنی...

این را گفتم، کیفم را از روی میز قاپیدم و از کلاس بیرون زدم، با نهایت سرعتی که می توانست دنبالم راه افتاد، رسیده بودم به وسط های راهروی طبقه ی پایین....

از بالا روی نرده ها خم شد و صدایم کرد، آن هم با لفظی که باید: آقای  
روشنی ....

همین هم به اندازه ی کافی جلب توجه کرده بود، همه داشتند نگاهم می  
کردند، می دانستم دست بردار نیست

می دانستم حالا از پله ها پایین می آید و دنبالم می دود، همین را میخواستم ،  
لیلی باید به خاطر میدوید، باید

دنبالم راه می افتاد باید بی محلی می دید

دوباره که صدایم کرد ناگهانی تصمیم گرفتم که بایستم ، چه دلیلی داشت همه  
ی دانشگاه از زندگی لیلی ، من با

سیاوش سر در بیاورند؟! برایم مهم بود که لیلی جلوی بقیه خرد نشود یا نقل  
حرف و حدیث های حراف های

دانشگاه نشود، خیلی هم مهم بود، ان قدر مهم که به خاطرش ایستادم و روی  
پاشنه چرخیدم و برگشتم

سمتش ...

نفسش را آزاد کرد با رضایت پله ها را پایین آمد...

یک دستم را به کمرم زدم و با دست دیگر بند کیفم را نگه داشتم ... بی  
حوصلگی از سر و رویم می بارید...

نفس زنان مقابلم متوقف شد... چند ماهی می شد که از فاصله ای به این نزدیکی نگاهش نکرده بودم... حالا می دیدم که چشم هایش دیگر برق نمی زند، چرا؟! دنبال دلیلش می گشتم که با صدایش از فکر و خیال بیرون آمدم

- من چیکار کردم که اینطوری باهام رفتار می کنی حامد؟!

- آقای روشنی!

- خیلی خب! آقای روشنی! من چیکار کردم؟!

- کاری نکردی، یعنی به سری کارایی کردی که به خودت مربوطه، اوناییم که نتیجه اش به من مربوط می شد

باعث شد تصمیم بگیرم که دیگه نخوام تو زندگی باشی ...

دهانش را که باز مانده بود، چشم های گرد شده از تعجب و ناباوریش، نگاه مات و مبهوتش را در عرض یک

دقیقه جمع و جور کرد و من من کنان گفتم: داری دوستیمن و تموم می کنی ...؟

- دوستی در کار نبود لیلی، اگرم بود به طرفه بود خودت این و خوب می دونی - من دوستت داشتم حامد...

- به نظر من که بهتره تمام دوست داشتن و نگه داری و پای سیاوش خرج کنی

...



- حسودي مي کني بهش؟!!

دست هاي مشت شده ام را توي جييم فرو کردم که از نگاهش دور بماند،

چقدر خوشحال بودم که در حفظ

ظاهر کسي روي دستم بلند نمي شد: مطمئن باش سیاوش آخرين آدمي که

توي اين دنيا بهش حسادت مي

کنم ....

بي تابانه بحث را تغيير داد: پس .... ما بايد با هم تحقيق انجام بديم ..

شانه هاييم را بالا انداختم و در حالیکه مي رفتم و او دنبالم مي آمد گفتم:

انجام مي ديم مساله اي نيست!

- تو ميدوني رابطه ي من و سیاوش خراب شده؟! همه ميدونن!

- زن و شوهر دعوا کنند ابلهان باور کنند!

- ما زن و شوهر نيستيم!

نگاه کجي انداختم که طاقت نياورد و سرش را پايين انداخت ، برنده شدم، اما

حس درد و عذاب قلبم را فشرده ....

- ميخوام برم سوار ماشين شم! ميخواي بيبي همينجوري باهام؟!!

- نه ... من ....

- برگرد برو سرکارت دیگه ، واسه چي دنبال من راه افتادي .....

- ماشين گرفتي؟!؟

- ماشين مهراده...

- مبارکه ....

- سلامت باشي ... امر دیگه اي نيست؟!؟

- تو از حرصت داري اين کارارو مي کني ... مطمئنم ...

پوزخند زد: ليلي ....! برو عزيزم، برو... يکي با من مي بينتت بد ميشه ..

- بد نميشه! براي چي بد بشه ... ميخوان به سياوش بگن؟! بگن! چطور من

بايد بينم دختراي ديگه اي و که اون

باها شون هست و حرف ميزنه و.... يکمم از اين طرف بکشه .... پس نترس،

براي من بد نميشه ...

- اشتباه فهميدي ليلي جان، براي تونه ، براي من بد مي شه ...

و ارفت ، حالتش مثل کسي بود که پارچ آب يخ را روي سرش خالي کرده

باشند... يک قدم عقب رفت ، بغضش را

فرو داد و گفت : داري حسادت مي کني حامد، اين حرفات واقعي نيست از

رو حسادته ...

- وقت واسه حسادت زياد داشتم ، اين واقعيه حسادت نيست ...

لب هایش را روي هم فشرد، نگاهش را با تعلق گرفت و بي هيچ حرف ديگري

عقب گرد کرد و دويد سمت

دانشگاه....

برگشتم به مسیر خودم، سمت ماشین مهرداد، توي دلم گفتم: حسادت مي کنم  
، حسادت مي کنم لعنتي ، حسادت  
مي کنم ، به سیاوش، به امیرعلي ، به مهرداد به همه ي آدمای زندگیت حسادت  
مي کنم ....  
اشک روي گونه هایم سر خورد و پایین آمد...

\*\*\*

پرده را بانوک انگشتانم کنار زدم، بیرون برف مي آمد، نفسم را دادم به شیشه ،  
بخار کرد... توي اینه اي که  
درست شده بود شهرزاد را دیدم که به فاصله ي چند سانی متری ، پشت سرم  
ایستاده بود، وحشت زده برگشتم  
و نگاهش کردم، خندید: ترسوندمت؟!  
اخم هایم را کشیدم توي هم و با بي محلی از کنارش رد شدم آنجهم را گرفت  
و نگهم داشت : وایسا... میخوام  
باهات صحبت کنم ...  
- این همه آدم توي این خونه ، تو و امثال توام که ماشالا آداب معاشرتتون  
خوبه ...

سرس را خم کرد و با مظلومیت بی ربطی که توی چشم های درشتش برق  
میزد نگاهم کرد: چه جور دلت  
میاد من و با بقیه یکی کنی حامد؟!  
دستم را با عصبانیت از دستش در آوردم: بین! تنها دلیلی که دارم تحملت می  
کنم و از خونه مون پرت نمی  
کنم بیرون به خاطر اینه که مهمون مهادی! همین! پس برو بشین کنار همون  
مهاد...

لبخند اغواگرانه ای زد: اتفاقاً مهاد هم همین و بهم گفت، گفت برو بشین  
کنار حامد... چرا از جمع فرار می  
کنی؟! مهاد از من خواسته که بیام سر به راهت کنم...  
با نفرت نگاهش کردم: کاش یکم شخصیت برای خودت قائل بودی که از  
پاسکاری شدن بین دو نفر انقدر ذوق  
نمی کردی....  
- خب من ...

- کاملاً جدی گفتم بهت! تا اون روی من و بالا نیاوردی بلند شو برو تو  
پذیرایی پیش بقیه ...

بی آنکه تکانی بخورد گفت: خیلی عجیبه!

- چی خیلی عجیبه؟!

- فکر می کردم تو از این جور دخترا خوشت میاد...

توانستم جلوي خنده ي عصبي ام را بگيرم، اين بار نوبت من بود که دستش را  
بگيرم و هدايتش کنم سمت در  
اتاق: کاملاً اشتباه فکر کردي ....

هلش دادم بيرون، خواستم در را ببندم که با صدای بلند گفت: پس چطور از  
ليلي خوشت مياد؟!

چيزي در دلم فرو ريخت، بي اختيار در را باز کردم: تو ليلي رو از کجا مي  
شناسي؟!

نفس عميقي کشيد موهائيش را با پشت دست تاب داد و دوباره خرامان خرامان  
برگشت داخل، در را محکم بستم  
و ايستادم پشتش که کسي داخل نيابد....

- بهت ميگم تو ليلي رو...

دستش را گذاشت روي بيني اش: هيس! چه خبرته داد ميزني؟! همه الان  
ميريزن اين جا...

نشست لبه ي تخت، با دلخوري نگاهش را گرفت و انداخت سمت ديگر  
اتاق: من يکي از دوستاي صميمي  
سياوشم ....

- سياوش؟! تو؟! تا جايي که يادمه هميشه تو مهمونيای مهراي مي چرخيدي!  
از کجا سياوش و پيدا

کردي ...؟! مهراي ميدونه که تو و سياوش...

- نه! نه نمیدونه! توام نباید بهش بگي ...

- چرا؟!

- بین... این مدت یه سري اتفاقي افتاده که تو اصلا در جريانش نبودي

...نمیدونم این که مي فهميدي بهتر

بود يا این شرایط الان که نمیدوني و بي خبري ...

صدای ضربان قلبم را مي شنيدم: از چي داري حرف ميزني؟!

کسي از توي هال داد زد: به سلامتي مهرداد خان با معرفت ....

شهرزاد که مشخص بود مثل من شنیده، پوزخند مسخره اي زد و زیر لب گفت

: کاش سلامت بمونه امشب ....

با عصبانیت بیشتری سرش داد زد: مزه نپرون! حرفت و بزنی ...

- بین قبل از اینکه برات ماجرا رو تعريف کنم باید یه قولی بهم بدی ، اونم

اینکه فراموش مي کنی این حرفا رو

من بهت زدم و تحت هیچ شرایطی نه به مهرداد نه سیاوش نه لیلی نمیگي که

من در این مورد باهات صحبت

کردم..

- خیلی خب بگو

- بزار قبلش یکم مقدمه چینی کنم ،

- مقدمه چيني لازم نيست ، بگو...

- بيا بشين

نفسم را با حرص بيرون دادم و لبه ي تخت نشستم . از وقت كشي كه مي كرد  
داشتم ديوانه مي شدم .

- من هميشه آرزوم بوده كه يه برادر بزرگتر مثل مهرداد تو زندگيم داشته باشم ،  
ميدوني انقدري كه به تو اهميت

ميده، انقدري كه براي آسايش برنامه ريزي مي كنه و نقشه ميكشه باعث مي  
شه ادم بهت حسادت كنه ..

پوزخند زدم: شوخيت گرفته ، مهرداد به بنداي كتوني دوست دخترش بيشتراز  
من اهميت ميده !

ابروهايش را بالا انداخت ، چند لحظه با دقت نگاهم كرد و بعد گفت : پس  
روحتم خبر نداره كه به خاطر تو،

زندگي چند نفر و داره رو انگشتش مي چرخونه ...!

- منظورت چيه ؟!

- مهرداد از ليلي خوشش نمياد، از اولشم خوشش نيمومد، فكر مي كرد هيچ  
كه چشمش دنبال يه نفر ديگه است

يعني به درد تو نميخوره و لياقتت و نداره... بعدش كه تو آورديش خونه اتون  
فكر كرد تو دوستش داري ، انقدر

دوستش داري كه به خاطرش خودت و تو دردسر انداختي ، خواست يه مدت  
بهت فرصت بده، يا شايدم به ليلي

فرصت بده، اون موقع خبر نداشت که رابطه اش با سیاوش در چه حده....بعد  
از یه مدت که فهمید دوباره تصمیم  
گرفت یه جور ی، هر جور ی که شده کاری کنه که تو حضور سیاوش و تو  
زندگی لیلی قبول کنی، باور کنی که  
لیلی برای سیاوش شده و باید فراموشش کنی....اون او مدن و رفتن ها،  
دوره می ها هم فقط به خاطر همین بود،  
وگر نه مهرداد سایه ی سیاوش و همین الانشم با تیر میزنه، اون روز که قسم  
خورد دیگه سیاوش و تو خونه اش  
راه نمیده از صمیم قلب قسم خورد....  
بی تابانه پرسیدم: تو اینا رو از کجا میدونی!!؟  
- بزار قسمت معرفی خودم بمونه آخرش...  
از جایش بلند شد و رفت سمت پنجره..: سیاوش اون طوری که وانمود می  
کرد و نشون می داد لیلی رو دوست  
نداشت، یا....نمیدونم شایدم داشت! این جای داستان و کاملاً مطمئن نیستم  
، مهرداد به خاطر اینکه لیلی سرش



گرم باشه و ديگه يه درصدم به تو فکر نکنه ، يا تو ببيني که سياوش سفت و سخت هست و فکر ليلي رو از سرت بيرون کني سياوش و با زور و تهديد سر جاش، نگه داشت ، با يه سري معامله هاي بانگي و قانوني و غيرقانوني و ادارش کرد که از بودن با ليلي پا پس نکشه ! چه از ليلي خوشش بيايد چه نياد بمونه ...سياوش

وضعيت خيلي بدتي داشت اين چند ماه! به نظر من اينکه تو اون و از خودت روندتي بدترين ضربه اي بود که خورد، حالا اون به خاطر غرورش قبول نمي کنه ، ولي باور کن از دست دادن تو، به عنوان يه آدم واقعي و بدون کلک و نقشه آخرين پلي بود که پشت سرش خراب شد!

نفسم سخت بالا مي آمد، مغزم پر بود، درد مي کرد...بي صدا گفتم : چي داري ميگي !!؟

- ليلي هم مثل تو روحش از هيچي خبر نداره... سياوش اين وسط مونده لاي منگنه ، نه راه پس داره نه پيش ، اميرعلي ديگه نميزاره اين دو نفر با هم رابطه داشته باشن ، تا سياوش با خانوادش نياد جلو، سياوشم با خانوادش قطع رابطه کرده، مادرش انقدر از ليلي متنفره که مطمئن باش قبل از اينکه بره خواستگاريش مي کشتش ، از اون طرف مهرداد...خان داداش شما به خاطر سياوش پا پس کشيده و جلو نمياد و در نتيجه ليلي بلا تکليف مونده

و ممکنه باز به تو نزدیک شه داره زندگي سیاوش و نابود مي کنه ...! و تمام این مدت....

در اتاق باز شد، شهرزاد یک دفعه چنان ساکت شد که انگار پیش از آن یک کلمه هم در تمام طول عمرش

حرف نزنه، مهرداد سرش را داخل آورد.... نگاه مشکوکش را از من به شهرزاد و دوباره از شهرزاد به من انداخت :

خوب خلوت کردید! تشریف نمیارید شام؟!

آب گلویم را به زحمت فرو دادم: میایم... میایم ، چند دقیقه ی دیگه ..!

- حالت خوبه ؟!

- آره چطور؟!

- رنگت پریده...

دوباره نگاه پر از سوالی به شهرزاد انداخت ، سرم را سریع تکان دادم: خوبم

خوبم ، یه چند لحظه تنهامون بزار آگه

میشه ...!

شانه هایش را بالا انداخت و با تعلل بیرون رفت ...

دوباره برگشتم سمت شهرزاد: ادامه بده!

با ریموت در پارکینگ را باز کردم، نگهبان از جایش بلند شد: آقا حامد؟! کجا این وقت شب؟!

دنده عقب گرفتم، لاستیک ماشین روی کف سنگی جیغ کشید ماشین با شتاب از جایش کنده شد: دارم میرم یه جایی کار دارم، آگه مهرداد ازت پرسید بگو رفتم یکی از دوستانم و از فرودگاه بیارم!

باشه آقا...!

پیچیدم توی خیابان، پایم را بی اختیار گذاشتم روی گاز، اولین لایه ی برف زمستانی روی زمین نشسته بود،

ماشین ها، درخت ها، خیابان ها، یکدست سفید پوش شده بود....

مسیر خانه ی امیرعلی را ناخودآگاه میرفتم، مثل کسی که مسیر خانه ی خودش را آن قدر رفته باشد که از حفظ

شده باشد...! انگار که روزی هزار بار کوچه پس کوچه هایش را هم توی ذهنم مرور می کردم! تمام مدت راه،

فقط به حرف آخر شهرزاد فکر می کردم که گفته بود لیلی و سیاوش به کمکم نیاز دارند.... باید لیلی را می دیدم،

باید همه چیز را می گفتم و می فهمیدم! بازی خورده بود، مثل من، مثل من که تمام مدت فکر می کردم

سیاوش دلباخته و عاشق ایستاده و زندگی لیلی را خریده... مثل کسی می ماندم که از خواب عمیقی بیدار شده...

خواستم اول از همه بروم سراغ مهرداد! خواستم به اندازه ي تمام روزهايي که از  
درون خرد شدم، عذاب کشيدم و  
تحمل کردم مشّت و لگد حواله اش کنم ، خواستم مثل من درد بکشد، به  
خودش بپیچد و حرف نزنند... اما فکر  
کردم که چرا به جاي تمام اين ها مثل خودش با سياست نباشم؟! فکر کردم  
آدم هاي صاف و ساده که رک و  
بي پرده حرفشان را مي زنند هيچوقت نمیتوانند آن قدري طرف را عذاب بدهند  
که آدم هاي تودار و زرنگ که  
نقشه مي کشند و طعنه کنایه ميزنند...!  
پس حرف هاي شهرزاد که تمام شد، بي خيال و بي حرف از اتاق بيرون رفتم ،  
سرميز شام درست بغل دست  
مهرداد نشستم ، شام کشيدم، لقمه ها را آن قدر ريز مي جويدم که از بين بغض  
سنگينم راهي براي پايين رفتن

پیدا کنند، پاي ورق بازي کردنشان نشستم و بعد که رفتند سراغ بساطشان،  
ساکت و پنهاني از خانه بيرون زدم،

هیچ کس نفهمید جز شهرزاد که خوشحال از این رازداری ام نشسته بود روی  
مبل و پا روی پا انداخته لبخند  
می زد.....

آتشفشانی بودم که از درون می جوشید!  
دم خانه شان رسیدم که ساعت نزدیک به دوازده شب بود، زنگ زدم به امیرعلی  
، جواب نداد، چند بار  
گرفتم... خبری نشد، بی طاقت شماره ی لیلی را گرفتم... تصور می کردم که  
از شنیدن حجم این همه داستان چه  
حالی پیدا می کند، از این که بفهمد سیاوش دوستش نداشته تمام این مدت به  
خاطر منافع خودش نقش بازی  
می کرده.... باید می فهمید، باید می نشستیم کنار هم و فکر می کردیم چطور  
این همه حقیقت را هضم کنیم!  
- الو...سلام..

- سلام لیلی... بیا پایین من دم درتونم باید با هم حرف بزنیم!  
- سلام آقا حامد... من لیلی نیستم ، محیام، خواهر لیلی  
- خواهر لیلی!?!  
- بله ، محیا..  
- آها...بله ..خودش کجاست!؟  
- آقا حامد... سر شب حالش بد شد،.... فکر کنم مسموم شده بود، امیرعلی  
بردتش درمانگاه هنوز نیومدن...  
- چرا!?!؟؟ پس چرا به من خبر ندادن!؟

- نمیدونم ....

\_کدوم در مانگاه؟!!

فصل چهاردهم

کجا غیبت زد بچه ؟ این دختره شهرزاد شمارتو میخواه...!

سمع تر از این حرفاس که بی خیال شه ها... بدم شمارتو بهش؟!!

چرا گوشي تو برنمي داري؟!!

خوبیت نداره آدم واسه یه حاکم کتی و یه رسوایی تو ورق این جور سر بزاره

کوه و بیابون .

کجایی ؟

رفتی فرودگاه؟ خب می گفتم منم میومدم .

نوشین واستاده داره خونه رو جمع می کنه ، فقط گفتم خجالت بکشی ، هر جا

هستی پاشو زودتر بیا کمک

جواب نمیدی چرا؟!!

اس ام اس ها را بستم ، دوازه تماس بی پاسخ ....

سرم را که بالا آوردم محیا با لیوان چای جلویم ایستاده بود...

- مرسی خانوم، زحمت کشیدی ...

- آقا حامد، من امروز باید برم دانشگاه، یعنی ... آگه بخوام برم الان دیگه باید راه بیفتم ...

- الان؟! شش صبحه!

- آخه دانشجوي شهر ستانم ، میخواستم ببینم آگه لازم باشه برای مراقبت از لیلی منم بمونم نرم...

تازه منظورش را فهمیده بودم، آن قدر گیج و منگ بودم که منظور و دلیل حرف ها را نمی فهمیدم..

- آها... نه ، نه نیازی نیست من هستم تازه امیرعلی هم هست ... ممنون از لطفتون..

سرش را خم کرد و لبخند بی حالی زد: امیرعلی میگه تا یکی دو ساعت دیگه که آزمایشگاه ها باز کنن میره نتیجه ی آزمایش و می گیره....

- دستش درد نکنه ، کنار تخت لیلی ، روزمین خوابیده بود بنده خدا...

- خب برادرشه دیگه ... برای منم همین کار و می کنه .

پشت بند این حرفش خندید و راه افتاد سمت آشپزخانه

به حرفش فکر کردم، متعجب گفتم : فکر نمی کردم یه روزی یه نفر پیدا بشه که به اندازه ی من به لیلی اهمیت

بده...

- چرا همچین فکری می کردید؟

- چون لیلی برای اینکه بقیه دوستش داشته باشن و شخصیت محبوبی باشه  
هیچ کاری نمی کنه ، هیچ سعی و  
تلاشی نمی کنه ...

- پس شما چه جوری دوستش دارید؟!!

- چون من شخصیت ظاهری آدما رو نگاه نمی کنم ، اون چیزی که واقعا  
هستن و نمیخوان نشون بدن و می  
فهمم ، لیلی دوست داشتنی ترین دختر لجبازیه که تو تمام عمرم دیدم، اما  
نمیزاره که بقیه چره ی دوست  
داشتنی شو ببینن ، آدما هم نمی بینن ، برای دیدن درون اطرافیان شون سعی و  
تلاشی نمی کنن .... حوصله شو

ندارن، وقتشو ندارن..... وقت اینکه بخوان تازه بشینن شخصیت واقعی به نفر  
دیگه رو کشف کنن ، وقتی حتی

هنوز تو فهمیدن خودشونم موندن! حتی سیاوشم ندیده و نفهمیده

- به نظر منم لیلی اون چیزی که نشون میده نیست ، اما نمیدونم چرا؟



- چون وقتي نشون بدي که خوبی عالم و آدم صف میکشن جلوت که بهشون  
خوبی کنی ..... لیلی هم از همین

می ترسه

سرش را تکان داد به نظر می رسید قانع شده باشد، زیر کتری را کمتر کرد و از  
آشپزخانه بیرون آمد: من میرم

آماده شم... کتری روی گازه صبحانه هم چیدم روی میز، خواهش می کنم از  
خودتون پذیرایی کنید.... این جا

هم مثل خونه ی خودتونه ...

به محبت بی منظورش لبخند زد و در حالیکه رفتنش را با چشم دنبال می  
کردم با خودم گفتم لیلی باید این

خانواده و این آدم ها را کنارش داشته باشد... شاید هم اگر از اول بودند،  
هیچوقت نمی رسید به جایی که الان

رسیده بود....

با این فکرها دوباره سرم را تکیه دادم به پشتی مبل و یک دقیقه نشده پلک های  
سنگینم روی هم افتاد....

با حس کردن حضور کسی کنارم چشم هایم را باز کردم، لیلی روی مبل  
نشسته بود و از فاصله ای نزدیک

نگاهم می کرد.... تازه متوجه توی سفری شدم که رویم کشیده شده بود....

با صدایی آرام گفت : تو از دیشب این جا بودی ..!؟

بدنم روی مبل خشک شده بود، فکر کردم چند ساعت است که در همین

وضعیت خوابم برده؟! امیرعلی بیدار

شده؟! رفته جواب آزمایش های لیلی را بگیرد؟!!

- ساعت چنده؟!!

سرش را بی هدف به اطراف چرخاند: فکر کنم نه ، نه و نیم صبح باشه ...  
کف دستم را چند بار محکم روی پلک هایم کشیدم و پتورا از رویم کنار زدم:  
دیرم شده باید برم..

- توبه خاطر من این جا بودی ، این ... این یعنی ازم متنفر نیستی ... نه؟!  
مستقیم نگاهش کردم: چرا انقدر تو رویا و توهمات خودت زندگی می کنی  
...

از جایم بلند شدم، به زحمت گفتم: یعنی انقدر از من متنفر شدی ...

- امیرعلی کجاست؟!!

- نمیدونم ... رفته بیرون ... نگفتی؟!!

- چی و نگفتم؟!!

- اگر به خاطر من نبوده پس به خاطر چی اومدی این جا؟!!

- به خاطر این که امیرعلی ازم خواست پیام....

نفهمیدم این دروغ بزرگ از کجا به ذهنم رسید، اما برای تمام کردن بحث خوب بود...

راه افتادم سمت در، اما تمام حواسم بود که پشت سرم می آید یا نه ...  
وقتی دیدم که از جایش بلند نشد موقع بیرون رفتن نگاهش کردم، شبیه ضعیف ترین و ظریف ترین موجود

عالم می ماند، که دلش میخواست به عالم و آدم ثابت کند که قوی تر از او وجود ندارد... یاد مهاد و نقشه

هایش افتادم، یاد بدبختی خودم و لیلی افتادم... یاد بازی که از سیاوش خورده بود افتادم... یک لحظه پایم

سست شد که برگردم داخل و همه چیز را بگویم ، اما به همان سرعت پشیمان شدم...!

حالا وقت مناسبی نبود...

در را بستم و پله ها را دو تا یکی پایین آمدم، باید دوباره برمی گشتم خانه ،  
پیش مهاد، باید خودم را برای رودر

رو شدن با نقشی که قرار بود از این به بعد بازی کنم آماده می کردم...

ضعف داشتم موقع پایین آمدن از پله ها چشم هایم سیاهی می رفت فکر کردم  
وقتی رسیدم خانه اول از همه

چیزی برای خوردن پیدا کنم ...

وارد کوچه که شدم، بلافاصله ماشین امیرعلی را شناختم که جلوی در پارکینگ  
پارک شده بود، سرک کشیدم

نشسته بود توي ماشين ، سرش را گذاشته بود پشتي صندلي و به نظر خواب

مي آمد، بي طاقت جلو رفتم و با

پشت دست زدم به شیشه .... سريع چشم هایش را باز کرد، شیشه را پايين

داد...قيافه اش خسته و بهم ريخته

بود...آشفته و بي حال !

- چي شده؟!

- بيا بالا،

در را باز کرد، از لحن حرف زدنش از قيافه ي زار و نزارش دست و پاهايم

کرخت شده بود تمام بدنم هشدار

اتفاق بدی را می داد....مغزم دیوانه وار کار می کرد! نتیجه ي آزمایش؟!

سرطان؟! بیماری لاعلاج؟!

خودم را انداختم روي صندلي ...

فضاي ماشين به طرز عذاب آوري سرد و يخ زده بود: نتیجه ازمايش و گرفتي

!؟

زبانش را کشيد روي لب هاي خشکش ، سرش را پايين انداخت .... آره

مطمئن شدم که وجودم بی دلیل هشدار نمی داده! فکر کردم نهایتش سرطان  
باشد و بمیرد، من هم کنارش می  
میرم....

توان این را نداشتم که بخواهم ادامه بدهد...

پنج دقیقه ای هر دو ساکت به روبرویمان، به در سفید و زرده نرده ای پارکینگ  
زل زده بودیم!

عاقبت گفتم: برگه ی... آزمایشش و بده....

از جیب اورکتش پاکتی بیرون کشید و بی حرف جلوریم گرفت... دست هایم  
می لرزید، به زحمت باز کردم، از بالا

تا پایش را سریع رد کردم، کلمات انگلیسی و تخصصی که معنی شان را نمی  
فهمیدم... تنها چیزی که نظرم را

جلب کرد علامت پاسیتوی بود که به بد بودن نتیجه مهر تایید می زد...

برگه را مچاله کردم، هوا رقیق شده بود، نفسم بالا نمی آمد...

امیرعلی با بغض گفت: لعنت به من، لعنت به من که انقدر دیر پیداش کردم!  
اگه زودتر پیداش می کردم

نمیزاشتم این اتفاق بیفته....

چشم های را بستم، اشک هایم بی اختیار سرازیر می شد: مریضیش چیه؟!!

سکوت امیرعلی باعث شد چشم باز کنم... متعجب گفتم: مریضی؟!!

- پس این... این پاسیتو....

جان کند تا به زبان بیاورد: حامله است....

وا رفتم ، حس کردم بشکه ي قير داغ را روي سرم خالي کردند.... خندیدم:

چي؟!؟

- بايد اون سیاوش رذل و پیدا کنم تیکه تیکه اش کنم ....

- شوخي مي کني؟!؟

با سر انگشتانش پلک هایش را فشرد: سیاوش...آخ سیاوش...دیگه يه روز

خوش برات نمیزارم...

- با توام...شوخي مي کني؟!؟

سر برگه را گرفت و تکان داد: دستته! داري میبینیش! چه شوخي؟!؟! حال من

به کسايي میخوره که شوخي

دارن؟!؟! من از تو بدترم، من داغون تر از توام، من برادر شم ، برادر بي غیرتشم

...چه میدوني آخه تو بچه ....

سرش را گذاشت روي فرمان ماشين ....

بي حس و ربات وار پیاده شدم....

حال مرگ داشتم ، سرم گیج مي رفت...ما شيني بوق زنان از کنارم رد شد و

یادم افتاد وسط کوچه ام...تلوتلو

خوران خودم را انداختم توي پياده رو... بي هدف، افتان و خيزان راه افتادم  
سمت پايين ..

گوشي ام لرزيد از جسيم بيرون كشيدم با ديدن اسم مهرا، با تمام توانم پرتابش  
كردم... چند متر آنطرف تر خورد

به ديواره ي آجري يك خانه ، و تکه تکه روي زمين افتاد...

روي سراشيبی تند پياده رو چند بار زمين خوردم... دوباره بلند شدم... دست يخ  
زده ام را گذاشتم روي پيشاني تب

دارم...، وسط ان همه برف و سرما مثل كوره اي بودم كه ميتواسنتم همه چيز و  
همه كس را آب كنم ....

بايد چكار مي كردم؟! بايد اول از همه مي رفتم سراغ سياوش... نه بايد مي  
رفتم سر وقت مهرا... مهرا چرا،

حاج آقا.. پدر ليلي مادر ليلي... بايد كدامشان را سر به نيست مي  
كردم... سياوش بهتر بود، سياوش گزينه ي

بهتري بود، سياوش پدر شده بود... پدر؟!!

دو زانو افتادم روي زمين ، دو لا شدم و تمام محتويات معده ام و بالا  
آوردم... حس كردم ديگر هيچ چيزي توي

وجودم نمانده، ريز ريز شده بودم، هزار تکه شده بودم....

خسته ، مثل جنازه اي متحرك دوباره راه افتادم، انتهاي خيابان رسيدم به پاركي  
كه چند نفر جلويش آدم برفي

درست مي كردند و با سر و صدا عكس مي انداختند... بدون هيچ فكري رفتم  
داخل پارک چشم هايم تار مي ديد،

جلوي پاهایم را به زحمت میدیدم...  
کنار حوض بزرگ و وسط پارک روی زمین نشستم... از درون آتش گرفته بودم،  
شعله هایی که زبانه می کشید و  
قلبم را می سوزاند حس می کردم... همه چیز تمام شده بود....  
دستم را گذاشتم دو طرف حوض و سرم را تا شانه فرو بردم توی آب پر از لجم  
و خزه ی حوض چهره ی  
مع صوم و مظلوم لیلی پشت چشم های بسته ام گریه می کرد، سیاوش می  
خندید، مهرداد بی خیال نگاه می  
کرد..... مغزم را می خوردند فکرشان مغزم را می خورد. لیلی از دست رفته  
بود، من از دست رفته بودم، دنیا تمام  
شده بود....

سرم را از آب بیرون آوردم... از بوی لجنی که به سر و صورتم چسبیده بود باز  
دلم بهم خورد روی دو زانویم  
عقب نشستم و کمتر از چند ثانیه روی برف و یخ های پارک تقریباً از حال رفتم

..

\*\*\*

روزهای بعد از آن را به خاطر نمی آورم، سه روز تمام به خاطر کمبود شدید  
آب بدن و ذات الریه بستری  
بودم.... یک هفته، روی تخت اتاق خودم طاقباز به سقف زل می زدم... فکر  
می کردم، خوابم می برد و کاب\* و\*س



مي ديدم، به زحمت غذا ميخوردم و دوباره فکر مي کردم و دوباره کاب\*و\*س  
مي ديدم، کاب\*و\*س هاي بي سرو ته  
اي که وقتي بيدار مي شدم در ذهنم نمانده بود!  
حتي براي ذره اي اهميت نداشت که بدانم من را کي و کجا پيدا کرده اند،  
مهرداد روز سوم که آماده ام مي کرد  
از بیمارستان به خانه برگردم با اوقات تلخي توضيح داد که رفته سر وقت  
اميرعلي و بعد که جريان را فهميده  
اطراف را گشته و من را بيهوش وسط پارک پيدا کرده!  
از خبر باردار بودن ليلي حرفي نمي زد، مي گفت آن جريان! حتي به زبان هم  
نمي آورد، هر بار که نزديکم مي  
شد و حالم را مي پرسيد دلم مي خواست سيلبي بزنم توي صورتش....! کاش  
مي زدم کاش خالي مي شدم،  
مگر درونم چقدر جا داشت که اين همه حجم درد و کينه را مخفي کند، اما  
خودش هم حال درستي نداشت! اين  
را از پاکت پاکت سيگار کشيدن هاي نصفه شبی اش مي فهميدم، از در به در  
دنبال سياوش گشتن هایش مي

فهمیدم، مشت هایی که به دیوار می کوبید، عربده هایی که می کشید، فحش و ناسزاهایی که به فرد نامعلومی

می داد و من یقین داشتم مخاطبش سیاوش است و بس!

سیاوش نبود! غیب شده بود...هیچکس پیدایش نمی کرد، حتی من هم برای پیدا کردنش به شهرزاد زنگ زدم، گفت خبر ندارد،

گفت از چند شب قبل تا به حال هیچ خبری از سیاوش نگرفته!

سیاوش فرار کرده بود و بیشتر از همه من برای پیدا کردنش مشتاق بودم، تنها هیجان زندگی ام در آن روزها

دیدن عکس العمل سیاوش از خبر پدر شدنش بود! و اصلا هم نمیخواستم باور کنم که بعد از شنیدن این خبر

خودش را گم و گور کرده...حتما لیلی، خبرش کرده بود..!

همان لیلی که بعد از گذشت یک هفته آمد خانه ی ما، مودب و آرام و مطیع، مثل خود واقعیش، برای عیادت از

من از مهرادی که چشم هایش از زور خشم و شاید هم دلسوزی و پشیمانی دو دو می زد اجازه گرفت...!

آمد توی اتاق، بعد از یک هفته بی حسی و بی حالی یکدفعه، بی اختیار مثل وحشی ها از جایم پریدم و هلش

دادم و از اتاق بیرونش کردم....در را بستم...دیگر نمی توانستم به صورتش، به چشم هایش نگاه کنم!..تمام

وجودم پر از نفرت شده بود، چیزی که برایم غریبه بود!  
، نیم ساعت یا شاید هم بیشتر پشت در بسته ی اتاق نشست ، حرف زد، درد و  
دل کرد اشک ریخت ، گریه  
کرد.... قسم خورد که بچه اش را می اندازد... گفتم قاتل ، به در بسته لگدی  
زدم که از ترسش بلند شد و رفت ....

بعد یاد مادرش افتادم، یاد حاج آقا افتادم، یاد قول و قرارهایم با مادرش  
افتادم... یاد قسم هایی که می خوردم که  
از دختر کله شق اش مواظبت می کنم ... باید چکار می کردم؟! دا شتم دیوانه  
می شدم، هر چه بیشتر فکر می  
کردم کمتر به نتیجه می رسیدم، همه چیز را از دست رفته می دیدم، این اتفاق  
قابل جبران نبود... و سخت تر از  
هضم تمام این اتفاق ها، این بود که می دانستم مقصرا صلی مهرا است و  
زرنگی هایش ، مهرا است و نقشه  
کشیدن هایش .... می دانستم و خودم را می زدم به ندانستن! چرا نباید می  
چسباندمش بیخ دیوار و تا میخورد می  
زدمش؟! مگر حقش همین نبود!؟

بي آنکه بخواهم روز به روز سر و سنگين تر و تلخ تر مي شدم ديگر جواب  
سلام هائش را هم به زحمت مي  
دادم، بدبختي پيدا نکردن سياوش بعد از دو هفته از يک طرف و تحمل رفتار  
خشک و سرد من بي آنکه دليلش  
را بداند ذره ذره آبش مي کرد....  
و اين تنها چيزي بود که دل آشوبم را آرام مي کرد!

\*\*\*

- تا کي ميخواي صبر کني؟! الان نزديک دو ماهشه! تا دير نشده بايد بچه رو  
بندازه...

- ليلي وا سم مهم نيست! الان فقط اون سياوش حرومزاده وا سم مهمه فقط  
پيدا کردن اون....! فقط پيدا کردن  
يه راهي که بکشونمش اين جا، همين وسط و بعد خرد شدنش و به چشم بينم  
!

- اين راهش نيست اميرعلي، بين من و... بين! من از تو بيشتر واسه اون  
سياوش بي شرف نقشه دارم، من  
بيشتر از تو تشنه ي پيدا کردنم، اما ليلي اين وسط نبايد بيشتر از اين تباه بشه  
، قبل از اينکه مادرش يا پدرت  
بفهمن و يه جنجال ديگه به پا بشه بايد تکليف اون بچه رو يکسره کنيم...

- نه! اونجوري من ديگه هيچ سلاحي جلوي سياوش ندارم...

- يعني چي؟! يعني.... منظرت اينه که اون بچه رو.... اون بچه سلاحته؟!!

- اون بچه نباشه من چجوري سياوش و تا آخر عمرش عذاب بدم مهراڊ؟! وقتي بهش گفتم با خانودات بيا جلو و بيا خوا ستگاري زد زير همه چي و ک شيد عقب! آره؟! اينجوري ليلي و خرد کرد! نه؟! يعني ليلي و واسه ازدواج نمي خواست ، ها؟! پس حالا که پاي يه بچه وسط باشه چي مي شه !!؟! مجبور ميشه که ليلي و واسه ازدواج بخواد و بياد جلو! بياد و کاري و که نميخواه بکنه ، بکنه ... مهراڊ چند لحظه با دهان نيمه باز اميرعلي را نگاه کرد و بعد با ناباوري گفت : که چي بشه؟! بعد چند وقت طلاق مي گيره و باز ميره پي زندگيش! باز ليلي مي مونه اين وسط ميشه يه زن مطلقه با يه بچه!

- مهم نيست ...!

اين بار من هم به اندازه ي مهراڊ تعجب کردم! اميرعلي را همچين آدمي نمي شناختم .. براي اولين بار بعد از دو هفته ، دلم براي ليلي سوخت! چرا هميشه کنار بود و بقيه براي ش تصميم مي گرفتند و هلش مي دادند وسط

گود؟! چرا خودش توي اين جلسه نبود كه براي خودش و زندگي اش تصميم بگيرد!!؟

- توفكر اين نباش، من خودم قول ميدم بهت سياوش و تا آخر همين هفته برات پيدا كنم، زير سنگ كه نرفته!

خبر مرگش زنده است هنوز، يه جايي تو همين شهر داره مي چرخه ...  
اميرعلي دستش را سايه بان كرد روي پيشاني اش و نگاهش را انداخت سمت ديگري، نمي فهميدم به اندازه ي  
من آشفته و به هم ريخته هستند يا فقط ادائش را در مي آورند؟! اگر اوج ضربه  
اي كه خوردند به اندازه ي من  
بود، مثل من آرام مي گرفتند و حتي ديگر ناي حرف زدن و بحث كردن هم  
نداشتند!

مهرداد با غصه نگاهم كرد و گفت: تو نمي خواي چيزي بگي؟!؟

- چي بگم؟!؟

- نمي دونم... يه چيزي... هر چيزي ...

از لحن ملتمسانه اش خنده ام گرفت، رويم را بي هدف برگرداندم و به در  
ورودي زل زدم. مهرداد با صدايي

خسته پرسيد: حال ليلي چطوره؟!؟

- مثل هميشه! داغون... افسرده... ماتم زده... تازه داشتم بلندش مي كردم كه  
دوباره خورد زمين. اين بار ديگه نمي  
تونم بلندش كنم ...

- به نظر من تو این شرایط باید سیاوش کنارش باشه! فقط اونه که میتونه به  
حالش کمک کنه ...

امیرعلی نفسش را بیرون داد و با حرص گفت: پیدا شدن اون به حال منم  
خیلی کمک می کنه .... هیچ نشونی

ازش نیست؟! مگه میشه؟! خانواده ای دوستی آشنایی...؟!!

- نه ....

مهرداد این را با تمام حسرتی که توی وجودش جمع شده بود گفت ....

دوباره یاد شهرزاد افتادم...

تنها کسی بود که می توانست سیاوش را پیدا کند!

## فصل پانزدهم

### سیاوش

آن قدر دویده بودم که تن و بدنم غرق عرق بود، می دانستم هنوز دنبال می

آیند، انتظار داشتم هر لحظه

یکیشان از پشت یکی از درخت ها بپرد بیرون و راهم را سد کند، ترجیح می

دادم آن یک نفر حامد باشد تا

مهراډ....گفتم اگر حامد با شد حرف سرش مي شود، منطق حالش مي شود  
باز بهتر از مهراډ کينه اي و بي  
احساس است ....

يکدفعه در تاريخي و گرگ و ميشي جاده ي جنگلي اميرعلي را ديدم که با تمام  
توانش به سمت مي دويد، راهم  
را عوض کردم، از فکري که کرده بودم پشيمان شدم حتي مهراډ هم بدتر از  
اميرعلي بود که مثل پلنگ

تيرخورده و زخمي دنبالم مي دويد....ضر بان قلبم آن قدر بلند بود که  
گوشه‌ايم را کر مي کرد...از پشت يکي از  
درخت ها راهم را دوباره کج کردم، به هر بدبختي بود لبه ي پرتگاهي که  
يکباره جلويم سبز شده بود خودم را  
نگه داشتم...نزدیک بود پايم سر بخورد نزدیک بود با همان سرعت بروم و  
پرتاب شوم ته دره و هزار تکه  
شوم....

هرا سان برگشتم اميرعلي پشت سرم ايستاده بود و با دهان بسته مي خنديد  
چشم هایش برق انتقام داشت...با  
قدم هاي مصمم جلو مي آمد، پايين دره را نگاه کردم ليلي کف زمين دراز  
کشیده بود و دست هایش را به سمت  
بالا گرفته بود، دعا مي کرد يا مي خواست من هم بروم کنارش.....نمي  
فهميدم....



امیرعلی چنگ زد و شانه ام را گرفت ....  
صورتش را به گوشم نزدیک کرد و با خونسردی گفت بچه ات پسره. مثل  
خودت میدونستی؟!  
به حق هق افتاده بودم...  
- باید بری پیش بچه ات....  
خواستم حرف بزنم .... لب هایم تکان میخورد صدا نداشتم .....

امیرعلی هلم داد... در یک لحظه معلق بین زمین و آسمان تواستم فریاد بکشم  
....بالاخره صدایم درآمد....

محکم روی قالیچه افتادم.... چشم هایم را باز کردم، این سومین باری بود که  
در این دو شب از تخت پایین می  
افتادم، سه بار در عرض دو شب، در حالیکه بیست و چند سال گذشته  
همچین تجربه ای نداشتم ....

بدنم خیس عرق بود، ملحفه ای را که دور دست و پایم پیچیده شده بود به  
زحمت باز کردم...

هوا روشن شده بود، از لا به لای پرده های کلفت نارنجی رنگ حرکت برگ  
های درخت ها و بازی نور را می

دیدم... ساعت چند بود؟ کاش به شهرزاد می گفتم برایم ساعت دیواری بیاورد،  
ساعت مچی ام دو شب پیش  
شکسته بود...

در به شدت باز شدت و شهرزاد داخل آمد، نگاه مشکوکی به من که هنوز  
خودم را از روی زمین جمع نکرده  
بودم انداخت و سرش را با تاسف تکان داد. سعی کردم لبخند بزنم: صبح به  
خیر، تازه اومدی؟!!

- صبح؟! ساعت دوازده ظهره!

- من از کجا بفهمم، پشت پنجره ها شون که جای پرده لحاف زدن ساعت منم  
که دیدی! دو روز پیش شکست ...

دست به سینه جلویم ایستاد: ببخشید حواسشون نبود واسه شازده پرده ی  
حریر نصب کنن!

از طرز حرف زدنش فهمیدم که به هم ریخته و بی حوصله است، می دانستم  
که باز اتفاقی افتاده، به سختی از

زمین بلند شدم و نشستم لبه ی تخت: لیلی حالش چگونه؟!!

سرش را خم کرد عقب و نفس عمیقی کشید: مهرداد صبح زنگ زده بود بهم!

- به تو؟! مگه قضیه ی من و تورو میدونه؟!؟

- حامد که می دونست

- خب که چی؟! حامد محاله انقدر دهن لق باشه که بره به مهرداد بگه! تو

گفتی ازش خواستی که حرفی نزنه ...

- اره دهن لق نیست! ولي تا وقتي که منافع ليلي وسط نباشه ...  
بدبختي مثل یک نقطه ي تاريخ کنار اتاق ایستاده بود و لحظه به لحظه بزرگتر  
مي شد!

- خب... مهراڊ چي گفت بهت زنگ زده بود؟!  
با قدم هاي کشيده جلو آمد و پرده ها را کنار زد، پنجره را پشت بندش باز  
کرد... هواي تازه و بوي درختان  
تبريزي سرازير شد به داخل اتاق...

- مهراڊ جز تهديد چيز ديگه اي هم تو زندگيش گفته؟!  
با اينکه مي دانستم باز با زاري پرسيدم چه تهديدي؟!  
و اميدوار بودم که تهديدش زور کم تري از جريان هاي قانوني و مالي داشته  
باشد....

- چک و سفته ها... برگشت زدنشون....  
دراز کشيدم روي تخت ، ملحفه ي سفيد را کشيدم روي صورتم و تصور کردم  
که مرده باشم! تصور کردم که  
یک روز دنيايم روي آرامش بچرخد یک روز بدون ترس و دلهره بگذرد!

نشستش را لبه ي تخت احساس کردم: با پدريت امروز صحبت کردي؟!!

- دې شب حرف زدم، گفتم پيش يکي از دو ستامم هنوز نگران نبا شن و دنبالم  
نگردن يه مدت که با خودم کنار  
...پيام...

با تمسخر گفتم: وقتشه برگردي به آغوش خانواده، مخصوصا ماما جان  
ديکتاتورت! زيادي با خودت کنار  
اومدي ديگه ...!

- اگه منظورت اينه که برگردم و جريان و بهشون بگم و کمک مالي ازشون  
بخوام سخت در اشتباهي!

- چرا تو انقدر کله شقي پسر بچه؟! من اگه يه همچين خانواده ي پشتم بودن  
هيچ وقت خودم و قاطي اين  
بازي هاي کثيف اينا نمي کردم که مثل باتلاق مي مونه و هر چي دست و پا  
ميزني بيشر ميري توش!

- وقتي چيزي نميدوني الکي نظر نده

- يه چيزي و خيلي خوب ميدونم... تو از اون بچه ما يه داراي تازه به دوران  
رسيده اي که واسه اينکه اثبات کنن

بزرگ شدن جفت پا مي پرن تو کثافت!

- نگفتي ليلي حالش چطوره؟!

- نگران مادري يا بچه؟!

چيزي توي وجودم جا به جا شد، آب گلويم را به زحمت فرو دادم و با صداي  
لرزاني گفتم: خودش

- بد، افتضاح... نمیخواهی حال بچه ات و پرستی؟!  
ناشنا بودن این کلمه آنقدر زیاد بود که حس کردم وسط صحنه ی یک تئاتر  
دراز کشیدم و فقط دیالوگ جا به  
جا می کنیم ...  
- نه نمیخوام!  
و چشم هایم را محکم تر روی هم فشردم....، چند دقیقه هم نکشید که صدای  
بلند شدنش از لبه ی تخت و  
بسته شدن در را شنیدم!  
- سیاوش سلام، شهرزادم، گوشی و بردار....  
لحظه ای وسط آشپزخانه ایستادم و کلافه بادست موهایم را به هم ریختم،  
یادم نمی آمد دفعه ی آخر در باز  
کن را کجا گذاشته بودم....، هر چند دفعه ی آخر یعنی همین دیروز! یعنی  
نهار بیست و چهار ساعته پیش، یعنی  
وعده های غذایی که بی استثنا به کنسرو ختم می شد....  
- خیلی خب، نمیخواهی برداری برنندار! فقط به اخبار دست اول گوش کن  
...

چاره اي نبود بايد با چاقو باز مي کردم...

- مهرداد و حامد امروز دو نغري پا شدن او مدن دم خونه ي من! مي فهمي يعني چي؟! يعني من به حامد اعتماد

کردم و رازمونو گفتم رفت گذاشت کف دست مهرداد! مهرداد از طريق دلارام و جاويدي ادرس من و پيدا کرده!

فکر مي کنی او مدن اینجا چه اتفاقي افتاد؟! مي خوام حدس بزني ، دوست دارم درصد هوش و ارزيابي کنم ....

چاقورا گذاشتم لبه ي کنسرو و سعي کردم بازش کنم ...

- حدس نميزني؟! خيلي خب ، خودم مي گم ، مهرداد وحشي نصف شیشه هاي خونه ام و شکست و ميز و مبل ها

رو برگردوند و خودمم چسبوند بيخ ديوار که آگه تا بيست و چهار ساعت ديگه کت بسته جلوي نمايشگاهش

تحويلت ندم بقيه ي زندگيمم با خاک يکسان مي کنه ، البته از حامد بايد ممنون باشم که من و از زير دست و

پاي برادر وحشي و هارش نجات داد، شايد فکر کني اينايه مشت تهديدده مسخره و نمايشي بوده و مهرداد هيچ

کاري نمي کنه اما حامد هم دو ساعت بعد از اينکه از خونم رفت بيرون پيام داد که تا آخر امشب آگه خبري ازت

نشه ليلي رو بر ميذاره مي بره جلوي خونه اتون و همه چي و به مادر پدرت ميگه ...

چاقو در رفت و خورد روی شکم ، هر چند خیلی فرو نرفته بود اما بلافاصله  
سرخي خون تي شرم را رنگي  
کرد...کنسرو و چاقو را پرت کردم و کف زمین ، روی سنگ های آشپزخانه  
نشستم ...

- خودت دیگه میدونی من باید اینا رو....

بقیه ی حرفش در بوق دستگاه پیغام گیر قطع شد....

دستم را روی زخم شکم فشار دادم، بغضم ترکید، سرم را گذاشتم روی  
زانوهایم و اجازه دادم اشک هایم رها  
شود...  
\*\*\*

با اینکه بی حس و حال بودم و گرسنه و خون هم از بدنم رفته بود از ترس باز  
شدن پای مادر به داستان، خیلی  
سریع مغزم به کار افتاد، تمام این در و آن در زدن های حامد و مهرداد و امیرعلی  
به خاطر آرام کردن و حفظت از  
لیلی بود! تمام این راه ها را به خاطر علاقه شان نسبت به لیلی می رفتند، اگر  
می توانستم مثل همیشه حمایت  
لیلی را داشته باشم و مجابش کنم که هنوز هم با وجود تمام اتفاقاتی که افتاده  
کنارش هستم ، لیلی هم می  
توانست اطرافیانش را آرام کند و محافظتم کند، چرا که حالا مطمئن بودم با  
شرایطی که دارد مهرداد و حامد  
برای ترساندن و نگران کردنش هیچ کاری نمی کنند...

نزدیک غروب بود که به گوشی اش زنگ زدم و آدرس ویلا را دادم که بیاید،  
سرد و تلخ و عصبانی بود، برخلاف

چیزی که فکر می کردم، اما می توانستم حدس بزنم که این اخم و تخم ها نه  
به خاطر قضیه ی بارداری اش،

بلکه به خاطر شکمی بود که به وفاداری ام داشت و با فهمیدن قضیه ی بارداری  
اش شدت گرفته بود....

برای اینکه راضی اش کنم بیاید گفتم زخمی شدم و خون زیادی از بدنم رفته  
....

همین یک جمله کافی بود تا بی چون و چرا آدرس را یادداشت کند و بعد از  
قول دادن از اینکه به هیچ کسی

خبر نمیدهد تلفن را قطع کند!

درست سه ساعت و نیم بعد زنگ ویلا به صدا درآمد، دستم را روی شکمم  
گرفتم و به زحمت از جایی که

نشسته بودم بلند شدم....



نه اینکه از قبل به حرف هایی که میخواستم بگویم فکر کرده باشم ، فقط همان  
چند قدم تا رسیدن به در،

شرابط را بررسی کردم و حرف ها داد و فریاد ها و شرمندگی ها و تلخی هایم  
را سبک سنگین کردم!

در را که باز کردم هر دو، قبل از سلام چشم هایمان سر خورد و روی شکم  
های هم متوقف شد، او از وحشت

دیدن سرخی خون روی لباسم ، من از ترس اینکه مبادا بچه آنقدر بزرگ شده  
باشد که بتوانم ببینم!

خیالم که راحت شد خودم را عقب کشیدم و نگاهم را دزدیدم، وحشت زده  
پرسید: چیکار کردی؟!

راه افتادم سمت پله ها: چیزی نیست ...

دستم را گرفت و محکم کشید: یعنی چی چیزی نیست! میگم چیکار کردی  
؟! چرا لباست خونیه؟!

با جدیت زل زدم توی چشم هایش و گفتم : خودکشی ناتمام!

دستش شل شد و رهایم کرد، مابقی راه را تا رسیدن به داخل خانه بی حرف  
آمد، نشست روی مبل ، تی شرتم را

درآورد و پرت کردم روی میز، نگاهش را چرخان سمت دیگر، متعجب گفتم  
: نامحرم دیدی؟! ناسلامتی بابای

بچه اتم! نمیخواهی زخمم و بررسی کنی؟!

- خیلی وقیحی!

- پس باید برم بیمارستان....

با تردید برگشت و نگاهم کرد: چقدر عمیقہ؟!؟

- چي؟!؟

- زخمت ديگه!

- اونقدري نيست که بميرم راحت شم!

- بميري راحت شي؟!؟! نه که تا الان خيلي ناراحت زندگي کردي! تو ناز و

نعمت اومدي و رفتي، از سر بيکاري

و خوشي زيادم شيطنتات و کردي، چي انقدر ناراحتت کرده که به چشم من

نمياد؟!؟!!

شوک و بهتم از تغيير لحن و شخصيتي که انتظارش را نداشتم چند دقيقه هم

دوام نياورد، با تلخي گفتم: از

اطرافيان تو! مهرداد امير علي حامد... کسايي که بسپج کردي در به در دنبال من

بيفتن که به خاطر کاري که تو!

خودت! خواستي و کردي پدر من و دربارن!

خنده اش عصبي و لرزان بود: من خواستم؟! باشه من خواستم! ولي فقط من

بودم؟! تو نخواستي؟! تو مجبور

شدي؟! چاقو گذاشته بودن زیر گلوت؟!!

- نه ، مجبور نبودم اما اون موقع که ...همون موقع ، اون روز تو خونه ي بهنام،

فکر مي کردم فقط با تو طرفم!

فکر نمي کردم طرفم يه مشت الاف و بيکار و برادراي تازه پيدا شده و عاشقاي

سینه چاکتن! الان من بايد

چیکار کنم؟!!! اين قائله اي بود که خودت شروع کردی خودتم ميري حرف

ميزني تمومش مي کنی تا من بتونم

برگردم سر خونه زندگيم!

- يه جورى حرف ميزني انگار تازه من و شناختي و پات باز شده به اين ماجرا!

در مورد اصل قضيه نميخواي

اصلا صحبت کنی ، نه؟!!

با اينکه منظورش را فهميدم، خودم را از تک و تا نينداختم ، سلانه سلانه رفتم

سمت اتاق خواب تا لباس پيدا

کنم .

- با توام!

- اصل قضيه اي در کار نيست ، هموني بود که بهت گفتم!

- اصل قضيه اين بچه است!

- تا من نتونم با احساس امنيت از اين آلونک بيام بيرون هيچ قضيه اي در کار

نيست!

- چي؟!!

صدای قدم هایش را شنیدم که دنبال آمد، حسی درونم هشدار می داد که باید نرم باشم، وقتش رسیده که با محبت نظرش را جلب کنم، دعوا و کلنجارها راه به جایی نمی برد اما نمی توانستم،

با بی حوصلگی کوله ام را سر و ته گرفتم و روی تخت خالی کردم!  
- من و تهدید می کنی سیاوش؟! فکر کردی واقعا تو جایگاهی هستی که من و تهدید کنی؟ با یه زنگ من اون سه نفر اینجان! آگه کسی قرار باشه کسی دیگه و تهدید کنه اون منم نه تو!

- زنگ بزنی بیان، جهنم! میرم به جای دیگه....

- تا آخر عمرت فرار کن پس....

این را گفت و رفت، ترس برم داشت.... اگر می رفت، دوباره برگرداندنش، آرام کردنش.... سخت بود!

جلوی در نگاهش داشتم: چرا با من اینجوری می کنی؟! می گفتم عاشقمی؟! به خاطر عشقت به من این همه

سختی کشیدی؟! خیلی خب! پس ثابت کن الان وقتشه...

- چي و ثابت کنم سیاوش؟! چي و به کي ثابت کنم؟! به تويي که معلوم

نیست همون شب تو خونه ي بهنام

چند نفر ديگر و زير سر داشتني؟! به تويي که عالم و آدم دارن پشت سرت بد

ميگن؟! هزار تا دليل و مدرک

آوردن برام که باور کنم چند تا دختر ديگه تو زندگيتن؟!!

- اينا دروغاييه که اون مهرداد و حامد تحويلت دادن، جاي اينکه ازم طرفداري

کني حرف اونارو باور مي کني!

انقدر بي اعتمادي به من!

- خودت باعث شدي! اينجا خونه ي کيه؟!!

- دوستم!

- دوست؟! دوست دخترت؟!!

- بس کن ليلي...! حالت خوب نيست داري هذيون ميگي!

- باشه من هذيون ميگم تويه حرف درست بزن، بگو من الان تکليفم چيه بايد

چيکار کنم؟! چيکار کنيم؟!!

نفس عميقي کشيدم، بي آنکه خودم بخواهم دست هاييم را گذاشتم دو طرف

صورتش و با لحن ملتسانه اي

گفتم: ميدوني آگه مادر من بفهمه اين قضيه ها رو چي ميشه؟!!

- چي ميشه؟!!

چشم هايش ترسيده بود!

- تا تو و اون بچه رو نکشه آروم نميگيره....

با شتاب خودش را عقب کشيد: غلط کرده!

ليلي ، ديگر آن دختري نبود که مي شناختم ! انگار آدم ديگري جلويم ايستاده  
بود که از خشم دندان هایش را بهم  
مي فشرد!

- گفتي راه و بهت نشون بدم.... تو ميخواي در نهايت چي بشه؟! ازدواج کنيم  
!!؟ خيلي خب... خيلي خب ، من  
ميام جلو، من مادرم و راضي مي کنم ميام جلو، اما نه تو شرابطي که بچه امون  
ساقدوشمونه ! مادر من اونجوري  
مياد جلو به نظرت؟!  
چشم هایش را گرد کرد: خب...؟! منظور؟!  
- اون بچه نيابد باشه ، تا بتونيم درست تصميم بگيريم هر دومون.... يکم فکر  
کن ، يکم عاقل باش..  
با سيللي محکمي که توي گوشم خورد حرف هايم قطع شد، به خودم که آمدم  
در خانه بسته شده بود!

\*\*\*

از اینکه مدام روی تخت دراز بکشم ، به سقف زل بزوم و منتظر باشم که هر لحظه در باز شود، مهرداد و امیرعلی  
و حامد وارد شوند تا مرز جنون رفته بودم، اما از جایم هم تکان نمی خوردم،  
ته مانده ی قسمت شجاع روحم  
و ادارم می کرد که فرار نکنم که سر جایم بشینم و آرزو کنم که بیایند سراغم  
پیدا کنیم و این ترس و واهمه به  
هر قیمتی که شده زودتر تمام شود، مهرداد برای آخرین بار به شهرزاد پیغام داده  
بود که چک و سفته ها را می  
کشد و وسط و روزگارم را سیاه می کند، من اما به این تهدیدها فکر نمی کردم،  
نگران خودم بودم، نگران اینکه  
چرا وقتی لیلی را دیدم به ذهنم هم خطور نکرد که در فاصله ی چند قدمی بچه  
ام ایستادم؟! نگران اینکه چرا  
به بچه ی خودم! احساسی نداشتم؟! چرا باور نمی کردم پدر شدن چه  
احساسی دارد؟ چرا انقدر راحت به لیلی  
گفته بودم بچه اش، بچه ام را بکشد؟!  
در تاریکی اتاق ترس برم داشت! نکند بچه را بکشد؟! نکند حرفم را جدی  
گرفته باشد؟!  
هراسان و خیس عرق از روی تخت بلند شدم، در تاریکی کورمال کورمال  
گوشی ام را پیدا کردم و دستپاچه  
شماره اش را گرفتم .... نایمده شده بودم که بر دارد، داشتم قطع می کردم که  
جواب داد، صدایش خواب آلود و

گرفته بود...

بله!؟

لیلی!؟ بیداری!؟

خواب بودم، بیدار شدم....

بینشید

چیکار داشتی؟

لیلی.....میگم...میخواستم بگم..حرفای امروزم جدی نبود...بین مهم

نیست مامان چه فکری می کنه یا می خواد

چیکار کنه...مهم اینکه اون بچه ی منه ، نمیخوام بهش آسیبی برسه..میخوام

سالم بمونه ، یعنی...ولش کن ، من

ظاهر درست نمی فهمیدم دارم چی میگم ... باشه!؟

حالت خوبه سیاوش!؟

لیلی بین من قول میدم همه چی و خودم درست کنم ، باشه!؟ فقط اون چرت

و پرتایی که ظاهر گفتم و فراموش

کن...



صدایش جدي تر شده بود: چه نقشه اي تو سرته باز؟!  
نقشه! نقشه چیه؟! این آدم اچقدر مگه روي تو تاثیر گذاشتن که دیگه حرفاي  
منم باور نمي کني!  
امروز ظهر مي گفتي نباید باشه این بچه...  
به من گوش کن.... من ميرم با مهرداد و حامد حرف ميزنم، ميرم با ما مانم  
حرف ميزنم، با پدر تو، با مادر تو... با  
اميرعلي... با هر کي که لازم باشه حرف ميزنم، من همه چي و درست مي  
کنم قول میدم بهت... تو فقط هيچ  
کاري نکن... باشه؟!  
زنگ در به صدا در آمد از آيفون تصويري شهريزاد را دیدم، در را باز کردم و  
شتابزده گفتم: من بازم بهت زنگ  
ميزنم.. فقط کاري که گفتم و بکن باشه؟!  
کي اومده پيشت این موقع شب؟!  
يکي از دوستانم، شام آورده برام...  
شام؟! این وقت شب؟! نمي تونستي بگي من بيارم!!?  
نمیوام تو با اون وضعت راه بيفتي تو جاده... این و بفهم!  
مي فهمم باشه! گوشي و بده دوستت...  
چي?!  
میخوام بينم کيه?!  
ليلي! مسخره! چرا اينجوري مي کني!؟

در خانه باز شد... شهرزاد بی سرو صدا و سر به زیر آمد داخل با سر سلام  
کردم، نگاهم نکرد...

لیلی دوباره گفت: یا همین الان گوشی و میدی بهش، صدای یه پسر و  
میشنوم، یا دیگه نه من نه تو! به جون  
این بچه دیگه اسمت و نمیارم!

مردد مانده بودم که پشت سر شهرزاد، حامد وارد شد....  
بی اختیار یک قدم عقب رفتم... پاهایم آنقدر سست شده بود که ممکن بود  
هر لحظه نقش زمین شوم، دستم را  
گرفتم به پشتی مبل.... گوشی هنوز کنار صورتم بود: سیاوش با توام، ده ثانیه  
بهت وقت میدم، گوشی و بدی  
اون دوستت! وگرنه دیگه آیه هم واست نازل شه باورت نمی کنم...  
شهرزاد از شرمندگی سرش را بالا نمی آورد، حامد آمد سمتم: سلام....  
یادم رفته بود که این پسر، روزی صمیمی ترین دوستم بود، بی هیچ حرفی با  
دست لرزان گوشی را گرفتم  
سمتش: لیلی میخواد صداتو بشنوه، حرف بزن باهاش....!

متعجب نگاهم کرد، دعا می کردم حرف بزند، آمدنش مصلحتی داشت که تازه می فهمیدم...

مردد گوشی را از دستم گرفت: الو...

- حامدم...

- کجایی؟

نگاه گیج و سردرگمش یکدفعه تلخ و گزنده شد، پشتش را کرد به من: میدونستی سیاوش اینجاست؟! باهاش در

تماس بودی آره؟!

شهرزاد ملتسمانه نگاهم کرد، با غیظ رویم را برگرداندم، با صدای فریاد حامد هر دو پشتمان لرزید: جواب من و

بده! حاشیه نرو! تمام اون مدتی که واسه تو حرص میزدیم و خودمون و میزدیم به در و دیوار پا می شدی

میومدی اینجا دل می دادی قلوه می گرفتی آره؟!؟؟؟؟

بی آنکه منتظر جواب بماند تلفن را قطع کرد و پرت کرد سمتم، به زحمت روی هوا گرفتم...

- دیگه بازی بسه! هر چی رفاقت کردم واست، هر چی لاپوشونی کردم کارات و پیش مهرداد و امیرعلی، هر چی

دور زدی من و، گند زدی به زندگیم و، میدونستی عشقم کیه و چیه و واسه سرگرمیت بازی کردی باهاش، هر

کاری که کردی بسه دیگه....! همین امشب تکلیف همه چی و مشخص می کنیم و تموم میشه هر چی بین ما

سه تا بوده!

۱- نقدر تند نرو عزیزم! بشین بزار چهار کلمه با هم اختلاط کنیم ، اون کسی که تو بهش میگی عشق و واسه من میگی اسباب بازی ، الان مادر بچه ی منه !  
حرفم هنوز تمام نشده بود که حمله کرد سمتم ، شهرزاد خودش را وسط انداخت و جدایمان کرد، تمام حرص و بغضم را سرش خالی کردم: حالا این و شنیدی؟! برو هر غلطی دلت میخواد بکن! برو بگو مهاد بیاد با مامور،

بگو امیرعلی بیاد با باباش، اونیکه باید پشتم باشه پشتمه! دیدی که.... تو تمام این مدت پشتم بوده! زندگی من و خراب کنیدی، یه تار مو از سر من کم شه ، زندگی عشقت و خراب کردی..... حالا برو هر غلطی دلت می خواد بکن.....

شهرزاد به زحمت حامد را عقب کشید و نشانند روی کاناپه ، هر دو نفس نفس میزدیم ، گلاویز نشده بودیم ، کتک

کاري نکرده بوديم ، اما بند بند بدنم درد مي کرد، از اينکه مجبور شده بودم با حرف هاي م به صميمي ترين دوستم طعنه و کنايه بزنم ، صميمي تريني که ديگر در کار نبود، حتي دوستي هم که مطمئن باشم دشمني نکنند... ميدان جنگ بود و بايد از خودم دفاع مي کردم! ليلي برگ برنده بود..... دروغ و تحقير و طعنه کنايه سلاحم ....

براي اينکه نگاهم در نگاهش گره نخورد بلند شدم و رفتم آن طرف ويلا، کنار پنجره روي زمين نشستم ، چرا نمي رفت ؟!

شهرزاد براي يک ليوان پر آب آورد، فکر کردم حتما از حامد خوشش آمده..... جاي من را هم که به حامد فروخته بود....

گلويم را صاف کردم و با صداي گرفته اي که مي دانستم به گوششان مي رسد گفتم : اگه دستتون و از بيخ

گلو ي من برداريد ميتونم خودم و جمع و جور کنم ! اگه بزاريد نفس بکشم مي تونم زندگي کنم ! حامد خان، اگه

اون داداش پست فطرت تو تهديد پشت تهديد راه ننداخته بود که ميندازتم زندان و چک و سفته ها رو ميزاره

اجرا الان اينجا نبوديم الان ليلي تو اين حال و روز نبود، من آواره نبودم.....

- قضيه ي چک و سفته ها چيه ؟! بگو..... ميخوام بدونم.....!

- عاشق سرعت بودم، عشق ماشین بودم، سرم درد می کرد واسه هیجان، واسه رالی واسه کورس، این دختره که کنارت واستاده، همین آدم فروشی که تو را آورد اینجا، من و انداخت تو راه ماشین جور کردن واسه تیمشون، که راه بیفتم دنبال مهرا، خواهش و التماس که ماشین اجاره بده، که اینجوری باج بدم که من و هم راه بدم تو تیمشون....

دستم را گذاشتم روی گلویم و محکم فشار دادم تا بغضم را خفه کنم، تا اشک نشود تا ضعضم بیرون نریزد و نیینند!

- مهرا نه نگفت! ولی محبت بی دلیل نکرد، چک و سفته و تعهدی بود که ازم می گرفت و من هی فکر می کردم آخه اینکه نمیخواه از من پول بگیره واسه چیه این کاراش....! میدونی تو این یکی دو هفته چی فهمیدم؟! مهرا واسه من معرفت نداشت! برادر نامرد تو....

اشک هایم را با پشت دست سریع پاک کردم: برادر نامردت مدرک جور می کرد که یه روزی بتونه انتقام بگیره

ازم

- انتقام چی؟!

صدای حامد هم دورگه و تلخ بود، انگار که یک شبانه روز زار زده باشد.... چه وب که آنقدر دور از هم نشسته

بودیم که هم را نمی دیدیم!

- انتقام تو رو! انتقام اینکه یه بچه از راه رسیده و عشق داداش کوچولوش و بر

زده.... اینا رو به تو گفته؟! یا

عین این مامانا که راه میفتن میرن همبازی بچه شون و تنبیه کنن شده داستان؟!!

سکوتش تایید می کرد که نمی دانسته!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (۹۸.WwW.Com.iA) ساخته و

منتشر شده است

- تو آگه خیلی معرفت سرت می شد خودت میومدی انتقام می گرفتی نامرد،

نه با یه داداش گردن کلفت بیای

سر وقتم....

دوباره اشک هایم را پاک کردم، اینبار با لباسم، دست هایم دیگه جواب نمی

داد: مگه... مگه همون وقت که می

دیدي ليلي داره مياد ستم ، مگه همون ترم هاي اول تو اون دانشگاه لعنتي ،  
مگه اون شب تولدم، مگه تو اون  
دور همي هاي کوفتي ، اون شب خونه ي ما، مگه لال بودي؟! مي مردې بگي  
آقا، رفيق اين دختر عشق منه!  
اين و ميخوامش ، پاتو بکش از زندگيم بيرون... لال بودي؟! به مرگ مادرم از  
پست ، پست تر بودم اگه قبول نمي  
کردم اگه نمي گفتم باشه رفيق ، تو خواستي باشه .... لالموني گرفته بودي ، يه  
کلمه حرف نميزدي ، بعد که  
من .... من با ليلي قاطي شدم تازه يادت افتاد انتقام بگيري ....  
- من نخواسته بودم! خبر نداشتم از مهراډ...  
- حالا که خبر داري! به خاک سپاه نشستم به خاطر توي بچه ننه که خودت  
زبون نداشتي بگي و اينجوري  
برادرت اومد سر وقتم ....!

- چيکار بايد بکنم ....



سرم را گذاشتم روی زانوهایم و در خودم مچاله شدم.... سبک شده بودم،  
رها، آزاد، بی وزن....

مثل متهمی که خودش را در دادگاه عادلانه ای بالاخره تبرئه می کند...

- نمی دونم ....

- خودم میدونم چیکار باید بکنم ...

چند لحظه ی بعد صدای بسته شدن در، به بحثمان خاتمه داد.

### فصل شانزدهم

آنقدر یکدفعه ای همه چیز آرام گرفت که حس می کردم نمایش مسخره ای  
برای غافلگیر کردنم اتفاق افتاده،

دو هفته گذشته بود و من پشت میز آشپزخانه با مادر چای می خوردم و درباره

ی قیمت جدید میوه ها صحبت

می کردم، پدر آنطرفتر روزنامه می خواند و تلویزیون پیام بازرگانی پخش می  
کرد!

این میان تنها چیزی که مهم به نظر نمی رسید دخالت کردن آدمی به نام مهرداد

و پشتیبانی به اسم امیرعلی در

زندگیم بود! خاتمه دادن به جنجال چند ماهه ای که گرفتارش شده بودم برای

حامد بیشتر از بیست و چهار

ساعت وقت نگرفت، لیلی خبر داد که حامد آن شب بعد از برگشتن به خانه

دعوی راه انداخته، گرد و خاکی به

پا کرده و بعد نصفه شبی بی هیچ خبر و حرف دیگری با رو بندیش را جمع کرده و راه افتاده سمت اصفهان، برگشته پیش خانواده اش .

حامد به مهرداد پیغام داده بود که برای همیشه رفته و دیگر برنمی گردد تهران، نه برای دانشگاهش نه برای

دیدن کسی نه برای زندگی ، شهرزاد قبل از آنکه من بخواهم تصمیمی بگیرم قطره ی اب شد و رفت توی

زمین .... فقط من مانده بودم و مادری که مقابلم نشسته بود و باید همه چیز را برایش تعریف می کردم! و آن

طرف تر، دختری سرکش به اسم لیلی که حالا به خاطر آسایش و آینده ی جنین سه ماهه ای که در شکمش

بود می خواست به خانه ی ناپدری اش برگردد، باید همه چیز را درست می کردیم ، تمام چیزهایی را که در این

مدت خراب کرده بودیم ، من باید دست پدر و مادرم را می گرفتم و می رفتیم خانه ی حاج آقا تا دختر ناتنی اش

را رسماً خواستگاری کنیم ...

صحبت کردن با مادر، سخت ترین قسمت ماجرا بود! شاید حتی از قانع کردن پدر لیلی سخت تر!

وقتي که خيال مي کرد همه ي فکر و خيال هایش تمام شده پسر يکي يکدانه  
اش سرش به سنگ خورده و  
عادل و مطيع برگشته خانه تا به دختری به نام نیلوفر فکر کند، بايد مي شنيد که  
براي بردنش به خواستگاري  
ليلي نامي برنامه ريختند... اين مساله هرگز برايش عادي و قابل هضم نبود!  
هميشه فکر مي کرد آنقدر کنترل  
او ضاع را به دست داشته که حتي مي تواند براي احسان فرزندانش هم  
برنامه بچيند، اميرعلي آنطرف خودش  
را به اب و آتش ميزد تا حاج آقا را راضي کند و ليلي برگردد سر خانه ي  
خودش، کنار مادرش... مي دانستم  
مهرداد هم اگر آرام گرفته و با وساطت حامد حرفي نميزند، جايي کمين کرده و  
منتظر است تا نتيجه ي آزادي  
موقت من را ببيند....  
همه ي اين ها را مي دانستم ...  
و تنها چيزي که آن ها نمي دانستند اين بود که گذشتن از سدي به اسم مادر  
من ، از محال هم محال تر بود.  
- بازم برات چاي بريزم؟  
به لبخند پهن و مطمئني که روي صورتش نشسته بود نگاه کردم: نه .. ممنون

- چیزی فکرت و درگیر کرده؟! خیلی ساکتی ....!

- ماما...!

- بله؟

- هیچی، ولش کن!

لبخندش را جمع کرد و با جدیتی هشدار دهنده گفت: بگو سیاوش! چی شده

باز؟

- فکر می کنی ..... فکر می کنی من، انقدر بزرگ شدم که بتونم یه زندگی و

اداره کنم؟!!

- حالا کی ازت خواسته که زندگی اداره کنی؟!!

- خودم خواستم، یعنی منظورم اینه که ازدواج کنم

ابروهایش بالا رفت، نگاه کنترل شده و معناداری به پدر انداخت که مثل

همیشه ساکت بود و شنونده!

- ها...! پس .... پسر مون عاشق شده؟!!

نه ای را که می خواستم بگویم با عصبانیت فروخردم!

- ن... خب .... شاید... نمیدونم... میخوام ازدواج کنم

- کیه این دختر خوشبخت؟!!

می دانستم چقدر دعا دعا می کند که اسم نیلوفر را بشنود

- ليلي....!

نفسش را حبس کرد، سفید شدن صورتش را لحظه به لحظه بیشتر احساس

مي کردم

- گشتي ، دیدي ؟ پسندیدی گلچین کردی آره؟!

- چه اشکالي داره؟!

- هیچی ! در به درتر از این دختره ی بی خونه و بی خانواده نبود نشون کنی؟!

نمی خواستم دعوا راه بیندازم، عاقلانه نبود، برای همین پدر را هم وارد بحث

کردم: شما نظرتون چیه بابا؟!

- من فکر می کنم این آدم در سطح تو نیست !

- هست !

مادر خم شد روی میز و گفت : هست ؟!! چي توي کمالات این دختر وجود

داره که در سطح تو هست ؟!

- مامان جان، من ازش خوشم میاد! من از خودش رفتارش متانتش ... من ازش

خوشم میاد، یه مشکل کوچیک

خانوادگی داره فقط که اونم حل میشه !

- مشکل کوچیک خانوادگی ؟!! دختری که معلوم نیست اصلا چند وقت تو

خونه ی دو تا پسر زندگی می

کرده ؟! دختری که معلوم نیست اصلا الان کجاست ؟! با کیه ؟! داره چیکار

می کنه ؟!

- من ..... من این دختر و دوست دارم!  
مادر نگاه ناباورش را از صورتم گرفت ، سعی کرد صدایش را که بحظه به لحظه بالاتر می رفت را کنترل کند....  
سریع گفتم : باور کن من باهات خوشبخت میشم ! ما فکر کردیم به همه چی ، ما خیلی صحبت کردیم ،  
همدیگرو میشناسیم ، تو مگه آرزو نداری من خوشبخت بشم ، پسر تو تصور کن چند وقت دیگه کنار کسی که دوستش داره ایستاده و بچه ام داره.... این خوشبختی نیست !؟  
- اینا رویاست ، واقعیت با رویا فرق داره، زندگی همیشه انقدر رویایی نیست که فکر می کنی ، همچین میگی  
بچه انگار بچه تو راهه !  
نگاهم را دزدیدم، با سماجت گفت : حرف آحرم و اول میزنم بهت سیاوش، و دیگه ام این بحث راه نمیفته تو این  
خونه ! من تو رو از سر راه نیاوردم که دستی بدستی بهت به همچین آدمای بی اصل و نسبی ! برای خودت ارزش  
قائل باش یکم !  
از جایش بلند شد و رفت سمت کاناپه های پذیرایی .

- خيلي خب! پس توام اخري حرف من و الان بشنو مامان جان! فقط ليلي!

باهام راه نيابد بدون اجازه ي شما

ميرم ازدواج مي کنم همين! و اسلام!

خبر کوتاه و تک جمله اي بود: ليلي برگشته خونشون .

سعي کردم خودم را خوشحال نشان بدهم ، داشتيم به هدفي که برايش برنامه

ريزي کرده بوديم نزديک مي

شديم .

به زحمت لېخنند تصنعي زدم: چه خوب .

امير علي نفسش را داد بيرون، سرش را برگداند سمت ديگر و به نشانه ي

تاسف تکان داد..

من من کنان گفتم : مادرش...مادرش و پدرش فهميدن قضيه رو؟

- کدوم قضيه ؟

- من و....بچه رو....

هنوز به گفتن کلمه ي بچه عادت نکرده بودم هنوز هم وقتي مي گفتم جريان

برقي از بدنم رد مي شد.

- يه جور ي دارم لاپوشوني مي کنم...قضيه ي تورو مي دونن...اما قضيه

حامله بودن ليلي و نه ...

- مي خواي چيکار کني ؟

فنبجان قهوه اش را محکم بين انگشتانش گرفت و فشرد....

يکي از روزهاي دلگير زمستاني بود... از آن مدل روزهايي که بين پاييز و زمستان گير کرده و تکليف خودش را

نمي داند.... ليلي از روزي که با کلي نقشه و برنامه هاي جورواجور اميرعلي به خانه اش برگشته بود کمتر

همديگر را مي ديديم يا حتي حرف مي زديم... چند روز بعد از نقل مکانش اميرعلي زنگ زد تا همديگر را ببينيم .

بايد تصميم مي گرفتيم که از اين به بعد همه چيز را چطور پيش ببريم . از اينجاي داستان به بعد من هم بايد وارد مي شدم .

با تلخي گفت : بايد دروغ و دغل سرهم کنيم که شما دو تا عقد کرده بوديد صيغه بوديد يا يه همچين چيزايي...!

نور اميدي توي دلم روشن شد: اين داستان عصبانيت مادر پدرش و کم مي کنه ؟!

زير چشمي نگاهم کرد. نگاهش برعکس تصور من اميدوار نبود. خسته بود.

- نمي دونم سياوش! مادرش و نمي دونم ..... با با هم تمام چيزي که براش مهمه محرم نامحرميه ...

- پس ميشه اميدوار بود!

- اميدوار بود که چي !



- که ..... که برای لیلی دردسری درست نشه

- و برای تو!

- منظورت و نمی فهمم

خم شد روی میز و خودش را به من نزدیکتر کرد: منظورم کاملاً روشنه سیاوش

خان، شاید لیلی شاید مادرش و

پدر من ، شاید عالم و آدم دعا کنن که این خاستگاری عالی برگزار شه و این

ازدواج صورت بگیره اما من اون

کسی هستم که همیشه خلافتش و آرزو می کنم ... آگه این اتفاق نیفتاده بود تو

بازم میرفتی خاستگاری لیلی ...

میدونی که ما همدیگر و دوست داریم .

- آره میدونم ، چیزای دیگه رو هم متاسفانه از طریق مهرداد میدونم ! چیزایی که

لیلی نمیدونه ... مثل کارایی که

اون طرف زیر دست مهرداد کردی و داری می کنی ! مثل دخترایی که هنوزم که

هنوزه دارن دور و پرت می

پلکن ! مثل افتضاحایی که به بار آوردی

- هیچ آدمی کامل نیست امیرعلی خان! حیف که من از زندگی شخصی شما

خبر ندارم! با اجازه

این را گفتم و از جایم بلند شدم... صندلی را هل دادم عقب که دستم را گرفت و دوباره مجبورم کرد بشینم .

این بار که شروع کرد به صحبت کردن لحنش آرام تر شده بود: سیاوش تا الان هر کاری که کردی هر چی که

بودی و میزایم کنار... چشمم و رو همه چی می بندم اصلاً! فقط... فقط به تمام مقدسات قسم ات میدم الان!

همینجا! آگه لیلی و دوست داری همین الان بکش عقب! فقط بگو دوستش نداری و از روی اجبار داری باهاش

ازدواج می کنی و برو! من خودم همه چیز و درست می کنم!

دستم را با خشونت از بین دستانش کشیدم بیرون: چی داری میگی مرد حسابی؟! چی و درست می کنی؟! بچه

ی من الان تو شکم لیلیه! اون بچه ی منه! چی و می خواهی درست کنی

- پس فقط به خاطر بچه اس؟! در ست حدس زدم؟! تو لیلی و دوست نداری؟! مگه نه؟!

کاملاً مشخص بود که تمام وجودش مشتاق شنیدن جواب مثبت بود!

\_میدونم چقدر لیلی و دوست داری .. اما اعتماد کن به من . می تونم خوشبختش کنم ...!

با بی میلی و دلخوری سرش را تکان داد: من به بابا گفتم تا آخر این هفته خانوادت زنگ میزنن بهشون برای

قرار و مدار خواستگاری .

چشم هایم گرد شد متعجب گفتم : آخر این هفته؟! این هفته یعنی کدوم هفته  
!?!؟! همین هفته ای که داره میاد  
یا هفته ای که توشیم...!؟!

چشم هایم را ریز کرد بدبینی توی چشم هایم لحظه به لحظه پر رنگ تر می  
شد: سیاوش به خانوادت نگفتی  
نه!؟!

- گفتم! معلوم که گفتم... هزار بار گفتم.... ولی.. مادرم خیلی.. یعنی  
چجوری بگم!؟!

- بزار من بگم، خودت و خسته نکن. مادرت از لیلی خوشش نمیاد  
نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را دزدیدم: نه خوشش نمیاد. ولی مجبوره که  
خوشش بیاد.. چون من  
میخوام... من.. من همیشه حرفش و گوش کردم امیرعلی. ولی میخوام این  
دفعه کار خودم و بکنم..

دو دستش را ستون کرد روی پیشانی اش و زل زد به فنجان نیم خورده اش...  
- سیاوش برای آخرین باره که دارم بهت می گم. اگه لیلی و دوست نداری و  
فقط به خاطر بچه داری میای جلو

این کار و نکن ...

- قول میدم که اینطور نیست .

- پس خانوادت و تا آخر هفته راضی کن که زنگ بزنی ... چون حاج آقا منتظره

بعد از گفتن این حرف کیف پولش را بیرون کشید. چند اسکناس روی میز گذاشت و بلند شد...

آرام پرسیدم: از حامد خبر نداری؟!

- چرا. صحبت کردم باهاش چند روز پیش .

- حالش چطور بود؟!

- خوبه . بهتر از وقتی که اینجا بین ما ها بود...

- تقصیر برادرش بود همه چی .

- تنها کسی که به فکر حامد بود که از ما ها ضربه نخوره مهرداد بود! مهرداد تنها

کاری که داشت می کرد

محافظت از برادرش جلوی امثال من و تو بود سیاوش. این و بفهم ...

این آخرین جمله ای بود که گفت بعد هم بدون خدا حافظی از کافی شاپ

بیرون زد. چند لحظه ای همانطور

مات و مبهوت سر جایم نشستم و به نبود حامد فکر کردم. به روزهایی که

نزدیک ترین آدمی بود که در زندگی

داشتم ... به اینکه چقدر آن روزها دور و غیر قابل باور به نظر می رسید... به

اینکه چقدر دلم می خواست برمی

گشتم عقب ، همه چیز عوض می شد و می گذاشتم این سیل و طوفانی که به  
پا شد همه را با خودش ببرد جز  
حامد! اگر بر می گشتم عقب دو دستی حامد را می چسبیدم....  
- اجازه بدید بقیه ی پولتون و بیارم اقا..

از فکر و خیال بیرون آمدم و به پیشخدمتی که سرویس رو میز را جمع می کرد  
نگاه کردم.

- باشه من هستم

گوشی ام را در آوردم و شماره ی لیلی را گرفتم بعد از چند بوق کوتاه رد تماس  
شد.

مثل تمام این چند روزی که برگشته بود خانه ی پدریش . دیگر نمی توانستیم  
هر وقت که خواستیم صحبت

کنیم . نمی شد هر وقت که می خواهیم همدیگر را ببینیم . باید به وضع جدید  
عادت می کردم همزمان با

برگشتن پیشخدمت و گرفتن بقیه ی پولی که امیرعلی روی میز گذاشته بود  
لیلی هم زنگ زد. با شنیدن صدای

سر زنده اش تمام افکار در هم ریخته ام مثل حبیبی ترکید و از بین رفت ...

- سلام.... حالت چطوره آقاي اخمالو...  
از در كافي شاپ بيرون زدم. هوا هنوز هم بلا تكليفي دلگيري داشت .  
- تو از كجا ميدوني كه من اخمالو ام؟!  
- چون ميدونم داشته با ايرعلي صحبت مي كردي الان..  
- خب .. نه خيليم بد نبود. از حرف زدن با مهرداد دلچسب تره .  
- امروز بريم بيرون سياوش؟!  
- باشه... بريم ..كجا دوست داري بريم؟!  
- ام.... بزار اول همدیگرويه جايي بينيم بعد بهت ميگم .  
- باشه... ليلي... ليلي فقط ..  
- چي شده؟!  
- هوا خيلي سرده. لباس گرم بپوش .  
- سياوش...! ميدوني من گرماييم نميتونم لباس زياد بپوشم  
- واسه .... واسه ...  
آب گلويم را به زحمت فرو دادم: واسه بچمون مي گم .  
صداي خنده ي پر از ذوق ليلي ، بعد از مدت ها توي گوشم پيچيد.

\*\*\*

ساعت دوازده شب بود که رسیدم خانه . امیرعلی به بهانه ی اینکه لیلی پیش خودش است مادر و پدر لیلی را راضی کرده بود که ما چند ساعت بتوانیم بگردیم و صحبت کنیم .... ماشین را توی پارکینگ خاموش کردم و سرم را گذاشتم روی فرمان.

این چند ساعت با تمام چند ساعت های دیگر زندگی ام فرق می کرد. از اینکه لیلی دست مرا می کشید به سمت مغازه های لباس عروس... از اینکه توی شیرینی فروشی ها، درباره ی سفارش کیک مراسم سراغ احوال می گرفت از اینکه مدام از تعداد مهمان های ما می پرسید، از برگشتن الهام و ارشیا می گفت از گل زدن ماشین ، از آرایشگاه... از همه ی این ها، نشانه ی این بود که همه چیز را درست شده می دید. کوچکترین اشاره ای به بچه نمی کرد..... جلوی مغازه هایی که لباس های بچه می فروختند یا اسباب بازی لحظه ای تعلق نمی کرد... آنقدر بی خیال و سبک بال از کنارشان رد می شد که باور نمی کردم یک مادر سه ماهه منتظر بچه اش باشد.

در مورد این قضیه نباید صحبت می کردیم .

امیرعلی غدغن کرده بود. به نظر او بهتر بود لیلی را به حال خودش رها کنم .  
حتی اگر مشغول خیالبافی برای  
تعداد مهمان های جشن عروسی اش باشد. حتی اگر دلش می خواست وجود  
بچه ی توی شکمش را انکار  
کند...

و این برای من سخت ترین کار دنیا بود.  
با صدای ضربه ی آرامی که به شیشه خورد سرم را بلند کردم. توی نیمه تاریکی  
پارکینگ پدر را دیدم که لبخند  
به لب نگاهم می کرد. پیاده شدم و در ماشین را قفل کردم .  
- سلام شازده پسر... چه خبره؟! توی باغ نیستی ...

به چهره ی آرام و متینش نگاه کردم: سلامتی خبری نیست . شما چه خبر؟  
لبخندش بیشتر شد: بیست و چند سال از این چه خبر پرسیدن های من ،  
چیزی به جز همین جواب سلامتی  
عایدم نشده. یه بار جواب درست بده سیاوش...

باهم از پله ها بالا رفتیم .

- بابا...

- بله ؟



هیچوقت رابطه ی من و پدر آن طوری نبود که باید باشد. هیچوقت به قول خودش توی تمام این بیست و چند

سال برایش از چیزی که واقعا حس می کردم باید باشم صحبت نکرده بودم. از کارهایی که دلم میخواست

انجام بدهم.... از برنامه هایی که داشتم... هیچوقت رابطه مان آن سکلی نبود که برایش درد و دل کنم.....

توی پاگرد ایستادیم. کلید را انداخت توی در و دوباره پرسید: بله بابا جان؟ بگو دیگه....

دستش را نگه داشتم تا در را باز نکند: میشه با هم حرف بزیم...

چرخید سمتم. می توانستم هیجان و اشتیاق را برای اولین بار توی چشم هایش ببینم.

- حتما بابا جان. حتما... می خوای... میخوای بریم بیرون صحبت کنیم!؟

کلافه ساعت را نگاه کردم: نه بابا دیر وقته.. جاییم باز نیست بیرون همینجا میگم

- بگو بابا جان...

- در مورد ازدواجه.

حباب اشتیاق توی صورتش به لحظه ای ترکید.

با سماجت گفتم: بزارید من حرفم و بزمن بعد شما بگید.. بابا من باید هر

طور شده هر چه سریعتر برم خواستگاری

ليلي ...

- آخه چرا اين دختر پسر؟ چرا با اين عجله؟! چي باعث شده تو انقدر هول باشي

- چچوري بگم...! خه...ليلي يه خواسته‌گار ديگه داره با... که خيليم شرابطش خوبه. نميخواوم اون زودتر جلو بره و من همه چي و از دست بدم.

از دروغي که به اين سرعت سر هم کرده بودم خودم جا خوردم. سرش را انداخت پايين. حالش را مي فهميدم. براي من قابل فهم بود. حال پدري که بچه اش بعد از بيست و چند سال تصميم گرفته براي ش درد و دل کند و حالا نميخواهد دست رد هم به سينه اش بزند.

بدون آنکه نگاهم کند گفت: ازدواج اونطوري که تو فکر مي کني نيست. بحث يه عمر زندگيه... باهاش نبايد

انقدر سطحی برخورد کني. بايد طرفت و بشناسي.. بايد همه چي و خوب سبک سنگين کني... من و مادرت الکي

بهت نميگيم اين دختر به درد تو نميخوره. ما چيزايي و ميپنيم که تو نميپني.. صبر کن خودت پدر شي... بعد

ميفهمي

احساس مي کردم سرم گيج مي رود.

- بابا...بابا من همه ي اينارو ميدونم خودم بابا...شما کمک کن . من تصمیم  
خودم و گرفتم ...

- آخه چه کمکي بکنم بهت سیاوش؟! کمک کنم که خودت و بدبخت کنی  
...

- بدبخت نمیشم بابا. من میدونم دارم چیکار می کنم ... آگه شما...  
در خانه باز شد.

مادر نگاه مشکوکی به سرتاپای هردویمان انداخت و بند ربدو شامبر خوابش را  
محکم گره زد.

- چرا نماید تو؟! پدر پسریه؟! من نباید در جریان باشم؟!  
فرصت کمک گرفتن از پدر هم از دست رفت . نگاه ناراحت و دلخوری به  
مادر انداختم و از کتارش خودم را  
انداختم توی خانه . پدر هم آمد و درپشت سرمان بسته شد.

- خب نمیخواید بگید این ساعت شب بیرون تو راهرو، دور از چشم من در  
مورد چي حرف می زدید؟

سرم را انداختم پایین و با کینه جویی گفتم : نه ! نمیخوایم بگیم

- حالا دیگه من شدم غریبه سیاوش!؟

- آشنایي که نتونه گره ي مشکل آدم و واکنه از صد پشت غریبه بدتره!  
لحظه اي سکوت توي خانه برقرار شد و بعد پشت سرم که به سمت اتاق مي  
رفتم با قدم هاي بلند آمد: من  
همه ي زندگيم و گذاشتم روز و شب تا تزارم زندگي تو کوچترين گره اي  
بخوره. اونوقت اينجوري صحيت مي  
کني ....

- مشکل ما دقيقا همينه خانوم دکتر! اينکه نمي فهمي همه چي تحت کنترل تو  
نيست!

بابا از پشت سرمان با صدای آهسته و خسته اي گفت: با مادرت در ست  
صحبت کن سیاوش.

مادر اما در آن لحظه برايش اصلا مهم نبود. با کنجکاو ي پر از اضطرابي  
پرسيد: چي تحت کنترل من نبوده؟!

کدوم گره؟ از چي صحبت مي کني؟!  
اورکتم را در آوردم و انداختم روي تخت.

- از ليلي!

پقي زد زیر خنده: ليلي؟! من فکر کردم اون داستان تموم شده.

- مي بيني که نشده! منم حرفم و هفته ي پيش واضح گفتم بهت. به تو به بابا!  
گفتم يا با ليلي کنار مي آيد يا

ديگه رنگ من و نمي بينيد. براي خودت تمومش مي کني و راي هم صادر مي  
کني؟ ها؟!!

برخلاف تصورم که فکر می کردم الان است که از کوره در برود آمد کنارم. لبه  
ی تخت نشست .

- سیاوشم... عزیز دل مادر...

دستش را کشید روی گونه ام که با عصبانیت خودم را از مسیر دستش کنار  
کشیدم. خودش را نباخت با همان

آرامش گفت: تو من و قانع کن که این دختر لیاقتت و داره. من حرفی ندارم...  
پدر توی چارچوب در ایستاده بود و مثل همیشه صامت نگاهمان می کرد.

با بغض گفتم: چرا باید قانع کنم؟! من دوستش دارم. این قانع نمی کنه  
...

- نه سیاوش. قانع نمی کنه. عشق و دوست داشتن یه شبه تموم میشه. به من  
از چیزای دیگه بگو. از شخصیت

و کمالات خودش و خونوادش بگو... از حجب و حیاش بگو... از متانت و  
درستیش بگو...

- لیلی همه ی اینارو داره!

- واقعا؟!

- واقعا!

- براي همين چند ماه تو خونه ي دو تا پسر به عنوان دختر فراري زندگي مي کرد؟! پس دليلش همين بود که

حتي مادرشم نمي رفت سراغش جمعش کنه برگردونتش خونه؟! - مامان....

- شايدم نميتونسته ، وقتي خودت زن صيغه ايه يه نفر ديگه باشي که ... - مامان..!

از صداي فرايدم خودش را کشيد عقب و مابقي حرفش را درز گرفت . برايش خط و نشان کشيدم: در مورد اين قضيه حرفم همونه که گفتم! در ضمن من با مادر و پدرشم نميخوام زندگي کنم! با خودش ميخوام زندگي کنم ...

- سياوش کوري؟! نمي بيني؟! نمي شنوي؟! خودش بوده که با دو تا پسر چندماه زير به سقف زندگي مي کرده نه پدر و مادرش

- بوده که بوده! زندگي مي کرده که مي کرده! چه ربطي داره! کل اون چند ماه من بيشتر پيشش بودم تا اون دو تا پسري که ازشون مي گي! يکي از اون پسرا حامد بوده که هميشه به سرش قسم مي خوردي!

- حامد بوده يا قديسه ي عالم! پنيه و آتيش کنار هم .... - بسه مامان، بسه پاشو برو بيرون...

از لبه ي تخت بلند شد. تازه بعد از اين چند وقت ديدم كه چقدر لا به لاي  
موهايش تار موهاي سفيد پيدا شده.

دستش را به نشانه ي اتمام حجت توي هوا تكان داد:

- اون دختر، دختر سالمی نیست سیاوش. ديگه تمومش کن . ديگه نشنوم...

- آره نمی شنوي . چون من بي سرو صدا ميرم كار خودم و مي كنم .

خيز برداشت ستم : تو بيجا مي كني .

پدر بين زمين و آسمان نگاهش داشت . اما صدای داد و فریاد هایش را نمی

توانست آرام کند: پدر و مادرش تو

خونه راه نمی دادنش ! حالا ما بايد بریم بگيريمش براي پسر يکي يدونه

امون... که اين پسر احمق من ، نمی

فهمه اينارو...

لبخد حرص دراري به روي هر جفته شان زدم: هر جوري كه ميخوايد نظر بديد.

حرف بزويد... تصميمم همونه كه

گفتم . من ليلي رو هر جوري كه شده مي گيرم .

مادر خودش را از دست پدر نجات داد. صاف و صوف ايستاد. رنگش مثل گچ

پريده بود و لب هایش مي لرزيد.

نفس عميقي ڪشيد و با صديايي ڪه سعي مي ڪرد بالا نرود گفت : الڪي من و  
پدرت و تهديد نڪن ! ميدونم چقدر  
مهمه ڪه ما باشيم . وگره اين همه براي توجيه ڪردن ما وقت نمازاشتي . اونقدر  
ڪله شق هستي ڪه خودت بري  
هرڪاري دلت ميخواد بڪني .... باشه . من ميام .. پدرتم ميام  
شگفت زده نگاهش ڪردم . بڪ آن حس ڪردم اشتباه مي شنوم . پدر هم به اندازه  
ي من شوڪه شده بود .  
- اره ميايم . فقط يه شرط داره .

\*\*\*

- باشه ... باشه قبوله . چه شرطي ؟!  
- بهش ميگي بره ڊڪٽر . برگه ي سلا مت بگيره ! من اون برگه رو بينم  
... بعد... بعد ميرم توي خونه اشون براي  
خواستگاري .  
- چي ؟!  
روي پاشنه ي پائش چرخيد و از اتاق بيرون رفت . با دهان باز و نگاه يخ زده به  
پدر نگاه ڪردم... خنده ام گرفته  
بود .. پدر معلل و درمانده نگاهم مي گرد نمي دانست حرف همسرش را تايد  
ڪند و پشت او را بگيرد يا من را  
دلداري بدهد ..



سرش را با تاسف تکان داد و بیرون رفت . در اتاق که بسته شد مثل چتر بازی  
که از ارتفاع سقوط می کند خودم  
را رها کردم روی تخت ...  
نگاهم مات مانده بود به سقف . پاهایم خواب رفته بود...

مثلا باید به مادر می گفتم که نوه ات سه ماهه توی راه است؟! می گفتم که  
پسرت همین حالایش هم پدر  
شده... اگر می گفتم همه چیز درست می شد یا خراب تر می شد؟!  
صدای نامفهوم جر و بحثشان از اتاق بغلی تنها چیزی بود که روی اعصابم  
سوهان می کشید...

خانوم، مثلا شما دکتری... تحصیل کرده ای ....  
با دست های بی حس گوشی ام را از جیبم بیرون کشیدم و شماره ی امیر علی  
را گرفتم .

جواب که داد صدایم خش دار و گرفته بود.

- سلام سیاوش . کجایی؟! لیلی کجاست

- بردم رسوندمش

- خب! چي شده؟! صدات چرا اینجوریه؟!!

- امشب... امشب دوباره با مامان بابا صحبت کردم.

- خب؟! -

- مامان.. پاشو کرده تو یه کفش.. شرط گذاشته ..

- چه شرطی؟ -

- میگه فقط در صورتی میام خواستگاری که ... که لیلی ...

- بگو دیگه جونمو به لبم رسوندی

- که لیلی بره دکتر. برگه ی سلامت بگیره

- چی بگیره!؟ -

یادم افتاد که امیرعلی بزرگ شده ی ایران نیست . تازه یادم افتاد که معنی این

حرف را نمی داند. مانده بودم

برایش چطور توضیح بدهم

- یعنی اینکه... بره دکتر. معاینه شه و دکتر تایید کنه که ... تایید کنه لیلی

دختره. تا حالا با کسی رابطه نداشته .

سکوت آن طرف خط آنقدر سنگین بود که گوش هایم را کر می کرد.

فصل هفدهم

لیلی

برای آخرین بار جلوی آینه چرخي زدم و به خودم نگاه کردم. سر تا سر صورتم

در آینه می خندید.

مادر توي چارچوب در ایستاده بود و نگاهم مي کرد. چشم هایش مي خندید  
اما تمام وجودش توي فکر بود.

یک جور فکر تلخ که زهرش را به راحتی احساس مي کردم...  
سعي کردم حال و هوایش را عوض کنم. دست هایم را در هم قلاب کردم و  
گفتم: قشنگ نشدم!؟

کت و دامن یاسی رنگی که از چند هفته ي پیش سفارش داده بودیم براي  
همین شب و ویژه خیاط بدوزد را تن  
کرده بودم. لباسی که باب میل حاج آقا هم باشد. دامنش آنقدر بلند باشد که تا  
روي کفش هایم بیاید و از دستم  
هم ذره اي مشخص نباشد... البته که تمام این کارها فقط به احترام حاج آقا  
بود وگرنه حتی نمی دانستم

سیاوش با دیدن من در این سر و وضع چه واکنشی نشان مي دهد.  
مادر سرش را بي صدا تکان داد و لبش کمی به نشانه ي خنده کش آمد. شال  
سفید رنگ را پوشیده و سفت و

سخت روي سرم انداختم و تمام موهایم را زیرش فرو بردم.  
عطر دلخواه سیاوش را زدم که همیشه مي گفت چقدر بویش را دوست دارد.  
بعد دوباره برگشتم سمت مادر که

هنوز پر از فکر بود: آماده ام. بریم پایین؟  
خودش را کشید توی اتاق و روبرویم ایستاد. با صدای آهسته ای گفت: لیلی  
... من نگرانم .  
نگران برای چی مامان؟! همه چی درست شده... داره درست میشه یعنی . پدر  
و مادر سیاوش موافقت کردند.  
باورت همیشه مادرش داره میاد خونه ی ما؟! با دست گل و شیرینی؟! داره میاد  
از نو و حاج آقا دخترتون و  
خواستگاری کنه ! بهتر از اینم میشه ؟!  
نگاهش دلسوزانه بود. جوری که تمام خوشی ام را خراب می کرد. دستم را  
گرفت : میترسم . مادرش همون وقتیم  
که به من زنگ زد برخورد خوبی نداشت لیلی . تمام حرفاش با طعنه و کنایه  
بود. تمام چیزایی که می گفت راجع  
به اون چند وقتی بود که خونه نبود .  
نگاهم را دزدیم : اون گذشت دیگه مامان  
برای من و تو گذشته ، من و تو می تونیم همدیگر و بیخشیم ...  
مادرش همینجوریه . تمام حرفاش همینطور کنایه داره. حالا خودت باهاش  
آشنا میشی ...  
لیلی ....  
دستش را دور تا دور صورتم کشید. چشم هایش پر از غم بود: من مادرم. می  
فهمم که چقدر دوستش داری ...

میدونم چقدر آرزو داری از این خونه نجات پیدا کنی . اما مادرش به تو  
راضی نیست . دلش با تو نیست ... اذیتت

می کنه لیلی . و لشون کن ... ببین هزار تا خواستگار بهتر میاد برات ... کلی مورد  
بتر پیدا میشه . ول کن این پسر و  
مادر از دماغ فیل افتاده رو ...  
اب گلویم را فرو دادم . بغضی بود که ته گلویم نشسته بود: همیشه مامان . نمی  
تونم ...

لیلی ... مبادا مادرش اذیتت کنه ..  
صدای کلفت تری از بیرون اتاق گفت : مگه من مردم که بتونه اذیتت کنه ...  
پشت سر مادر را که نگاه کردم ، امیرعلی را دیدم که دست به سینه به چارچوب  
در تکیه داده بود و نگاهمان می  
کرد . صورتم پر از خنده شد ... مادر سریع خودش را عقب کشید و با تعارف و  
بینشید راهش را به بیرون اتاق باز  
کرد . هنوز هم امیرعلی را به عنوان عضوی در خانواده اش نپذیرفته بود . وجود  
پسر ناتنی که تازه با هم آشنا

شده بودند برایش آنقدر سنگین بود که نمی توانست لحظه ای هم نگاهش کند. شاید از احساس گناه بود..

شاید از خجالت بود... هر چه که بود از هم دورشان می کرد...

سعی کردم تمام نهربانی که ته وجودم مانده بود نشانش دهم : مرسی امیرعلی .. نمیدونی چقدر خوشحالم که تو

هستی .

منم از اینکه تو هستی خوشحالم . راستی ... لیلی ... ام...یه چیزی هست که باید بهت بگم .

چی ؟!

مادر سیاوش... برای اینکه بیاد اینجا. بیاد خواستگاریه تو یه شرطی گذاشته بود که ....

صدای زنگ در خانه باعث شد حرفش را قطع کند. یک لحظه انگار زیر پالم خالی شد. قلبم ریخت .. همه چیز

یادم رفت . هیجان زده پرسیدم: او مدن؟!

امیرعلی از بالایی نرده ها پایین را نگاه کرد: بله بفرماید او مدن. بریم پایین ؟!

بی صبرانه گوشه های دامنم را بالا گرفتم و جلوتر از امیرعلی از پله ها پایین دویدم.

تصور دیدن سیاوش توی خانه ی حاج آقا، کنار پدر و مادرش همان چیزی بود که همیشه ، روزی هزار بار در

رویاهایم می دیدم..

با دیدن حاج آقا که مثل تمام این چند وقت حتی با حس کردن حضورم نگاهی  
به سمتم هم نمی انداخت خودم  
را بی سرو صدا پشت مادر پنهان کردم... قلبم به در و دیوار وجودم می کوبید.  
دلَم می خواست تک تک این  
لحظات را ثبت و ضبط کنم . دلَم میخواست همه چیز عالی پیش برود. دلَم  
می خواست سیاوش را در کت و  
شلوار و دسته گل به دست بینم..... امیرعلی آرام و باطمینان در خانه را باز  
کرد و لبخند پر مهرش را با سخاوت

به سمتم نشانه رفت . قلبم آرام تر گرفت . چه خوب که او با وجود تمام  
اتفاقاتی که پیش آمده بود باز هم کنارم  
بود..

اگر بعد از رفتن حامد، امیرعلی را کنارم حس نمی کردم دیوانه می شدم. جای  
خالی حامد سوهان روح و اعصابم  
بود.... کاب\* و\*سی بود که تمام این مدت منتظرش بودم و خودم باعث  
تعبیرش شدم. شاید اگر طور دیگری رفتار می  
کردم شاید اگر تصمیمات بهتری می گرفتم ...

سلام. بفرمایید خیلی خوش آمدید....

امیر علی از سر راه کنار رفت و خانوم دکتر، مادر سیاوش داخل آمد. نگاه پرسشگرانه و تحفیر آمیزی به سرپای مادر انداخت و با نوک انگشتانش به زحمت دست داد. جواب تمام تعارفات و خوش آمدگویی های مادر را هم در یک کلمه داد: ممنون .

از جلوی من با نیم نگاهی رد شد. دستم را که به احترام روی هوا بلند کرده بودم و بی جواب مانده بود با اضطراب پایین آوردم تا کسی متوجه نشود. زیر چشمی نگاهش کردم که سلام نصفه نیمه ای به حاج آقا داد و آنطرف تر منتظر ایستاد. نفر بعدی پدرش بود. مثل همیشه ساکت و متین . بیشتر از حد انتظارم در سلام و احوالپرسی و تعارفات خوش برخورد جلوه می کرد. از من و مادر کوتاه ولی با احترام احوالپرسی کرد و جلوی

حاج آقا زمان بیشتری برای خوش و بش کردن گذاشت ...

بی تابانه برگشتم و سیاوش را در آستانه ی در دیدم. کت و شلوار نوک مدادی خوش رنگی پوشیده بود. ته ریشی گذاشته بود که با آن سر و وضع هزار برابر جذاب ترش می کرد. موهایش را خیس به عقب شانه کرده



بود. امیرعلی نگاهم کرد. مطمئن بودم که می خواست برق اشتیاق تویی چشم  
هایم را ببیند که بی شک  
دید... سیاوش لبخند دلنشینی زد با سر به من که مات نگاهش می کردم سلام  
داد و بعد به ترتیب با مادر و حاج  
آقا همانطور که انتظار می رفت .... سبد گل را با خوشحالی از دستش گرفتم .  
خم شد ستمم و دور از چشم بقیه  
زمزمه کرد: حال مامان کوچولو چگونه؟  
ناخودآگاه اخم هایم رفت تویی هم . تمام هیجان و خوشی ام خراب شد. دلم  
نمیخواست اولین جمله ای که وسط  
چنین رویایی می گوید این باشد. حس کردم تمام نیتش این بوده که شبم را با  
این حرف خراب کند. بی حرف  
سبد را گرفتم و برگشتم که ببرم سمت پذیرایی. مادرش را دیدم که با ابروهای  
بالا رفته نگاهم می کرد.  
امیرعلی همه را تعارف کرد سمت مبل ها و خودش رفت نزدیک پدر سیاوش  
تا اورکتی که پوشیده بود را بگیرد و

آویزان کند. هنوز چند قدم دور نشده بود که خانوم دکتر صدایش کرد: اقا لطف  
می کنید پالتوی من و هم  
بگیرید.

امیرعلی بله یی محترمانه ای گفت و لباسش را گرفت .  
همه نشستیم .

تا چند لحظه نگاهم روی مادر سیاوش ثابت مانده بود. دامن زرشکی رنگی  
همرنگ لاک ناخن هایش تا روی

زانو پوشیده بود با کت یقه هفت آستین سه ربع . موهایی روشنش را آزاد و رها  
سشوار کشیده بود و دورش رها

کرده بود. با تلافی نگاهمان دستپاچه سرم را پایین انداختم . نه از ظاهر او بلکه  
از ارزیابی و عکس العمل حاج اقا  
می ترسیدم.

حاج آقا سرفه یی خش داری کرد و با صدایی گرفته گفت : خب خیلی خوش  
آمدید.

پدر سیاوش دوباره موقرانه تشکر کرد.

بعد از چند لحظه سکوت که تمام مدتش به این فکر می کردم که بالاخره چه

موضوع مشترکی برای صحبت

کردن بین خانواده یی من و خانواده یی متضاد سیاوش پیدا می شود امیرعلی  
مجلس را در دست گرفت و سر

صحبت را در مورد سرماي هوا و برفي که آمده بود باز کرد... با اشاره ي مادر  
بلند شدم و زير نگاه تيز خانوم  
دکتر رفتم سمت آشپزخانه تا چاي بریزم.  
پشت ديوار آشپزخانه تکیه کردم. شالم را کمی بازتر کردم تا گردنم هوا بخورد.  
احساس خفگی مي کردم. دلم  
پیچ مي زد... دلم آشوب بود. با دست هاي لرزان لیوان هايي که مادر از قبل  
توي سيني چیده بود را از چاي پر  
کردم. چند بار عقب و جلو رفتم و با وسواس رنگش را چک کردم.  
حاج آقا همیشه مي گفت چاي بايد پر رنگ باشد. جوري که به سياهي بزند.  
از نگراني و دلشوره تمام چاي ها را  
پر رنگ ريختم .  
سيني را چند دقيقه ي بعد برداشتم و با قدم هاي آرام به پذيرايي برگشتم .  
دوباره سکوت شده بود. جلوي مادر  
سياوش که خم شدم تا چاي بردارد یکدفعه پدرش شروع کرد به صحبت : بله  
همونطور که که میدونید ما امشب  
مزاحم شدیم اینجا براي امر خير .  
خانم دکتر لب هایش را با عصبانیت غنچه کرد و بدون اینکه نگاهم کند  
فنجاني برداشت . بي سرو صدا خزیدم  
عقب و روي صندلي بين اميرعلي و مادر نشستم . حاج آقا تايبید کرد: بله . در  
جريان هستم ..  
مادرش سریع با تمسخر گفت : شکر خدا...

امیرعلی حرف را جمع کرد: من پدر رو در جریان قضایا قرار دادم. ایشون رو هم دورادور با آقا سیاوش آشنا کردم.

سیاوش صلاح دید خودش را وارد بحث کند: بله.. در حقیقت من و دختر خانومتون هم کلاسی بودیم توی دانشگاه. اونجا با هم آشنا شدیم. چند وقتی هم که گذشت من تصمیم گرفتم پدر و مادر و از قصدم با خیبر کنم... حالا هر سوالی که داشته باشید من هستم در خدمتون.

می دانستم در آن لحظه بی تفاوت ترین فرد در آن جمع نسبت به سرنوشت من حاج آقا بود. حتی بعید می

دانستم رقبت کند سوالی بپرسد.. فقط دلش می خواست به قول خودش بی آبرویی را زودتر از خانه و خانواده

اش پاک کند. او هم به اندازه ی من و سیاوش مشتاق بود که آن جلسه ختم به خیر شود.

تسبیح دانه درشت شیری رنگش را که مخصوص مهمانی هایش بود میان انگشتانش چرخاند و بی آنکه نگاهش را از گل های قالی بالاتر بیاورد پرسید: خب شما... وضع درآمد و کار و زندگی چطوره پسرم؟! این بدترین سوالی بود که می توانست در آن لحظه پرسد!

نگران سیاوش را نگاه کردم که با نگاه متعجب و دهان نیمه باز به من خیره مانده بود. وقتی خودش را برای دو باره حرف زدن پیدا کرد مادرش هنوز پوزخند میزد: والا... من... الان که... خب تقریباً ترم آخرمه و درس داره

تمام همیشه بعد هم... سربازی و... سربازی و یه کاریش می کنم... کار هم دارم.. یعنی یه سری کار آزاد می کنم

مثل کارای فتوشاپ و طراحی بنر و تیزرو... نگاه و سواس گرانه ام چرخیده بود سمت انگشت های حاج آقا که دانه های تسبیح را با سرعت و شدت بیشتری رد می کرد. از امثال من ، از حرفهای امثال حرف های من نفرت داشت و سیاوش نمونه ای از خود من بود.

- خونه رو هم... یه وامی میگیریم از بانک... ام... خودم هم یه پس اندازی دارم و... بابا هم کمک می کنن... اونم

ایشالا یه کاریش می کنیم .

- همه اش که شد که یه کاریش می کنیم .

این حرف را به خنده و تمسخر زد ولی کوچکترین انحنایی که نشانه ی خنده باشد به لب کسی نیامد.

سیاوش در مانده و معذب از اینکه حاج آقا حتی نگاهش هم نمی کرد روی مبل کمی جا به جا شد و با صدای

ضعیفی گفت : من تو نظرم بود که .... اگر اجازه بدید... با اجازه ی شما یه مدتی ..تا برنامه ی زندگی من مشخص

بشه من و... لیلی خانوم یه صیغه ی محرمیتی بخونیم که ....

امیرعلی که تا آن لحظه با بزرگ منشی اش ساکت مانده بود نتوانست تاب بیاورد. شگفت زده از این حرف

سیاوش وسط پرید: صیغه ؟!

خانم دکتر نیشخندش کش آمد: البته ما که تو خانوادمون خیلی بد می دونیم ولی پسر میگه انگار شما تو

خانوادتون همچین رسمی دارید.

اشاره ی مستقیم و بی ادبانه اش به مادرم بود. که مظلوم و آرام توی چادر سفید رنگ سفت و سختش رو گرفته

بود و ناظر بود.... خونم به جوش آمد. به لحظه ای کف دست هایم خیس  
عرق شد. هر چند توی چند ماهه ی  
اخیر بدترین رابطه را با مادر داشتم اما هنوز هم اگر توهینی مستقیم و غیر  
مستقیم به سمتش احساس می کردم  
می تواستم غرق نفرت و کینه شوم .  
پدر سیاوش حرف هم سرش را تصیح کرد: البته که ما فکر می کنیم اجازه ی  
چنین قضیه ای دست خانواده ی  
دختر باشه ... ما نظرمون به این بود که این دو تا جوون که به نظر میرسه  
همدیگر و هم دوست داشته باشند  
بیشتر از این بلا تکلیف نمونن و به هر حال خدایی نکرده از سر جوونی  
گ\*ن\*ا\*هی هم مرتکب نشن .  
از اشاره ی پدرش به علاقه ی من و سیاوش کمی آرام گرفتم . سرم را بالا آوردم  
و به سیاوش نگاه کردم. به  
هوای اینکه مثل فیلم ها، ببینم که او هم بی مقدمه و بی حواس به من خیره  
شده و لبخند میزند. اما با تنها  
چیزی که مواجه شدم نگاه عصبی و مستاصلش به سمت حاج آقا بود.  
- بعله حق با شماست . منم نظرم همینه که ... اگر قرار باشه با هم باشند بهتره  
هر چه زودتر محرم بشن . اما قبل  
از اینکه چنین تصمیمی بگیریم باید در مورد شرایط پسر تون صحبت کنیم .  
وقتی نه خونه ای دارن از  
خودشون... نه اموالی ....

مادرش با چشم هاي ريز از عصبانيت پريد ميان حرف حاج اقا: من فكر مي كنم براي اين حرف ها خيلي زوده.

اول بهتره انواده ها همديگر و بشناسن . در مورد هم تحقيق كنن بعد...!  
روي كلمه ي تحقيق تاكيد كرد بعد پشت چشمي نازك كرد سمت مادر و  
گفت : شما كم حرفيد حاج خانوم.

نظري نداريد.؟!!

مادر خودش را جمع و جور تر كرد. رويش را سفت تر گرفت و با صداي نه  
چندان رسايي گفت : ايشالا كه هر

چي صلاحه جمعه پيش بياد. حاج آقا هم خود شون حوا س شون به همه چيز  
هست شكر خدا.. هر تصميمي كه  
ايشون بگيرن خيال ما هم راحتت ...

مادرش لبخند كشداري زد، نگاهش را برگرداند سمت شوهرش و با تمسخر  
گفت : تا حالا نديده بودم آدم

تصميم گيري در مورد بچه اش و بزاره گردن كسي ديگه ..



مادر رنگ به رنگ شد با همان صدای ضعیف گفت : حاج آقا تو تمام این سال  
ها برای لیلی مثل پدر واقعیش  
بوده...

حاج آقا خودش را وارد بحث کرد: البته در جریان هستیید حتما که لیلی دختر  
واقعی من نیست و به هر حال بچه  
ها ژنی از پدر واقعیشون توی وجودشون هست از لحاظ اخلاق و آداب عرض  
می کنم .

حس کردم خورد شدم. جمله اش آنقدر زهر داشت که ناخودآگاه اشک به  
چشم هایم دوید.

سیاوش دوباره سعی کرد جمع را در دست بگیرد: خب... بله درست می  
فرمایید شما. اما من تا به حال از لیلی

خانوم چیزی به جز متانت و حجب و حیا ندیدم  
مادرش که انگار منظر چنین فرصتی بود با جدیت گفت : البته ، فقط شک و  
شبهه هایی برای من باقی مونده در

مورد اون چند ماهی که دختر خانومتون خونه ی حامد و مهرداد زندگی ....

- مامان....!

با صدای کنترل نشده ی سیاوش حرفش را درز گرفت . لرزه به تنم افتاد. همه  
ی نگاه ها برگشت سمت حاج

آقا.... و من به این فکر می کردم که مادر و امیرعلی آخرین بار برای سرپوش  
گذاشتن روی این قضیه قسم و ایه

هایی خورده بودند که من تمام این مدت را خانه ی دانشجویی دخترهای  
دانشگاه گذرانده بودم.

زیر نگاه همه ، سرش چرخید به سمت انتظار همه چیز را در آن لحظه داشتم  
انتظار هر برخوردی از سمت پدر

ناتی که در تمام این سال ها از حضورش در عذاب بودم .

با صدایی که به گوش بقیه برسد گفت : عرض کردم که ! این ، دختر من نیست  
....دخالتیم تو کاراش

نداشتم ....تصمیم گیری با خودتونه ...

بعد از گفتن این جمله یا الله ی گفت و از جایش بلند شد: با اجازه .

همه مسیر رفتنش به سمت طبقه ی بالا را دنبال کردند. همه به جز من که شبیه  
کسی که دنیا سرش آوار شده

باشد به سیاوش و بهت و درماندگی اش نگاه می کردم. بهترین شب زندگی ام  
خراب شد. هر چند که قابل

پیش بینی بود.

مادر دستپاچه گفت : بفرمایید تورو خدا...از خودتون پذیرایی کنید. حاج آقا  
هم الان برمیگرده...

خواست بلند شود و برود دنبال همسرش که امیرعلی مانعش شد: شما بشین  
من میرم .

حرف مادرش تیر خلاصی بود به جنب و جوش مادر و امیرعلی: شاید آگه  
نباشن الان تو جمع بهتر باشه. انگار  
که خیلی تو جریان امور نیستن. من نمیدونم باید در مورد چي صحبت کنم و  
چي نه.

با غیظ گفتم: چیز دیگه ای نمونده که شما در موردش صحبت نکرده باشید.  
از این همه جسارت خودم متعجب شدم. مادر با دستش سقلمه ای به پایم زد  
- البته که مونده! چیزای مهم تری هم مونده... مثلاً جریان اون برگه ی سلامت  
.

\*\*\*

بی اختیار حق میزد. امیرعلی برف پاک کن ماشین را روشن کرد و با کلافگی  
گفت: بسه دیگه لیلی. بسه انقدر  
گریه نکن!

- چرا اینجوری می کنه؟! مگه من چیکارش کردم که انقدر ازم نفرت داره  
- تو کاریش نکردی ازتم آگه نفرت داره به خاطر علاقه اش به پسرش. براش  
کسی دیگه رو حتما در نظر  
داشته... حتما دلش با تو نیست.. نمیخواه تو رو واسه پسرش بگیره...  
- خدا لعنتشون کنه. اون برگه ی سلامت چیه هی می گفت... قضیه ی اون  
چیه که من نمیدونم..

امیرعلی حرفی نزد لبش را گزید. مسیر اشنای خانه ی خودشان را میرفت ...  
با پشت دست اشک های را پاک کردم: بهت میگم قضیه ی اون چیه ... بگو  
بهم

- من قبل اینکه سیاوش اینا بیانم می خواستم بهت بگم . فرصت نشد..

- خب الان بگو

- مادرش واسه اینکه بیاد خونه ی شما شرط اون برگه رو گذاشته بود که تو  
بگیری و بدی به سیاوش و اونم  
نشونش بده....

قلبم از حرکت ایستاده بود.... نمی توانستم جلوی خنده های تمسخر آمیزم را  
بگیرم... بی اختیار می

خندیدم... امیرعلی با نگرانی نگاهم کرد: حالت خوبه ؟!

- بعد... بعد سیاوش میخواست به مادرش بگه که نوه اش هم تو راهه ؟!  
خنده ام را خوردم و با جدیت گفتم : حالا چجوری راضیش کرده که بلند شه و  
امشب بیاد خونه ی ما...

نگاهش را آشکارا دزدید: نمیدونم ...

- میشه برای به بارم که شده راستشو بگی به من ؟؟ چه اتفاقی افتاده که من در  
جریانش نیستم ؟!

- گفتم که من کاره ای نیستم این وسط .... خودتون حل و فصلش کردن !

- خودشون يعني کیا؟!!

این بار برگشت و با چشم های خشمگینش نگاهم کرد: لیلی! انقدر من و سوال پیچ نکن! خودم اعصابم به هم ریخته اس تو من و عصبانی تر نکن.... کل این مدتی که او مدم ایران دارم دنبال ماسمالي کردن گندايي ميرم که خودم نزد بعد باید بازخواستم بشم جوابم پس بدم سرزنشم بشم. مادرت به من یه جورى نگاه مي کنه انگار دشمن خونیشم! بابا که زندگیش و میداد واسه یه لحظه ي من حالا عارش میاد باهام یه کلام صحبت کنه حتی! خودم خسته ام.... منم اعصابم قد تو به هم ریخته اس پس انقدر پایپچ نشو بزار بینم چیکار مي تونم بکنم...

شاید اگر این حرف ها را چند ماه قبل تر از زبانش مي شنیدم مي گذا شتم به حساب منت گذاشتن و دوباره فرار مي کردم! از خودم از آدم های دور و اطرافم از اینکه همیشه کسی بود که منت سرم مي گذاشت.. اما این بار نه توانش را داشتم که بروم نه جایی نه کسی که منتظرم باشد. این بار حامدی در کار نبود که دنیا هم به من پشت

کند آغوشش به رویم باز باشد. حامد رفته بود... برای همیشه... با نفرتی که بار  
آخر در برخوردش دیدم...

دیگر تا رسیدن به خانه شان حرف نزدیم. ماشین را بی حواس گوشه ی  
پارکینگ پارک کرد و پیاده شد. من هم

مثل بره ای رام و مطیع پشت سرش. تمام ذهنم درگیر برگه و جواب آزمایشاتی  
بود که از زبان مادر سیاوش

شنیده بودم. از اینکه سیاوش چطور چنین قضیه ای را یک تنه بدون گفتن حتی  
کلمه ای به من حل کرده بود.

و اصلاً هم برایم مهم نبود که باید از صدقه سربه بیان شدن این حرف ها در  
خانه ی حاج آقا باز هم برای آرام

شدن جو تا مدتی دور از خانه باشم....

من به این رفتن ها و نبودن ها عادت کرده بودم!

به اینکه مادر رویم را تند تند می ب\* و \*سید و می گفت: به صلاحه که چند  
وقت اینجا نباشی دخترم...

نباشم! نباشم! صلاحم در نبودن بود....

امیرعلی بی صدا کلید انداخت و در خانه را باز کرد.

همه جا تاریک و ساکت بود. کلید برق را زد و رفت سمت آشپزخانه ...

- بیا تو...

- کسی نیست!؟

آرنجش را روی کانتینر آشپزخانه ستون کرد و پیشانی اش را گذاشت روی دستش .

- خوابن همه . اون اتاق آخريه خاليه ...اگه ميخواي برو اونجا...

قبلا هم خانه شان آمده بودم. اتاق ها را خوب مي شناختم ..

- اتاق آخريه که اتاق تو....

بي آنکه سرش را بلند کند با صدائي که رو به خاموشي مي رفت گفت : من رو مبل مي خوام...مشکلي نيست .

برو..

بيشتر پا بي شدن را صلاح نديدم..اميرعلي به طرز عجيبی خسته و مستاصل

بود. مثل خودم يا شايد بيشتر از

من ...

بي سرو صدا کفش هايم را در آوردم و خانه را دور زدم. در اتاق آخر را باز کردم

و داخل شدم. اتاقش ساده و

معمولي بود نه مثل اتاق من که تمام در و ديوارهايش سپاه بود و پراز عکس و

نقاشي هاي جورواجور. یک

تخت و کمد و میز تحریر ساده تنها چیزی بود که اتاقش را تزئین می کرد. بی اختیار یاد اتاق حامد افتادم. یک نفر دیگر که به جز برادرم در این دنیا حاضر بود به خاطر راحتی من تختش را رها کند و برود جای دیگر بخوابد....

لبه ی تختش نشستم و محتویات کوله پشتی ام را بی سرو صدا خالی کردم... از اینکه تازگی ها این همه دلم برای حامد تنگ می شد و به جای خالی اش فکر می کردم از خودم عصبانی بودم. از اینکه حس می کردم بعد از رفتن او دیگر هیچکسی را مثلش پیدا نمی کنم که بهتر از خودم مواظبم باشد.

بی خواب شده بودم... لب تاپم را از کوله بیرون کشیدم و روی پایم گذاشتم و به دیوار تکیه زدم..

دلم هوای عکس های قدیمیان را کرده بود. عکس های که سال پیش گرفته بودیم عکس هایی که در آن ها

همه بودیم... من حامد... سیاوش... نیلوفر... همه بودیم و می خندیدیم.. همیشه با دیدن آن عکس ها حال و هوایم عوض می شد.

لب تاپ را که روشن کردم بلافاصله پیغامی گوشه ی صفحه نمایان شد. با کلیک کردن روی شکلک بنفش رنگ مسنجر یک لحظه زمان متوقف شد.



انتظار دیدن هر اسمی را داشتم به جز اینکه آن پیغام از سمت حامد باشد!  
حامدی که فکر می‌کردم برای همیشه رفته باشد.  
طوری شوکه شدم که برای باز کردن پیغامش دست‌هایم می‌لرزید... صفحه  
ی لب‌تاپ را بالاتر کشیدم. نفسم  
را در سینه حبس کردم و پیغامش را باز کردم.  
- سلام.

همیشه یا دیر پیدام میشه یا زود.  
می‌خواستم با خودم تمرین کنم که به موقع رسیدن و یاد بگیرم... امیدوارم این  
بار به موقع پیدام شده باشه. با  
امیرعلی صحبت می‌کردم دیروز. بهم گفت امروز مجلس خواستگاریته. نمی  
دونم هنوزم مثل قبل در موردم  
فکر می‌کنی یا نه... اینکه اگر الان بهت تبریک بگم میگی برای پنهان کردن  
حسودیت، یا اگر حرف دیگه‌ای  
بزنم میگی از روی حرص و بدذاتیت. .  
خب من با این اخلاق تو کنار اوادم. دیگه شناختمت. بعد از این همه بالا  
پایین و اتفاقی که باید و نباید افتاد.

مورد دوم و انتخاب می کنم . چیزی و که فکر می کنم باید بگم و لازمه که بدونی رو میگم . حتی اگه مثل همیشه چشمت و روی همه ی خطاهای آدمای اطرافت ببندی و کوچکترین لغزش من و با بزرگترین انتقامایی که میتونی بگیری جبران کنی .

داستان از اینجا شروع شد که مهرداد و خواسته با ناخواسته وارد گروهمون کردیم . من نه ! به خواست خود سیاوش . داستان از اینجا شروع شد که تو عاشق سیاوش شدی ، نه از اینجا شروع نشد...شروعش از جایی بود که سیاوش در مورد عشقت نسبت بهش آگاه شد....

و این داستانی که تا امروز رفت جلو و همه مون و با خودش برد چیزایی پشت پرده اش بود که تو، تویی که نقش اصلیش بودی هیچی در موردش نفهمیدی . برای اینکه بتونم با مقدمه چینی بهت توضیح بدم و قضیه رو قابل درک کنم یکم میرم عقب تر. از همونجایی شروع می کنم که خودم چند وقته دارم برای خودم تکرار می کنم تا عصبانیت و حرص و بغضم کمتر شه . همیشه فکر می کردم کی تویی این دنیا وجود داره که مهرداد ذره ای براش ارزش قائل باشه ....از بچگیش یه ادم کله شق و بی فکر بود که هر کاری دلش می خواست می کرد.

نه بر اش تنبيه شدن از طرف مامان و بابا مهم بود نه بي آبرويي بر اش مهم بود  
نه عواقب كارايي كه مي  
كرد... خيلي وقت ها هم پيش ميومد كه به خاطر تيره شدن از خطاهايي كه  
كرده بود با بي رحمي منحصر به  
فردش من و جلوي خودش سد مي كرد. هيچوقت باور نكردم كه مهرداد مي  
تونه به عنوان برادر ذره اي به من  
اهميت بده. به خاطر برادر بزرگترم صد بار كتك خوردم. داغ اون سيلبي ها  
هنوز رو پوستم مونده... به خاطرش تو  
دوراني كه مي تونستم کنار پدر و مادر بمونم و احساس امنيت و آرامش كنم از  
شهر خودم از خونه و آغوش  
پدر مادرم جدا شدم و اومدم به تهران غريبه ي شما! به جايي كه از روز اولي كه  
واردش شدم چيزي به جز تلخي  
نشونم نداد. اومده بودم مثل هميشه مواظب مهرداد باشم. مواظب تنها برادرم  
تو اين دنيا باشم..... حتي اگه لازمه  
بعضي جاها جلوش سنگر بشم و به خاطرش سيلبي بخورم. اما مهرداد بدتر از  
يه مجسمه باهام رفتار مي كرد..من

اومده بودم اما چيزي تغيير نکرده بود مهمونياش سر جاش بود برو و بياهاش  
سر جاش بود خوردنا و کشيدناش،  
دختر بازياش... شيطنتاش... همه ي کاراش سر جاش بود. حق ندا شتم بهش  
چيزي بگم چون اونقدر خودش رو  
بي رحم نشون داده بود که مي دونستم اگه ذره اي پا پي بشم عذرم و مي خواد  
و تو شهر غريب پرتم مي کنه  
تو خيابون و بعد بايد دست از پا درازتر برگردم اصفهان.. به خاطرش با خيلي  
چيزا ساختم و کنار اومدم. هيچوقت  
فکر نمي کردم نکته اي تو زندگيه من باشه که يه روزي مهراډ و غلغلک بده و  
توجهش و جلب کنه .... اما اين  
اتفاق افتاد. وقتي که تو و سیاوش وارد زندگيم شدین و اون حضورتون و  
احساس کرد. مهراډ وقتي باهات آشنا  
شد با خودش حدس زد که من به خاطر کمک هايي که دارم بهت مي کنم  
عاشقت شدم. بعد که با سیاوش  
آشنا شد و جريان عشق تو به سیاوش و فهميد شاخکاش تکون خورد. اراده  
کرد که از جاش بلند شه و از برادر  
کوچيکترش البته که به شيوه ي خودش محافظت کنه . درست همون روزايي  
که تو فکر مي کردی به عشق  
روياييت رسيدي و سیاوش و به دست اوردي . تمام اين اتفاقا نقشه هاي مهراډ  
بود.. من اون روزا به عنوان

دوست صمیمیه سیاوش بهت هشدار دادم که اون با دخترای دیگه ای هم در  
ارتباطه و تو باور نکردی یا مثل  
همیشه گذاشتی به حساب حسادتم! سیاوش سر یه مسائلی که خیلی ازشون  
خبر ندارم با یه تیمی که دنبال  
کارای واردات ماشین بودن قاطی شده بود. شایدم همین الان هست... کارش  
به جایی رسید که مجبور شد برای  
جور کردن ماشین ها و اجاره گرفتنشون دستش و جلوی مهرداد دراز کنه. جلوی  
الگوی دوست داشتیش. مهرداد  
هم بهش کمک کرد حتما هم تو تمام این مدت متوجه شدی که مهرداد  
هیچوقت بی چشمداشت به کسی کمک  
نمی کنه! در قبال اون خواسته های سیاوش برای رنت کردن ماشین ها چک و  
سفته ازش گرفت... و تمام اون  
ها رو به یه شرط پیش خودش نگه داشت! اونم اینکه سیاوش در قبال اون پول  
و حساب های پرداخت نشده  
وظیفه ی دور کردن تو رو از من به عهده بگیره. چون فکر می کرد با رفتارای تو  
و احساس مسئولیتم نسبت  
بهت سرخورده میشم و ضربه مینم. من اون شبی که سیاوش فرار کرده بود و  
تو پشت خط بودی و فهمیدم  
تمام این مدتی که مهرداد و امیرعلی خودشون و برای پیدا کردن سیاوش دارن به  
آب و آتیش میزنن و تو دور از

چشم ما باهش در ارتباطی فهمیدم که هیچکدومتون لیاقت نگرانی های من و  
ندارین . همتون خوب به هم جور  
شده بودید...در و تخته با هم . تنها کسی که نه از سر خودخواهی و فقط به  
خاطر حسی که داشت اون وسط  
دلش می خواست به همه کمک کنه من بودم. اون شب حرفای سیاوش و توی  
اون ویلا شنیدم. کنار به  
دختری به اسم شهرزاد که سیاوش تمام این مدت رو کنارش گذرونده بود و  
من به واسطه ی همون دختر این  
جریان و متوجه شدم.... سیاوش به من گفت که مهرداد سفته ها رو نگه داشته تا  
اینطوری سیاوش و برای نگه

داشتن تو تحت فشار بزاره...اون لحظه شاید از این کار مهرداد ناراحت شدم اما  
وقتی ازش دور شدم و چند هفته  
گذشت و عصبانیتم فروکش کرد تازه فهمیدم تنها کسی که واقعا می خواست  
از من محافظت کنه مهرداد بود.  
برادری که همیشه فکر می کردم ذره ای برای من ارزش قائل نیست !

لطفی که به سیاوش کردم این بود که شبی که خواستم برای همیشه برگردم  
اصفهان تمام سفته هاش و از  
دست مهرداد گرفتم و بی حسابش کردم. و لطفی هم که برای آخرین بار بهت  
می‌کنم اینه که شب  
خواستگاریت داستان این دوران عاشقانه تون با سیاوش و برات روراست برملا  
کردم. گفتن اینا جسارت می  
خواست که پیدا کردم. نه حسادت و نه هیچ چیز دیگه ای که اسمش و میزاری  
...تصمیمی که می‌گیری به  
عهده ی خودت.  
اطلاعات بیشتری هم اگر در مورد این قضیه بخوای ممکنه مهرداد در اختیارت  
بزاره .  
امیدوارم بتونی هر چه زودتر خودت و از اینکه بازیچه ی دست دور و اطرافیات  
باشی نجات بدی ...  
و اینکه ...سیاوش، با شناختی که ازش دارم همین الان هم وقتش و یا  
خوشحالی و ناراحتی احتمالی رو با  
بودن کنار دخترای دیگه سهیم میشه .  
هر تصمیمی که می‌گیری برات بهترین ها رو ارزو می‌کنم .  
خوشبخت باشی .

فصل هجدهم

حس تهوع داشتم . انگار توي تمام اعضاي گوارشي ام سرب داغ در حرکت بود. تمام بدنم بي اختيار مي لرزيد... چند بار برگشتم و از نو جمله ها را خواندم... به بعضي جمله ها چند دقيقه خيره ماندم و بي هيچ فكري فقط نگاه کردم. نفسم پشت بغض سنگين ته گلويم گير کرده بود و بالا نيامد... مردمک چشم هايم بي تابانه روي بعضي کلمات ميخکوب مي شد. بازيچه .... دختر... نقشه ... مهراذ... چک و سفته .... معامله ....

بالاخره که به خودم آمدم لب تاپ را انداختم کنار. نمي دانم چند ساعت همانجا نشسته بودم. نمي دانستم چند قرن از خواند نامه ي حامد گذشته .... زانوهايم آنقدر مي لرزيد که براي سر پا نگه داشتن خودم دستم را به در و ديوار اتاق گرفتم و نا متعادل خودم را از اتاق بيرون انداختم .

چشم هايم پي اميرعلي مي گشت ... چند قدم جلوتر رفتم . توي تاريخي خانه پايم به لبه ي فرش گرفت و سقوط کردم روي فرش ...



صدای آشنای هیس مانندی از نزدیکم شنیده شد: لیلی! تویی؟! چي شده؟  
آبازور کنار مبل را روشن کرد... نورش پخش شد روی خودش و توانستم از  
جایم بلند شوم .

با دیدنم نیم خیز شد: چي شده؟! این چه قیافه ایه؟!  
دل و روده ام به هم پیچ می خورد: می خوام... می خوام با مهرداد صحبت کنم .  
- خواب نما شدی؟! -

- گفتم... گفتم میخوام با مهرداد صحبت کنم!  
- این وقت شب؟! تو با مهرداد چیکار داری؟! ساعت دو نصفه شبه!  
یک دستم و برای جلوگیری از سقوط دوباره ام روی مبل پایه کردم و دست  
لرزان دیگرم را سمتش دراز کردم:  
شمارش و بده به من ...

هوشیار تر شد. ملحفه را از رویش کنار زد و کامل بلند شد...  
- بیا بریم تو اتاق بینم چي میگی . همه خوابن بیدار میشن... بیا.  
تا رسیدن به اتاق هزار بار جان دادم و زنده شدم... توي چارچوب ایستادم هنوز  
هم برای سرپا نگه داشتن خودم  
تقلا می کردم. مزه ي خون را توي گلویم حس می کردم... دلم می خواست  
همه ي آن نفرت و وحشتي که از  
بازیچه بودن و بازی خوردن توي وجودم جمع شده بود را یکجا بالا بیاورم. بی  
حرف اشاره کردم به لب تاپ.

توان توضیح بیشتری را نداشتم . حتی نمی دانستم امیرعلی از این داستان ها و حرف ها خبر داشته یا نه . یا اگر خبر داشته چطور آدمیست که تمام این مدت به من چیزی نگفته و گذاشته هر لحظه به سیاوشی که تمام قصدش از بودن کنارم آزاد کردن سفته هایش بوده نزدیکتر شوم!

امیرعلی لب تاپ را برداشت . روی هوا توی دست هایش گرفت و چند دقیقه ای تمام متن را خواند . بعد چشم های سیاهش برگشت سمت من . خودش را ول کرد روی تخت . چشم های ماتش که مثل دو گودال عمیق روی صورتش نشسته بود نشان می داد که از این قضیه ها خبری نداشته .

چانه ام از شدت بغض می لرزید .

- تورو خدا شماره ی اون پست فطرت و بده بهم .

کنار دیوار سرخوردم و روی زمین نشستم .

دهان نیمه بازش را بست . خودش را جمع و جور کرد و گوشی اش را از جیبش بیرون کشید..

مي خواست زنگ بزند به مهرداد؟! مي خواست حرف بزند؟! چه حرفي براي  
زدن بود؟! چه چيزي را مي توانست  
در قبال كاري كه با من كرده بود نثارش كند.

شماره اي را گرفت... دوباره گوشي اش را پايين آورد... دوباره شماره اي را  
گرفت... باز پشيمان شد.

- گريه نكن ليلي ...

اين را با صداي آرام گفت . اما من شنيدم... با اين حرفش گريه ام بدتر اوج  
گرفت .

اين بار سرم داد زد: بهت ميگم گريه نكن !

از جايش بلند شد ديوانه شده بود. ديوانه تراز من .... بازويم را گرفت و به  
ضرب بلندم كرد: لباسات و پيوش

- كجا مي ري ؟!

- ميريم خونه ي مهرداد. پيوش سريع ...

هنوز حالم بد بود. هنوز تمام اجزاي داخلي و خارجي بدنم مي لرزيد. حس

مي كردم بدبخت ترين و بي پناه ترين

آدم عالمم .... احساسم به سياوش آنقدر تند و تيز به سمت نفرت پيش مي  
رفت كه كنترلش از عهده ام خارج بود.

ماتتويي به سمتم پرتاب شد: گريه نكن آنقدر ليلي گريه نكن .... پيوش

با چشم هايي كه سياهي مي رفت و زانوهايي كه تاب تحمل وزنم را ندا شدند

لباس را برداشتم و از جايم به

زحمت با كمري خم شده بلند شدم .

امیرعلی جلوی مجتمع چند ده طبقه ای که برایم خیلی خوب آشنا بود ترمز زد... با چنان شتابی هم اینکار را کرد که هم من هم خودش به جلو کشیده شدیم .... ماشین را خاموش کرد و سریع پیاده شد. می دانست که چقدر حالم بد و فشارم پایین است . می دانست نمیتوانم به سرعت او حرکت کنم و راه بروم... با قدم های بلند ماشین را دور زد و در سمت من را هم باز کرد. این کارها را برای بچه ای می کرد که توی شکم داشتم ؟ با یادآوریش تا ته مغز استخوانم تیر کشید.... به هزار زور و زحمت بدنه ی ماشین را گرفتم و پیاده شدم... در ماشین را قفل کرد و با همان قدم های بلند و شتابزده به سمت نگهبانی راه افتاد... با فاصله ی چند متری که از پشتش می رفتم صدایش را شنیدم: با واحد ده کار داشتم . آقای مهرداد...

رابطه ی امیرعلی و مهرداد با هم انقدر دوستانه بود که شک نداشتم مهرداد با روی باز او استقبال می کند حتی اگر مهمان نصفه شبش باشد. - بهش بگید امیرعلی او مده....

دستم را روی زانوام گذاشتم و به زحمت آخرین پله را بالا رفتم . در چوبی  
بزرگ و دولنگه با صدای وز وز  
مانندی از هم باز شد. امیرعلی عقب گرد کرد. دوباره دستش را محکم و  
مطمئن دور کمرم انداخت و کمک کرد  
که سریع تر راه بروم. برای رودر رو شدن با مهرداد آنقدر عجله داشت که اگر  
می توانست مرا همان جا رها می  
کرد و میدوید.

سوار آسانسور شدیم و بلافاصله با رسیدن به طبقه ی ده و باز شدن در، مهرداد  
را دیدیم که با قوطی در دستش  
یکوری تکیه زده بود به در نیمه باز خانه اش و انتظار می کشید. رکابی سفید  
رنگی پوشیده بود با شلوار گرمکن  
گل و گشادی.... چند وقت بود که ندیده بودمش؟! چقدر از ندیدنش در این  
مدت احساس آرامش داشتم! و  
حالا... با دوباره دیدنش همه ی آن نفرت با قدرت چند صد برابر به جسم و  
روحم سرازیر شده بود. دلم می  
خواست بروم جلو و توی صورتش تف بیندازم...  
- به! سلام... پسر حاجی....!!!!!!... بین کی اینجاس!؟

امیرعلی فرصت بلبل زبانی بیشتر به مهرداد نداد با یک گام از آساز سور رفت  
بیرون و با اشاره ی دست هلهش داد  
داخل خانه .

- حرف داریم با هم!

با کفش رفتم داخل . در را پشت سرم بستم . می خواستم به امیرعلی پیشنهاد  
بدهم که حالا که توی خانه ی  
خودش تنها گیرش آوردیم یک دل سیر کتکش بز نیم . آنقدر بز نیمش که بمیرد  
بعد یاد حامد افتادم...هنوز هم  
مهرداد را دوست داشت . با وجود همه ی این اتفاق ها! چطور می توانست هر  
چه که آدم ها سرش می آوردند باز  
هم دوستشان داشته باشد...چطور روحش انقدر بزرگ بود و من نمی  
فهمیدم...

- چه خبرته روانی؟!

امیرعلی شانه ی مهرداد را گرفت با فشار دست مجبورش کرد که بشیند. خودش  
هم بالای سرش ایستاد.

- امشب یه چیزای جالبی به گوشم رسید!

چشم های عسلی رنگش توی حلقه می چرخید: در مورد چی؟!  
بعد نگاهش انگار که تازه متوجه من شد: تو اینجا چیکار می کنی؟! دوباره  
چه گندی زدی ....

امیرعلی گلوی مهرداد را گرفت و فشار داد: ببند دهنت و... ببند! صدات و نشنوم...

ترسیدم خفه اش کند. چهره اش برای اینکار خیلی مصمم به نظر می رسید.. حامد جلوی چشم هایم رژه می رفت . مهرداد را خیلی دوست داشت .

لنگان رفتم جلو و خودم را بینشان انداختم ...

- بسه . ولش کن امیرعلی .. تو رو خدا ولش کن ...

به زحمت از هم جدا شدند.. مهرداد این بار با احساس خطر کمی دورتر ایستاد تا در صورت حمله ی امیرعلی

بتواند از خودش دفاع کند. صورتش برافروخته و عصبانی بود. نفس نفس می

زد: چه خبرتونه؟! نصفه شبی رم

کردید دوتایی ریختید تو خونه ی من ...

امیرعلی باز دستش را روی هوا بلند کرد: حرف دهنت و بفهم ...

- یه بار دیگه تو خونه ی من صدات و ببری بالا زنگ میزنم نگهبانی بیاد.

سعی کردم جو را آرام کنم هر چند خودم تا حد مرگ عصبانی بودم اما آمده بودم که جواب سوال هایم را بگیرم.

اميرعلي را هدايت كردم كه بشيند.. چند قدم عقب رفت و روي نزديك ترين  
مبل سقوط كرد.

حالا عين آدم حرف بزويد بفهمم چي شده؟

اين بار جلوي اميرعلي را گرفتم كه داد و فرياد نكند با صدايي كه سعي مي  
كردم نلرزد گفتم : من در جريان يه

سري اتفاقيي قرار گرفتم كه در موردشون تا امروز خبري نداشتم ! همين  
امشب فهميدم. فهميدم چجوري تو

اين چند ماهه منو بازي داداي ! چجوري سياوش و مجبور كردي ! چجوري  
همه مون و نابود كردي !...! امشب

فهميدم.. اومدم از خودتم بشنوم اينارو. اومدم بيرسم ازت.. ببينم چقدر ادميت  
هنوز تو وجودت مونده !

با چشم هاي ماتش كه مثل تيله مي ماند تيز و برنده نگاهم كرد: چي شنيدي  
؟! اين چرت و پرتا چيه !؟

دوباره مجبور شدم با عجله حرف بزوم كه از هجوم اميرعلي جلوگيري كنم :  
قضيه معامله ات با سياوش و

شنيدم! قضيه ي ماشين دادانات و بهش ، شرط گذاشتن واسه دور كردن من از  
حامد... همه ي اينارو شنيدم.

ادامه ندادم دلم مي خوست هر جمله اي كه به سمتمش پرتاب مي كنم منتظر  
بمانم تا عكس العملش را



ببینم ..اعتماد به نفس از دست رفته اش را دوباره پیدا کرده بود. یقه ی  
زیرپیراهنش را مرتب کرد: کی بهت  
گفته؟!

- هر کی که گفته ...

دلّم نیامد اسم حامد را ببرم.

امیرعلی با حرص صدایش را بلند کرد: حرف بزنی تا نیومدم زبونت و نکشیدم  
از حلقّت بیرون!

هیچوقت فکر نمی کردم یک روزی یک نفر بتواند جلوی مهاد بایستد و  
اینطور حرف بزند. انگار امیرعلی  
معجزه ی مسلم خدا روی زمین بود!

- من عادت ندارم مثل شماها رذل و ترسو باشم . اره واسه حمایت از برادرم  
هر کاری کردم باز می

کنم ...احساس کنم در خطر شماها رو هم دونه به دونه می کشم!

فریاد امیرعلی به هوا رفت : در خطر؟! اون داداش خرس گنده ی تو در خطر  
بود یا این دختر مظلوم و معصوم

که پناه آورده بود به خونه ات و اینطوری سرش معامله کردی و بی آبروش کردی

پوزخند اعصاب خرد کنی زد: ولم کنید بابا تورو خدا! بی آبرو چیه؟ خودش از خداهش بود به عشقش برسه.. من

راه و از اونطرف براش هموارتر کردم. دیگه اینکه تا کجا پیش رفته و چه کارایی کردن و نکردن دوتایی به خودشون مربوطه...

امیرعلی خیز برداشت سمتش که به زحمت متوقفش کردم: به خودش مربوطه بی همه چی؟!

- نه پس! اینکه تو بغل هم خوابیدن به من مربوطه! فکر کردی سفته گرفتم از سیاوش که برو با لیلی بخواب؟!

نه عزیزم.. نه داداش... اینا دیگه حماقتای خودش بوده. خودش خواسته وگرنه هر امیلی ام از ده هزار متری می

فهمید که سیاوش مال عشق و عاشقی و این حرفا نیست...

- به جز منم با کسی هست؟!

- بله که هست...

احساس کردم چیزی توی دلم پاره شد. لب هایم می لرزید: کیه؟! چند وقته با همین؟!

- چه میدونم دیگه فقط میدونم تره هم واست خرد نمی کنه اگه اصرارای من نبود همچین شکست عشقی

خورده بودي چند ماه پيش که بايد با کار دک جمعيت مي کردن...

کاش شکست عشقي مي خوردم... کاش

اين حرف دلم بود که امير علي با صدای بلند گفت .

- حالا هم پاشيد از اينجا بريد اعصابم و به اندازه ي کافي خط خطي کرديد

امشب

- پس چرا اومد خواستگاري؟! آگه من و نميخواه واسه چي بلند شد اين همه

سعي کرد مادرش و راضي کرد که

بيا...؟ دوستم داره که اومده؟

مهراڊ خنديد قهقهه زد. مرا با حالت تحقير آميزي با دست به امير علي نشان

داد و خنده کنان گفت : بيا...مي

بينيش؟! اينم تقصيره منه؟ نمي فهمه پسر فقط واسه بچه اس که اومده

خونشون... اين خنگ بودنشم تقصيره

منه؟! بچه نبود حرف خواستگاري بود؟! اين خودش احمقه تقصيره منه...؟!؟

حق انتخاب داشت . مجبور که

نبود.... مي توسنت همچين پسري و که محلس نميده قبول نکنه ...

تمام دنيا دور سرم مي چرخيد... حس مي كردم تمام روده و معده ام در هم  
ميپيچد....

جاني براي منمانده بود... همه چيز تمام شده بود. همه چيز...

زير سقفي كه دور سرم مي چرخيد... زير سياهي هايي كه مي آمد و ميرفت  
گلاويز شدن مهراډ و اميرعلي را

دوباره به شكلي ناواضح ميديدم... كاش اميرعلي دعوا نمي كرد كاش كتكش  
نميزد... مهراډ حتي لياقت مشت و

لگد خوردن هم نداشت ...

خواستم دوباره بروم جلو و جدايشان كنم... اميرعلي با خشونت هلم داد عقب  
كه دخالت نكنم.... دوباره خودم را

انداختم ميانشان.. حامد به مهراډ نياز داشت . حامد هنوز هم مهراډ را دوست  
داشت ...

با اصابت دستي به عقب پرت شدم... و قبل از آنكه تنه ام به زمين اصابت كند  
ضربه ي زمين بر سرم نشست .

- ليلي !

اميرعلي به سمتم دويد...

مهراډ را ديدم كه با لب خوني آنطرف تر ايستاده بود و وحشت زده نگاهم مي  
كرد....

همه چيز رو به سياهي مي رفت ..

حس مي كردم لايه به لايه ي مغزم شكافته مي شود...

صدای یا خدا گفتن آرام مهرداد گرچه شبیه زمزمه بود اما من شنیدم...  
آخرین چیزی بود که دل همه ی سیاهی های آن شب را بالاخره شکافت و من  
شنیدم .

فصل نوزدهم

حامد

دو ماه بعد

برای آخرین بار محتویات کیفم را چک کردم. کتاب مورد علاقه اش، سمنو،  
سبزه، سنجد، سیر، سماق،

سکه .. همه را برداشته بودم. جای یک چیز هنوز خالی بود، سین هفتم ... کف  
دستم را روی پیشانی عرق کرده ام

گذاشتم و فکر کردم. سین هفتم... سین هفتم ...

هنوز هم بعد از این همه رفتن و آمدن مثل بار اول مغزم به هم می ریخت و  
حافظه ام ضعیف می شد..

قران جیبی کوچک و تسییحی که مادر داده بود را هم لحظه ی آخر توی کیف  
گذاشتم . باید توی راه به سین

هفتم فکر می کردم..

با صدای زنگ تلفن بالاخره رضایت دادم که از اتاق بیرون بزنم ...  
مهرداد غرولند کنان خودش را که سفت و سخت روی مبل افتاده بود جا به جا کرد، دستش را که سایبان پیشانی اش کرده بود برداشت و با اخم های در هم رفته گفت : برمی داری اون لامصب و یا نه؟!  
چند بار دیگر هم زنگ خورد که در شلوغی و به هم ریختگی پذیرایی پیدایش نکردم و بالاخره رفت روی پیغام گیر.

صدای عجیب با شخصیت مهرداد توی خانه پیچید:  
سلام، در حال حاضر کسی پاسخگویی شما نیست لطفا پیغام بزارید..  
- سلام حامد. هستی!؟

داد و هوار مهرداد بلند شد: ای خدا، همین تف سر بالا رو کم داشتیم فقط ..  
بلند شد و بالشتش را برداشت و پاکشان راه افتاد سمت اتاق خوابش ، تا ان چهره ی هیلپی و کلافه اش از جلوی چشم دور نشد دکمه ی تماس را نزد. می دانستم هنوز هم حرف زدن با سیاوش در حضورش چه عواقبی در پی دارد.

گوشی را روی مبل ، جایی که مهرداد تا چند لحظه ی پیش خوابیده بود پیدا کردم.

- سلام خوبی ؟

انگار که باورش نمی شد خانه باشم ، چند لحظه ای مکث کرد و بعد با امیدواری بیشتری گفت : پس خونه ای ،  
- دیگه کم کم داشتم می رفتم .

اه کوتاه و پر دردی کشید که به راحتی حال بد و افکار سردرگمش را تشخیص دادم: نمی خوای باهام بیای ؟  
- نمی تونم .

جواب همیشگی و قابل پیش بینی اش بود. چیزی که طی این دو ماه هفته ای چند بار می شنیدم .

گوشی را بین صورت و شانه ام گذاشتم و دوباره با وسواس کیفم را نگاه کردم: میدونی که اصرار نمی کنم ، اگه

دودلی و زنگ زدی که با یکم اصرار بیشتر من خودت و به اومدن راضی کنی ، سخت در اشتباهی ، نه من آدم

اصرار و التماس کردم ، نه تو آدم راضی شدن...موقعی باید بیای که تمام و کمالش و خودت خواسته باشی ! نه

یه ذره به اصرار من یه ذره به زور اون...نه اینجوری

از سکوتش فهمیدم که مثل همیشه ، طاقباز افتاده روی تختش ، سیگار می کشد و چشمش به جز گچ بری های

سقف جای دیگری را نمی بیند.

- نه ، زنگ نزدم اصرار کني ... زنگ زدم بگم ... مي خواستم يه چيزي ازت

پيرسم ..

با شک گفتم : پيرس .

- مي خواستم ببينم ... اسم باران قشنگه ؟!

لحظه ي بهت زده و مات به روبرويم خيره شدم و بعد از چند دقيقه که

منظورش را فهميدم کلافه تر از قبل

شدم ، نفسم را با شدت بيرون دادم و سعي کردم ارام باشم : اولاً که انقدر که تو

مثل دودکش سيگار مي کشي به

اسم گذاشتن روي بچه ات نميرسي ، دوما...

پوزخند گ\*ن\*م\*هکارا نه اش حرفم را قطع کرد: ابن دوما گفتنای تو خيلي

ترسناکه داداش...

از حرفش خنده ام گرفت . راه افتادم سمت در ، نگاه هول هولکي به ساعت

مچي ام انداختم ، داشت دير مي شد:

ترس ، اون دوما براي اين بود که بگم من يکم از عطرت و مي خوام ، عطري که

هميشه ميزني .

از نفسش که رفت و دوباره بالا امد فهميدم که بلند شده و سر جايش نشسته :

عطر؟! شوخيت گرفته ؟!



کفش هایم را از جا کفشی بیرون کشیدم و سعی کردم یکدستی بندهایشان را  
باز کنم : خلیم جلدی ام! برای

امروز نه ، شاید نرسم دیرم شده ولی برای چهارشنبه ...

دوباره با بی تابی حرفم را قطع کرد: چهارشنبه؟! چهارشنبه ام می خواهی بری  
!؟

خواستم با اطمینان بگویم اره، هر وقت ، هر روز، هر ساعت که شد  
میروم... ولی حرفم را عوض کردم: آگه من نرم

چی میشه؟! تو میری؟

صدایش مثل همیشه رو به خاموشی و شرمندگی رفت : نمی تونم .

- خوب دیگه پس چاره ای نیست .

- فرنوش... فرنوش چی؟ ناراحت نمیشه؟

با تصور چهره ی دلخور فرنوش که سعی می کرد همه چیز را پشت معصومیت

و مظلومیتش پنهان کند و با

لبخندهای زورکی و درک می کنم هایش با همه چیز کنار بیاید از خودم متنفر

شدم .

- نمیدونم ، هیچی نمیدونم سیاوش... فعلا باید برم دیرم شده. برگشتم

صحبت می کنیم .

محض محکم کاری خودش هم تایید کرد: حتما.

بی خداحافظی تماس را قطع کردم و گوشی را از همان فاصله پرت کردم روی

مبل .. مهرداد از توی اتاق با صدای

بلند و خواب الود گفت : چهارشنبه هیچ جا نمیری فرنوش میخواد بیاد.

مي دانستم قرار است بيايد.

مادر از يك هفته ي قبل مدام توي گوشم خوانده بود، هر روز و هر روز برايم  
ياداوري کرده بود که مبادا

حامدش که تازگي ها غريب و بي تفاوت شده بود همه چيز را فراموش کند.

مدام بايد قسم و آيه مي خوردم: يادم هست مامان جان يادم هست ..

- پدر و مادرشم همراهش ميان. مبادا دعوتشون کني خونه ها، مي ترسم مهرداد  
ابروريزي راه بندازه حرفي برنه

- نگران نباش همچين کاري نمي کنه

هر چند ته دل خودم هم مي دانستم که هر کاري از دستش برمي ايد.

مادر دوباره با دلشوره سفارش مي کرد: حامد جان، فدائي شکلت بشه مادر،  
درست برخورد کن با دختر مردم،

فرنوش جواهره، خانومه، مبادا دلش و بشکني، حساسه، اين دختر تا حالا  
افتاب مهتاب ندیده .

توي دلم به حرفش مي خنديدم، نمي دانست که تعريف من چند ماهيست  
درباره ي دختر و افتاب مهتاب تغيير

کرده اما خیالش را راحت می کردم: دلش و نمیشکنم حواسم هست .

- نمیگم که فقط دلش و نشکن ، میگم دلش و بدست بیار....

به اینجای صحبت که می رسیدیم همیشه طاقتم تمام می شد: باید برم

مامان... کاری نداری ؟

- حامد مامان، هزار زمان همه چی و پیش بیره، خودت و اذیت نکن.... زمان

خودش همه چی و درست می کنه

می خواستم بگویم ، زمان اخر مرا می کشد، زمان اخر دق مرگم می کند. این

زمان که برای یکی متوقف شده و

برای من مثل نور می گذرد... این زمان که انتقام همه ی عالم و ادم را دارد از

من میگیرد.

اما باز هم چیزی نگفتم ...

هیچوقت نتوانستم دل خوشی کسی را خراب کنم .

مهرداد دوباره داد زد: شنیدی حامد؟

- اره شنیدم .

با مهرداد نباید مخالفت می شد، مخالفت بیشترم حساسیتش را بیشتر می کرد،

دوباره پیگیری هایش را شروع می

کرد و ادم را مجبور می کرد که از ترس علاقه ی وافر و مخربش فراری شود..

- افرین ، با ماشین برو، دیر شده .

ادعا می کرد که برایش مهم نیست ، حتی وانمود می کرد که ذره ای به این

ملاقات ها و امد و رفت ها اهمیتی

نمی دهد. اما بد اخلاق تر شدنش ، مهمانی نرفتن و مهمانی ندادن هایش  
حبس کردن های طولانی مدت

خودش توی خانه ، دور شدن از تمام کسانی که روز و شبش را با آن ها می  
گذرانند همه و همه نشان می داد که

این مدت دو ماه را توی چه برزخی گذرانده و وانمود می کند که باز همه همه  
چیز رو به راه است !

اما می دانستم که دور از چشم من هر روز زنگ می زند و با دکتر و اشناهایش  
در ان بیمارستان صحبت می کند.

و حالا که فهمیده بودم زمان ملاقات را هم از حفظ است و نگران اینکه مبادا  
من ، تنها کسی که بعد از دو ماه،

هنوز، هر روز و هر روز می رود و می اید، برای رسیدن به وقت ملاقات دیر  
کند.

یک ربع بیشتر به شروع وقت ملاقات نمانده بود. نگاهم روی سویچ ماشین  
مهراد که به جالباسی کنار در

اویزان بود چند لحظه ای گره خورد.

اما باز هم مثل همیشه تاکسی را به لوکس ترین ماشین های برادرم ترجیح دادم

تا رسیدن به بیمارستان بیشتر از نیم ساعت طول نکشید.

مسیر حالا بعد از گذشت این چند وقت برایم آنقدر آشنا شده بود که دیگر می

توانستم چشم بسته خودم را به

طبقه ی آخر و بخش مراقبت های ویژه برسانم... اتاق خصوصی که با

پافشاری ها و اصرار و التماس های مهرداد

و امیرعلی دست و پا شده بود. تختی که از بین تمام سیم ها و دستگاه ها

درست وسط اتاق قرار گرفته بود و

صندلی همراهی که در مدت این دو ماه هیچکس به جز من را صاحب خودش

نمی دانست .

بند کیف را روی شانه ام جا به جا کردم و باقی مانده ی پله ها را دو تا یکی بالا

رفتم . امروز از همیشه دیرتر

رسیده بودم .

با دیدن دکتر معالجش که برخلاف همیشه که تنها می شد به سختی در اتاق

کارش پیدایش کرد برای خودش

قدم میزد بی فکر مسیرم را به سمتش کج کردم و متوقفش کردم .

جلویش که ایستادم از آن همه دویدن و پله بالا رفتن به نفس نفس افتاده بودم

بریده بریده سلام دادم و خم

شدم سمت پایین که بتوانم نفس بکشم ..

با سرخوشي خنديد... مثل هميشه كه مي خنديد... دكتر چراغي حاذق ترين  
دكتري بود كه مهراډ و اميرعلي مي  
توانستند از طريف آشناها و رابطه هايشان براي ليلي دست و پا كنند. پيرمرد  
هفتاد و چند ساله و سنگين وزني  
كه در همه حال مي خنديد. به چشم ديده بودم كه حتي وقتي خبر درگذشت  
كسي را هم براي كسي مي آورد  
لبخند روي لبش است. كم كم اين قضيه براي من روشن شد كه خنده هاي او  
هميشه هم نماد يك اتفاق خوب يا  
خبر خوش نيست.... درست مثل همان روزي كه با لبخند يكوري اش كه با  
اغماض كمي هم تاسف قاطي اش  
شده بود جلوي من و سياهوش ايستاد و با خونسردي از خبر تويي كما رفتن ليلي  
گفت .

سياهوش پاهایش سست شد و نزدیک بود از حال برود که به زحمت توانستم  
جمع و جورش کنم و خودم و

خودش را برسانم به صندلي هاي کنار راهرو که خودم هم دست کمی از او  
نداشتم.... و فکر مي کردم هر چه  
زودتر باید بشنم تا آن کسی نباشم که از ضعف خودش نمی تواند تکیه گاه  
رفیقش باشد. دستش را گرفت بودم  
و مدام مي گفتم داشت مي خندید سیاوش، دیدي؟ دکترش انگار داشت مي  
خندید.. این نشونه ي خوبیه . من  
میدونم.... بزار زنگ بزنم به امیرعلي هم بگم که دکترش قیافش خوشحال  
بود... خوشحال که نه! یعنی ناراحت  
نبود... توام خنده اش و دیدي مگه نه؟!  
و یادم مي آید که سیاوش مثل مجسمه اي که هزار سال است همانجا نشسته و  
به دیوار روبرویش زل زده  
کوچکترین عکس العملی به حرف هاي من نشان نمي داد.  
تا امیرعلي و مهرداد پیدایشان نشد نتوانستم از وضعیت لیلی بیشتر بفهمم ، نه  
پاهایم توان بلند شدن و رفتن  
داشت نه گوشه هایم طاقت شنیدن.... مي خواستم آن دو نفر هم باشند.. مي  
خواستم عظمت این خبر بین هر چهار  
نفرمان تقسیم شود و من تمامش را یک تنه به دوش نکشم... نمی توانستم .  
بیشتر از حد توانم بود...  
دکتر چراغي آنوقت هم خونسرد بود. درست مقابل چشم هاي امیرعلي که  
مثل ابر بهار مي بارید و مهرادي که

مثل گچ دیوار سفید و بی روح بود و من و سیاوشی که به دنیا نبودیم از یک  
رویداد پزشکی صحبت می کرد. از  
مادری که به خاطر ضربه ای که به سرش وارد آمده به کما رفته و جنین پانزده  
هفته ایش بی آنکه هیچ صدمه  
ای ببیند در صحت و سلامت به زندگی خودش ادامه می دهد...  
حالمان بد بود. آنقدر بد که حرف هایش را درست نمی فهمیدیم... باز هم  
نتوانستیم آن حرف ها را برای خودمان  
تجزیه و تحلیل کنیم.. به مادر لیلی که خبر دادند دنیا به هم ریخت! مادر و  
پدر سیاوش هم فهمیدند...عالم و آدم  
قضیه ای را که سیاوش و لیلی می خواستند پنهان کنند فهمیدند...  
هیچکس نمی دانست برای کدام خبر باید چه حالی داشته باشد... نمی  
دانستند از وجود بچه و سلامتش  
خوشحال باشند یا از رازی که برملا شده بود خشمگین و عصبانی شوند.  
دکتر چراغی به کار هیچکدامان کاری نداشت! نه به داد و فریادهای مادر  
سیاوش که چند روز اول بیمارستان  
را روی سرش گذاشته بود که پسرش در این قضیه هیچ دخالتی ندارد و لیلی با  
نقشه پسرش را پایبند این قضیه  
کرده، نه به من و سیاوشی که مبهوت و ساکت به صندلی های بیمارستان  
جسبیده بودیم و نه به مادر لیلی که  
ضجه کنان غریب و آشنا را به گریه وا می داشت.



از نظر او، این پدیده ی پزشکی چیزی شبیه یک معجزه بود.

داستانی که فقط باید از دید یک پزشک به آن نگاه می شد و مورد تحسین قرار می گرفت .

لیلی دو ماه تمام بدون هیچ واکنشی به محرک های اطراف در میان تمام سیم ها و دستگاه هایی که تنفس و

ضربان و فشار خون و همه ی فعالیت های بدنش را تحت کنترل داشت روی تخت خوابیده بود. تیم پزشکی

هیجان زده از این رویداد می گفتند کمای عمیق . مادری که در صددی ممکن است به هوش بیاید و بزرگ شدن

بچه اش را احساس کند یا حتی تا زمان به دنیا آمدن فرزندش هم از این خواب عمیق بیدار نشود.

یادم می آید که آن شب بعد از شنیدن این خبر وقتی برگشتم به خانه ی مهرداد، تمام خانه را به هم ریختم تمام

میزها مبل ها قفسه ها...هرچه دم دست بود پرت کردم و شکستم فقط به این خاطر که می دانستم هیجانشان

نه براي برگرداندن ليلي به زندگي بلکه براي به دنيا آوردن جنيني است که  
مستقل از فعاليت هاي مغزي

مادرش، سالم و بي خبر به زندگي و رشدش ادامه مي داد...

دکترها مي گفتند معجزه!

و من مي دانستم که اين معجزه ممکن است تلخ ترين معجزه ي زندگي ام  
باشد

راست ايستادم و نفس عميقي کشيدم. عينکش را از چشم برداشت و همانطور  
که لبخند مي زد با دستمال

مشغول تميز کردن شيشه هاي دايره اي شکلش شد: چيه جون؟! اين همه  
عجله براي چيه؟! ليلي تون که

آروم خوابيده از اينجا هم جايي نميره... ديگه براي چي انقدر هول و ولا داري  
پسر؟!

شوخي اش اصلا با حال و هوايم جور در نمي آمد. فکر مي کردم با آن خنده  
ها و اين بامزگي هایش تمام

دردهايمن را به سخره مي گيرد. با لحن سرد و دلخوري گفتم: مي خواستم  
وضعيت ليلي و ازتون بيرسم

دکتر... به علاوه ي اينکه يه سري سوال ديگه هم داشتم ...

نگاهش تيز و عميق صورتم را کاويد: در مورد چي؟

- آگه اجازه بديد منم يه راهايي واسه درمان و بهبود سريع تر ليلي پيدا کردم  
مي خواستم باهاتون درميون

بزارم....

خندید، با صدای بلند... بی قید و راحت .

دستش را گذاشت پشتم و هدایتم کرد سمت بخشی که اتاق لیلی در آن جا  
قرار داشت .

- پس تو هم بالاخره دست به کار شدی! کار خوبی کردی... باید بری الان  
ببینیش . اونجا باهم صحبت می

کنیم . تا وقت ملاقات تموم نشده. جدا ازینا این همه امیدت و تحسین می  
کنم به نظر میاد تو اطرافیان این  
دختر تنها کسی که امید داره و میجنگه تویی..

سعی کردم خودم را از زیر این تعریف مسئولیت آورش تبرئه کنم : نه اینطوریم  
نیست... بقیه یکم شوکه

ان... وگرنه لیلی اطرافش ادم های خیلی خوبی داره...

- خب به من بگو ببینم بین این اطرافیان دلسوز با کی میشه منطقی تر صحبت  
کرد؟!!

یاد امیرعلی افتادم با آن صورت اصلاح نشده و چشم های به خون نشسته اش  
که هفته ها بود جز سلام و

خداحافظ با کسي صحبت نمي کرد. سیاوش را جلوي چشم آوردم که تمام مدت را سیگار به دست روي تختش مي گذراند با افکار پریشان و هذیان و آه و ناله... مادر ليلي که مشغول التماس به شوهرش بود که بروند سفر زیارتي براي نذر و نیاز.... و ديگر مي ماندیم من و مهرداد من احساس مي کردم آدم منطقي در اطراف ليلي هيچوقت نبوده يا واقعا اينطور بود؟!

- مي تونيد روي من حساب كنيد دكتر  
- بايد بهت بگم كه اين قضيه به خودي خودش پديده ي نادري توي علم پزشکی محسوب ميشه .. ميخوام بدوني براي ما چه حكمي داره اين مورد و اينكه اگر سوژه ي خيرنگار ها شد يا اين قضيه تبديل به يه قضيه ي رسانه اي بشه بايد بتونيد باهاش کنار بيايد!  
رسیده بودم دم اتاق ليلي . با همان دلخوري گفتم : فكر نمي كنم هيچكدم از اطرافيانش به اين قضيه رضایت داشته باشند . شما فقط از جنبه ي پزشکی به اين داستان نگاه مي كنيد. اما وجود خود اين بچه و اينكه ليلي و پدر بچه هنوز به صورت رسمي عقد هم نكردن به اندازه ي كافي براي خودشون دردسر ساز شده. من ازتون

خواهش مي کنم اين داستان جايي درز نکنه . اگر کسي بفهمه خيلي خيلي بد  
میشه . جو متشجعي که الان تو

خانواده ي هر دو طرف هست بدتر ميشه ...اميدوارم و ضعيت ما رو هم درک  
کنيد.

سرش را تکان داد اما مثل روز روشن بود که ذره اي ابراز همدردی نمی کند:  
باشه خيلي خب ...فعلا برو ببينش

تا وقت ملاقات تموم نشد بعدا باز هم صحبت مي کنيم .

خواست برود که دستش را گرفتم : دکتر، مي خواستم پيرسم من وسايل سفره  
هفت سين اوردم اشکال نداره تو

اتاقش بچينم !؟

لبخند محوي زد دستش را گذاشت روي شانه ام: نه پيرم اشکال نداره...فقط  
اگه سرکه يا سير يا چيزهايي که

بو دارن يا ممکنه فضاي اتاق و آلوده کنند نزارى بهتره..

به سين هفتم فکر کردم: نه . نميزارم حواسم هست ...

سرش را يکبار ديگر تکان داد و با قدم هاي محکم و مطمئن دور شد.

کیف را از روی شانه ام برداشتم و بی آنکه در اتاق را تا انتها باز کنم خودم را از لای نیمه بازیه در داخل کردم .

هوای اتاق مثل همیشه سرد بود، سرد بود یا من احساس می کردم که سرد است؟ همه چیز مثل دو روز پیش

بود که سر زده بودم. لیلی آرام روی تختی که بین صداها سیم و دستگاه محصور شده بود آرام و بی خیال

خوابیده بود. با هر نفسی که از طریق لوله های متصل به دهان و بینی اش می کشید قفسه ی سینه اش بالا و پایین می رفت .

- سلام .

مثل همیشه سلام دادم. مثل تمام این دو ماه که می دانستم می شنود و متوجه حضورم می شود. از چند نفری

پرسیده بودم همه اتفاق نظر داشتند که شاید افرادی که در کما هستند سطح هوشیاری و عکس العملشان به

محیط اطراف بیش از اندازه پایین باشد اما باز هم ممکن است صداها را بشنوند و حضور افراد را احساس کنند.

یا فکر می کردم شاید مثل فیلم هایی که دیده ام روحش از بدنش جدا شده و همین اطراف روی زمین بین ما

گشت میزند تا بهانه ی سفت و محکمی برای برگشتنش به زمین پیدا کند.

با پشت دست صورت سفید و آرامش را نوازش کردم: امروز حالت چگونه؟!

سکوتش را برای خودم تعبیر می کردم: بهتری... رنگ و روتم امروز بهتره .  
صندلی را از کنار پنجره برداشتم و جلوی میز پایین تختش گذاشتم .  
- منم خوبم... تغییر کردم؟!  
بی صدا خندیدم: موهام و یکم زیادی کوتاه کردم .  
کیفم را آرام باز کردم و محتویات داخلش را آرام و با حوصله روی میزش خارج کردم:  
- امروز آگه بدونی برات چی آوردم؟! با دست پر او مدم لیلی خانوم. خبر نداری؟! به! بابا شما خوش و خرم و بی فکر و خیال اینجا خوابیدی برای خودت حواست به هیچی نیست! به هفته دیگه عیده... بله! بله... عید نوروز... دیدی؟! دیدی بی خیالی؟! برات تخم مرغ رنگی ام آوردم... فقط کار دست خودم نیست . مجبور شدم سر راه او مدنی از دست فروش ها بگیرم. میدونی این روزا سرم یکم شلوغه فرصت برای این کارا پیدا نمی کنم.... نه اینکه فکر کنی از اینکه میام پیشت و میرم ناراحتما.... نه که فکر کنی منت میزارم. من اصلا واسه ی تو نمیام اینجا، واسه خودم میام. میام اینجا حالم بهتر میشه انگار. بیرون از اینجا هوا انگار سنگینه . انگار ده تن وزن روی قلبمه ..  
سبزه را وسط میز گذاشتم کنار قرآن و تسبیحی که مادرم داده بود.

...مهراډ و بايد با اون وضعيت جديدش تحمل ڪنم . اين وضعيت تو هر چي  
که نداشت مهراډ و تونست از اين رو  
به اون رو ڪنه ....ميدوني؟! خودش و خيلي مقصر ميدونه ..هم اون هم  
اميرعلي . فڪر مي ڪنن باعث حال الانت  
شدن يادشون نمياد اون شب ڪدومشون باعث شدن تو بيفتي و سرت به زمين  
بخوره . هر جفتشون تغيير ڪردن .  
هر جفتشون انگار تو برزخ زندگي مي ڪنن . چون عذاب وجدان دارن . منم  
دارم...منم پر از عذاب وجدانم ...هر روز  
و هر لحظه به اين فڪر مي ڪنم که باعث و باني حال الانت منم . اگر اون شب  
اون پيغام و بهت نداده بودم اگر  
نمي خواستم قهرمان بازي در بيارم اگر اصلا پاي خودم و از اين قضيه ڪنار مي  
ڪشيدم ..اگر از اولش باهات  
دوست نمي شدم . اگر پاي مهراډ و از اين قضيه ڪوتاه مي ڪردم...  
سنجد و سمنورا هم توي زير ليواني هائي که از خانه آورده بودم چيدم .  
- با اين اگه ها شايد الان هيچڪدوم اين اتفاقا نيفتاده بود! مامان هر دفعه که  
باهاهم صحبت مي ڪنه ميگه



حتما يه حکمتي توي اين داستان بوده. خوش به حالش که انقدر خوشبينه ..  
سفره ي هفت سينش را هر چند کوچک و مختصر اما چيدم. کمی عقب رفتم  
و خوب نگاهش کردم. کف دست  
هايم را به هم کشيدم: بفرما! اينم از هفت سين ...  
دوباره سين هايش را از نو شمردم. يک سين کم داشت . بايد به ليلي مي گفتم  
؟! شايد خودش هم متوجه شده  
بود.

روي صندلي نشستم و نگاهش کردم: دکتريت ميگه بوي سرکه وسير برات  
خوب نيست . بي خيال. يه کتابم  
برات آوردم امروز. گفتم اينجا حوصله ات سر ميرد...  
دست انداختم لاي رمان قطور و بازش کردم. توي ذهنم مدام مي شنيدم که  
ليلي حال سياوش را مي پرسد... هر  
چه خودم را به نشيدن زدم حريف افکار آزاردهنده و موزي ام نشدم. بي مقدمه  
سرم را از کتاب بالا گرفتم و  
گفتم: باشه! باشه ميگم... سياوشم بد نيست... راستش خوبم هست از من  
که خيلي بهتره. امروز مي گفتم براي  
بچه تون اسم انتخاب کرده. ميگه باران. اصلا از کجا معلوم دختره؟! اينکه  
هنوز نفهميدن. بعدشم از من که نبايد  
پرسه . مي خواستم بهش بگم بايد بيداد از تو پرسه . بايد با هم براي بچتون  
اسم انتخاب کنيد... از باران خوشتر  
مياد...!؟

چشم هایم از صورت آرام و یخ زده اش سر خورد و روی شکم برآمده اش  
متوقف شد: اصلا از بچه خوشت  
میاد؟! کاش قبلا ازت می پرسیدم... یاد ته بعد از اینکه من فهمیدم گفتم  
میخواهی بچه ات و بندازی؟! چرا

هیچوقت هیچکدوم ازت نپرسیدیم.. یکی می گفت نگاهش دار یکی گفت  
واسه ی چی میخوای نگاهش  
داری.. هیچوقت هیچکدوم ازت نپرسیدیم که خودت دوست داری به دنیا  
بیاریش یا نه ...  
نم زیر پلک هایم را با پشت دست پاک کردم و گ\*ن\*ا\*هکارانه خندیدم: باشه  
بینشید گریه نمی کنم ولی .... ما خیلی  
بهت بد کردیم لیلی ...  
مهرداد هلم داد توی حمام .  
- مگه من نظرت و پرسیدم؟! یالا برو دوش بگیر بعدم اصلاح کن از این  
ریخت و قیافت دیگه حاله داره بد  
میشه ...

- آكه بخوام برم ببينمش هم تنهائي ميرم. الان هم نميرم! نه امشب! نه انقدر  
زود.

از جاي نامعلومي از خانه داد زد: بيجا مي كني بدون برادر بزرگترت بري .

الان هم بايد بري ...همين امشب ، كت

شلوارامون و ميپوشيم دسته گل ميگيريم ميري خونه اشون...

- نيام چيكار مي كني؟! مجبورم مي كني!؟

اين را از روي حرص و كينه گفتم .

با قدم هاي بلند برگشت جلوي در حمام و با چشمهاي ريز شده نگاهم كرد:

فكر كردي چي؟! دختر به اين

خوبي و كجا پيدا مي كني ديگه؟ كسي كه مامان تايدش كنه رو كجا گير

مياري ديگه؟! معماري خونده

هنرمنده مثل خودت. آدمه حامد! آدمه... خانواده داره بزرگتر داره سرش به كار

خودش بوده تا حالا... گشتم اينور

اونور تو اينترنت عكس شم پيدا كردم خيليم قشنگه بهتر از اين چي مي خوي

ديگه!؟

از شدت عصبانيت ناخنهايم را كف دستم فرو مي كردم. بي آنكه من بدانم

دوباره دست به كار شده بود.

- زنگ زدم باهاشون قرار گذاشتم! گفتم من برادر بزرگترشم . من بزرگترشم تو

اين شهر. امشب ميرسيم

خدمتتون! لازم بشه پس گردنش و ميگيرم و ميآرم خدمتتون .

مغزم در حال انفجار بود. تمام سلول های بدنم هشدار می دادند که مهرداد دوباره برای زندگی ام نقشه کشیده تمام وجودم اخطار می داد که دنبال سرگرمی جدید می گشته و پیدا کرده... باید چکار می کردم؟! چطور باید حالی اش می کردم که دست از سرم بردارد؟ دست از حمایت کردن های عذاب آور و دردسر سازش بردارد. احساس خفگی می کردم...  
- د برو دیگه دیر شد...  
در حمام را محکم توی رویش بستم . شیر اب را باز کردم و با تمام تنه ام رفتم زیر آب سرد...

خانه ی پدر بزرگش در یکی از محله های مرکزی تهران بود. آپارتمان دو طبقه و ساده ای اواسط یک کوچه ی بن بست . مهرداد بر خلاف همیشه بی توجه به افکار و عقایدش ماشین معمولی را از نمایشگاه آورده بود و برای

همین بی خیال و بدون قفل فرمون گوشه ای پارک کرد و با خیال اسوده پیاده  
شد. دور ماشین چرخ می زد و سبد  
گل را از عقب برداشت .

- چیه؟! چرا اینجوری نگاه می کنی؟!  
خودم را جمع و جور کردم و با تاسف سر تکان دادم. گل را انداخت توی بغلم  
و غرولندکنان رفت سمت در.

- سرشم واسه من تکون میده. عوض اینکه بپره گردنم و بگیره ماچم کنه که تو  
شهر غریب واسش پا پیش  
گذاشتم!

توی دلم گفتم تو زندگی من و نابود نکن من خودم پا دارم برای پیش گذاشتن .  
دستش را روی زنگ طبقه ی دوم فشرد و با اعتماد به نفس روبروی آیفون  
تصویری ایستاد.

- بفرمایید.

- مهرداد هستم قربان.

چشم های عسلی اش را توی تاریکی کوچه به من دوخت و با لبخند ملیحی  
اضافه کرد: با حامد جان خدمت  
رسیدیم .

صدای مردانه این بار گرم تر شد: خوش آمدید. بفرمایید طبقه ی دوم .

در با صدای زنگ مانندی باز شد. مهرداد خودش را کنار کشید و با لبخند  
موزیانه ای دستش را به سمت داخل

برایم دراز کرد که با غیظ و بی محلی از کنارش رد شدم و وارد حیاط گل کاری شده و پر نور شدم .

باورم نمی شد که لیلی آن سر شهر روی تختی با مرگ دست و پنجه نرم می کند و من این طرف برای آشنا

شدن با آدم های جدید گل به دست داوطلب شدم.

با صدای قدم های مهرداد که نزدیک می شد پله ها را با سرعت و دو تا یکی بالا رفتم که مجبور نباشم کنارش

راه بروم. چیزی مدام در ذهنم یادآوری می کرد که باید این ظاهر دلسوزش را با مشت پایین بیاورم .

در همین فکرها بودم که یکدفعه با سرعت به مردی رسیدم که جلوی پاگرد ایستاده بود، نزدیک بود با هم

برخورد کنیم که سر پله ها نگه ام داشت .

لبش به خنده باز شد: سلام...آقا حامد شما هستید؟!

از لهجه ی غلیظ اصفهانی اش همه چیز دستگیرم شد. پدر فرروش!

مهرداد از پشت سرم گرم سلام و علیک کرد. با شرمندگی دست دادم و در جواب تعارف هایش سبد گل را سر به زیر به سمتش گرفتم و سعی کردم خودم را آرام و خونسرد نشان بدهم. با رسیدن همسرش و بیشتر شدن تعارف ها در حالیکه در دلم به مهرداد و تصمیم های بی خبرش لعنت می فرستادم کفش هایم را در آوردم و داخل رفتم.

خانه ی کوچک و روشنی داشتند که به سبک قدیمی و خانه ی پدر بزرگ مادر بزرگ ها تزیین شده بود. بلافاصله با دیدن پیرمرد خنده رویی که با عصا به سمتم می آمد تصوراتم پر رنگ تر شد.

مقدمات و سلام و احوالپر سی هایی که به ر سمو معمول چند دقیقه ای ادامه پیدا می کند هنوز تمام نشده بود که دختری هم وارد پذیرایی شد.

آنجا برای اولین بار بود که فرنوش را دیدم. از حدود دو ماه پیش و درست همان روزهایی که خبر اتفاقی که

برای لیلی افتاده بود را شنیدم مادر فرنوش را توی یکی از عروسی ها دیده بود و برایم نشان کرده بود. دختری

که از طرف پدری با خانواده ی ما فامیل درمی آمدند و تعریف و تحسینشان همیشه قسمتی از گفتگوهای خانوادگی را تشکیل می داد.

بي دليل منتظر ماندم که جلو بيايد و دست بدهيم . اما مهراڊ که بيشتر از من در جريان اين داستان ها بود کاملا آگاهانه انتظار چنين اتفاقي را نداشت . چرا که هر دو دستش را را در هم گره زده بود و با لبخند مرموزانه اي فزنوش را نگاه مي کرد! از فاصله ي چند متري خجالت زده و سر به زير به هر دو يمان سلامي داد و با قدمهاي آرام و کوتاه به سمت صندلي خالي کنار پدر بزرگش رفت و همانجا نشست . فزنوش چهره ي بچه گانه و دلنشيني داشت مژه هاي پر پشت و خوش حالي که چشم هاي خرمائي زيبايش را قاب گرفته بود.. قد چندان بلندي هم نداشت و توي آن شلوار مشکي و پيراهن حرير گلبي رنگي که به تن کرده بود آنقدر ظريف و شکننده به نظر مي رسيد که هيچ شباهتي به دختري بيست و دو ساله نمي برد. شال سفيدي سرش انداخته بود که هر چند دقيقه يکبار بر حسب عادت روي سرش عقب و جلو مي کشيد. تمام حرکاتش آرام و خجالت زده بود. به زحمت مي توانست بيشتر از يک دقيقه در چشم هاي مخاطبش نگاه کند. مدام نگاهش را به اطراف مي دزید و لبخند مي زد...

سعي کردم خيره و منظور دار نگاهش نکنم . براي همه سوتفاهم پيش آمده بود. من آنجا نيامده بودم براي



انتخاب دختری به عنوان همسر... حتی روحم هم در آن لحظه در آن جمع  
همراهم نبود همه ی وجودم را ظهر  
همان روز توی اتاق خصوصی آخرین طبقه ی آن بیمارستان جا گذاشته بودم و  
برگشته بودم... همان وقتی که

دکتر معالج آمد و مرا به عنوان منطقی ترین نزدیکان لیلی کنار کشید تا برایم از  
عواقب به دنیا آمدن بچه بگوید.  
عمل سزارین می توانست همان ذره علائم حیاتی را هم در لیلی از بین ببرد. به  
عبارت دیگر با به دنیا آمدن  
یکی، یکی دیگر باید از این دنیا می رفت.  
این حرف دقیقاً باعث همان نفرتی بود که از چند ساعت پیش نسبت به آن  
جنین بی دفاع پنج ماهه پیدا کرده  
بودم. باید راهی پیدا می شد... راهی که قبل از به دنیا آمدن بچه هوشیاری لیلی  
را برمی گرداند. حداقل تا اندازه  
ای که روی آن تخت و بین آن همه سیم به عنوان یک جسم مرده به حساب  
نیاید. جسدی که فقط باید تا چند

ماه ديگر با دستگاہ ها حفظ مي شد تا موجود غريبه اي که هيچکس هم  
آمدنش را نمي خواست به دنيا تقديم  
کند و برود! پدر فرنوش را که با روي خوش در مورد سفر چند روزه شان به  
تهران صحبت مي کرد بي تفاوت  
نگاه مي کردم و به چند ساعت پيش فکر مي کردم. سقلمه ي مهراذ افکارم را  
دوباره از ظهر گرفت و پرتاب  
کرد به زمان حال.

پدرش با متانت لبخند زد: پسرم...

زير نگاه هاي سنگينشان خودم را جمع و جور کردم: بله ببخشيد.

- عرض کردم شما درستون رو تموم کرديد؟

گلويم را صاف کردم: والا من... يه چند وقتي مرخصي گرفته بودم از دانشگاه  
که براي يه سري کاراي مربوط به

رشته ام برگردم اصفهان. تو چند تا پروژه ي عکاسي که ا ساتيدم معرفي کرده  
بودن کار مي کردم اونجا... اما اگه

دوباره شروع کنم تقريبا دو ترم مونده تا تموم کنم ..

لازم نبود که توضيح بدهم از دست مهراذ و عزيزترين دوست هايم فراري شده  
بودم .

مهراذ سريع پشتم را گرفت : البته حامد ما خيلي زرنگ و با پشتکاره. درس  
نخونده هم از هزار تا متخصص اين  
رشته بيشتري درآمد داره الان .

مادرش لبخند عمیقی زد: ما شالا پسرم. ما همیشه از مادر و پدر شما تعریف  
میشنویم هر جا که باشیم. انقدر که  
این دو نفر مهربون و قابل احترام هستن... از چنین پدر و مادری دسته گل  
هایی به جز این هم انتظار نمیره.  
مهرداد با زبان بازی های مختص خودش شروع به تعریف و تمجید متقابل  
کرد.  
بی دلیل پیشانی و گردنم خیس عرق شده بود. سرم را برگرداندم و نگاهم با  
چشمان خجالت زده ی فرنوش گره  
خورد که سریع نگاهش را دزدید. حتما داشت در خیالات دخترانه ی خودش  
مرا سبک و سنگین می کرد.

تا موقعی که برای آوردن چای از جایش بلند نشد دیگر نگاهش نکردم.  
احساس گ\*ن\*ه\* می کردم. احساس عذاب  
وجدان! چیز سفتی در ست و سط گلویم گیر کرده بود و نمی گذاشت راحت  
بخندم حرف بزنم یا نفس بکشم....  
حتی نمی توانستم بی دغدغه به آدم های اطراف نگاه کنم.

هر دختری را که می دیدم بی اختیار یاد لیلی می افتادم.... چرا به اینجا رسید... چرا زمانی که به مادرش قول می دادم که از دخترتان مواظبت می کنم فکر می کردم توانایی اش را دارم؟! من که حتی نتوانسته بودم از پس کارهای مهراذ بر بیایم! هدفی که به خاطرش شهر و خانواده ام را هم از دست داده بودم!

- راستش ما علاوه بر اینکه قصدمون زیارت شما بوده خواست مادر و اصرار خود حامد جان هم امشب تشریف آوردیم که در مورد برادرم و دتر خانوم شما هم صحبت کنیم با اجازتون. امیدوارم این رفتار و حمل به بی ادبی به اداب و رسوم نزارید متاسفانه شرایط زندگی ما اینطوره. خودتون هم در جریان هستید چیزی برای مخفی کردن نیست..... من که تهران زندگی می کنم با اجازتون یه نمایشگاه ما شین دارم اینجا که متعلق به خودتونه تو کار واردات ماشین و پلاک کردنم هستیم تقریبا. حامد هم چند سالی میشه که آوردم پیش خودم اینجا درس بخونه و دانشگاه بره. حس می کردم فعل ها را پس و پیش و اشتباه می شنوم! حامد را به تهران آوردم؟!!

با همان صدای گیرایش ادامه داد: به همین خاطر شرایط متاسفانه محیا نشده که با پدر و مادر خدمتتون برسیم .

اما من و مادر اتفاق نظر داشتیم که این قضیه رو هر چه سریعتر جلو ببریم . پدر بزرگش با صدای آرام و دلنشینی گفت : بله .. ما شرایط شمارو درک می کنیم پسرم . به هر حال دوره زمونه

اینطور شده . همه رو دور از هم انداخته . هر کی یه طرف دنیا . من پسرم و عروسم و فرنوش و بعد پنج ماهه که دارم میبینم .. همین امروز صبح رسیدن .

با حرص گفتم : من به مهرداد گفتم الان موقع مناسبی نیست برای مزاحم شدن

مادرش تعارف کرد: اختیار داری پسرم . مراحمی شما .

مهرداد دوباره زبان ریخت و خوشمزگی کرد: میگن در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست دیگه .. من گفتم به

عنوان برادر بزرگتر در حق برادرم باید سریع تر کاری کنم .

می ترسیدم صدای ساییده شدن دندان هایم از روی خشم و غیظ به گوششان برسد .

پدرش توضیح داد: حق با شماست مهرداد خان . اما فرنوش از نظر من و مادرش هنوز خیلی کم سن و ساله ...

نگاهم ناخودآگاه برگشت و زیر نظرش گرفت . همان اندک رنگی هم که به رو داشت پریده بود. سرش را پایین انداخته بود و زانوهایش را محکم به هم چسبانده بود. دسته ای از موهای مشکی و براقش را زیر شال فرو برد و به زحمت نیم نگاهی به سمت پدرش انداخت که صحبت می کرد: ما عقیده داشتیم که درسش و اول تموم کنه . دو سال از درسش مونده شما هم که .. هر چند تعریف پسرای گل احترام خانوم همه جا پیچیده اما فکر می کنم شما هم اگه درستون و تموم کنید بهتر باشه .. توی دلم به این تصمیم و درایت احسنت گفتم مهرداد ول کن ماجرا نبود: من قبول دارم تمام فرمایشات شما رو قربان. حالا شما اجازه بدید این دو نفر با هم یه صحبتی هم داشته باشند. من بیشتر خدمتون توضیح میدم از شرایط برادرم که مجابتون کنم ایشون تمام و کمال آمادگی اداره کردن یه زندگی و دارن به علاوه ی اینکه صد درصد حمایت های من و پدر هم پشتش هست همیشه . مادرش بلا تکلیف زمزمه کرد: زنده باشی پسرم .

پدرش جلوي زبان چرب و نرم و اراده ي شکست ناپذير مهراڊ مردد مانده بود.

با بي ميلي سرش را به سمت

دخترش تکان داد و گفت : نميدونم والا هر چي صلاحه . فرنوش جان بابا...

اگه ميخوايد صحبت کنيد با حامد

جان راهنمايشون کن حياط.

صداي ضعيفش به زحمت به گوشم رسيد: چشم بابا.

حياط گل کاري شده دم عيد، بوي رزها و شب بوهاي باغچه ذهنم را رها مي

کرد. دستم را توي جيب هاي

شلوارم فرو بردم و چشمم را بستم و نفس عميقي کشيدم. دلم نميخواست

حرف بزنم . حرف زدن جز در حضور

ليلي در اين دو ماه براي من سخت ترين کار شده بود.

- هوا خيلي خوب شده .

صداي ظريف و دخترانه اش باعث شد که چشم باز کنم . روي صندلي هاي

چوبي کنار باغچه ها نشست و مرا

هم بي اختيار دنبال خودش کشاند که بنشينم .

- آره نزديکه عيده هوا خوب شده .

سرش را پايين انداخت و مشغول بازي کردن با گوشه ي آستين لباسش شد.

مي توانستم حدس بزنم که براي

گفتن همان چند کلمه ي اول هم چه انرژي مصرف کرده .

- معماري مي خونديد درسته !؟

- بله .. ترم چهارم . دانشگاه اصفهان ميخونم

- چه خوب آفرین

نگاهم دوباره بي هدف روي گل هاي باغچه سرگردان شد.

- من چند بار مادرتون رو هم دیدم...توي چند هفته ي گذشته چند بار

باهاشون صحبت کردم هم با ايشون

هم..آقا مهراکه به من ...

چنان سریع سرم را به سمتش برگرداندم که رگ گردنم گرفت : مهرا چي !!؟

از نگاه تند و تیزم معذب شد: آقا مهرا به من چند بار زنگ زدن..من به مادرم

گفتم البته مامان در جریان بود.

تمام وجودم هشدار مي داد... سلول به سلول بدنم با شنیدن اسم مهرا آذیر

خطر میزد

بلند شدم و صندلي نزدیک تر کنارش نشستم : زنگ زد که چي؟! چي مي

گفت ؟

نگاهي به اطرافش انداخت که مجبور نباشد به چشمه‌ایم نگاه کند: چيز

خاصي نمي گفتن ...

- فزنوش خانوم! میگم چي بهت گفت؟!



متعجب نگاهم کرد شاید از اینکه برای اولین بار بود که اسمش را از زبان من می شنید: چیز خاصی نمی گفت

به خدا... همین حرفای همیشگی که شما چقدر براش عزیزید و چقدر خوبید و... از این حرفا... آقا مهرداد میدونستن

من شما رو میشناسم . یعنی خوب ... از بچگی همدیگر و دورادور تو مراسم ها یا فامیل دیده بودیم . می خواستن رو اون حساب نظر من و بدونن .. همین به خدا.

مستم را روی صندلی فشار دادم: لعنتی ... لعنتی .... لعنت بهت با هول و ترس گفت : شما چرا عصبانی میشید؟ برادرتون فقط تعریف کردن ازتون. به نظر من که خیلیم ایشون

آدم خوب و با محبتی .... آخ دستش را بی اختیار چنان محکم گرفتم که رنگش پرید... با اضطرابی ناخودآگاه گفتم : اصلا به مهرداد نزدیک

نشو! به هیچ وجه! هر چی که گفت هر چی که پیش او مد... ازت خواهش می کنم اصلا اصلا اصلا در مورد

هیچ مساله ای با مهرداد صحبت نکن! نه راجع به احساسات به من نه راجع به نظرت در مورد این قضیه نه راجع به هیچی دیگه .

با چشم های تر و گرد شده از ترس چند بار سرش را به نشانه ی تفهیم بالا و پایین برد

آرام تر شدم.. با احساس پشیمانی دستش را رها کردم: ببخشید.

- پس باید با کی صحبت کنم در مورد این قضیه؟!  
فکرم هنوز سراسر درگیر مهراد بود دیگر نمی توانستم مدارا کنم : در مورد کدوم  
قضیه؟!

- در مورد شما در مورد خودم... در مورد این خواستگاری .  
احساس می کردم مادر و مهراد مرا در باتلاقی انداخته اند که هر چه بیشتر  
دست و پا میزنم بیشتر در آن فرو  
میروم .  
از حرفهایش ، از رفتارهایش ... از همه ی اینها، آنقدر تیز بودم که بفهمم به این  
پیشنهاد از جانب ما بی علاقه که  
نه خیلی هم دلخوش است . گ\*ن\*ا\*هش چه بود که جز تندی و تلخی و  
عصبانیت در برخورد اول چیزی از من ندیده  
بود. سعی کردم ملایم تر باشم . با احتیاط نگاهش کردم: من شرایطم خیلی  
معلوم نیست فرنش خانوم. نمیخوام  
ناراحتت کنم یا بی احترامی کنم یا هر چیز دیگه ای ... اما تمام این جریان  
خواستگاری او مدن و تلفن بازی بی

خبر از من برنامه اش چیده شده .

آب گلویش را به وضوح قورت داد: پس ... شما کسی دیگه رو دوست دارید؟!  
حیرت زده نگاهش کردم. چهره ی بچهگانه اش عجیب دلنشین بود: یعنی چی  
!؟

سعی کرد بخندد اما آنقدر ناراحت و دلخور بود که گوشه ی لبش به زحمت  
کمی بالا رفت : مثل این فیلم و  
زمان ها...! یکی یه نفر دیگه رو دوست داره به اصرار بقیه میره خواستگاری  
کسی دیگه .

به حرفش خندیدم: نه ! اینطوری نیست .... بحث و سط بودن پای یه نفر دیگه  
نیست .

مکثی کردم تا حرف هایم را سبک سنگین کنم هنوز هم برای گفتن تردید  
داشتم : راستش ... یکی از دوستای

صمیمیم الان تو کماست ... یکی از دوستای خیلی نزدیکم . تا اون حالش  
کامل خوب نشه نمیتونم به چیزی دیگه

فکر کنم . میخوانم میخوان من بهش فکر نکنم و به زندگی عادی خودم  
ادامه بدم .. برای همین

توی چشم های درشت خرمایی رنگش هزار تا سوال می چرخید. خودش را  
کنترل می کرد که همه را همزمان

نپرسد: خیلی متاسفم . یعنی الان... امیدی هست به خوب شدنشون؟!

بند دلم از سوالش پاره شد. حرفی بود که دو ماه تمام پستوهای مغزم را اشغال  
کرده بود اما جرات روبرو شدن با

آن را نداشتم .

- اميدي هست !

- پس .. من منتظر بمونم !؟

این بار نوبت من بود که شوکه شوم. خیره خیره نگاهش کردم: میخوای منتظر

بمونی ؟

رنگ به گونه هایش دوید. زیر چشم های ناباور و حیرت زده ی من به سمت

در رفت . لبخند لرزانی زد و گفت :

بریم بالا دیگه . هوا سرده..

\*\*\*

پرستار با کلافگی به ساعتش نگاه کرد: آقای محترم من که عرض کردم

خدمتون! خارج از وقت ملاقات

امکانش نیست !

من از او کلافه تر بودم: میخوام با دکتر چراغی صحبت کنم . میخوام ایشون و

ببینم از خودشون هم اجازه ی

این ملاقات و می گیرم .

- باشه!... هر طور خودتون ميخوايد تو اتاقشون هستن . پايين بخش مغز و اعصاب..

عقب گرد کردم و بدون هيچ حرف ديگري پله ها را چند تا يکي پايين دويدم.

از شنيدن اينکه هر دکتر ي به جز

او آن وقت صبح ، نيم ساعت مانده به تحويل سال توي بیمارستان باشد

متعجب مي شدم اما براي او زندگي و

تفريحات در کار خلاصه مي شد... مي شد هميشه هر ساعت ي در هر حالي

او را توي يکي از بخش هاي

بیمارستان پيدا کرد. برخلاف هميشه پشت در اتاقش کسي منتظر نبود. چند

تقه به در زدم و با اولين حرف

بفرمايدش در را باز کردم و داخل شدم. به پشتي صندلي تکیه داده بود دست

هايش را روي شکم بزرگش قفل

کرده بود و راديو گوش مي داد. با ديدنم مثل هميشه صورتش غرق خنده شد.

صداي راديو را کم کرد: به به !

بين کي اينجاست ...! پسر جون او مدي اينجا رکورد من و بزني؟! ميخواي

وارد ميدون جنگ بشي با من؟! هر

کي بيشر بمونه تو اين بیمارستان؟! اره؟!!

مثل هميشه بي توجه به شوخي هايش جدي و خشک گفتم: دکتر ميخوام

لحظه ي تحويل سال پيش ليلي

باشم!

- خب؟!!

- پرستارا اجازه نمیدن!

با تعلق پلک زد: خوب مي کنن... دارن به وظايف و قوانينشون عمل ميکنن .

- دکتر خواهش مي کنم . ميخوام اون لحظه کنارش باشم .

- خارج از وقت ملاقات وارد شدن به حریم بیمار درست نیست . اين براي ليج

و ليجبازي نیست که ميگن دلايل

زيادي داره .

- من نه دلايلتون و مي فهمم نه کاري بهش دارم! من ميخوام اون لحظه اونجا

باشم

ساکت و صامت نگاهم کرد. بيشر عصباني شدم: با شما! ميخوام برم تو

اتاقش .. چرا نميزاريد؟! چرا؟! چه فرقي

مي کنه براتون؟

ابروهايش را با خونسردي بالا انداخت

- خيلي خب باشه پس من ميرم با ريس بیمارستان صحبت مي کنم ..

خواستم از اتاقش بيرون بزنم که صدايم کرد: پسر جون...

در آستانه ي در ايستادم.

- بشین میخوام باهات صحبت کنم .

- دیرم میشه باید برم بالا

- تا تحویل سال نیم ساعت مونده. بشین دیر نمیشه

با بی رقبتي خودم را انداختم روي ميل مهماني که کنار اتاق بود.

آرنج هایش را گذاشت روي ميز. رادیویش را کنار گذاشت و گفت : تویکی از

امیدوارترین همراهای بیمارهای تو

کما هستی که من تا حالا تو عمرم دیدم.. این و تمام مدت این دو ماه به هر کي

که رسیدم گفتم . گفتم حامد و

میشناسید؟! همون پسری که تو اتاق دویست و دو سفره هفت سین چیده. هر

روز با یه کتاب و یه سرگرمي

جدید میاد ملاقات... هر سري یه لباس جدید میپوشه و میاد انگار که میره سر

قرار ملاقات با هوشیارترین آدم

دنیا... هر بار چند تا از پرستارا میان یواشکي پشت در وایمیسن حرفاتو گوش

می کنن و اشک میریزن. من مثال

تورو تو این مدت برای همه ي بیماراي ناامید و همراهای ناامیدترشون زدم.

سي و خورده اي ساله که دارم تو

رشته ي خودم کار می کنم سي و چند ساله تو بیمارستانا صبح تا شب عمر

گذروندم.. آدم معتقدي نیستم

پسرجون اما به بعضي چیزا اعتقاد دارم مثلا معجزه! بهش اعتقاد دارم چون به

چشم دیدمش چند بار. و میدونم

که این امیدواری مضاعف تو هم روی لیلی تاثیر داره. صد البته که اینجوریه

...اما میخوام از یه چیز مهم تر از

این برات صحبت کنم. اونم از آدمایی که هنوز سرپان! سالم ان دارن زندگی

می کنن و نیاز به آرامش و

دلخوشی دارن... دارم از خودت صحبت می کنم. از اینکه لحظه ی تحویل

سال باید کنار خانوادهت باشی ..

میان حرفش پریدم و با بغض گفتم: لیلی میفهمه من اینجام. حضور من و

حس می کنه

- معلومه که حس می کنه. میتونم برات هزار تا مثال بزنم که به چشم دیدم که

اشخاصی که تو کما بودن

یدفعه به اطرافشون واکنشای عجیب نشون دادن. من حرفم اینه که لیلی متوجه

زمان و تاریخ و تقویم نمیشه!

اون نمی فهمه که این لحظه ی تحویل ساله! اما تو میفهمی تو هوشیاری

خانوادهت هوشیارن

- خانواده ی من اینجا نیستن دکتر اصفهان!

به طور آشکاری از قبول حضور مهرداد به عنوان عضوی از خانواده امتناع کردم



جا خورد اما خودش را نباخت .

- پس این زمان و پیش دوستات بگذرون .

لیلی دوست منه !

- پیش کسایی که بهت نیاز دارن

لیلی به من نیاز داره !

- کنار کسایی که به خاطرت زندگی می کنن ...

نباید گریه می کردم نمی خواستم گریه کنم پشت دستم را چند بار محکم روی

چشمم کشیدم: بزار پیشش

باشم تحویل سال..تورو خدا...جون بچه هات .

برای اولین بار خنده از صورتش محو شد. از حالت چهره اش معلوم بود که

کم مانده پا به پایم بزند زیر گریه .

سنگین و با زحمت از جایش بلند شد.

دستش را پشتم گذاشت و درماندگی گفت : باشه بیا بریم ...

مثل بچه ی چند ساله ای که به آرزویش می رسد یا ذوق از جا پریدم و جلوتر

از دکتر چراغی در را برای بیرون

رفتن باز کردم .

یکدفعه انگار به دیوار بتنی و سختی برخورد کردم

چیزی را که می دیدم باور نمی کردم .

سیاوش با قیاقه ای غریب جلویمان ایستاده بود. چشم های سرخ و پف آلودش بین من و دکتر در نوسان بود:  
می خواستم برم پیش لیلی... گفتند باید از شما اجازه بگیرم

## فصل بیستم

### سیاوش

با دیدن حامد شوکه نشدم! انتظارش را داشتم که هر وقت و هر روز که میروم با او مواجه شوم. می دانستم که حتی اگر من از لیلی قطع امید کنم تنهایش بگذارم یا فرار کنم باز هم او کنارش می ماند. مثل همیشه.  
اما او از دیدنم مات و مبهوت در جایش قفل شد.  
بعد از مکث طولانی که در سکوت گذشت دکتر بالاخره هر دویمان را به زمین برگرداند: نمی خواهید برید؟! چند دقیقه بیشتر تا تحویل سال نمونه ها.

بي هيچ حرف ديگري کنار هم راه افتاديم . تا رسيدن به طبقه ي بالا هيچ حرفي ميانمان رد و بدل نشد! حامد

حتما توي افكار خودش غوطه ور بود و من آنقدر اضطراب و دلشوره داشتم كه دست و پاهايم ضعف مي رفت .

پشت در اتاق كه رسيديم دكتر خودش را عقب كشيد و لبخند زد: بريد شما. من مزاحمتون نميشم . جمعتون بايد جمع باشه ديگه ... غريبه نبايد باشه ...

حامد سرش را بي هيچ لبخندي به نشانه ي تشكر تكان داد در را باز كرد و راه را براي باز كرد كه من اول وارد شوم.

وقتي هيچ حركتي از من نديد با نگاه نامطمئن و بدگمانش زير نظرم گرفت . دست و پايم قفل شده بود. سرماي

وحشتناكي به جانم هجوم آورده بود. بدنم قفل شده بود. از حال من چه مي دانست ... چه مي فهميد! بي اختيار به

ديوار تكيه دادم

سرد و سنگين گفتم : چي شد؟! چرا نميري تو؟!

دكتر چراغي كه احساس كرد نبايد آنجا حضور داشته باشد دستي به شانۀ ام زد و آهسته و با طمانينه از مسيري

كه آمده بود قدم زنان برگشت و رفت .

حامد اين بار با خشم بيشتري صدايم كرد: با توام سياوش! چي و نگاه مي كني؟! نمي خواي مگه بري تو؟!

سعي کردم خودم را جمع کنم . پاهایم سوزن سوزن می شد. حس کرحتی  
آشنایی همه ی بدنم را اسیر کرده بود.  
حامد....

نمیخواستم صدایم انقدر ملتمسانه به نظر برسد. اما چیزی که به گوش خودم  
رسید عاجزانه ترین آوای عالم بود.

بی رحمانه نگاهم کرد: چیه !؟

ناله کردم: نمی تونم برم تو حامد..

سرش را بالا گرفت : هر طور مایلی .

انتظار داشتم حرف دلگرم کننده ای بزند. لافاقل برای بدست آوردن اعتماد به  
نفس از دست رفته ام کمکی کند.

اما رفت . بی توجه به من که پشت در ذره به ذره، استخوان به استخوان خرد

می شدم و فرو می ریختم داخل

رفت و در را بست .

بی توجه به اشک هایی که روی صورتم راه گرفته بود خودم را کشاندم و از

قسمت شیشه ای بالایی در توی

اتاق را نگاه کردم.

حامد را دیدم که برخلاف چند دقیقه ی قبلش سر حال و لبخند به لب دور  
تخت می چرخد و وساییش را جا به  
جا می کند. و آن وسط ، میان همه ی سیم های متصل به تخت جسم نحیف  
لیلی را دیدم که مثل مجسمه ای  
خشک شده دراز کشیده بود....

چشم هایم دنبال باران می گشت... دنبال بارانم ..چطور حرف های دکتر ها را  
باور می کردم؟! چطور قبول می  
کردم که درون این جسم خشک و بدون روح که انگار هزار سال است که از  
این دنیا رفته موجود پنج ماهه ای  
بی مشکل زندگی می کند. مگر می شود؟! مگر می شود مادری از دنیا رفته  
باشد و بچه اش زنده بماند...؟! مگر

می شود مادری هوشیاری نداشته باشد و هیچ چیز را نه بشنود نه احساس کند  
نه بفهمد ولی موجودی درونش  
هم بشنود هم احساس کند هم بفهمد....

حامد با لبخند سرش را تکان می داد و تند تند چیزی می گفت صندلی کنار  
لیلی نشست و دیوان حافظی باز  
کرد.

چطور با یک جسم بی جان می توانست صحبت کند؟ بگوید و بخندد؟!  
دستم را محکم روی چشم هایم کشیدم تا پرده های لرزان اشک را کنار بزنم .  
این بار لیلی را دقیق تر نگاه

کردم... قفسه ی سینه اش با فواصل زمانی معینی بالا و پایین می رفت . زنده  
بود! لیلی نفس می کشید... پس  
باران هم نفس می کشید....  
اولین عیدی بود که پدر بودم! اولین بار بود... می خواستم کنار دخترم باشم .  
می خواستم حضورم را حس  
کند... می خواستم لیلی بداند که آمده ام.. برگشته ام!  
دست های لرزانم را به زحمت روی دستگیره ی در گذاشتم و به سمت پایین  
فشار دادم. آخرین جانی که در  
بدنم مانده بود را به پاهایم سرازیر کردم تا بتوانم همان چند قدم، همان سخت  
ترین و تلخ ترین چند قدم  
زندگی ام را بردارم.  
اولین احساسی که از حضور در آن اتاق داشتم سرما بود! سرمای محض یک  
سرمای آزار دهنده ی  
دردآور... سرمایی که موبرتم سیخ می کرد. حامد کاملاً متوجه حضورم شد.  
نگاه زیر چشمی به سمتم انداخت و  
بی خیال به حرف زدنش ادامه داد: کلی کتاب واسه تعبیر و تفسیرش هست .  
من که بهش اعتقاد ندارم... البته  
دوست دارم.. میدونی که چقدر حافظ و شعراش و دوست دارم اما اینجوری  
که تفسیر می کنن ..نچ! حافظ باید بره  
تو ذهن خودت.. بخونیش بعد واسه خودت ترجمه کنی .

با پاهای بی جان نزدیک تر رفتم . شگفت زده با اخم های در هم رفته به حامد  
گفتم : چي ميگي !؟

- دارم حرف ميزنم . آگه ميخواي حرف بزني صبر کن تا حرفم تموم شه وسط  
حرف من نپر...

بي حال خنديدم! ديوانه ترين آدم دنيا بود!

- حرف ميزني !؟ حرف بزمن !

مگر مي شد حرف زد! مثلا با يك نفر كه خواب است .. يك نفر كه مي داني  
صدائيت را نمي شنود و عكس

العملي نشان نمي دهد مثل ديوار مثل تابلو مثل يك شي ...

حامد بي توجه به من باز با ليلي صحبت كرد: بعله ايشونم آقا سياوش! ببخشيد  
هول كرده يكم سلام دادن

يادش رفته ...

ليلي !

فشارم به سرعت افت مي كرد از مغز سر تا نوک انگشتان پايم يخ زده  
بود...براي حفظ تعادل دستم را گرفتم به

لبه ي تخت ..نگاهم قفل شد روي صورتش ...

- ليلي ....

هزار تا بغض توي گلويم گره خورده بود هزار تا درد هزار تا گ\*ن\*ه\*... گره  
ها باز نمي شدند. گره ها رهايم نمي  
کردند...

حامد توضيح داد: دکترا ميگن چون ليلي فعاليتي نداره ممکنه شرايط زندگي و  
رشد بچه عادي نباشه براي همين  
که مشکلي براش پيش نيايد و اين دوران و طبيعي رد کنه و رشد کنه بايد براش  
همه چيز شبیه سازي شه ... بايد  
صداي آدما رو بشنوه.. صداي کسايي که با مادرش صحبت مي کنن ... صداي  
خيابون و حتي بايد بشنوه.

من .. ديروز رفتم خيابون انقلاب نشستم چهل دقيقه اون وسط صداي خيابون  
و رو گوشيم ضبط کردم.. براي ليلي  
گذاشتم . براي ليلي که نه براي .. براي بچه اتون. که بشنوه .

چقدر ناتوان بودم چقدر خنثي و بي مصرف بودم که همه ي اين بار را دو ماه  
تمام حامد تنهائي به دوش کشيده  
بود و من فقط کنج اتاقم سيگار دود کرده بودم...

به زور گفتم : واسه .. واسه بچه ام اين کارارو مي کنی؟! همين اومدن و رفتنا...  
صادقانه جواب داد: نه ! من بچه ات و نميشناسم ! حس خوبي ام بهش  
ندارم... اما ميدونم که ليلي دوستش داره.



اصلا... اصلا شاید به خاطر اونه که هنوز داره میجنگه .. اونقدر دلش می خواد  
اون بچه رو به دنیا بیاره که روحش  
و به زور و زحمت رو زمین نگه داشته! دکترش میگه زندگیش به یه نخ بسته  
اس.. لیلی واسه بچه اش بودنش و  
به یه نخ گره زده تا روی زمین بمونه! من واسه لیلی میام اینجا... چون لیلی  
زنده است... نمی بینی زنده اس؟! چرا

همه فکر می کنن مرده؟! من نمی فهمم! داره نفس میکشه . انگار همه کورن  
نمی بینن ... ببین .. دستگاه ها رو  
نگاه کن .. قلبش ضربان داره نبضش منظم میزنه ...  
صدای کشیده شدن صندلی نشان می داد که از جایش بلند شده و می رود  
سمت پنجره .  
صورت سفید و کوچکش پر از آرامش بود.  
کاش چشم هایش را باز می کرد. آن لحظه می توانستم همه ی دنیا را بدهم تا  
یکبار دیگر چشم هایش را باز  
کند. قلبم از زور درد و ناتوانی در آستانه ی انفجار بود.  
- لیلی .....

توي همان چند دقیقه بیشتر از هزار بار نامش را صدا زدم..بلند گفتم یا نه یادم نیست .

لب هایم می لرزید مثل تمام بدنم که می لرزید.

- لیلی...مرگ سیاوش بلند شو...لیلی پاشو. به تمام مقدسات پاشو بینمت

بغضم شکست .

گره ها باز شد...

دردها بیرون ریخت خم شدم و هق هق کنان پیشانی اش را ب\*و\*سیدم. حامد هیچی نمی گفت سکوت اتاق کر

کننده بود.آنقدر سکوت اتاق بلند بود که می توانستم ضربان قلب لیلی را هم بشنوم.

صورتم را از روی پیشانی اش بر نداشتم : ببین او مدم...ببین دارم می میرم...ببین به چه روزی افتادم به کجا

رسیدیم...ببین....پاشو..پاشو همه چی و درست کنیم پاشو چون دخترمون پاشو لیلی . دیگه تنهات نمیزارم دیگه

هیچ کار اشتباهی نمی کنم...لیلی پاشو دارم می میرم...گند زدم همه چی و خراب کردم...چرا عاشق من شدی ؟

چی تو من بی لیاقت دیدی ..چرا ولم نکردی بری که الان روی این تخت نباشی؟! نتونستم مواظبت باشم

نتونستم...لیلی پاشو...مرگ سیاوش پاشو

- عیدت مبارک... سال تحویل شد

سرم را چرخاندم. حامد اشک هایش را پاک کرد و لبخند بی جانی زد. دوباره  
پیشانی اش را ب\*و\*سیدم: عیدت  
مبارک مامان کوچولو...  
حامد با صدای بلند تر و پر امیدتری گفت: عیدت مبارک لیلی .  
روی شکم برآمده اش ب\*و\*سه زدم: عیدت مبارک عزیز بابا.. عیدت مبارک  
باران...  
حامد کف دست هایش را محکم روی صورت غرق اشکش کشید: باید به من  
عیدی بدی باران! مواظب مامانت  
خیلی باش. خیلی ....  
از حرکت کوتاهی که زیر آرنجم احساس کردم. وحشت زده خودم را عقب  
کشیدم جایی که درست انگشتان  
لیلی قرار داشت .  
زبانم بند آمده بود: حا... حا... حا... حامد... حامد  
- آروم باش سیاوش. من مطمئنم همه چی درست میشه به حرف بقیه گوش  
نکن . اون چیزی که تو ذهن خودته

بهش امید داشته باش.. لیلی زنده اس... لیلی خوب میشه ...  
اشک روی صورتم خشکیده بود. ضربان قلبم آنقدر تند و نامنظم میزد که در  
تمام بدنم احساسش می کردم:  
حامد... حامد لیلی ...

خیلی زود متوجه حرکات غیرعادی ام شدم. خودش را با چند قدم بلند کنارم  
رساند و دستش را قوی روی شانه ام  
گذاشت .

- چي شده؟

هراسان مانیورها را پی علائم حیاتی و ضربان لیلی گشت . می ترسید که رفته  
باشد.

- انگشت ... انگشتش ...

- انگشتش چي؟

- انگشتش و تگون داد...

- چي؟!؟

مرا هل داد کنار... خودش رفت بالای سر لیلی ایستاد..

- مطمئني؟!؟

مطمئن بودم. تا به حال به هیچ چیز آنقدر مطمئن نبودم!

پاهایم بی اختیار به سمت در رفت :....دکتر...دکتر و صدا کنم ..

منتظر حامد نماندم..منتظر نماندم چیزی بشنوم. در را باز کردم و با آخرین

توانی که از آن روز برزخی در جانم

مانده بود پی دکتر، طول راه رو را شروع به دویدن کردم .

\*\*\*

بیمارستان را یک ساعت بعد در حالی ترک کردم که مهرداد هیجان زده و مشتاق  
خودش را برای دیدن معجزه  
ی به هوش آمدن لیلی رسانده بود.  
وجودم آنقدر پر از هیجان و شوق بود که بی تفاوت تر از دیدن یک غریبه از  
کنارش گذشتم حتی نگاهی که  
بینمان رد و بدل شد رنگی از انتقام و کینه و نفرت نداشت... با پای خودش  
آمده بود. برق ذوق چشم هایش را نه  
من تمام کسانی که آن وقت صبح در بیمارستان بودند دیدند! مهرداد را نمی شد  
شناخت .. درست زمانی که تصمیم  
می گرفتم که بی رحم ترین و خودخواه ترین موجود عالم است رفتاری دیگر  
میدیدم .  
با این حال سبک و رها از کنارش گذشتم . نه برای نفرت از او فرصتی داشتم  
نه جای خالی در روحم .. دلم

میخواست دنیا را عوض کنم دلم می خواست خودم را عوض کنم... زندگی  
لیلی را برگردانم... مثل کسی می  
ماندم که بزرگترین کشف زندگی اش را کرده باشد. می دانستم می خواهم  
چکار کنم . حتی مطمئن بودم که  
راهی که برای رفتن انتخاب می کنم چقدر درست است .  
مسیرم، مسیر ناآشنای خانه ی لیلی بود که فقط یکبار آن هم شب خواستگاری  
با مادر و پدر رفته بودیم ..خیابان  
ها در ساعات اولیه ی عید نوروز و سال جدید خلوت تر از آن بود که فکر می  
کردم. تمام طول مسیر صحنه های  
بیمارستان جلوی چشم می رفت و می آمد.. دکتر و پرستارهایی که به اتاق  
لیلی سرازیر شده بودند. آزمایشاتی  
که دوباره و دوباره انجام داده بودند... حامد که فقط به دیوار تکیه داده بود و  
همزمان هم می خندید هم اشک  
می ریخت . امیرعلی و خواهرش که نفهمیدم از کجا خبر شده بودند و آنطور  
هراسان و به هم ریخته خودشان را  
رسانده بودند و التماس می کردند که واقعیت را بگوئیم ... دکتر چراغی که  
می گفت سطح هوشیاری لیلی در  
عرض یک ثانیه به طرز چشمگیری برگشته ... می گفت معجزه! همه چیز شبیه  
خواب بود. می ترسیدم ازینکه  
باور کنم و یکدفعه چشم باز کنم بفهمم تمام مدت رویا می دیدم!

تمام طول مسیر را با رویای ساعت هایی که توی بیمارستان گذرانده بودم سر کردم .

وقتی به خودم آمدم که جلوی خانه ی حاج آقا ایستاده بودم .  
دستم را روی زنگ فشردم .

صدای آشنای حاج آقا از پشت آیفون آمد.

- بله ؟!

- سلام . من سیاوشم ...

- سیاوش ؟!

- خواستگار دخترتون .. لیلی خانوم ..

با مکث طولانی در باز شد . از ترس اینکه مبدا پشیمان شود و بیاید از خانه  
شان بیرونم کند پله ها را دو تایکی

بالا رفتم و فکر کردم لیلی چند بار چند صد بار در زندگی اش این پله ها را با  
این حس عذاب آور دیدار پدر

ناتنی اش بالا رفته ! فکر کردم به اینکه هیچ چیز در این دنیا سهمگین تر و  
سنگین تر از دیدار با حاج آقا

نیست... عذاب آورتر از فکر کردن به اینکه چه حرفی برای توجیه کردنش به کار می آید نیست! و حالا من کسی بودم که باید مقابلش قرار می گرفتم و برای دیدارش این پله ها را بالا می رفتم!

جای لیلی.... جایی که تازه زندگی لیلی را لمس می کردم.

نیاز به در زدن نبود. زودتر از من جلوی خانه حاضر شده بود. نفسم را تازه کردم: سلام..

چشم هایش را ریز کرده بود و چهره اش به کسی می ماند که درانتظار طعمه اش کمین کرده باشد.

از جواب ندادنش هم به خوبی می شد این را برداشت کرد.

- عیدتون مبارک .

کمتر از یک ثانیه مشت اولش روی صورتم فرود آمد.... عقب رفتم و محکم به دیوار خوردم. مشت دومش روی سرم نشست.... مشت سومش روی هوا گرفته شد... حاج خانوم خودش را وسط انداخته بود قسم می داد و التماس می کرد تا شوهرش را آرام کند

- میگه خواستگار دخترتون! نمیگه بابای نوه اتون... بزار بکشمش این پست فطرت و!

خودم را به زحمت از زیر مشت و لگد هایش کنار کشیدم. صورتم از شدت درد بی حس شده بود..



- بزارید توضیح بدم...

دوباره به سمت حمله ور شد: تو ضیحم میخواد بده! تو ضیح میخواد بده دزد ناموس..

دست هایم را به حالت تسلیم بالا بردم و خودم را تا جایی که می شد از زیر دستش عقب کشیدم: باشه...قبول  
من همونم که میگید... قبوله در موردش صحبت میکنیم..

مشت هایش را روی هوا از پشت زنش به سمت پرتاب کرد: صحبت کنیم؟!  
زنده ات نمیزارم بی غیرت

باید هر چه زودتر با این داستان روبرو می شدم.. دیر یا زود.. بهتر بود که همان لحظه برای همیشه تمامش می کردم این فکر شجاعترم می کرد. برای اولین بار بی اینکه فرار کنم یا خودم را پشت کسی دیگر پنهان کنم

وسط گود ایستاده بودم. جایی بودم که چند ماه قبل باید می ایستادم.. دیر شده بود اما هنوز هم تنها راه چاره همین بود.

نفسم را آزاد کردم: او دم خیر بدم لیلی عکس العمل نشون داده... ممکنه به هوش بیاد..

دست و پایش از زدن و پرتاب کردن بازماند. حلج خانوم آنطرف تر بی حرکت ماند دیگر تقلایی برای آرام کردن همسرش از خود نشان نداد.

- لیلی؟!

آب گلویم را قورت دادم. اره اره... باور کنین انگشتش و تگون داد مادرش برگشت و امیدوارانه و آماده ی گریه به شوهرش نگاه کرد: بریم؟! بریم بیمارستان حاج آقا؟!

چقدر خنده دار که حتی در این حال و وضع هم از او اجازه می گرفت! حتی برای دیدن زنده شدن دوباره ی دخترش هم اجازه می خواست. لیلی حق داشت اگر ان روزها از این خانه و خانواده برید و به حامد پناه برد!  
- من نمیام.

رفت توی خانه .. حاج خانوم دنبالش دوید: تورو به خدا... دخترم ممکنه چشم باز کنه .. التماس می کنم .. بیا بریم . شما ببخش . دلت با خدا باشه . دلت و صاف کن خدا ثوابش و بهت میده ... صدایش از دور آمد: گفتم که . من نمیام آژانس میگیرم برات شما برو . مشت هایم را از عصبانیت به پاهایم کوبیدم و پله را با سرعت سرازیر شدم!

\*\*\*

روز سوم عید الهام و عرشیا به ایران برگشته بودند.  
با خبرهای ضد و نقیض و غیرقابل باوری که یک ماه اخیر جسته گریخته به گوششان رسیده بود.  
صبح زود که پروازشان فرودگاه امام به زمین نشست من بیمارستان بودم. بالای سر لیلی که هنوز هم بعد از آن واکنشی که همه را امیدوارتر کرده بود چشم باز نکرده بود. نزدیک سحر که بیمارستان رسیدم حامد با چشم های قرمز از بیداری و بیخوابی روی صندلی نشسته بود و زل زده بود پنجره. خواستم که بروم خانه و استراحت کند. بی مقاومت قبول کرد... تسبیح خوش رنگی را که دور دستش پیچیده بود باز کرد کنار بالشت لیلی گذاشت و برای رفتن لباس هایش را پوشید. اما قول داد که ظهر نشده دوش بگیرد و نهار بخورد و دوباره برگردد.

وقتی دم در ایستاد و با صدای بلند مثل همیشه از لیلی خداحافظی کرد تازه فهمیدم که در این مدت چه به

حالش گذشته . آنقدر لاغر شده بود که ژاکتی که همیشه به تنش می نشست  
برایش زار می زد...قد بلندش  
ضعیف شدنش را هزار برابر بیشتر داد میزد. چم شهایش مثل دو گودال سیاه  
میان صورت لاغر و بی حالش انگار  
که خاموش شده باش، دیگر نه برق می زد نه با خنده های دروغی اش می  
خندید.

بی هوا برگشت و دست کوتاهی برایم تکان داد و رفت .  
این دو ماه برای حامد چطور گذشته بود که من نفهمیدم !  
صمیمی ترین دوستم کی آنقدر عوض شده بود که من دیگر نمی شناختمش !

\*\*\*

الهام برای درآوردن سوغاتی ها چمدان را کشان کشان آورد توی هال. عرشیا از  
میانه های راه برای کمک  
کردن به همسرش از جا پرید.  
دوباره همه دور هم جمع شده بودیم !

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (iA.Com.wWw۹۸) ساخته و  
منتشر شده است

الهام پلیوری از همان روی لباس ها برداشت و روی هوا مقابلم گرفت : این  
برای داداش خان !

بعد انگار که دوباره متوجه سر و وضعم شده باشم سوت کشداری زد: اوه

اوه... بین پدر زنش چه به روزش

آورده... ای عاشق سینه چاک.. دیگه کارت به اینجا رسیده؟

عرشیا زد زیر خنده: اون موقع که داشتیم می رفتیم یادته الی؟! جاهاشون

برعکس بود... لیلی خاطر خواه و

دردرکش آق داداشت بود بین کار دنیا رو.. در عرض همین چند ماه جاهاشون

عوض شد...

خودم را از مسیر دست نوازشگر خواهرم کنار کشیدم.

- خیلی درد داره؟!

- نه.. خوبم

مادر با تمام آتشی که به جانش نشسته بود غر زد: لیاقتش همینه... در همین

حد که بشه کیسه بوکس اون

مردک... لیاقت شه دخترم چرادلتم می سوزه براش؟ هر کی لیاقت خودش و پیدا

می کنه ...

به طعنه و کنایه هایش عادت کرده بودم. جایی برای اعتراض نمی ماند

عرشیا اعتراض کرد: اینجوری نگید مامان... مادر بزرگا که خیلی مهربونن ...

مادر چنان کفري شد که بشقاب میوه اي که دستش بود کوبید روی میز و پا کوبان رفت به اتاقش .

عرشیا با ناراحتی نگاهم کرد: حرف بدی زدم!؟

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم. صحبت کردن در مورد بچه اي که توی شکم لیلی بود از هزاران فحش و

بد و بیراه برای مادر سنگین تر تمام می شد! طوری خورش به جوش می آمد که شک نداشتم اگر توانایی اش را

داشت لیلی و بچه را در یک لحظه از بین می برد.

الهام آرام کنارم نشست . با درماندگی دستم را توی موهایم فرو بردم: قبول نمی کنه .. قبول نمی کنه هرکاری می

کنم کوتاه نمیداد... هر کاری بگی کردم هیچ جوره کوتاه نمیداد.

دستش روی شانه ام نشست : سیاوش تو باید بهش حق بدی ..

- حق دادم که الان وضعیتم اینجوریه الهام! حق دادم بهش ! وگرنه باید همون روزای اول مجبورش می کردم

که بریم خواستگاری لیلی و این وضعیت پیش نیاد! انقدر می ترسیدم بهش بگم که کار رسید به اینجا... با کلی

دعوا و نقشه و کلک بردیمش خونه ی لیلی اینا یه تنه تمام شب خواستگاری و خراب کرد! وقتی رفتارش

اینجوری بود، وقتی سر اینکه لیلی چند وقت خونه ی خودشون نمی موند به هیچ صراطی مستقیم نمی شد

وقتش بود که من پیام از غلطی که کردم بگم؟! رفتاراش جورى بود که من بتونم  
پیام باهاش درد و دل کنم!؟

الهام همه چیز را به خوبی می دانست . توی همان خانه بزرگ شده بود. من  
میگفتم مادر تا ته داستان را می

خواند. برای همین نگاهش مغموم و نگران مانده بود عرشیا اما از همه جا بی  
خبر هنوز راهکار پیشنهاد می داد:

تو باید میسستی با دلیل و منطق راضیش می کردی می گفتم این دختر و  
دوست دارم اون من و دوست داره ما

با هم خیلی صمیمی و نزدیک شدیم حالا شما کمکون کن راه بزار پیش پامون  
که چیکار کنیم ..

سرم را بلند کردم کلافه گفتم : فکر کردی این کارارو نکردم؟! الهام میدونه!  
خانوم دکتر عادت نداره به حرف

کسی گوش کنه عادت داره فقط حرف بزنه! عادت نداره به راه های پیشنهادی  
بقیه فکر کنه عادت داره فقط راه

و دستورای خودش اجرا بشه . من خلاف این راه و رفتم حالا ببین چجور داره  
مجبورم می کنه تاوانش و بدم!

لیلی دو ماهه رو تخت بیمارستانه! دو ماهه تو کماست... نوه ی خودش داره  
از بین میره! فکر می کنی چیکار می

منه؟! ها؟! بگو دیگه فکر می کنی چیکار کرده این دو ماه...

قیافه ی عرشیا متعجب و مبهوت بین من و الهام در حرکت بود

پوزخند زدم: با من که حرف نمیزد هیچی هر وقتم که لب باز کرده آرزوی مرگ  
جفتشون وکرده!

الهام آه طولانی کشید. دستش روی شانه ام فشار بیشتری آورد.. سکوتشان  
نشان می داد کاری از دستشان بر  
نمی آید.. فایده هم ندا شت! حتی این ابراز همدردی های خانوادگی هم آرامم  
نمی کرد.

عرشیا دوباره گفت: تو باید خیلی قبل تر از اینکه این قضایا پیش میومد با  
مادرت در مورد علاقه ات به لیلی

صحبت می کردی سیا. معلومه الان چه حس بدی داره به لیلی  
چرا اون موقع که لیلی حامله نبود و این داستان پیش نیومده بود این قضیه ی  
خواستگاری و مطرح نکردی؟!

نمیگم اون موقع همه چی به خوبی و خوشی درست میشد!! ولی لااقل این  
وضعیت الانم دیگه نبود. یکم بالا و

پایین و دست انداز داشت اما ردیف می شد... چرا اون موقع که لیلی حامله  
نبود پا پیش نداشتی؟!



- چون اون موقع مجبور نبودم! اون موقع بچه اي در كار نبود...!  
از حرفي كه بي اختيار از دهانم در رفته بود خودم هم به اندازه ي آن ها متعجب  
شدم .

مثل كسي مي ماندم كه بالاخره پرده هاي نمايش پيش چشمش کنار رفته ...  
حرفي را كه مدت ها بود از زدنش  
به خودم يا هر كسي ديگر شرم و وحشت داشتم به زبان آورده بودم. اگر پاي  
بچه اي در ميان نبود هيچ وقت  
هيچ چيز جدي نمي شد.

به جز من الهام و عرشيا هم حالا اين را فهميده بودند!  
پشيمان از حرفي كه زدم، پريشان از صورت هاي شگفت زده و متفكر شان  
عرق سردي را كه پشت گردنم  
نشسته بود پاك كردم.

الهام با ترديد گفت : سياوش... تو ليلي و دوست نداري مگه نه ؟!  
باز هم دلم نمي خواست جوابي بدهم كه پشيمان شوم. دست هايم را عصبي  
توي هوا تكان دادم: دارم سعي مي

كنم كمكش كنم ! دارم سعي مي كنم اوضاع رو درست كنم !  
عرشيا به آرامي گفت : اينطوري؟! كار درستي نمي كني پسر...! نكن !  
از جايم بلند شدم. حرفم را نمي فهميدند. با صداي بلند گفتم : چيكار نكنم  
؟! اينكه پشت كردم به همه چي و

مثل مرد وا ستادم پاي كاري كه كردم بده؟! اينكه بي شرف نيستم كه دختره رو  
با يه بچه ول كنم به امون خدا

کارم بده؟! آگه پست بوم اونقدر که می رفتم دنبال عشق و حال خودم و دنبال  
هر چیزی که می خواستم و هر  
دختری که عاشقش بوم خوب بود؟! اونوقت می شدم جنتلمن؟! اونوقت  
همین شماها نبودید که تف مینداختید  
تو صورتم که یه دختر و بی آبرو کردی و ولش کردی؟! شما بگید خوب چیه به  
من ، من بفهمم !

عرشیا نیم خیز شد سعی کرد آرام کند: در ست میگی اینا خوبه .. ولی اینکه  
وقتی هیچ عشقی بهش نداشتی و  
نداری از زندگیش کنار نمیری ... اینا خوب نیست . حسی که اون بهت داره رو  
تو بهش نداری پس نباید میزاشتی  
کار به اینجا برسه !  
پسش زدم .

- حالا که میبینی رسیده؟! الان کار دست چیه؟! ولش کنم؟! الان وقت  
حرف زدن از عشق و عاشقیه؟! الان

وقت شمع روشن کردن و گل سرخ پر پر کرده؟! لیلی رو تخت بیمارستانه!  
یه پاش لب مرگه! مادر بچه ی  
منه..... بچه ام! شماها هیچی نمی فهمید! نه جای من هستید نه از دل من خبر  
دارید... پس لطفا دخالت نکنید!  
این را گفتم و با سر و صدا از خانه زدم بیرون .

فصل بیست و یکم

لیلی

انگار که دستی تمامم را گرفت و از بلندایی پرتابم کرد توی آب. آنقدر پایین  
رفتم که رسیدم به زمین . سختی را  
زیر تم حس کردم.. نفس کشیدن برایم سخت شد.. دردی از فرق سرم شروع  
شد و در عرض ثانیه ای به  
انگشتانم رسید.. نمی توانستم شنا کنم... نور را بالای سرم می دیدم.. اگر فقط  
می توانستم خودم را برسانم به  
سطح آب...

صدایی آشنا نامم را می خواند.. صدایی که هنوز باور داشت که می شنوم..  
حتی آنجا زیر آب .

- باید امروز سبزه ی عید و گره بزنم لیلی... نحسی سیزده و این داستانا رو  
باور داری؟

تمام نحسی های دنیا را باور داشتم . سرم از شدت درد در استانه ی انفجار  
بود. آب سفت می شد... همه چیزهای

اطرافم سرب مي شد... حالا به جاي آب دست و پاهایم توي قير فرو رفته بود.

- خوابيدي بدون لالايي و قصه

بگير آسوده بخواب بي درد و غصه

ديگه كاب\* و\*س زمستون نميچيني

توي خواب گلایي حسرت نميچيني

صدا، صدای حامد بود.. صدایش را شناختم . تمام جانم را جمع کردم تا

دست و پا بزنم . تا برسم به نور.. به جايي

که صدایش مي آمد.

- ديگه خورشيد چهره ات و نمي سوزونه

جاي سيلی هاي باد روش نمي مونه

ديگه بيدار نميشي با نگروني

يا با ترديد که بري يا که بموني ...

انگشتم را تکان دادم.. قيرها آب شد... انگشت دومم .... درد جديدي توي

شکم پيچيد.

انگشت سوم....

- چرا انقدر این آهنگ و میخونم؟ ببخشید خودمم دیگه دارم ازش خسته میشم. ازینکه انقدر حرف میزنم خودمم کلافه میشم. داشتم فکر می کردم شاید بهتر باشه یکم ساکت بمونم. یکم بهت آرامش بدم...

نه! نمی توانست نور را از من بگیرد... نباید می رفت... لب هایم را باز کردم تا صدایش کنم.. آب تمام دهان و بینی ام را پر کرد.. زیر اب صدایم به گوشش نمی رسید..

چشم هایم... باید چشم هایم را باز می کردم. - امروز دوباره او مده بود. سیاوش و میگم... میدونم از دستش دلخوری.

چون چند بار اتفاقی وقتی اینجا بود نگاهش کردم دیدم تمام مدت اگر حرفی میزنه با دخترش حرف میزنه نه با تو. توام ازش دلخوری مگه نه!؟

هزاران نفر پلک هایم را گرفته بودند و به پایین می کشیدند. - منم خیلی دلخورم امروز... خیلی دلخورم لیلی. همه رفتن سیزده بدر... حتی مهرداد هم که کل این دو سه ماه از

غارش بیرون نمیومد با دوستاش رفته بیرون. بابا و مامان فروش بهم زنگ زدن اصرار کردن امروز برم

پیششون باها شون باشم.... مامان مدام زنگ میزنه اصرار می کنه. مهرداد ول کن نیست. خودشونم که اول گفتن

نه و درس و کار و این چیزارو بهونه کرده بودن حالا... نمیدونم شاید در مورد این قضیه اشتباه فکر می کنم ولی

یادت میاد تا حالا حد سی زده با شم و خطا رفته با شه؟ فرنوش من و دوست  
داره... این و خوب می فهمم .  
دست و پاهایم دوباره سرب و سفت از حرکت ایستاد.  
نور بی رمق تر و کم سو تر شد..  
صداها دور و دورتر...  
تا آخر در قعر آب دوباره همه چیز خاموش شد.

\*\*\*

دستی روی صورتتم نشست گرمایش را حس کردم..  
سراسر وجودم پر از امید شد. یک نفر دیگر هم باور داشت که هنوز هستم .  
- تو خیلی خوش شانسی ...  
صدای دخترانه نه آشنا بود نه چندان گرم و صمیمی .  
- هیچوقت فکر نمی کردم کسی که حامد به خاطرش به این حال و روز افتاده  
یه دختر باشه ! اونم دختری با  
شرایط تو.... چجوری می تونه تو رو حتی دوست صمیمی خودش بدونه ؟  
من حامد و نمی فهمم .... اما خیلی

دوستش دارم

هزار نیزه را انگار وارد مغزم می کردند و در می آوردند.

- به مهرداد حق میدم که انقدر سعی می کنه حامد و ازت دور کنه . حتی بهش حق میدم که برای رسوندن حامد

به من انقدر عجله و اصرار می کنه ... اما تو خیلی خوش شانسی .. خیلی ... هر کسی ذره ای با حامد آشنا میشه می

فهمه که چقدر از عشق و علاقه به تو لبریز شده! مهرداد هنوز هم بهم اصرار می کنه هر دفعه که زنگ

میزنه .. نمیدونه من به اصرار و حرف های اون کاری ندارم. از چند وقت پیش از چند سال پیش که حامد و تو

مهمونی ها می دیدم... با اون روحیه ی شاد و شیطنت هاش و خنده های بی قید و بند و... از همون موقع آرزوم

بود که یه روز یه کسی مثل حامد داشته باشم .. برای خودم. فقط برای خودم .

دیگر دلم نمی خواست چشم باز کنم .... می توانستم همانجا، هزاران متر زیر آب شناور بمانم و تا ابد گوش کنم .

- اما... امروز که اوادم اینجا و دیدمت فهمیدم حامد برای من نیست! حتی برای خودشم نیست ... تمام زندگی و

روحیه و امید و آرزوش و گذاشته برای تو. نمی دونم پدر بچه ات کیه نمیشناسمش اما... حامد مردترین مردیه

که تا حالا دیدم! تو خیلی خوش شانسی ... آگه از روی این تخت بلند شی ....

- بیخشید شما؟!

صدا این بار هم غریبه بود... صدایش را شنیدم... او هم باور داشت که آدم ها می توانند زیر آب زنده بمانند؟!

- من.... من....

- شما خبرنگارید؟!

- نه.. نه به خدا.. من دوست... دوست آقا حامد هستم .

- من دوستای حامد و میشناسم شما رو ندیدم تا به حال! کدوم دوستش؟!

- فرروش هستم . دوست خانوادگیشون.. شما نامزد لیلی خانوم هستید؟!

صدا ها دو باره آرا و آرام تر شد... جمله ها کش آمدند و تار و محو شدند... غریبه ها نور نبودند. همه شان خود

تاریکی بودند دیگر برای شنیدن صدایشان کمترین انگیزه ای نداشتم .

\*\*\*

هفدهم فروردین ، روزی بود که بعد از سه ماه چشم هایم را باز کردم

ساعت دو یا سه ی نیمه شب بود. نه آنقدر نور دیدم که انتظارش را داشتم نه

آنقدر آدم که خیال می کردم



باشند... اتاق بزرگ و ساکتی که تا چشم کار می کرد تا انتهایش تاریکی بود و تاریکی . چند چراغ مطالعه ی کوچک بالای سرم روشن بودند. به جز این ها تمام دستگاه هایی هم که اطراف تختم قرار داشتند نور و روشنایی داشتند هر چند کم اما می توانست آن نوری را که تمام مدت به چشم هایم می تابید و صدایم میزد را توجیه کند.. از لای پلک هایم که مثل یک شیار باریک شده بود شکم برآمده ام را دیدم سفره ی هفت سین پایین تخت را دیدم.. کتاب حافظ و قرآنی که روی میز بود را دیدم. تسییحی که نزدیک سرم روی ملحفه ها دشتسته بود.. دسته گل هایی که آنطرف تر نزدیک پنجره توی پایه های شیشه ای چیده شده بود. دوباره می توانستم همه چیز را ببینم . چشم هایم پی حامد می گشت . پی نوری که تمام این مدت صدایم میزد و منتظر بود چشم باز کنم و می گفت می خواهد فقط یکبار دیگر چشم هایم را ببیند. کسی آن سمت اتاق روی صندلی ، زیر ملحفه ای در خودش جمع شده بود... پلک های دردناکم را روی هم فشردم... دوباره که باز کردم پرستاری سفید پوش بالای سرم ایستاده بود... نگاهش در یک لحظه آرام و پر از تردید از سرنگی که دستش بود لغزید و روی چهره ام ثابت شد. بی صدا نگاهش کردم.

چشم هایش گرد شد. دهانش را باز کرد که چیزی بگوید منصرف شد برگشت  
و به کسی که زیر ملحفه در  
خودش میچاله شده بود و خوابیده بود نگاه کرد.  
چیزی درونم التماس می کرد کاش حامد باشد...  
با صدای لرزانی کسی را خواند: خانوم... خانوم؟!  
دوباره برگشت و به من زل زد. انگار که می ترسید خیال کرده باشد. تنه ای زیر  
ملحفه تکان خورد و خودش را  
بیرون کشید.  
کاش حامد باشد...

زنی میانسال گیج و منگ خواب از صندلی بلند شد. گره ی روسری اش را  
سفت کرد دمپایی هایش را پوشید و  
به زحمت ایستاد: بله!؟ بله!  
- دخترتون... دخترتون چشم باز کرده...  
- یا فاطمه ی زهرا...

صدای کشیدن دمپایی هایش روی زمین... صدای ناله های از سر ذوقش  
... صدای دخترم دخترم گفتن

هایش... دویدن پرستارها... آخرین دلخوشی را از من گرفت .

نا امید چشم هایم را بستم . حامد نبود و غریبه ها خود تاریکی بودند!

پیشانی ام را ب\*و\* سید دست هایش را محکم روی صورتم کشید... زبری  
دست هایش باعث شد دوباره چشم باز

کنم ... خودش را عقب کشید و اینبار با لذت دیدن یک معجزه نگاهم کرد: یا  
خدا.. ای خدا... نگاش کن... چشماشو

بین .. عزیز دل مادر...

دوباره صورتم را غرق ب\*و\* سه کرد.

دکتر قد کوتاه و چاقی از راه رسید. مادر را محترمانه کنار زد و بالای سرم  
ایستاد. صورتش بیش از اندازه خندان

بود: خوش اومدی خانوم. صدامو میشنوی؟! من و خوب میبینی ..

منتظر جوابم نماند با یک دست پلکم را پایین کشید و نور تند و زننده ای را  
روی مردمک چشم هایم چرخاند.

نور... این نبود...

- حامد...

بالاخره صدایم باز شد. سرم از آب بیرون آمده بود. نفسم راحت میرفت و

برمی گشت .. یادم آمد آخرین کاب\*و\* سی

که قبل از چشم باز کردن می دیدم.... وزنه ی سنگینی که به بدنم بسته شده بود  
و نمی گذاشت دست و پا

بز نم .. چیزی که مرا همانجا، قعر آب نگه می داشت ... می توانستم از خودم  
جدایش کنم . اما نمی خواستم .

صدای حامد را بیش از هزار بار می شنیدم که میخواست فقط چشم هایم را  
باز کنم . فقط خودم برگردم... می

گفت مرا می خواهد بی هیچ وزنه ای ... بی هیچ سنگینی  
- حامد..

دکتر سرش را شتابزده به اطراف چرخاند: حامد کجاست؟!  
زن میانه سالی که اول دیده بودم با چشم های به اشک نشسته به حرف آمد:  
رفت دکتر. سر شب جاش و با من  
عوض کرد و رفت!

دکتر اعتراض کرد: همیشه اینجا بود! باید همین الان می رفت! سه ماه منتظر  
همین معجزه بود... از هممون

بیشتر منتظر بود... سریع زنگ بزنید بهش بیاد.

- دکتر چراغی .. اینجا یه مشکلی داریم ...

احساس تهوع داشتم . چیزی توی دلم پیچ و تاب می خورد و بالا می آمد.

به چشم برهم زدني تمام بدنم گر گرفت .

- چي شده؟!

- دكتور.. فشارش داره تغيير مي كنه .. ضربانش هم همينطور..

وزنه را بايد از خودم جدا مي كردم. وگرنه به نور نمي رسيدم .

- ليلي ! ليلي با من بمون.. من و نگاه كن ...

دكتور تار و محو مي شد.

خوب يا بد، براي رسيدن به نور وزنه را از خودم جدا كردم...

فصل بيست و دوم

حامد

د ستم را پايه ي چانه ام كردم و خميازه كشان به نوشين كه جلوي مهرداد چرخ  
ميزد و ادا در ميآورد نگاه كردم.

مي خواست رنگ موي جديدش را بعد از سه ماه به دو ست پسر تازه برگشته  
اش نشان بدهد.

مهرداد قوطي دلستر را با يك دست گرفت و با دست ديگر زد به چوب كناره ي  
مبل : بزنم به تخته چشم نخوره

اين خانومه ايشالا..

نوشين انگار كه با اين حرف توان ايستادن روي پاهایش را يكدفعه از دست  
داده باشد يكوري افتاد روي مبل ،

كنار مهرداد: خوشت مياد؟!

مهراد چشم هایش را بست و با لبخند گل و گشادی سرش را کشید عقب :  
اصن یه چیزی میگم یه چیزی  
میشنوی ...

نوشین ذوق زده شروع کرد به توضیح دادن: اولش میخواستم همه ی موهام و  
بلوند کنم بعد یادم افتاد تو از  
رنگ بلوند بدت میاد به آرایشگره گفتم فقط ته موهام و روشن کنه ...  
بی حوصله میان عیششان پریدم: اون موقع که مهراد محلت نمیداد اصن ...

نوشین که پشتش به من بود برگشت چشم و ابرویی برایم آمد و مهراد اشاره کرد  
که حرفی نزنم .  
بعد از تغییری که در حال لیلی پیدا شده بود، بعد از همان تکان کوچکی که به  
انگشتش داده بود... انگار همه تازه  
زنده بودنش را باور کرده بودند. همه از آن حال و وضع رقت بارشان بیرون  
آمده بودند. سیاوش هزار برابر بیشتر  
از قبل به بیمارستان سر می زد. امیرعلی و خواهرش مدام برای لیلی گل می  
آوردند مهراد دوباره برگشته بود به

تفریح و شیطنت های گذشته اش، حتی حاج آقا هم دیگر به رفت و آمدهای  
منظم زنش به بیمارستان اعتراضی  
نمی کرد... همه سر حال شده بودند. تغییر روحیه ی همه شان محسوس بود.  
به جز من .

من که زنده بودن لیلی را از قبل هم باور داشتم!  
حتی بعد از اینکه انگشتش را تکان داد آنقدر هم که باید و شاید خوشحال  
نشدم .

التماس ها و قول و قرارهای سیاوش را مدام می شنیدم و می دانستم که اگر  
لیلی از آن تخت بلند شود دوباره  
باید چمدانم را ببندم و از خودم، فقط از خودم فرار کنم اصفهان.  
حتما باید این کار را می کردم وگرنه دوباره به حسادت و حماقت متهم می  
شدم .

صدای زنگ گوشی مهرداد باعث شد دوباره از فکر و خیال بیرون بیایم .  
نوشین  
به حرکات تند مهرداد که طبق

معمول دنبال گوشی اش می گشت با اخم خیره شد: این وقت شب کیه؟!  
مهرداد گیج و منگ زانو زد روی زمین سرش را چسباند به فرش و برای پیدا  
کردن گوشی اش دستش را برد زیر  
مبل .

- کدوم وقت شب؟ پاتو بگیر کنار...

نوشین پوفی کرد و پاهایش را بلند کرد تا مهرداد گوشی اش را پیدا کند: همین  
وقت شب! ساعت سه شبه مهرداد!

- من چه میدونم...یه دقیقه ساکت باش بینم کجا افتاده این لامصب .  
دوباره خمیازه ای کشیدم و به حرکات عصبی مهراذ که این طرف و آنطرف را  
می گشت و اخم های در هم  
رفته ی نوشین که دست به سینه نشسته بود خیره شدم. کمبود خواب داشتم ..  
آنقدر کمبود خواب داشتم که بی  
اختیار از چشم هایم اشک می آمد. حتی چند ساعتی هم که برمی گشتم خانه  
و می توانستم بخوابم هم خوابم  
نمی برد. دلم می خواست زودتر آفتاب بزند و برگردم بیمارستان. مخصوصا  
شب هایی که مثل امشب مادرش  
پیشش بود. به او حتی کمتر از سیاوش اعتماد داشتم .  
- آها پیداش کردم .

نگاهش روی صفحه ی گوشی اش چند لحظه ای ثابت ماند و قبل از آنکه  
نوشین که سرک می کشید تا اسم  
را ببیند موفق شود با سرعت از جایش بلند شد و رفت سمت اتاق: میام الان...  
و در را پشت سرش بست .



نوشين دوباره خودش را ول کرد روي مبل . ته مانده ي دلستر مهراڊ را يک  
نفس سر کشيد تا بلکه آتش

خشمش فروکش کند: اين داداشت ديگه داره ميره روي اعصاب من !

بي اينکه نگاهش کنم پوزخند زدم .

کارد ميزدي خونش درنميآمد: درد! به چي ميخندي؟! عوض اينکه کمککني  
رابطه ي ما بهتر شه فقط بلدي

بشيني مسخره کني! تمام اون وقتي که مهراڊ بايد سر من صرف منه گذاشته  
واسه تو! بينم حامد با کي ميگرده

بينم حامد کجا ميره بينم حامد چي ميخوره حامد چي ميپوشه...!سه ماهه  
جواب من و نميده واسه چي؟!

باز هم نگاهش نکردم با خونسردي گفتم: واسه خاطر همون دختري که تويه  
روز ادعات مي شد دوستشي و از

وقتي رفت بيمارستان ديگه عين خيالت نبود اصلا زنده ميمونه يا نه . يه بارم  
نيومدي سر بزني بهش ، فکر اين

بودي که دوست پسر با وفا و سر به راهت يه وقت نپره. مهراڊ يه ذره انسانه تو  
اون يه ذره هم نيستي!

- اون دختر و وضعيتش نتيجه ي همون افتضاحاتيه که تو به بار آوردي! چرا  
بايد سنگش و به سينه بزني؟! چرا

بايد مثل تو انقدر ديوانه باشم که صبح و شب وزندگيم و سر همچين آدمي  
تلف کنم . اون موقع که ادعا مي

کردم دو ستشم چند ماه خودم و کشتم زیر گوشش خوندم که عقلش بیاد سر  
جاش! که اون پسره ی سبب  
زمیني و بي بته رو ول کنه بیاد سمت تو.. گفتم حامد و از دست بدی دیگه  
همچین کسی و هیچوقت پیدا نمی  
کنی . نتیجه ی حرفام چی شد؟! هیچی آقا حامد.. چند وقت بعد شکمش  
اومد بالا و سیاوش شد بابای بچه اش.  
یه کم فکر کنی میبینی کی این وسط داره حماقت می کنه و انسانیتش کار  
دستش میده..!  
چیزی را که توی گلویم گیر کرده بود به زحمت فرو دادم. دلم می خواست  
سرش داد بزنم می خواستم فریاد  
بکشم و از خانه بیرونش کنم . بدترین حرف هایی که بلد بودم را بزنم . اما  
نتوانستم . جانم را نداشتم . خیلی وقت  
بود که نای جر و بحث کردن با هیچکس را نداشتم . آنقدر خسته و بی حوصله  
بودم که حرف های همه را می  
شنیدم و سکوت می کردم .  
نوشین به مهراد خیلی می آمد!  
از سکوت انگار که دلش سوخته باشد با صدای مهربان تر و آرام تری ادامه داد:  
آخه ببین چه به روز خودت  
آوردی؟! صدای خنده های تو یه لحظه تو این خونه قطع نمی شد. شوخی  
کردنات بامزگیات... حامد داری دستی

دستي به خاطر هيچ و پوچ خودت و از بين ميبري . مهراڊ هم واسه همين  
حرص ميخوره. تو به من بگو تو اين  
سه ماه چند كيلو وزن كم كردي؟! چند ساعت تونستي راحت بخوابي؟! چند  
وعده غذا رو تونستي بي دغدغه  
بخوري؟! نگاه كردي اصلا به خودت تو آيينه؟! يه آدم ديگه شدي ..واسه چي  
؟! واسه كي ؟ آگه اين همه رفتن و  
اومدنات هم نتيجه بده كه ايشالا بده به محض اينكه ليلي از جاش بلند شه  
دست سياوش و ميگيره و با هم  
ميرن سراغ زندگي رويايي و بزرگ كردن بچه اشون. اونوقت اوج لطفش به تو  
ميشه چي؟! به بچه اش ياد بده  
كه بهت بگه عمو حامد...  
به تمام اين ها فكر كرده بودم. ساعت ها و ساعت ها! اما شنيدنش از زبان  
كسي ديگر برايم دردناك تر بود.  
- بس كن نوشين .  
- من دو ست دارم حامد. ميدوني كه برام چقدر عزيزي . نميخوام اذيت شي  
مهراڊم به خاطر همين سعي مي

کنه ازت مواظبت کنه . نمي دوني وقتي شنيد فرنوش رفته بيمارستان و ليلي رو  
ديده و بلافاصله جواب رد داده  
چقدر آتيشي شده بود...

بي هوا سرش داد زدم: د بس کن ديگه! هي من هيچي نميگم ...  
خودش را وحشت زده کشيد عقب و چسبيد به پشتي مبل .  
در اتاق باز شد. حدس زدم که آمده باشد براي خاتمه دادن به قائله ي ميان من  
و نوشين . اما رنگ پريده و  
صورت سفيدش گواه چيز ديگري بود.

نوشين پيش دستي کرد: چي شده؟!  
نگاهش روي صورتم ميخکوب شده بود: نميخواي بري بخوابي؟!  
بند دلم پاره شد: از بيمارستان بود؟ آره؟  
آب گلويش را قورت داد: نه بابا... ميگم... ميگم ميخوام يکم با نوشين خلوت  
کنم اگه نميري بخوابي بريم خونه  
نوشين اگه ....

از جايم بلند شدم: لعنت بهت مهرا! از بيمارستان بودن. چي گفتن؟!  
نوشين هم همپايم بلند شد.

صداي ضربان قلبم گوشم را کر مي کرد.  
هوا را با درد به ريه هايش کشيد: ليلي به هوش اومده...  
- آخ....

این اوج ابراز احساسات کسی بود که سه ماه بالای سر لیلی اش اشک ریخته  
بود و صدها هزار بار تسبیح  
گردانده بود.

کاش پاهایم یاری می کرد تا آخرین لحظه سر پا بایستم .

نوشین بی توجه به من با هول گفت : امشب؟! همین چند ساعته؟!!

مهراد تیز نگاهم کرد: حامد...

می دانستم که می خواهد خبر دیگری هم بدهد. از همان لحظه ی اول سراپا

انتظارش را می کشیدم آنقدر که

خبر اول چندان به چشمم نیامد.

- بچه اش... بچه اش و از دست داده .

چند لحظه ای سر جایم ایستادم و نگاهش کردم. مغزم خالی از فکر شد. هیچ

احساسی نداشتم . نه خوشحالی نه

ناراحتی نه درد....

دست نوشین که روی شانه ام نشست چنان تکان سختی خوردم که انگار از

خواب عمیقی بیدارم کرده باشند! با

قدم های بلند از کنار مهراد رد شدم و رفتم اتاق. ژاکت و کیف پولم را برداشتم

صدای مهراد را شنیدم که به

نوشین دستور داد: تو برو بالا. من با حامد میرم بیمارستان. بعدا حرف میزنیم

..

لحظه ی آخر نگاهي به خودم توي آيينه انداختم . اگر ليلي مرا مي دید مي شناخت ؟!

صدای مهرا د بلند شد: با ماشین من میریم . پایین منتظرتم ...

دویدم سمت در .. همزمان با هم وارد آسانسور شدیم .

هر چه خودم را کنترل کردم که چیزی نپرسم نتوانستم : به سیاوش خبر دادن؟! نگاهش را دزدید: نمیدونم .

- اون فقط به عشق بچه اش میومد می رفت . بفهمه نابود میشه !

مهرا د با تمام خشمش چشم غره رفت : واسه اون دیگه دل نسوزون جون مادرت ..

در آسانسور که باز شد همزمان دویدیم . این همه هیجان مهرا د برایم عجیب و غریب بود. نشست پشت فرمان و

در را برایم باز کرد که سوار شوم.

مسیر را با آخرین سرعتي که می توانست رفت آن وقت شب خیابان ها خلوت بودند و اثری از شلوغی و ترافیک

نبرد. جلوی بیمارستان که نگه داشت دستم را گرفت ، چرخید و مستقیم توي چشم هایم نگاه کرد: باید بهت چند

تا چیز و بگم قبل از اینکه بینیش .

- بگو.

لبش را با زبانش تر کرد، اشک‌کارا نگاهش را می‌دزدید: از وقتی به هوش  
اومده... انگار حافظه اش هنوز درست و  
حسابی برنگشته .

این یکی را دیگر طاقت نداشتم . تمام عالم بر سرم آوار شد.

- وای ...

- صبر کن هنوز حرفم تموم نشده. شاید نقشه اش باشه شاید هر چیز دیگه ای  
به هر حال دکترش میگه

احتمالش زیاده که حافظه اش لحظه به لحظه برگرده. این قضیه طبیعیه . وقتی  
یه نفر بعد از سه ماه بیهوشی

مطلق از کما بیرون میاد نباید انتظاری ازش داشت . یعنی... امیدوارن که  
حافظه اش برمی‌گرده!

خودم را برای چیزهای بدتری آماده می‌کردم

- خب...! بعدش؟! دیگه چی؟!!

دستم را رها کرد و در حالیکه ماشین را خاموش می‌کرد و سویچ را برمی

داشت گفت : فیلم داره بازی می‌کنه !

میگه فقط تو رو یادش میاد. از موقعی که به هوش اومده اسم تو رو دو بار گفته  
بعدم که وضعیتش به هم ریخته  
و بچه اش سقط شده...

نمی توانستم یک لحظه ی دیگر هم صبر کنم در راباز کردم که دوباره دستم را  
گرفت : حامد...واسه یه بار هم  
که شده تو زندگیت به حرف من گوش کن ! تمام اینا نقشه و بازیه ...دختره بعد  
این همه گندی که به بار آورده  
دیده بخاری از سیاوش بلند همیشه واسه تو برنامه چیده.

دستش را با خشونت پس زدم و پیاده شدم: تو چجور آدمی هستی مهرداد؟!  
دختر بیچاره بعد از بلایی که تو و  
امیرعلی سرش آوردید چند ساعته که تازه از مرگ برگشته ! بچه اش و از دست  
داده..اونوقت تو میگی داره نقش  
بازی می کنه؟! اونقدر خودت کثافت کاری کردی و نقشه چیدی برای عالم و  
آدم که فکر می کنی همه  
اینجورین؟!!

دنبالم دوید تا به من برسد. پله های بیمارستان را دو تا یکی بالا می رفتم  
عصبانی خندیدم: کافر همه را به  
کیش خود پندارد

دست انداخت زیر بازویم : الان که دیگه بچه ای هم در کار نیست بیشتر  
میتونه بیاد سمت تو بیشتر میتونه مانور



بده سیاوشم که دیگه دستش باز شده! همون موقع هم به خودش دو تا دوتا گل  
میزد چه برسه حالا که دیگه  
دست و پا شم آزاد شده... دختره رو ول میکنه میره همه چیزم میندازه رو دوش  
تو!

رفتم توی آسانسور طویلی که نزدیکترین راه برای رساندنم به بخش مغز و  
اعصاب بود. یکدفعه یادم آمد که  
حالا لیلی درگیر مشکل دیگری شده. برگشتم و به تنهایی به مهرداد گفتم کجا  
بردنش؟!

ایستاد و محکم تکانم داد: با توام! اصلا به حرف های من گوش نمی کنی؟!  
خودم را از بین دستانش کنار کشیدم: تو به من گوش کن مهرداد! این زندگیه منه  
! فقط زندگیه منه! زندگیه

شخصیمه.. به تو هیچ ربطی نداره من چیکار می کنم از کی خوشم میاد از کی  
بدم میاد عاشق کیم یا از کی  
متنفرم! این و بفهم. به تو هیچ ربطی نداره..

ضمن حرفهایم برای تفهیم بیشتر چند بار با انگشت اشاره محکم به سینه اش  
کوبیدم که بی هیچ دفاعی عقب

رفت .

- تورواني شدي حامد. اين دختره مغزت و از كار انداخته نمي بيني چي گذشته  
و چي شده بازم دنبالش ي! شبونه  
خونه ي بهنام چه غلطي مي کرده که هيچوقت ازش نپرسيدي؟! براي چي  
اصلا با بهنامي که تو انقدر ازش بد  
مي گفتي انقدر صميمي بوده که سر از خونه اش درآورده و تو اين و ازش  
نپرسيدي؟! چند بار فقط با اون  
سياوش رفتن شمال و تو چشمت و رو همه ي اين بست ي؟! اگه دختر سالم و  
درستي بود راضي مي شد دو ماه با  
من و تو زير سقف سر کنه؟! اين برات مهم نيست حتما نه؟! منم که انقدر به  
چشم تو کثافتم و بين دخترا روزم و  
شب مي کنم و با رفيقام دست به دستشون مي کنيم ميدونم واسه عشق و  
عاشقي بايد سمت کي برم، ميدونم  
بايد به هر کدوم شون چجوري نگاه کنم؟! ميدونم تا کجا واسه شون جلو برم!  
واسه بعضياشون يه هزار ي هم خرج  
نمي کنم! ميدوني چيه؟! براي اولين بار تو اين مدت آرزو کردم که کاش توام  
مثل من بودي کاش توام هر  
روزت با يه دختر سر مي شد و قد من عوض ي بودي اونوقت فرق گوشت و  
آشغال گوشت و از هم مي فهميدي ..  
- خفه شو...

با تمام توانم هلش دادم..رفت روي هوا و يک متر آنطرف تر روي سنگ هاي  
کف بیمارستان پرتاب شد.

اطرافمان به لحظه اي ساکن و صامت شد. انگار همه چشم و گوش شدند و  
دنیا از حرکت ایستاد.

- نه برادر بزرگیت و میخوام نه این علاقه ات و که نکبت زده به زندگی من و  
اطرافیانم... همه رو بدبخت کردی  
همه رو نابود کردی بازم ادعات میشه ...

دستش را گذاشت روی زمین و سرد و سنگین از جایش بلند شد نگاه گذرایي  
به اطرافیان انداخت و پشت  
دستش را روی لبش کشید.

بالاخره آتشفشان درونم فوران کرده بود هیچکس نمی توانست دیگر آرامم  
کند: گمشو از زندگی من برو بیرون

مهرا! راحتم بزار..می فهمی چی میگم؟! می شنوی؟! راحتم بزار... فقط آگه  
بینم یا بشنوم دور و ور لیلی پیدات

شده ازین به بعد به جون مامان ق سم ب شنوم باز براش نقشه کشیدی و داری  
بازی می کنی زندت نمیزارم..

چشمان سرد و نگاه نافذش از همیشه سردتر و تلخ تر شده بود.  
دستم را برایش توي هوا تکان دادم: دیگه نمیخوام ببینمت! از زندگیم گمشو  
بیرون

روي پا شنه ي پا چرخیدم و بي توجه به زانوانم که بناي لرزیدن گذاشته بود به  
سمت راه پله ها دویدم. کاش

هیچوقت به تهران نمی آمدم. کاش هیچوقت براي مهرداد نگران نمی شدم کاش  
هیچوقت مهرداد با ليلي آشنا

نمی شد. کاش برادر بزرگترم نبود، عضوي از خانواده ام نبود.

براي بالا رفتن از پله ها به نرده ها بیش از حد تصورم نیاز داشتم .

خودم را به هر بدبختي و جان کندندي بود رساندم به طبقه ي سوم. وقتي  
احساس کردم که به حد کافي از مهرداد

دور شدم دست از دویدن برداشتم و جلوي بخش پرستاري ایستادم. با صدایی  
لرزان اطلاعات ليلي را دادم.

همان طبقه انتهاي راهرو بخش زنان و زایمان مادرش منتظر ایستاده بود.

با دیدنش اولین سوالی که به ذهنم رسید این بود: به سیاوش خبر دادن؟

بي آنکه لب باز کند با چشم هاي پر از اشک سرش را به نشانه ي نفي بالا  
انداخت و انگار که از حضور من

دیگر خیالش راحت شده باشد روي نزدیکترین صندلي وارفت .

ول کن نبودم: پس چرا بهش خبر ندادن؟! پدر بچه او نه . چرا به مهرداد خبر

دادید اول؟

چادرش را کشید روی صورتش . با چانه ای که می لرزید به زحمت گفت :  
من که خبر ندادم مادر جان. خودشون  
زنگ زدن. من که اصلا شماره ی سیاوش و ندارم. لیلی هم فقط تورو صدا  
کرده. من که مادرشم یادش نمیداد.  
اونوقت تورو صدا کرده...  
برگشتم و با خشم نگاهش کردم. با باقی مانده ی کینه ای که چند لحظه ی  
پیش درونم سر باز کرده بود به  
تندی گفتم : طبیعیه ! کسی و یادش میاد که تورو زای سخت کنارش بوده!  
یادتون نمیاد انگار چند ماه پیش زنگ  
زدید به من و گفتید لیلی و میسپریم به تو! یادتون نمیاد حتما سه ماه دخترتون رو  
تخت بین مرگ و زندگی بود و  
شما فکر شام و نهار شوهر عزیزتون بودید و زحمتتون می شد به دخترتون سر  
بزنید! واهس چي اینجوري  
کردید؟! واسه سرپناه و یه قرون دو هزاره که از اون آدم بهتون میرسه؟! آدم  
گوشه ی خیابون بخوابه شرف  
داره به اینکه دخترش و تو همچین وضعی تنها بزاره. انتظار دارید چنین مادری  
و یادش بیاد؟! ؟ ها؟!

نشستن خنجر را درست وسط قلبش احساس کردم. همینطور هق هق اش که  
با هر کلمه ای که از دهان من

بیرون می آمد بلند تر می شد. اما نه از حرف تندي که زده بودم پشیمان شدم نه  
ناراحت! برای اینکه حرف های

بیشتری نزنم لبم را گزیدم و تا جایی که می توانستم از او دور شدم. پرستاری  
از انتهای راهرو پیدایش شد

همانطور که پوشه ای که دستش بود را ورق میزد با نگاهی گذرا به ما گفت:  
همراه لیلی شماييد؟!!

پا تند کردم سمتش بی تفاوت و خونسرد به من گفتم شما رو ميشناسم .

و اشاره کرد سمت مادرش: این خانوم؟!!

بدو از جایش بلند شد: مادرشم ...

پرستار نگاه متعجب و گنگی به من انداخت و بالاخره تصمیم گرفت صحبت  
کند: جراحیتم تموم شده منتقلش

کردن بخش مراقبت های ویژه تا حال عمومیش و علائم حیاتیست ثابت نشه  
اجازه ی ملاقات ندارید.

مادرش تند پرسید: خوب میشه دیگه؟! مگه نه؟

پرستار هنوز هم به مادر لیلی حس غریبه ای مرموز را داشت، مادری که سه  
ماه به تعداد انگشتان دست به

دخترش سر زده!

ما سعي خودمون و كرديم خانوم. از اینجا به بعدش ديگه با خداست ...  
لبخند سرسري زد و با همان سرعتي كه آمده بود دور شد.  
دوباره بي حس و حال به ديوار پشتم تكيه دادم. ساعت ها كش مي آمدند.  
عقربه ها جان مي كندند تا از  
جايشان تكان بخورند. نيم ساعت بعد اميرعلي از راه رسيد. بي توجه به  
نامادري اش كه آن سمت راهرو روي  
صندلي ها گريان و نالان نشسته بود يکراست به سراغ من آمد.  
- چه خبر؟! حالش چگونه؟  
دستم را محكم روي صورتم كشيدم بلکه آن رخوت لعنتي از جانم بيرون  
برود: مي خواستي چه خبر باشه؟ بچه  
اش و از دست داده .

برايش ذره اي اهميت نداشت : اون مهم نيست ! حال خودش چگونه؟!  
سرم را به نشانه ي تا سف تكان دادم: اون بچه نزديك شش ماهش بوده! روح  
داشته ! وجود داشته ... برات مهم  
نيست يه آدم مرده؟! خواهر زادت و ميگم  
چشم هاي بي فروغ و متعجبش چند دقيقه اي صورتم را زير و رو كرد: من هر  
كاري مي كنم تو رو نمي فهمم .  
منتظر جوابم نماند با قدم هاي بلند برگشت سمت بخش پرستاري .

چرا هنوز کسی به سیاوش خبر نداده بود.  
مادرش آنطرف راهرو هنوز بی وقفه اشک می ریخت . تازه می فهمیدم چه  
حرف های سنگینی زدم. او هم  
وضعیت خوبی نداشت . حق نداشتم به مادری به این سن و سال اینطور بی  
احترامی کنم . به زحمت تکیه ام را از  
دیوار برداشتم تا برایش آب بیاورم...  
خودم هم خودم را نمی فهمیدم!

\*\*\*

همان روز نزدیک اذان صبح بود که به هوش آمدم.  
درست همان وقت هم سیاوش از راه رسید. دکتر و پرستارها خودشان را آماده  
کرده بودند که آرام آرام و با  
مقدمه چینی قضیه ی از بین رفتن بچه اش را بگویند اما امیرعلی بی تفاوت و  
بی رحمانه همه چیز را صاف کف  
دستش گذاشت .  
با خونسرد ترین حالتی که می توانست توی چشم هایش زل زد و گفت بچه ی  
لیلی سقط شده .  
طافت دیدن چهره ی سیاوش وقتی که این خبر را می شنید نداشتم . پشتم را  
کردم بهش . شنیدم که با لکنت



زبان از امیرعلی پرسید: باران؟!!

انگار که چند تا بچه داشته باشد. و امیرعلی جوابی نداد..

خودش آمد و من را که پشت کرده بودم بهش تکان تکان داد: حامد.. حامد اینا

باران و دارن میگن؟!!

سرم را پایین انداختم . سکوتم را به نشانه ی تایید حرفش تعبیر کرد. بی هیچ

حرفی ، حتی بدون اینکه دیدن

لیلی را بنخواهد با قدم های افتان و خیزان از مسیری که آمده بود برگشت .

دنیالش راه افتادم. به امیرعلی گفتم اینجا میمونی؟!!

سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

سیاوش آن لحظه بیشتر از لیلی به مواظبت نیاز داشت . رفتم کنارش و زیر

بازویش را گرفتم .

بی مقاومت به راهش برای خارج شدن از بیمارستان ادامه داد.

نمی خواستم حرف بزنم . خوب می دانستم من هم اگر در چنین وضعیتی قرار

داشتم دلم نمیخواست چیزی

بشنوم یا حتی کسی برای دلداري ام کلمه ای به زبان بیاورد. تا جلوی در

بیمارستان هر دو ساکت بودیم و

حرفی میانمان رد و بدل نشد.

تازه یادم آمد که با ماشین مهرداد آمده بودم و حالا برای بردن سیاوش ماشین ندارم. خودش انگار که فکر را خوانده باشد سوییچش را از جیبش درآورد و داد دستم: همیشه توراندگی کنی!  
!؟

- آره. حتما.

در را برایش باز کردم و سوارش کردم. با عذاب سنگینی اش را از من برداشت و روی صندلی نشست.

ماشین را که روشن کردم هنوز نمی دانستم باید حرفی بزنم یا نه. شاید بهتر بود تا موقعی که خودش نمی خواست چیزی بگوید من هم سکوت می کردم.

- کجا برم؟

مات و مبهوت زل زده بود به جلویش.

سوالم را آرام تکرار کردم: سیاوش.. کجا برم!؟

- خونه نرو.

هر چند انتظار چنین جوابی را نداشتم اما شوکه نشدم. می دانستم نقطه ی

مشترک لیلی و سیاوش همیشه فرار

از خانه بود. فکر کردم به اینکه چطور می شود که من همیشه وقتی به آخر خط

می رسیدم وقتی از عالم و آدم

مي بريدم بار و بنديلم را جمع مي كردم بليط مي گرفتم و برمي گشتم خانه ، و  
اين دو نفر آخر مسيرشان جايي  
بود كه تازه از خانه فراري مي شدند.

حتي مهراڊ هم كه خانواده اش را هميشه چيزي جز طناب دست و پا بند نمي  
ديد با من اتفاق نظر داشت . اين

جمله ي معروفش را همه ميدانستند كه مدام مي گفت : خونه يه جا نيست  
خونه يه حسه !

- باشه . هر جا بخواي ميرم .

و واقعا نمي دانستم كجا بروم .

خورشيد تازه زده بود و ما سرگردان توي اتوبان ها مي چرخيديم . سياوش  
كلمه اي نمي گفت و من حرفي براي

دلداري دادن نداشتم . گوشي اش را كه هر چند دقيقه يكبار زنگ ميزد بي حس  
و حال از جيبش بيرون كشيد

خاموش كرد و انداخت روي داشبورڊ.

از در كناري اش پاكٲ سيگاري برداشت و مشغول باز كردنش شد.

- مي خواي يه جا ننگه دارم يه چيزي بخوري؟!!

بيشتر مي ترسيدم از اينكه نا شتا با معده ي خالي سيگار كشيدن حالش را بد  
كند اما نمي توانستم اين را مستقيم

بگويم !

- چي بخورم؟!

- ميخوای چای بگیرم؟! میخوای... میخوای بریم دربند صبحانه بخوریم؟! برگشت و نگاهم کرد پوزخندش بزرگ و بزرگ تر شد. تا تبدیل شد به خنده با صدای بلند: دربند؟! عروسی

گرفتی؟! خوشحالی؟! ها؟! بچه ی من مرد تو عروسی گرفتی...! ای تو ذاتت حامد...

انگشتانم را که دور فرمان ماشین قفل شده بود چنان فشار دادم که حس کردم همین الان است که استخوان هایم بشکند.

اولین پک عمیقش به سیگار ماشین را پر از دود کرد.

یک دستش را زیر بغلش زد و در خودش جمع شد. با اینکه سرد نبود لرزش بدنش را احساس می کردم. بخاری را برایش زدم.

- اون داداش قاتلت پیداش نبود صبح؟! میگم... میگم می تونم به عنوان بابایی که بچه اش مرده برم از اون

داداش پست فطرتت شکایت کنم؟! ها؟! قتل عمد حساب میشه دیگه نه؟! اون بود که لیلی و هل داد؟ شاید

واسش اعدامم بیرن !

حتي از تصورش پشتم لرزيد. داشت هذيان مي گفت .. يادش رفته بود كه بچه اش را نه توي آن دعوا بلکه سه ماه بعد به خاطر حال خود ليلي از دست داده .

- ميگم ... ميگما حامد.. تو الان چه حسي داري ؟!

سعي کردم خونسردی ام را حفظ کنم . سعي کردم شرايطش را درک کنم :  
نگرانم ! واسه رفیقم نگرانم !

- نه میدونی ؟! میخوام واسه تبه خاطره تعريف کنم آخه الان خیلی خوشحالي . الان وقتشه ... خاطره اون شب كه

رفته بودم خونه ي بهنام همون شبی و ميگم كه ليلي خودش و رسوند بهم .  
خاطره ي اينكه پيشم خوابيد  
خفه شو سياوش

هر چند زمزمه بود و به گوش خودم هم نرسيد اما سياوش با سماجت ادامه داد: خودش ازم خواست باهام

باشه ... گفت ته آرزوهائيش اينه كه با من باشه ... اصلا ... اصلا حامد من  
نخواستم كه بياد كه ! جون باران راست

ميگم خودش همه كارا رو پيش پيش مي كرد. خودش آماده بود .. راست ميگم  
جون باران ..

ریشخند زد: باران چیه ؟! چرت و پرت ميگم

فشار خونم به سرعت بالا مي رفت . نمي دانستم تا كجا طاقت ميآورم . نمي  
دانستم تا كجا مغزم منفجر نمي

شود و گوش مي کنم .

جلوي کافي شاپي که تازه کرکره هایش را بالا داده بود نگه داشتم . محض  
اینکه هر چه زودتر صدایش را  
ساکت کنم !

- پیاده شوی چیزی بگیرم برات بخوري .

- اشتها باز شده رفیق ! چیه ؟! چه خبره؟! گل از گلت شکفته ...

سرم را برگرداندم و به خیابان خیره شدم . هیچوقت به اندازه ی آن لحظه از  
زندگیم از خدا صبر نخواستہ بودم .

- تو از اولشم از بچه ی من حالت بهم می خورد! یادته؟! بهت گفتم اسمش و  
گذاشتم باران چقدر مسخرم

کردی ؟ میرفتی بالا سر لیلی سه ماه به بار شد به بچه ی من سلام کنی؟! ها؟  
نه دیگه نشده.... توام مثل مامان

مثل امیرعلی مثل همه ی اینا میخواستی اون بچه بمیره.. تو بیشتر از همه ..

بی هوا یقه ام را گرفت و باعث شد رویم را برگردانم طرفش :  
تو.... بیشتر... از... همه ! ادای مظلوما رو در نیار حامد

من میدونم تو دلت داري قند آب مي کني که بچه ام مرده.. بارانم مرده.. شماها  
آدم نیستید. همتون خوشحال

شدید که یه آدم مرده از حیوونم حیوون ترید... تو از همشون بیشتر... لعنت  
بهت ...

یقه ام را رها کرد.

بغضش شکست . خودش را کشید عقب و زد زیر گریه ...

دست هایش را گرفت به داشبود و سرش را خم کرد. قلبم فشرده شد..

سیاوش، صمیمی ترین رفیقی که داشتم.. به کجا رسیده بود؟ به کجا رسیده  
بودیم .

- حامد چیکار کنم؟! چیکار کنم...؟! بچه ام مرد...

پیشانی اش را کوبید به لبه ی داشبورد... دوباره... سه باره...

- چیکار کنم؟! چیکار کنم....

دستم را گرفتم روی سرش و مانعش شدم: نکن سیاوش. اروم باش...

بی هیچ مقاومتی خودش را توی بغلم انداخت و با صدای بلند گریه کرد.

زنده بودن لیلی دردهای سیاوش را آرام نمی کرد. هدفش بچه اش بود که از  
بین رفته بود.

برای همین ، آنجا آخر خطش بود.

فصل بیست و سوم

سیاوش

یادم نمی آید چند ساعت چند روز چند سال همانجا توی بغل حامد ماندم و به حال بچه ی شش ماهه ام زار زدم. فقط می دانم وقتی دست از این کار کشیدم که دیگر حتی جانی برای نفس کشیدنم نمانده بود. دوباره بی حال افتادم روی صندلی ماشین. حتی اعتراضی هم به حامد که مسیر دردناک خانه را میرفت نداشتم.

فکر کردم الهام و عرشیا هستند. چه خوب و به موقع برگشته بودند. آن ها حتما می توانستند جلوی زخم زبان ها و نیش و کنایه های مادر سد شوند. حتما کاری از دستشان برمی آمد.

حامد جلوتر از من از ماشین پیاده شد. زنگ خانه را زد و دوباره دوان دوان عرض کوچه را برای پیاده کردن من برگشت. توی وجودش دنبال دلیل این همه انرژی می گشتم که می خواست اضافه اش را هم به من ببخشد. و وقتی یادم می آمد که به باران چه احساسی داشته از یادآوری دلیل خوشحالی اش تمام وجودم آتش می گرفت.



به دستش که برای بیرون آوردنم از ماشین دراز شده بود بی اهمیت تنه زدم و پیاده شدم .

صدای قدم هایش را دیگر پشت سرم نشنیدم .

همانجا که پشش زده بودم ایستاده بود و رفتنم را نگاه می کرد.

مادر و الهام همزمان از خانه بیرون پریدند.

دستم را گرفتم به دیوار حیاط .

به مادر که هراسان و دلواپس ماتش برده بود لبخند زدم. برای یکبار هم که در

عمرش شده می توانست درکم

کند.

- مامان... بچه ام مرد.

الهام ناله کرد: سیاوش .

پله ها را پایین دوید. دستش را دور کمرم حلقه کرد و سعی کرد آرامم کند:

سیاوش جان... چیزی نشده

دادا شی .. چیزی نشده. خدا رو شکر لیلی سالمه . عرشیا وقتی دید نیومدی

رفت بیمارستان دنبالت . میگه حال لیلی

خوبه خدا رو شکر... چیزی نشده داداش گلم .

اتفاق از دید آن ها چه بود؟! فاجعه برایشان چطور معنی می شد که به این

وضعیت می گفتند چیزی نشده؟!

مادر آستانه ی ورودی ایستاده بود و قدم بر نمی داشت . کنارش که رسیدم

منتظر کوچکترین زخم زبانش ایستادم

تا بلکه با همان بمیرم!

چشم هایش بی توجیه پر از اشک بود.  
- مامان...یه کلمه نگو. مثل اینکه بمیرم. چه حالی میشی؟! من اون حالم ...

به سمتم پرید. دست هایش را بی اختیار دور شانه ام گره زد. بعد از چند ماه  
قهر و بی محلی دوباره به آغوشش  
برگشتم. او که راضی بود. مثل حامد مثل همه از این اتفاق خوشحال بود.  
دلیل خوش رفتاری همه همین بود. با اینکه می دانستم با همه ی این ها اما من  
مثل تمام بچگی هایم پناهی  
جز او پیدا نمی کردم

\*\*\*

یک هفته گذشته بود. هفته ای جهنمی که لحظه به لحظه اش باید فکر می  
کردم و تصمیم می گرفتم اما مغزم  
نه می توانست فکر کند نه تصمیم بگیرد. جایگاهم شده بود بالکن خانه ، پدر  
برایم صندلی مخصوص خودش را  
گذاشته بود پشت دیوار، زیر قفس مرغ عشق هایش . مادر سعی می کرد تمام  
آن حس تلخ وجودم را با مراقبت

هاي پزشکي و غذاهاي مختلف دستپخت خودش جبران کند. انگار هر چه عشق و علاقه در اين چند ماه ابراز نکرده بود و در جانش تلنبار شده بود مي خواست يکجا ارزاني ام کند... و من باز هم با يادآوري دليل اين سرحال آمدنش بيشر از قبل محبتش را پس مي زدم.. الهام و عرشيا هر چند سعي مي کردند تمام وقتشان را بي منت براي عوض شدن حال و هوايم بگذارند اما باز هم تا برگشتشان فرصت زيادي نمانده بود. توي آن وضعيت بايد براي بازديد پس دادن، خانه ي تک تک افراد فاميل هم سر مي زدند. حامد مثل قبل يا شايد اينبار حتي بيشر و اميدوارتر از قبل براي عيادت ليلي هر روز بيمارستان مي رفت . نهايت کاري که در آن مدت توانستم انجام دهم زنگ زدن به اميرعلي بود. و پرسيدن تنها سوالي که براي من مهم بود: ليلي سراغ من را گرفته؟! جواب منفي بود.

ليلي فقط حامد را يادش مي آمد. نه من نه مادرش نه مهرداد نه هيچکس ديگر. پس به حضور من ديگر نيازي نداشت .

\*\*\*

پدر با احتياط سرش را داخل اتاق آورد: اجازه هست؟! هدفون را از گوشم در آوردم و دور گردنم انداختم: بيا تو بابا...

در را پشت سرش بست و دستپاچه لبه ي تخت نشست : اومدم.. اومدم باهم صحبت کنیم .

پدر انقدر کم براي چنین صحبت هاي جدي پيدایش مي شد که نگفته به اهمیت قضيه پي میبردم .

برگشتم سمتش : گوش میدم

انگشتانش را در هم قلاب کرد: در مورد ليلي ...

نفسم را آزاد کردم و رويم را برگرداندم: در مورد اين قضيه نه ! نمي خوام حرف بزيم .

- چه دلت بخواد چه نخواد بايد حرف بزيم سیاوش. يه هفته است ده روزه به حال خودت گذاشتيمت تا حالت

اونقدري رو به راه بشه که بتونيم در مورد اين اتفاقي که افتاده صحبت کنیم . به اندازه ي کافي هممون سکوت

کرديم . الان ديگه وقتشه که صحبت کنیم .

صدای آهنگ را زیاد کردم: خب پس ... من حالم هنوز اونقدر رو به راه نشده .

با یک گام بلند از جایش نیم خیز شد و قاطع هدفون را از گوشم کنار انداخت  
: اتفاقا خیلی رو به راهی!

- باشه! از طرف کدوم جبهه اومدی صحبت کنی؟! مامان؟! لیلی؟! حامد؟!  
یا خودت؟! آخه اگه میخواستم تو این

مدتم به راه و روش هر کدومتون برم جلو اونقدر گیج میخوردم دور خودم که  
می مردم. هر کدوم یه تجویزی  
دارید!

سرش را تکان داد و چند لحظه ای غرق فکر نگاهم کرد.

- تو این یه هفته ده روز حتی نخوابتی بری بیمارستان

باورم نمی شد که در آن وضعیت مرا متهم می کرد!

- من خودم بیمارستان لازم بابا. فکر می کنی چون من مثل اون تازه از کما  
در نیومدم و رو تخت نیستم یعنی

خیلی رو به راهم؟! یعنی میتونم عیادت بقیه هم برم؟!!

- حالا شد اون؟! یادت بندازم تا چند ماه پیش همینجا تو همین خونه من و  
مادرت و داشتی میکشستی که فقط

لیلی. عشقم لیلی. زندگیم لیلی... یا میریم خواستگاری اون یا هیچکسی  
دیگه. چی شد پس؟!!

آرام و بی حال نگاهش کردم: من حالم خیلی بده بابا! از درون پوسیدم. ولم  
کن

- تا الان ولت کردیم که رسیدی اینجا!

بي اختيار صدايم بلند شد: نه اتفاقا! زيادي پاتون و غذا شتيد رو خرخره ام که  
افتاديم تو اين منجلاب  
سرش را با تاسف تکان داد: چقدر راحت تقصيرهاي خودت و ميندازي گردن  
بقيه سياوش. آدم و نااميد مي کني!  
جوابش را ندادم .  
ادامه داد: او مدم بهت ياداوري کنم که ليلي برات چي بوده و حالا چي شده!  
- يادم هست نياز به ياداوري نيست!

- سياوش.. هر چي که شده هر چي که قبلا بينتون اتفاق افتاده الان تنها چيزي  
که مهمه اينه که ليلي به  
حضورت احتياج داره...  
- احتياج نداره! حامد پيشش هست  
- پس ازش خبر داري .  
زير نگاه کنجکاونه اش معذب شدم  
- اره. از برادرش اميرعلي خبر مي گيرم  
- خب؟

- لیلی حافظه اش و از دست داده. من و یادش نمیاد. من که سهلم مادرشم  
یادش نمیاد.

پدر دستش را گذاشت روی پیشانی اش: خدایا...

- فقط حامد و یادش میاد. حامدم که سفت و سخت کنارشه! پس نیازی به  
حضور من نیست!

سکوتش نشان می داد قانع شده باشد.

- سیاوش میدونی آدم تو این وضعیت ..

دستم را بالا بردم: نصیحت نکن بابا! نمیخوام بشنوم...

- باشه نصیحت نمی کنم. میخوام بهت یه پیشنهادی بدم.

با شنیدن اسم پیشنهاد تمام پیچ پیچ ها و زمزمه های در گوشی الهام و عرشیا  
ذوق و شوق های مادر در طول

این دو هفته برایم زنده شد. الهام بعد از رفتنشان به مالزی با کمک یکی از  
آشناهایش خیلی سریع توانسته بود

در یکی از شرکت های وارداتی آنجا کار پیدا کند و به خاطر تسلط قبلی اش به  
زبان خیلی زود جا افتاده بود و

برای عرشیا هم کاری دست و پا کرده بود... ماه عسل چند هفته ایشان تبدیل  
شده بود به اقامتی یکساله که حالا

قرار بود به خاطر شرایط خوب زندگی که آنجا پیدا کرده بودند بیشتر هم بشود.  
از روزی که پایش رسیده بود

روی خاک ایران از روزی که اتفاق هایی که برای من در طول این یکسال افتاده  
بود را شنیده بود مدام پیشنهاد

مي كرد كه همه چيز را اينجا رها كنم و با آن ها بروم مالزي .مي گفت مي  
توانم خيلي راحت دانشگاه ثبت نام  
كنم . هر ر شته اي كه دو ست داشته باشم از اول بخوانم .. زندگي خوبي بي  
هيچ خاطره و داستان و عذابي شروع  
كنم .. مي گفت مي توانم مستقل باشم زندگي مجردي آزادي .. چيزي كه  
هميشه عشق داشتش روي راه هايي  
كه ميرفتم نقش اول را داشت !براي مادر با شنيدن اين خبر كورسوي اميدي  
روشن شده بود. نه كه از دور بودم  
حتي يك ثانيه هم رضايت خاطر داشته باشد نه ! كارش به جايي رسيده بود كه  
براي دور كردن من از ليلي

حاضر مي شد روي دلتنگي و حساسيت هاي خودش هم چشم ببندد! عرشيا  
از اين پيشنهاده مشتاقانه استقبال  
مي كرد و پدر تماما موافق بود! براي اولين بار روي يك ايده سفت و سخت  
موافق بود! اما من نمي توانستم به



بي خيالي وراحتي آن ها به اين پيشنهاده فكر كنم . ليلي ، وضعيتش هنوز  
زنجيري بود كه من را به آن بيمارستان

به اين خاك به اين زندگي من را به همه ي چيزي كه قبلا بودم بسته کرده بود.

كاش مي توانستم مثل آن ها بي در نظر گرفتن هيچ جوانبي تصميم بگيرم

- حتي پيشنهادي كه ميخواي بدي رو هم ميدونم .

مكث كوتاهي كرد و دوباره گفت : زياد فرصت نداري پسرم . بهشون فكر كن

خوب فكر كن زود تصميمت و

بگير و به خواهرت بگو.

- اره بايد تصميمي بگيرم . بين رفتاراي متناقض شما اول از همه ! ايكه بالاخره

بايد آدم باشم و مدام برم به ليلي

سر بزخم و حواسم بهش باشه يا اينكه همه چيز رو ول كنم و از اينجا برم!

نگاهش متفكر بود

- اين با هم هيچ تناقضي نداره . الهام به من و مادرت گفته تو هيچ عشق و

علاقه اي به ليلي نداري

- نمي تونه چهار روز حرف و تو دهنش نگه داره!؟

- خواهرت و سرزنش نكن وقتي مي ديد ما چقدر آشفته ايم ميخواست با اين

حرف ها آروممون كنه . تو وقتي

بهش عشقي نداري پس آينده اي هم با هم نداريد همينطور كه الان هم گفتي

كه اصلا تو رو به جا نمياره... تو

بايد تو اين شرايط كنارش باشي مثل كسي كه از سر انسان دوستي به كمك

اشناس ميره . و يادت نره كه تو

هم کم یا زیاد مسبب این حال و روز لیلی هستی! حالا به هر حال... نه این  
بحث کهنه فایده داره نه کاش و اما  
و اگر. وقتی حال لیلی خوب بشه با چنین وضعی که تو رو هم به یاد نداره و تو  
هم عشقی بهش نداری بیشتر  
ادامه دادن این داستان دیگه درست نیست! و اینکه، سیاوش من فکر می کنم  
حامد برای لیلی مناسب تر باشه  
پسرم. لااقل....

- بسه بابا! هر چی به ذهنتون میرسه میگوید! بسه... مغزم داره میترکه.. پاشو برو  
بیرون بابا بزار آروم باشم..  
از جایش که بلند شد، از شانه های افتاده اش از دمپایی هایی روی زمین می  
کشید از سری که به افسوس  
تکان می داد و بیرون می رفت فهمیدم حال مردی را دارد که از پسرش، تنها  
پسرش برای همیشه قطع امید  
کرده.

چند لحظه ای جای خالی اش را در آستانه ی در نگاه کردم و بعد با زنگ خوردن گوشی ام حواسم برگشت سر جایش. دیدن نام شهرزاد روی صفحه ی موبایلم همان چیزی بود که می توانست بعد از این مدت آتشفشان درونم را باز فوران کند.

اتفاق ها آنقدر پشت سر هم می افتاد که خودم را برای هیچکدامشان نمی توانستم آماده کنم. مثل حال ورزشکاری که بی گر کردن ورزش سختی می ند و اثار بدن دردش تا چند روز عذابش می دهد! با نفس عمیقی که کشیدم سعی کردم تا آخرین جایی که میتوانم حجم اکسیژن را وارد ریه هایم کنم.

- بله!؟

- سلام سیاوش. خوبی؟! شناختی!؟

- نه!

شناخته بودم. از خودش هم بهتر شناخته بودمش!

- شهرزدم.

- ها...! آدم فروش قهار!

از روی صندلی بلند شدم و با پا در اتاق را بستم.

- سیاوش ببخشید من میخواستم زودتر زنگ بزنم بهت یه مشکلی برام پیش اومده بود که ...

- کی اهمیت میده به مشکلات تو؟ وقتی من لیلی و بچه ام و از دست دادم!؟

صدایش آرام شد.

- شنیدم. برای همین زنگ زدم. متاسفم سیاوش

- متاسف باش. برات خوبه

- میخواستم ببینمت میشه؟!؟

- چي شده؟! عزیز شدم؟! یه وقت که مثل خیار فروختیم؟!؟

- دیر یا زود حامد و مهرداد جات و پیدا می کردن

- آره خب تو کارشون و راحت کردی. خوش به حال حامد پرنده ی اقبال رو

شونشه... عشق همه ی دختراس

- سیاوش! میخوام ببینمت اگه میشه

- باشه ببینیم هم و.

- همون رستورانی که دفعه ی اول همدیگر و دیدیم. ساعت هشت شب.

میای؟!؟

تصویر اولین باری که در آن رستوران با آن ظاهر ساده و شیطنت و خنده های  
از ته دل دیدمش جلوی چشم

هایم آمد! چقدر به نظرم دور می آمد... انگار هزار سال، یک عمر از آن روزها گذشته بود. حتی یاد نمی آمد آن وقت من و لیلی با هم چطور بودیم؟! حامد کجا بود؟! مهرداد چقدر در نظرم پست بود؟! یک عمر زندگی کرده بودم. دو سال پیر شده بودم قد یک عمر زندگی - میام.

چند ساعت بعدش را با یادآوری خاطراتی که از او و هیجان های دنیای جدیدی که با او شناخته بودم گذراندم... با یادآوری روزهایی که از ذوق بردهای پیاپی مان در کورس های خیابانی سر از پا نمی شناختیم و دو نفره افتخاراتمان را جشن می گرفتیم.. دست هایمان را می کوبیدیم به هم و ساعت ها با صدای بلند از دست فرمان هایمان برای هم داستان می ساختیم و می خندیدیم... با یادآوری روزی که قضیه ی ماشین های جدید را مطرح کرد و من بی هیچ تعللی از مهرداد اسم بردم.

مهرداد..... شهرزاد پای مهرداد را باز کرد به زندگیم!  
ساعت هشت شب بی آنکه بخواهم طبق روز اول جلوی رستوران معطل آمدنش شوم داخل شدم و پشت یکی از میزها نشستم. آنقدر از خودم و دختری به نام شهرزاد در زندگی ام بریده بودم که حتی اگر آن شب نمی آمد

تنهایی برای خودم شام سفارش می دادم و ذره ای هم از ندیدنش یا نبودنش  
ناراحت نمی شدم. من که همیشه  
به آدم هایی که تنها پشت میزهای رستوران می نشستند و غذا می خوردند با  
دید یک آدم عجیب و غریب نگاه  
می کردم. حالا می دیدم که مرزهایم شکسته ... می توانستم شبیه هر کسی  
باشم شبیه هر آدمی .. حتی آدم هایی  
که تا دو هفته ی پیش به چشمم عجیب و غریب و غیر قابل درک می آمدند.  
جدا از این ها.. دو هفته ای بود که این حس را داشتم! نه از چیزی ناراحت می  
شدم نه خوشحال .  
پنج دقیقه هم نگذشته بود که آمد. شهرزاد بی خیال و بدقول این بار از ترس  
سیاوشی که می دانست عوض  
شده و حاضر نیست دیگر برایش پنج دقیقه هم صبر کند خودش را با آخرین  
سرعتی که می توانست سرقراری  
حاضر شود رسانده بود! دوباره با قیافه ای شبیه روز اولی که در اتوبان همدیگر  
را دیده بودیم .... با لنزهای رنگی ،  
صورتی که پشت آرایش غلیظش برایم غریبه بود.... موهای زر شکی برآبی که  
زیر روسری که طبق عادت  
همیشه اش از پشت گره میزد، همان ژست آشنای یک دست رانندگی کردن و  
نگاه حواس پرتی که نشان از بی

تفاوتی اش نسبت به خیابان ها و آدم ها می داد... دوباره همان شهرزاد قدیمی

!

روی پاهایش قد کشید و میزهای اطراف را عجولانه دید زد تا بالاخره من را

گوشه ی رستوران پشت میز

کوچک و دو نفره ی چسبیده به شیشه پیدا کرد. لبخند تصنعی و محافظ کاری

که نشان از آشنایی اش داشت

روی صورتش نشست و با قدم های حساب شده سمت آمد.

بوی عطرش زودتر از خودش سر میز رسید.

- سلام .

به دستش که دراز شده بود نگاه زیر چشمی انداختم و بی تفاوت چرخیدم

روی صندلی و صاف نشستم : بوی

عطر مردونه ات کل رستوران و خفه کرده .

بی حرف و ساکت سر خورد و روی صندلی مقابلم نشست .

با وجود اینکه آشکارا از نگاه کردن به صورتش طفره می رفتم موفق نمی شدم .

لبخند لرزانی زد و گفت : مرسی که اومدی .... حالت خوبه !؟

تیز نگاهش کردم. تنها چیزی که چهره اش داد میزد دلسوزی و تاسفش بود..

گارسون کنارمان خم شد: سفارشتون و میفرمایید آقا؟

جواب پسر می که منتظر سفارش بود را ندادم. داشتم فکر می کردم که چقدر می تواند وقیح باشد که در آن

وضعیت حالم را پرسد؟! داشتم فکر می کردم که حتما خیلی وقیح است که هنوز می تواند توی چشم هایم زل بزند و حالم را پرسد!

کسی که همه ی داستان را به حامد لو داده بود و حامد هم به گوش لیلی رسانده بود و آن وضع پیش آمده بود

همین شهرزاد بود! کسی که به وقتش دست مهاد را هم گرم گرفته بود همین دختر بود!

همین کسی که حالا با وقاحت تمام خیره شده بود توی صورتم و حالم را می پرسید.

اگر جریان مهاد را به حامد نگفته بود اگر حامد آن شب همه چیز را به لیلی نگفته بود لیلی هم نمی رفت سر

وقت مهاد پس لیلی هم وسط هیچ دعوایی صدمه نمیدید و دخترم از بین نمی رفت ...

ذهنم به سرعت همه چیز را پردازش می کرد..

- دو تا پیتزای مخصوص لطف کنید آقا.

این را به گارسون می که متعجب کنارم نیمه خم شده مانده بود گفتم. گارسون چرخید سمت شهرزاد به خیال اینکه



من کر و لال باشم .

نوشیدنی؟!؟

مسبب همه ی بدبختی ها شهرزاد بود.

دو تا دلستر زحمت بکشید.

حتما. میارم خدمتون .

با رفتن گارسون مشتم را یکدفعه چنان کوبیدم روی میز که چند قدم نرفته

برگشت و نگاهمان کرد. چه خوب

که شهرزاد آن سمت میز بود وگرنه اگر نزدیک تر بود گلویش را همانجا آنقدر

فشار می دادم تا خفه اش کنم .

وحشت زده خودش را عقب کشید و با نگاه معذبی به میزهای اطراف صدایش

را پایین آورد: چیه؟! چرا همچین

می کنی؟!؟

سرم را جلو بردم: پست فطرت ترین آدمی هستی که تو کل عمرم دیدم. می

گفتی مهرا بده؟! ها؟! تو ام از

همون دار و دسته ای! گرگی تو لباس میش ... می گفتمی وای مهرا خیلی بده

بعد تو مهمونی هاش می

چرخیدی .. حامد همه چیز و بهم گفته . میدونی چرا چون رفیقمه ! رودست  
خوردی فکر کردی خبر چینی هات  
جایی در نمی کنه فکر کردی همه مقل خودتن ! اره؟! هر چی بدبختی کشیدم  
تو این مدت مسببش تو بودی !

بچه ام و از دست دادم هم مسببش تو بودی  
حرف دم ظهر پدر توی گوشم پیچید: چرا تقصیرها را همیشه گردن بقیه  
میندازی؟!

سعی کرد آرام باشم و من را هم آرام کند. راهش را بلد بود. این شهرزاد همان  
شهرزادی بود که روزهایی که از  
همه جا فراری بودم من را پناه داده بود و آرامم می کرد.

- اومدم در مورد همین چیزا حرف بزنیم . اومدم توضیح بدم همه چیز و .  
- دیر اومدی . تره هم دیگه واسه مزخرفاتت خرد نمی کنم . اون موقع که باید  
توضیح می دادی داشتی برای

حامد خبرچینی می کردی ! یادت رفته؟!

او هم به تقلید از من سرش را نزدیک تر آورد.

چشم هایش پشت آن لنزهای آبی رنگ هم برق می زد.

حالا چند سانتی متر با هم فاصله داشتیم .

- سیاهش . اون موقع که من داشتم برای حامد خبرچینی می کردم، تو تا گردن  
تو باتلاق داداش حامد بودی !

از اینکه به جاي عقب نشيني کردن جلو آمده بود و محکم حرف زد جا خوردم.  
همه چیز را در مورد شهرزاد یادم  
مانده بود جز اینکه او دختری بود که از هیچ چیز و هیچکس نمی ترسید!  
نفسم را آزاد کردم و دوباره تکیه دادم به صندلي .

اما او سر جایش باقي ماند: توي ذهنت يه طرفه قضاوت مي کني . فقط کاراي  
من و از دید خودت نگاه مي  
کني . همون که من به حامد گفتم يادت نمياد نتیجه اش چي شد؟! يادت نمياد  
حامد رفت سروقت برادرش و  
همه ي چک و سفته هات و آزاد کرد؟! خبر چيني بده! زير آبي رفتنم بده. آره بده  
منم ميدونم ! اما کاراي بد تو  
بعضي موقعيتا بهترين کاريه که مي توني انجام بدی ! اگه من اون کار و نمي  
کردم....

دوباره حمله کردم سمتش : اگه اون کار و نکرده بودی دخترم الان زنده بود!  
- نه ! اگه اون کار و نکرده بودم الان تو به خاطر چک هاي برگشتي و شکايت  
مهرداد گوشه ي زندان آب خنک  
مي خوردی !

- لاقل بچه ام زنده بود.

پوزخندش تمام جانم را آتش زد: بسه سیاوش! بسه تور و خدا. هر کي ندونه  
من میدونم که از دست همون

جنین دو سه ماهه فراري شده بودي و به من پناه آورده بودي! هر کي نشنیده  
باشه من که شنیدم همون روزا

چند بار به ليلي گفتي بچه رو باید بندازي!

- خب که چي؟! بعدش پشيمون شدم بعدش خواستم اون بچه باشه!

هنوز هم پوزخند مي زد. قلبم از شدت عصبانیت توي مغزم ضربان میزد.

- به چي مي خندي لعنتي .

خنده اش در عرض ثانیه اي جمع شد و به اخم جدي تبدیل شد.

- به اینکه هنوزم نفهميدي اونقدر بزرگ نشدي که بتوني باباي يه بچه باشي!

به اینکه بعد این همه مدت

هنوزم بيار نشستی يه بار فکر کني که خب اگه به دنيا بياد بعدش چي ميشه!؟!

؟ خانواده ي تو میزاشتن بياريش

پيش خودش؟! تو که تمام وقت داستي ليلي رو از سرت باز مي كردي حاضر

بودي باهاس ازدواج کني؟! حاضر

بودي براي بچه ات زندگي درست کني؟

- اينا به خودم مربوطه نمیخواد تو نظر بدی!

- چرا بدت میاد؟! يه بارم که يکي جرات داره جدای همه ي ناز کشیدنا بهت

حرف راست و بزنه میگي به تو

ربطي نداره؟! چرا سیاوش به من ربط داره! آدم وقتی به بچه رو میاره تو این دنیا  
که خودش تونسته باشه زندگي  
افتتاح خودش و درست کرده باشه! وقتی که تکلیفش با خودش معلوم شده  
باشه! فکر کردی فقط خودت  
عاشق بچه ای؟ فقط خودت عاشق اینی که بابا بشی؟! نگاه کن دور و ورت  
و...! همه ی اینا که داری میبینی  
مثل تو بچه دوست دارن! اما فکر می کنن به بعدش...! من دوست ندارم مادر  
شم؟! من دوست ندارم جای سر

خوردن کف اتوبان های این شهر لعنتی و قمار کردن هر شب سر مرگ و  
زندگیم و دست به دست شدن بین یه  
مشت آدم پولدار بشنیم تو خونه ی خودم و بچه ام و بزرگ کنم؟! چرا دوست  
دارم... ولی وقتی وضع خودم اینه ...  
صحبت هایش را که با هیجان و نفس نفس زدن ادامه میداد یکباره قطع کرد.  
دستش را در هم قلاب کرد و ادامه نداد.  
تا رسیدن غذاها هیچکدامان کلمه ای حرف نزدیم .  
داشتم به حرف هایش فکر می کردم .

دلسترش را باز کرد. بعید بود جز همان مایع خنک هیچکداممان به چیز دیگری دست بزنیم .

- من بیست و شش سالمه سیاوش! یه مادر زمین گیر دارم که براش پرستار گرفتم . بیشتر پولی که برای خودم

میمونه صرف مادرم می شه ...! مراقبت های پز شکیش دوا درمونش جراحی و هزار تا چیز دیگه . اون ماشین های

رنگ و وارنگ اگه یه خط روش بیفته زندگیم و روزگارم سیا می شه ... این خونه مجردیه شیک بالا شهری که

توشم یه مترشم به نام خودم و به پول خودم نیست! همه ی زندگیه من زیر دست کساییه که براشون کار می

کنم ! حتی اینکه سر من معامله هم کردن و من و با مبلغای پولی که خودم هم نمیدونم چقدره به تیم دیگه ای

فروختن ... حتی تا اینجا! تا کجا براشون سود داشته باشم و ارزش داشته باشم که اینجوری زندگیم و تامین کنن

خدا میدونه ! نمیخوام بشینم بینم مامانم به خاطر نداشتن پول دیالیز و عمل گوشه ی خونه جون بده و من کاری

از دستم برنیاد... چون من به آینده ام فکر می کنم دارم به زندگیم فکر می کنم .... دارم به اون روزی فکر می

کنم که بتونم زندگیم و جمع و جور کنم و به مادر شدن فکر کنم . سیاوش ... اونقدری که تو علاقه داری پدر

بشي و يکي بهت بگه بابا من هزار هزار برابر آرزوي مادر شدن و تشکيل  
خانواده رو دارم! حاله از زندگي لعنتيم  
داره بهم ميخوره. اما چاره اي ندارم. زندگيت وقتي خرابه نبايد به اين فکر کني  
که اگه به بچه بياد وسط اون  
مي تونه همه چيز و درست کنه! نمي تونه! ناتوانه. تو قراره زندگي اون بچه رو  
درست کني! قراره زندگيت اونقدر  
درست باشه که اون بچه رو هم بتوني تو آرامش و درستي بزرگ کني!  
دست هاييم را گذاشتم روي صورتم.  
انگار که گردنم نمي توانست سرم را نگه دارد!  
- تو بابا ميشي يه روز. بهترين پدر دنيا هم ميشي سياوش. ولي قبلش  
....خودت و جمع کن. هر افتضاحي که به  
بار آوردي و پاک کن. هزار بچه ات بتونه بهت افتخار کنه ...  
اولين باري بود که از نصيحت شدن جوش نمي آوردم و داد و بيداد راه نمي  
انداختم.

شهرزاد هميشه مرا بلد بود.

- کاري و بکن که من دارم مي کنم .. کاري و که همه قبل از بچه دار شدن مي کنن .

دلستر را ريخت توي ليوان و هل داد سمتم .

- تو اگه بخوای خيلي را حت ميتوني خودت و جمع و جور کنی . چون از اولش وضعيت بد نبود به خاطر نياز به

پول نبود که تو اين کار و اين راها افتادي ! فقط واسه تجربه بود . مگه نه ؟! يه مرفه بي درد که واسه اينکه به

خودش ثابت کنه زير امر و نهی مادر و پدرش نيست اينکارارو مي کنه ! خيلي خب ... حالا تجربه کردی ؟! ديدي

تهش چي بود ؟! حالا برگرد عقب . راه درست و برو ...

راه درست همان چيزی بود که مدام توي گوشم مي خواندند . همه راه درست را نشانم مي دادند . توي گوشهايم

فريادش مي زدند .

مايع خنک را يک نفس سرکشيدم . تمام آتش درونم فروکش کرد!

ليوان را گذاشتم روي ميز .

- خواهرم ميگه باهاش برم مالزي . واسه درس کار .... شايدم زندگي .

\_ خب ؟!

سرم را طرف ديگري چرخاندم و ماشين هايي که با سرعت از پشت شيشه رد مي شدند را نگاه کردم : هنوزم



میگن بودن من با لیلی درست نیست . میگن .... میگن حامد برای لیلی بهتره .

لیلی از وقتی به هوش اومده فقط

حامد و صدا می کنه ... ا صن ... ا صن فقط حامد و میشناسه . میگن با الهام

برم از ایران... از اینجا برم . از همه ی این

چیزا دور شم ...

- به نظر من فکر خوبیه . کاش من مثل تو بودم و این شانس و داشتم که یکی

یدفعه دستم و بگیره و از این

وضعیت بکشه بیرون .

- لیلی چی میشه ؟

- اونم آگه مثل تو شانس داشته باشه ، حامد اونیه که دستشو میگیره و برش می

گردونه زندگی ... من حامد و

خوب میشناسم . میدونم اونقدر آدم مطمئن و قابل اعتمادی هست که میتونی

حتی زندگی خودت و با خیال

راحت بسپری دستش . چه برسه زندگیه یه دوست و! نگران لیلی نباش... بودندت

که تا حالا براش زندگی خوبی

نیاورده شاید نبودنت زندگیش و درست کنه

از این همه صراحت لهجه اش نه تنها ناراحت نمی شدم بلکه برخلاف همه  
حرف های تند و تیزش را ذره ذره  
هضم می کردم .

- آگه ... آگه لیلی حالش خوب باشه .. بدونم که فکر نمی کنه آگه من برم  
نامردم... میرم. میرم مالزی با الهام و  
عرشیا. اونجا دوباره شروع می کنم . رو پای خودم...  
با چنگالش تکه های پیتزای دست نخورده را اینطرف و آن طرف می کرد.  
ذهنش سخت مشغول بود. آنطور که  
فکر می کردم از شنیدن این حرف خوشحال شود هم نبود.

- آگر یه وقت برگردی چی؟! بیینی مثلا... مثلا حامد با لیلی ازدواج کرده؟!  
ذهنم از فکر خالی بود!

مثل باغبانی که بالاخره قبول می کند از پس سبز کردن درختش برنمی آید و آن  
را می سپارد دست باغبان  
دیگری و میرود.

- میدونی خودتم . من هیچوقت عاشق لیلی نبودم. فقط نگرانش بودم و هستم

چنگالش را ول کرد روی بشقاب و سرش را بالا آورد: نگرانیت سازنده نیست  
سیا. پس ول کن و برو. لیلی

خوش شانس ترین دختری که من دیدم!

فصل بیست و چهارم

لیلی

نگاه سرسری و تمسخر آمیزی به دستگاه‌ها انداخت دست‌هایش را با حالت

جدی و خشکی توی جیب‌های

شلوار جینش فرو برده بود: می‌گن بالا خونه ات و دادی اجاره، فاز و نولت قر و

قاطی شده.. اینا خیلی ساده ان

مگه نه؟!

جوابش را ندادم .

ادامه داد: توام کارت بازی دادن آدمای ساده اس... باز نقشه ی جدید چیدی؟!

خودت و زدی به روانی بودن که

فقط حامد و یادته و بقیه رو نمیشناسی .

بی هوا برگشت سمت صورتش را نزدیک صورتم آورد.

- حتی من و؟!

نفسم را به زحمت نگه داشتم . چشم‌های عسلی اش تیزی و برندگی بی

رحمانه ای داشت .

سرش را عقب برد و دوباره اتاق را شروع کرد به قدم زدن: آگه یادت نیامد پس  
بزار معرفی کنم. من مهرادم!  
برادر بزرگتر همون کسی که فقط یادت میاد! هر کسی که کوچکترین برخوردی  
با حامد داشته خوب من و  
یادشه! همه هم میدونن چه هفت خطیم و هیچ جوره بازی نمی خورم!  
برعکس برادر ساده لوحم! اونم بازی  
آدمای بدبختی مثل تو رو! به جا فیلم بازی کردن بشین خاطراتت و مرور کن تا  
جا پای من تو ذهنت خوب  
محکم بشه... اونوقت دیگه داستان سرایی نمی کنی که حامد و فقط میشناسی  
! روشنه یا روشن کنم برات؟!  
سرم درد می کرد. چرا تنهائیم نمی گذاشت.  
نگاهش چند لحظه ای روی چهره ام متوقف شد بعد انگار که اوج دلسوزی و  
محبتش را بخواهد به رخ بکشید  
گفت: سیاوش کاراش و ردیف می کنه میاد رسما می گیرت. غصه نخور.  
- خوش به حال تو..  
نگاه زیر چشمی به سمتم انداخت: پس انقدرام قروقاطی نشدی. تو هنوزم  
جون داری تیکه بندازی بچه؟!  
- آره تو بهترین روزم اومدی. قراره امروز مرخص شم. حامد با دو ماه شب  
بیداری و عذاب کشیدن این جون و  
بهم برگردونده. میخوای اونم بگیر خیالت راحت شه!

اه کوتاهي کشيد: نه که باز هوا ورت داره و خيالات ببافي که يه بچه ي ساده  
گیر آوردي که هر غلطي که مي  
کني دنبالت مياد! حامد برخلاف من خيلي نوع دوسته . خيلي بيش از حد  
لياقت اطرافيانش بهشون اهميت ميده و  
درحقشون لطف مي کنه... هميشه هم به خاطر همين قلب مهربونش ضربه  
مي خوره. و ميدوني که کار من اين  
وسط چيه؟! حتما تا حالا با راه و روش من آشنا شدي!  
بي فکر و اراده جواب دادم: محافظت از حامد  
خنده تمام صورتش را پر کرد. دست هایش را از جيب هایش بيرون کشيد و  
بي صدا بهم کوييد: احسنت! دقيقا  
همينه! متا سفانه دفعه ي آخر تبديل شد به ترور ناکام! اين بار اگه بخوام عمل  
کنم حرفه اي تر و حساب شده تر  
کار مي کنم... پس حواست و خوب جمع کن!  
- نميشه اسم انسان روي تو گذاشت . باورم نميشه که تو برادر حامد باشي .  
- ها! خب مثل اينکه خيلي تند رفتم بزار يکمم برگردم عقب با ابعاد لطيف  
روحيه ام آشناست کنم . وقتي از زندگي  
با مامان بابات بريدي و راه افتادي در به در، خونه ي من بود که درش به روت  
باز بود. وقتي هر جور ميخواستي  
اونجا جولون مي دادي و وقت و بي وقت دوست پسرت و دعوت مي کردي  
هم اونجا خونه ي من بود. وقتي

لازم شد دیگه اونجا نباشی هم باز من بودم که برات یه خونه ی دیگه اجاره  
کردم و تو مفت و مسلم رفتی

تو ش نشستی بدون اینکه حتی یه قرون بدی به کسی! سیاوش که ولت کرد و  
رفت باز من بودم که به آب و

آتش زدم تا پیداش کنم برات بیارمش! میبینی منم همون روحیه ی همونوع  
دوستی حامد و دارم. منتها به راه و

رسم خودم که خیلی ام برام دلچسبه! در ضمن از خوشبختی حامد که فعلا  
اینطوره و من برادرشم. یه برادر داره

که مثل شیر پشت سرش واستاده و کسایی که ساده فرضش می کنن با خاک  
یکسان می کنه

- نیاز نیست انقدر حرص و جوش بخوری. من به برادرت فکر نمی کنم

- نمی تونی ام فکر کنی!...

در اتاق بی هوا باز شد و حامد تند داخل شد. نگاه مشکوک و عصبانی اش  
اول برادرش بعد من را از نظر گذراند.

صدایش دورگه و کلفت شده بود: چه خبره اینجا؟!

مهرداد با خنده ي مسخره اي شانه هایش را بالا انداخت و دست هایش را به

نشانه ي تسلیم بالا برد: اومدم

عیادت!

حامد راهش را جلوي در سد کرد: مگه بهت نگفتم دیگه این دور و ورا نینمت

!؟

مهرداد یک سروگردن از او بالاتر بود: بیمارستان و مگه خریدي؟! من هر جا

عشقم بکشه میرم و میام به تو هیچ

ربطي نداره!

حامد تند و خشن بازویش را گرفت و هلش داد به بیرون اتاق: جا زیاده و اسه

جولون دادن تو! اینجا نه کسی

حضورت و میخواد نه کسی منتظرته!

صدایش را که هنوز همه را به تمسخر مي گرفت توي راهرو پیچیده بود: یعنی

میگي داداشم ازم قطع امید

کرده؟

فریاد حامد بلند شد: داداشت مرد! تو داداش نداری دیگه ...

- چه خبره آقایون؟ آرامش بیمارستان و بهم زدین... بفرمایید آقا..

دستم و ول کن بابا... برو به درک.. لیاقت همینه! میرم خودم دستت و بکش ...

چشم هایم را روی هم فشار دادم تا کاب\* و\*س حضور برادر حامد تمام شود.

بخشي از وجودم سرسختانه از او مي

ترسید.

چشم هایم را که باز کردم مادر با سري که چرخیده بود و متعجب بیرون را نگاه می کرد داخل شد.

- والا این پسره قیافه اشم به آدمیزاد نمیبره. طفلک حامد..چی میکشه از این برادر. فکر می کنم میبینم تو چند

ماه نزدیک این زندگی می کردی تنم میلرزه به خدا!

به زحمت نیم خیز شدم. پاهایم را از تخت آویزان کردم. بعد از دو سه هفته ای

که با مجوز دکتر می توانستم راه

بروم هنوز هم همان احساس شیرین لمس زمین ایستادن و قدم برداشتن توی

وجودم بود. هنوز هم مثل همان

بار اول که مادر زیر بغلم را گرفته بود و حامد با اخم هایی که بی دلیل در هم

بود نگاهم می کرد قدم اول را که

برداشتتم از ذوق دلم می خواست فریاد بزنم و پایکوبی کنم . بعد از تمام آن

مدت بالاخره لبخند زدم. حامد هم

هر چند نمی خواست آن ظاهر جدی و مغرورش را بشکند اما بی اختیار به

ذوق و شوق بچه گانه ام لبخند زده



بود. لبخند نه! فقط اخم هایش باز شده بود.

حامد را هیچوقت در حال خنده ندیده بودم مگر همان لبخند های تصنعی که به زور و از سر تعارف به مادر و

دکتر تحویل می داد و از هزار بد و بیراه و اخم و تخم سنگین تر بود. با من هم آنقدر کم و قرضی حرف میزد

که سکوتش را به آن سلام و خدا حافظ تلخ و زورکی ترجیح میدادم. این حامد که انگار با هیچکس در این دنیا

دشمن تر از من نبود چرا دو ماه تمام زندگی اش را بالای سر من گذرانده بود؟!

مادر دمپایی ها را جلوی پایم جفت کرد: برادرت با حاج آقا خیلی صحبت کرد چند شب پیش. من که ننشستم

پیششون گفتم درست نیست پدر پسری میخوان حرف بزنی. ولی چند ساعت داشت یکریز با حاج آقا حرف میزد.

نمیدونم چی گفت و چی شنید که موقع رفتن او مد به من گفت لیلی مرخص شد بیاریدش همین خونه. حاج آقا

یه مدت میاد پیش ما.

بی تفاوت نگاهش کردم همانطور که از یخچال کوچک کنار تخت کمپوت و خوراکی ها را تند تند توی کیف

دستی اش خالی می کرد ادامه داد: یه وقت آتیش می افتاد به این جونم می رفت اون سمتی. آه و ناله ام بلند

می شد دور روز می رفت تو اون خونه اونارو می برد مسافرت... یادته؟! چند بار ننشستم غصه خوردم که رفتن

زيارت؟!

يادم نبود. حرف هائيش به اندازه ي چهره اش براييم غريبه و دور بود.

- حالا خدا شاهده خوشحال شدم. نه که نا شكري کنم نه که نمک نشناس باشم. ايشالا سايه اش هزار سال

بالا سرمون باشه.. واسه خاطر تو ميگم مي توني چند وقتي با آرامش تو خونه باشي.

دستم را گرفتم لبه ي تخت و به زحمت از جايم بلند شدم. به محض اينکه کف پاهایم به زمين رسيد مثل هميشه درد و فشاري توي سرم پيچيد...

- حامد کجا ميره؟!

- وا! چه سوالا ميپرسی دختر؟! ميره خونه ي خودشون! نکنه انتظار داري بياريمش خونه ي خودمون؟!

يکدفعه برگشت سمتم. نگاه دقيقي به رويم انداخت و با چهره اي مصمم گفت: بين چي ميگم بهت ليلي! حالا

که بعد اون همه داستان و جریان و بی آبرویی حاج آقا داره راحت می‌ده به خونه  
اش من دارم می‌گذرم از سر

گ\*ن\*ا\*هت دیگه کوچکتین قدم اشتباهی برنمیداری!

بعد دوباره سرش را برگرداند و گرم کار شد: والا شناس باهات یار بوده که این  
مرد از اون آدمایی نیست که بگن

گ\*ن\*ا\*هکار دیگه باید سرش زده بشه! انقدر رحم و مروت داره که باز در  
خونه اش و به روت باز کرده. این بار دیگه

اسم پسر نمیاری! دیگه نشنوم ازت یه کلمه! این بار شده غل و زنجیرت کنم  
به تخت توی اتاقت نمیزارم با یه

پسر هم صحبت شی! حتی اگه اون پسر حامد باشه.

انگار کسی با پتک توی سرم کوبیده. هیچکس حق نداشت آشناترین آدمی را  
که می شناختم از من دور کند.

حتی پیش آن مادر هم احساس امنیت نمی کردم.

صدایم بی اختیار بالا رفت!

- حق ندارید حامد و از من دور کنید.

زیپ کیفش را کشید و از جایش بلند شد. حالاتش خبر از کوچکتین مدارایی  
نمی داد. خشک و جدی بود:

همین که گفتم. ندیدی برادرش چچور تهدیدمون می کرد و داد و هوا راه  
انداخته بود سر من که از زندگی

برادرش بریم بیرون. نمیزارم انقدر خودت و بی آبرو و کوچیک کنی. پسره  
آدمیزاد نیست. چشماش شبیه چشمای

آدميزاد نيست اصلا. قبل از اينكه اون پسر بلايي سرت بياره خودم جمع و جورت مي كنم .

حرف هائيش را انگار نمي شنيدم .

- من فقط حامد و ميشناسم !

ماتتويي را از جالباسي برداشت و به زور انداخت روي شانه هايمن : بقيه رو هم كم كم ميشناسي . حامد و يادت ميرد...

ترس از دست دادن حامد جانم را گرفته بود. بغض گلويم را گرفت : حامد راضي نميشه من و پيش شما بزاره و ديگه نياد بينتم .

دستم را توي آستين ماتتو فرو برد. پيشاني ام را ب\* و\* سيد: عزيز مادر اين پسر و فراموش كن ... اين پسر رو از

زندگيت بيرون كن بزار رنگ آرامش و بيني .. فكر كن اين پسر اصلا وجود نداشته . چطور تونستي به نبودن و

نديدن سياوش عادت كني؟! اينم مثل اون.

اشك هايمن آماده ي ريختن بودند: حامد...

چانه ام مي لرزيد. دکمه هاييم را بست : هيس . هيچي نگو...اسمش و هم نگو  
و حشت زده يک قدم عقب برداشتم . مي توانستم از دستش فرار کنم و بروم  
دنبال حامد.

اخم هايش توي هم رفت : بيا واستا دکمه هات و ببندم زودتر بريم . دير شده.  
نذر سفره ي حضورت ابالفضل

کردم کاراش همه مونده... فردا قراره به خاطر برگشتنت مهمون بياد خونه . بيا...  
اشک هاييم روي صورتم مي ريخت : بگو حامد بياد.

- انقدر حامد حامد نکن . کفر منم درنيار. بيا اينجا  
و حشت زدم چرخيدم تا بروم سمت در: حامد....

محکم به سينه ي کسي خوردم که تازه وارد اتاق شده بود. سرم را که بالا آوردم  
با دیدنش همه چيز آرام گرفت .

حتي وقتي مثل هميشه آنقدر اخمو و جدي بود. بازو هاييم را گرفت تا تعادل من به  
هم نخورد.

با آنکه در چند وجبي اش بودم بي آنکه مخاطبش من باشم به مادر گفت چرا  
گریه مي کنه !؟

انگار که مرا نمي ديد.

- چي بگم والا...

چرا نمي گفت !؟ چرا نمي گفت براي دور کردن من از حامد چقدر نقشه  
کشیده!؟ دلم مي خواست برايش توضيح

بدهم که می خواهند من را توی خانه زندانی کنند که دیگر نه تو را ببینم نه  
اسمت را بیاورم. می خواستند مرا  
ببرند یک جای غریبه تا تو را فراموش کنم .  
مگر می شد وقتی همه را فراموش کرده بودم جز او؟!  
همه ی درد و دل ها ناله شد و توی فضا معلق ماند: حامد نرو....  
نگاه سردش ذره ای هم مهربان تر نشد. با ملایمت مرا از خودش جدا کرد: تو  
ماشین منتظرتونم ...  
- نه پسر ما آژانس می گیریم .  
- نیازی به آژانس نیست . ماشین دارم. میرسونمتون تا هر جا که بخواید  
این را گفت و بی صدا بیرون رفت .  
اینبار هم مخاطبش مادر بود!

فصل بیست و پنجم

حامد

لیلی و مادرش را که رساندم یگراست برگشتم خانه ی مهرداد. ماشین را جلوی در بی دقت پارک کردم و سریع رفتم بالا. آمده بودم تا و سایلم هر چه که داشتم و ندا شتم را از آن خانه جمع کنم و بروم خانه ی عمو حمید. این قضیه با صلاح‌حیدر پدر و مادر تایید شده بود. بعد از اینکه در جریان دعوا و بگومگویی من و مهرداد قرار گرفتند با عمو حمید صحبت کردند که چند وقتی تا من بتوانم جایی برای اجاره در تهران پیدا کنم خانه ی ان‌ها بمانم .

عمو حمید از این قضیه با روی خوش استقبال کرده بود. از محبت و علاقه ی پدرانه اش به من و مهرداد آنقدر مطمئن بودم که وقتی پدر این پیشنهاد را داد بی چون و چرا قبول کردم. حالا هم آمده بودم خرت و پرت هایم را از آن خانه جمع کنم و بروم .

کلید را که توی در انداختم بی دلیل فکر می کردم که قفل را باز نمی کند! حتی فکر می کردم ممکن است مهرداد قفل خانه اش را عوض کرده باشد اما اینطور نبود. مثل همیشه با یکبار چرخش به سمت چپ در باز شد.

کفش هایم را با پشت پا درآوردم و رفتم داخل . خدا خدا می کردم هنوز به خانه نرسیده باشد. می ترسیدم از اینکه اینبار اگر جر و بحثمان شود نتوانم خودم را کنترل کنم .

خانه اش به هم ریخته بود، آشفته بازار تر از همیشه... حتی از بعد آن چند روزی که دیگر پایم را در آن خانه نگذاشته بودم. روی زمین جلوی تلویزیون پر از دی وی دی فیلم های محبوب مهرداد بود، ملحفه و بالشتش.. شیشه های سبز و سفید نوشیدنی های مورد علاقه اش... جا سیگاری های پر...  
آب گلویم را قورت دادم و نگاهم را برگرداندم سمت اتاقم. دلم می خواست از این زندگی بی حساب و کتابش از این دخمه ی پر عذابش زودتر جدا شوم.  
در اتاق را که باز کردم میان اتاق دود گرفته با پیکرش مواجه شدم که طاقباز افتاده بود روی تخت. بین انگشتانش سیگاری گرفته بود و دستش را گذاشته بود روی سینه اش.  
با صدای در سرش را روی بالشت چرخاند و لای چشم هایش را باز کرد: به به.... ببین کی اومده!  
بی تفاوت رفتم سمت کمد. چمدان و کوله پشتی ام را به زحمت پایین کشیدم. می دانستم زل زده به حرکاتم و چشم ازم برنمی دارد: چیه؟! قهر کردی داری میری خونه بابات؟!  
در چمدان را باز کردم. کتاب هایم را از روی میز بغل زدم و نامرتب ریختم وسط.  
دهنش را کج و کوله کرد و با لحن دخترانه ای گفت: مهرم حلال جونم آزاد....



پشت بندش هر هر خندید.

لباس ها، پیراهن ها.. شلوارها هر چه که توي کشوها بود بیرون کشیدم و ریختم روی کتاب ها توي چمدان. از گوشه ي چشم دیدم که به زور و زحمت از جایش بلند شد و نشست لبه ي تخت .

بي آنکه سیگار را از انگشتانش جدا کند دستهایش را سرسختانه پشت پلک هایش کشید و گفت : کجا بودي این چند روزه؟!

ادلکن هایم را با دقت بین لباس ها جاسازی کردم که نشکند.

با پا زد به دستم : هوي .. با توام! کجا بودي؟!

- قبرستون

- ااهه ... تنها تنها؟! رفته بودي مرده خوري؟!

دوربین عکاسي ام را جداگانه کنار در گذاشتم که یادم نرود.

- نکنه عقد کردی با دختره داری میری خونه ي بخت؟!

بي آنکه برگردم جواب دادم: دارم میرم از اینجا! میرم خونه ي عمو حمید.

زیب چمدان را به زور کشیدم. یک عمیقی به سیگارش زد و متفکرانه نگاهم کرد.

چشم هایش پف آلود بود.

- به سلامت! در و هم ببند پشت سرت سوز میاد.

از جایش بلند شد تلو تلو خوران رفت سمت در.

تازه فهمیدم سیگار نمی کشد. مثل همیشه مثل تمام وقت هایی که اعصابش

از چیزی خرد می شد که دیگر

نمی توانست تحمل کند می رفت سراغ مواد.

صدایم را بلند کردم: زنگ بزن به نوشین بیاد جمع و جورت کنه! من و نکشون

تو راه دوا درمون و دکتر...

دستش را از پشت سرش توی هوا تاب داد، صدایش کش دار بود: تو برو مثل

سگ پاسپان سه ماه بخوام دم

تخت اون دختره.... نمیخواد نگران من باشی .

هیچوقت نسبت به مهرداد انقدر سرد و سیاه نشده بودم که فکر کنم یک لحظه

ی دیگر هم نمی توانم تحملش

کنم! کوله و کیف دوربین را پشتم انداختم و چمدان را دنبال خودم کشاندم .

در خانه را که پشت سرم بستم احساس کردم برای یک آن صدای هق هق گریه

ای شنیدم .

نه! محال بود!

مهرداد برای هیچکس جز خودش ارزش قائل نبود.

هیچکس را در این دنیا جز خودش آدمیزاد حساب نمی کرد.  
چمدان را کشاندم توی آسانسور و به تصویر شکست خورده ی خودم در آیینه  
زل زدم .

بعد از دو سال بالاخره قبول کردم که مواظب مهراذ بودن در توانم نیست ..

ترک بین من و برادرم حالا عمیق ترین شکاف دنیا بود!  
هفده هجده سال پیش پدر برای تولدش دوچرخه کادو گرفت آن موقع من  
چهار پنج ساله بودم. نشسته بودم

گوشه ی اتاق و به دوچرخه ی سبز رنگ و براق مهراذ نگاه می کردم. مثل  
دوچرخه ای بود که همیشه پشت

شیشه ی مغازه ها به هم نشان می دادیم . زین چرم براق داشت و دست فرمان  
هایش کمی رو به بالا خم شده

بود. می دانستم مهراذ چقدر برای داشتنش نقشه کشیده بود می دانسم چقدر  
در آن لحظه خوشحال و راضیست

آنقدر که می تواند حتی بپرد بغل بابا و ب\*و\*سه بارانش کند. اما طبق انتظاره  
همه این کار را نکرد. عادت نداشت

تشکر کند حتی از همان بچگی .

همان که بی اینکه نگاهت کند و مخاطب قرارت دهد لبخندی روی لبش می نشست یعنی بزرگترین تشکر عالم را کرده.

از فردا دوچرخه اش را بر می داشت و می رفت توی کوچه . چند روز اول به پز دادن و نمایش دادن دوچرخه ی

گرانقیمتش گذاشت از هفته ی دوم سرگرمی جدیدی برای خودش پیدا کرد. بلوک های آجری را روی هم

میچید تخته آجری رویشان اریب می گذاشت ، دورخیز می کرد و بعد با تمام توان رکاب می زد تا از تخته چوبی

شیبدار بالا برود و از آن طرف چند دقیقه ای روی هوا پرواز کند. نتیجه اش هم معلوم بود هر روز با شلوار پاره و

پاهای زخمی به خانه برمی گشت . پدر چند بار دعوایش کرد که دیگر این کار را نکند. گوش نکرد. تهدید شد

که اگر به همین بازی خطرناک ادامه بدهد دوچرخه اش را می گیرند و میدهند به من باز هم گوش نکرد.

آخرین باری که زمین خورد پدر دوچرخه را از دستش گرفت و داد به من .

آن روز مهراد ده یازده ساله توی رویم نگاه کرد و گفت از من متنفر است .

با آنکه از آن سن و سال چیز زیادی در خاطر من مانده اما این جمله اش آنقدر پر رنگ توی ذهنم نشست که

هیچوقت فراموش نکردم. نفرتی که آن روز موقع گفتن این حرف توی  
چشمهایش برق می زد تمام عمر توی  
ذهنم مانده بود!

و من همیشه فکر می کردم باید بابت اینکه آن روز پدر دوچرخه ی مهرداد را به  
من داده است تمام زندگی ام را  
برای عذرخواهی از او بگذرانم .

اما حالا، می توانستم فارغ از تمام آن فکر ها جلوی رویش بایستم و بگویم  
اینبار من از تو متنفرم!

پایم را که توی خیابان گذاشتم گوشی ام زنگ خورد.

دیدن اسم عرشیا همان چیزی بود که می توانست روزم را کامل کند.

- سلام رفیق . حالت چگونه

- مرسی حامدجان. حالت بهتره؟! روبه راهی؟!

یک لحظه دهانم را باز کردم که جوابش را بدهم نتواستم . اولین نفری بود که

در تمام این مدت حال من را می

پرسید. انگار بعد از چند ماه یک نفر پیدا شده بود که مرا می دید!

لب هایم را تر کردم و خشک و سخت گفتم : من که خوب بودم. سیاوش  
چطوره؟! بهتره!؟

- در مورد همین قضیه بهت زنگ زدم. ما یعنی من و الهام نظرمون این بود که  
برای دور کردن سیاوش از این

قضیه و بهتر شدن حالش بپریمش یه مدت پیش خودمون مالزی .

خواستم بپرسم پس لیلی چی؟! خواستم بپرسم برای خوب شدن حال او چه  
فکری کردید؟! خواستم داد بزنم

هوار بکشم اما صدایم را کسی خفه کرده بود.

- آها..

- فکر می کنیم دور بودن سیاوش از لیلی برای هر جفته شونم بهتر باشه تو این  
شرایط چون لیلی سیاوش و

یادش نیاد و به خاطر همین بدتر از حضورش عصبانی میشه به علاوه ی  
اینکه سیاوش هم تو این شرایط

خیلی مایل نیست کنار لیلی باشه . میدونی که منظروم کدوم شرایطه؟!

ذهنم کار نمی کرد! نشستم توی ماشین . گیج و منگ دنبال سویچ گشتم : نه  
کدوم شرایط ؟

- اینکه لیلی فقط تورو میشناسه و تورو میخواد! میدونی که این برای سیاوش  
چقدر سنگینه !

یاد چند ماه پیش خودم افتادم. انگار دستی تمامم را گرفت و پرتابم کرد به  
روزهایی که لیلی کنارم راه می رفت

و فقط سیاوش را می خواست !

- میدونم .

- حامد،....

حرفش را نیمه تمام گذاشت . می دانستم دنبال کلمات می گردد برای گفتن

جمله ای که برایش سخت است !

- بله ؟!

- میدونم تو این وضعیت درست نیست... یعنی میدونم تو این وسط چه دردی

کشیدی . حتی اینم میدونم که

الان همه حواسشون به لیلی و سیاوشه و هیچکس به این فکر نمی کنه که تو

چه غذایی کشیدی این

وسط .. من برخلاف اینکه فکر می کنی هیچکسی بهت فکر نمی کنه این

وسط خیلی درکت می کنم . میفهمم

حالت رو . اما با همه ی اینا یه خواهشی دارم ازت...

دوباره مکث طولانی کرد: من و الهام میخواستیم قبل از رفتنمون یه مهمونی

برای خداحافظی بگیریم میدونی

شاید سیاوشم اونجا آخرین باری باشه که میبینی . باور کن میدونم الان وقت مناسبی برای حرف مهمونی گرفتن نیست . ولی فکر کردم شاید بهتر باشه قبل از رفتن سیاوش، تو و لیلی هم ببینیدش . شاید برای خداحافظی شاید حلالیت...نمیدونم هر چی . شاید درست نبود که من ... - میام .

- چي؟!

- گفتم میام . بگید جا و تاریخش و من میام . لیلی هم اگه حالش خوب باشه و خودش بخواد میاد وگرنه من مجبورش نمی کنم .

- اما اگه تو بخوای میتونی مجبورش کنی که بیاد .

- من لیلی و برای چیزای بزرگتر از اینم مجبور نکردم . چه بر سه برای او مدن به یه مهمونی خداحافظی . اگه

سیاوش خیلی مشتاقه که برای آخرین بار لیلی رو ببینه و ازش حلالیت بخواد...میتونه غرورش و بزاره کنار بره خونه اش و باهاش حرف بزنه .

- امیدوارم پس بیاد مهمونی . پس...تو اصلا امکان نداره باهاش صحبت کنی یا ازش بخوای ؟

- نه . به امیرعلی میگم اگر خواست بیارتش .

- یعنی خودت هم نمیری دنبالش؟!؟؟ خودت هم نمیاریش؟!



ماشين را روشن كردم. آدرس خانه ي عمو حميد را با اينكه زياد نرفته بودم  
اما خيلي خوب به خاطر داشتم .

- حامد با توام !

- نه عرشيا. من نميارمش .

- ببينم ..نکنه...نکنه توام ازش دور شدي ؟ نکن پسر اين کار درست نيست .

تو که اينجور آدمي نبودي اون دختر

الان از همه مونده از همه جا رونده شده. فقط تورو ميشناسه . سياوش هم که

نيست ديگه کنارش جاي خالي

اون و چجوري ميخواد تحمل کنه ؟

توي ذهنم گفتم دقيقا به خاطر همين که بايد جاي خالي يک نفر را پر کنم  
سمتش نمي روم.

- اصلا گوش ميدي حرفاي من و حامد؟

\_بيخشييد دارم رانندگي مي کنم . آدرس مهموني و بهم اس ام اس کن . من  
ميام حتما.

- باشه . پس مرغت يه پا داره...باشه بهت مي فرستم مواظب باش .

- سلام برسون الهام خداحافظ .

گوشي را كه قطع كردم باران ريزي شروع به باريدن كرده بود.  
فكر كردم آن مهماني دليل و مناسبتش هر چه كه باشد براي بسته شدن پرونده  
ي سياوش از زندگي من يا  
شايد حتي رفتش از زندگي ليلي مناسب باشد. شايد همه مان نياز داشتيم كه  
يكبار ديگر مثل قبلا ها، مثل آن  
وقتي كه تنها دلخوريمان از هم دير جواب زنگ و اس ام اس دادن هاي دوستانه  
مان بود بايد دور هم جمع  
شويم . حتي شده با آن همه كينه ! براي خداحافظي !  
خيابان شلوغ زعفرانيه آن وقت شب زير باران براي آنقدر دلگير بود كه انگار  
تنهائي ام را هزار برابر توي رويم  
داد ميزد. دلم براي خيابان چهارباغ اصفهان تنگ شده بود. دلم مي خواست  
انجا باشم . دلم مي خواست جايي  
باشم كه توي خيابان هائيش اين همه خاطره ي تلخ نداشته باشم .  
پشت چراغ دستم را گذاشتم روي فرمان و با چشماي خيس از اشك زل زدم  
به ماشين هاي مدل بالايي كه  
كنارم ايستاده بودند. دختر و پسرهايي كه فارغ از همه ي دنيا توي ماشين ها  
مي گفتند و مي خنديدند.  
چرا نمي شد ليلي همين حالا توي اين ماشين باشد؟! كنارم باشد؟! بدون هيچ  
گذشته اي ؟ هيچ داستاني ..؟!  
برف پاك كن ماشين را زدم.

چه فايده وقتي سياوش را تجربه کرده بود و بعد از اينکه از بودن با او به نتيجه  
نرسیده بود حالا من شده بودم  
مرد آرزوهایش؟! کسی که روز و شب صدایش می زند؟! حتی نمی توانستم  
باور کنم که می گفت فقط من را  
می شناسد! حتی این را هم دیگر نمی توانستم باور کنم .  
هنوز با بند بند وجودم عاشق کسی بودم که دیگر نمی توانستم باورش کنم .  
دلتنگ کسی بودم که کنارم بود و نمی خواستم نزدیکش شوم.  
شاید باید تمام زندگي ام را جمع می کردم و براي همیشه خودم را از این  
داستان بیرون می کشیدم .  
شاید اصلا عشق همین نرسیدن بود.

شاید چند سال بعد جاي دیگری دختر دیگری را پیدا می کردم که انتخاب  
اولش باشم! کسی که مثل لیلی  
بخندد مثل لیلی حرف بزند... مثل لیلی ، لیلی باشد.  
اینبار که تلفن زنگ زد شماره ي عمو حمید بود. در حالیکه با یک دستم دنده  
را عوض می کردم تماس را وصل  
کردم: جانم عمو!؟

- کجایی شازده؟! ز نعمت غذا درست کرده منتظر تیم  
- دستشون درد نکنه . دارم میام نزدیکم . مزاحم میشم تا چند دقیقه دیگه .  
- مراحمی عمو. داداشت زنگ زده بود الان.  
بی اختیار صلب شدم. مثل سنگ ساکت و سرد. خودش ادامه داد: خواست  
مطمئن شه میای اینجا.  
- باشه عمو حمید. من نزدیک دارم میرسم .  
- قربانت پسر منتظریم .  
باران شدت گرفته بود.  
چه خوب که دیگر ماشین ها و آدم های اطراف را نمی دیدم .  
ضبط را برای شکستن سکوت آزار دهنده ی ماشین روشن کردم .  
تمام وجودم هنوز مشتاق بود که لیلی در آن مهمانی شرکت کند!  
صدای خواننده با قطرات باران که شلاق وار به سقف ماشین میخورد قاطعی  
شده بود.

" چشمامو بستم رو خودم از مرز تقدیرم بری  
با اینکه میدونی خودت این بار میمیرم بری  
چشمامو بستم رو خودم مغلوب این تصمیم شم  
یک عمر جنگیدم نری نه وقتشه تسلیم شم  
تسلیم شم از دست میری به بن بست میری  
دلتنگیام تکرار میشه آوار میشه  
با فکر تو همخونه میشم دیوونه میشم

چيزي نگو از مقصدت تا من نرم دنبال تو  
اما بگو وقتي بدم از كي پيرسم حال تو  
آوار اين تنهائي و کم کم نگاه کن تو خودت

چشمامو ميبندم بري چشما تو واکن رو خودت  
تسليم شم از دست ميري به بن بست ميري  
دلتنگيام تکرار ميشه آوار ميشه  
با فکر تو همخونه ميشم ديوونه ميشم  
تسليم شم از دست ميري به بن بست ميري  
دلتنگيام تکرار ميشه آوار ميشه  
با فکر تو همخونه ميشم ديوونه ميشم  
تسليم شم از دست ميري به بن بست ميري  
دلتنگيام تکرار ميشه آوار ميشه  
با فکر تو همخونه ميشم ديوونه ميشم "

\* خواننده احسان خواجه اميري - آهنگ چشمام و ميبندم

\*\*\*

نیمه های شب خیس عرق از خواب پریدم. حتما هم قبل تر از آن توی خواب  
فریادی کشیده بودم یا حرفی زده  
بودم که یکباره در باز شد عموحمید و زنعمو هراسان داخل اتاق آمدند. حتی با  
دیدن آن ها هم چند دقیقه ای  
طول کشید تا موقعیتم را بفهمم!  
دستم را کشیدم روی صورت خیس از عرق و تب آلودم. خواستم از بیدار  
کردنشان عذرخواهی کنم اما زبانم قفل  
شده بود.

- حامد؟! حالت خوبه؟!!

زنعمو نگاه نگرانش را با تعلق از من برداشت و از اتاق بیرون رفت.  
ملحفه را از روی بدنم کنار انداختم تا بتوانم نفس بکشم.  
از شدت خجالت نتوانستم مستقیم نگاهش کنم: خوبم عمو. ببخشید  
بیدارتون کردم.

- این چه حرفیه؟! خواب بد دیدی؟!!

آمد و کنارم لبه ی تخت نشدست. عموحمید با اینکه فقط از پدر چند سالی  
کوچکتر بود اما از لحاظ رفتاری و  
ظاهری هیچ شباهتی به برادر بزرگترش نداشت. هیچ وقت در ذهن من و  
مهرداد مثل یک عمو جای نگرفت.

بیشتر شبیه یک دوست بود. دوستی که از آن اخم و جدیت های پدر بی  
نصیب مانده بود. چه آن وقت که

کوچک بودیم و با وجود سن و سالی که داشت در شیطنت هایمان سهیم می شد چه سال های اخیر که با صبوری و آرامش تمام افتضاحاتی که مهرداد به بار آورده بود را جمع و جور می کرد.

دوستش داشتم . فارغ از فامیل بودنش . حتی جدا از احساس امنیت و آرامشی که در کنارش داشتم . دلم می خواست سر بگذارم روی شانۀ اش، بروم توی بغلش و یک دل سیر گریه کنم . اندازه ی تمام روزهایی که درد کشیده بودم .

با اینکه او، عمو حمید خوش اخلاق و شوه طبعم بود باز هم نمی توانستم بی مقدمه خودم را جلویش بشکنم .

دل دل می کردم سوالی پرسد یا حرفی بزند که سر صحبت باز شود.

- خواب بد دیدم . اره.. خواب دیدم ببخشید.

پشت دستش را گذاشت روی پیشانی ام: ای بابا! توام مثل مادرتی هی عذرخواهی می کنی هی تعارف می کنی .

خواب بد که دیگه دست خود آدم نیست . یکمی تب داری به نظرم...

- نه خوبم . ممنون چيزيم نيست .

- من و بين حامد.

دستش را گذاشت زير چانه ام و سرم را برگداند طرف خودش: چيزي شده؟!  
خواستم حرفي بزنم که همه ي پيش بيني هايم را خراب کرد: از سر دعوا با  
مهراډ انقدر آشفته اي؟!

حرفم را ميانه ي راه خوردم و دوباره ساکت شدم .

زنعمو با ليوان آب برگشت توي اتاق.

- اين دعواها پيش مياد بين برادرا...بين من و پدرتم که جوون بوديم خيلي  
اينطوري با هم جر و بحث داشتيم .

اما اول و آخرش باز جونمون براي هم در مي رفت . نديدي؟ سر شب قبل  
اومدنت مهراډ زنگ زد به من پرسيد

رسيدي يا نه؟ من ميدونم چقدر دوستت داره .

با اشاره ي سر و لبخند از زنعمو تشکر کردم و ليوان آب را گرفتم . سردي و  
خنکي اش بين دست هايم گر گفته

ام لرز به تنم انداخت : تمام مشکلات من از سر علاقه اش شروع شد!

زير چشمي ديدم که به همسرش اشاره کرد که بيرون برود و تنهايمان بگذارد.  
چقدر خوب که هنوز يک آشنا که حرفم را بفهمد وسط ناکجاآباد زندگي ام  
داشتم .



در که بسته شد چرخید سمتم : در مورد اون دختره هم من جسته گریخته به

چیزایی شنیدم از پدرت.. اون

بندگان خدا هم خیلی نگرانتن .. هم تو هم مهرداد این چند وقته فقط تن پدر و

مادرتون و لرزوندید. آخه این دختر

ارزشش رو داره که به خطرش این همه داستان درست کردید دو تا برادر؟!

نگاهش کردم. خیلی بی دلیل تار موهای نقره ای کنار شقیقه اش بهم آرامش

می داد: آره عمو لیلی ارزشش و

داره .

چهره اش آرام تر شد. اخم هایش هم بازرتر شد: حامد.. من تو رو میشناسم به

خاطر قلب مهر بونت نمیتونی تو

این وضعیت تنهاش بذاری . اما در مورد آینده چی؟! فکر کردی؟! بین می

تونی با کسی که قبلا با دوست خودت

رابطه داشته ازش بچه داشته حتی .. می تونی با همچین کسی آینده ای بسازی

؟

بغضم را قورت دادم. عمو حمید دنبال جواب منطقی می گشت . چیزی که

من نداشتم .

- دوستش دارم عمو...

کاش لرزش چانه ام متوقف می شد.

دستش روی زانویم نشست : حامد، فقط دوست داشتن نیست خیلی چیزارو  
تو نمی تونی تحمل کنی . وقتی میری  
تو زندگی به ترک میشه یه شکاف! هی به چشمت میاد هی برات بزرگ و بزرگ  
تر میشه . مهرداد و میبینی ؟!  
داره با علاقه اش تو رو اذیت می کنه . توام همین می شی از روی علاقه ات  
اون دختر و تو زندگی اذیت می  
کنی . بهش شکاک میشی روش حساس میشی هی میخوای گذشته اش و به  
روش بیاری ...نمیشه !  
- میشه ..

- میشه که چی ؟! یعنی میخوای بگیریش ؟! میخوای بری خواستگاریش ؟!  
پشت سکوت دوباره ادامه داد: میدونی که اونقدر بهت اعتماد دارم و دوست  
دارم که هر کاری بخوای بکنی ازت  
حمایت می کنم ! همه چی رو هم به جون میخرم حتی شده بابات بهم بگه  
دخالت نکن بازم دخالت می کنم ...اما  
من میگم ..میگم لااقل هزار چند وقت بگذره. انقدر عجولانه نه ...هزار....هزار  
یکی دو سال حداقل از این اتفاقا  
بگذره. هم تو هم اون دختر هم دوستت خودتون و پیدا کنید. شماها هنوز  
سنتون خیلی کمه ! مگه چند سالته  
حامد؟! مگه اون دختر چند سالشه ؟! یه جوون بیست و سه ساله مثل سیبی  
می مونه که تازه رو هوا داره چرخ

میخوره پنج شش سال دیگه تازه می فهمید چي میخواید و چي هستید! اونوقت  
میبینی که تکلیف خیلی چیزا

روشن میشه برات. هزار زمان همه چي و درست کنه خودش حامد. باشه ؟

تلخ خندیدم: مامانم همیشه همین و میگه . میگه زمان همه چي و درست می

کنه . نه عمو. زمان فقط همه چي

و خراب تر می کنه ....اون موقع لیلی سیاوش و دوست داشت گفتم زمان

بگذره درست میشه همه چي . لیلی با

سیاوش دوست شد گفتم ا شکال نداره زمان بگذره درست میشه همه چي

... لیلی باردار شد... گفتم ... گفتم زمان

بگذره... لیلی رفت تو کما گفتم زمان بگذره... زمان درست نمی کنه عمو.

انگار فقط داره از من انتقام میگیره .

اشک هایم روی گونه ام فرود می آمد. بالاخره آن سد غرور همیشگی ام جلوی

یک نفر خراب شد. عمو هم این

را خوب می دانست . بازوانش را دورم حلقه کرد و سرم را روی شانۀ اش

گذاشت .

اینطوری نیست حامد. اون دختر باید تاوان اشتباهاتش و می داد. زمان بلایی

سر تو نیاورد. تو زندگی و به اون

دختر گره زده بودی برای همین اینطوری فکر می کنی ...

توی بغلش حق می زدم .

دردهایم سر باز کرده بود.

- حالا چیکار کنم ؟

موهایم را نوازش کرد: حالا قراره زندگی کنی . بزاری اون دخترم زندگی کنه !

بزار یکی دو سال بگذره همه ثبات

پیدا کنی. اون وقت ....اگه بازم همدیگر و خوا ستید من قول میدم اولین نفر پا

پیش بزارم برات.. ولی مطمئنم

نظرت عوض میشه حامد.

- من خیلی دوستش دارم.. من لعنتی خیلی دوستش دارم.. نمیتونم ازش دست

بردارم..نمیشه ....چیکار کنم ؟

چانه اش را گذاشت روی سرم وسعی کرد گریه ام را آرام کند.

از لای در دیدم که زنعمو قایمکی نگاهم می کند و اشک میریزد.

انگار برای اولین بار حامد دیگری را دیده بودند!

فصل بیست و ششم

لیلی

امیرعلی یکوری روی مبل لم داده داده بود. یک دستش را ستون کرده بود زیر  
چانه اش و از عصبانیت ناخن  
های دست دیگرش را می جوید. تکان های تند پایش دل آشوبم می کرد.  
یکباره متوقف شد: زورم می گیره آخه! فکر می کنن برای همه چیز باید نقشه  
بکشن! ما بلند شیم بریم اونجا  
که حلالیت بطلبن! ما باید بریم اونجا که خداحافظی کنن .

آلبوم عکس هایم را ورق زدم و به آرامی گفتم: بهشون بگو حلالشون کردم .  
سرش چرخید به سمت من و ابروهایش رفت بالا!  
مادر لیوانی از دم کرده های گیاهی اش را محماتا طانه دست امیرعلی داد.  
نعناهای درونش روی سطح مایع سبز  
رنگ شناور بودند: همه اش زیر سر همون مادرشه! من میدونم... فکر کرده به  
همین راحتی میتونه با یه ببخشید  
و حلالم کن سر و ته همه چی و هم بیاره! انگار نه انگار که چند ماه پیش با  
دسته گل او مدن تو این خونه واسه  
خواستگاری . چی شد حالا؟! نه . این همه بلا سر این دختر آورده با یه  
عذرخواهی نمیشه بی خیال شد! فیلس یاد

هندوستان کرده میخواد بره خارج! باشه . دست لیلی رو هم می گیره مییره...  
با ناباوری نگاهش کردم. امیرعلی از من هم شگفت زده تر بود. معترضانه به  
مادر پرید: همه ی دغدغه ی  
خاطرتون اینه که لیلی رو بدید به سیاوش و تمام؟! وقتی تصمیم گرفته بره  
خارج یعنی لیلی رو نمیخواد، داره با  
زبون مستقیم میگه من دختر شما رو از آینده ام خط زدم! دیگه واضح تر از این  
؟! اون چند ماه پیش هم که اومد  
اینجا با دسته گل رو همین مبل نشست و سه بچه اش بود. حالا که نیست  
دیگه پا پس کشیده...  
مادر طبق عادت گره ی روسری اش را سفت تر کرد. آشکارا از عصبانیت می  
لرزید: منم بزارم حاج آقا نمیزاره!  
وقتی اون بلا رو سر دختر من آورده باید بیاد بگیرتش!  
امیرعلی ریشخند زد و یک قلوپ از معجونش را خورد. به نظر می رسید برای  
آرام شدن به مسکن های بیشتری  
نیاز دارد: دقیقا چون همون بلا رو سر دخترتون آورده الان نمیداد بگیرتش...  
چیزی در دلم میچاله شد. انگار به تمام قلبم سوزن فرو کردند.  
مادر رفت عقب و نشست روی صندلی. با دیوار حرف می زد: با این ابرویزی  
با این رسوایی دیگه کی میاد  
بگیرتش!؟

بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد دوباره برگشت سمت امیرعلی: آگه این  
سیاوش و با پدرت راضی کردید که  
بیاد دست دختر من و بگیره که کردید... به خدا قسم آگه نتونستید....  
به حرف آمدم: من نمیخوام سیاوش و به زور راضی کنید که من و بگیره .  
امیرعلی دوباره به شکل اعصاب خردکنی پایش را تکان می داد: سیاوش مرد!  
همتون از تو ذهنتون بندازیدش  
بیرون! اصلاً بهتر! هزار بره گورش و گم کنه ، از زندگی همه بره بیرون لیلی  
بفهمه کیه چیه باید چیکار کنه ...  
مادر سرش را با تاسف تکان داد: چی میگی برای خودت پسر جون؟! چی  
میگی؟! کدوم زندگی؟! کدوم آینده؟!  
دیگه وقتی اینطوری رسوای عالم شی کدوم آدم درستی میاد میگیرت؟!!

امیرعلی چشم هایش را ریز کرد و خیره به مادر زل زد: شما به غیر از عروسی  
و وصلت و شوهر دادن به چیز  
دیگه ای هم تو زندگیتون فکر کردید؟! از چاله دربیاد بیفته تو چاه؟! اون  
سیاوش تو این مدت خوب خودش و به

همه نشون داده! راه که میره پاهاش میپیچه به هم میفته زمین! حالا بیاد لیلی

رو هم بدیم بهش؟! اشتباه و با

اشتباه نمیوشونن خانوم! لیلی هم چند وقت دیگه حالش بهتر شه میره سر کار

درسش و ادامه میده زندگی

جدید برای خودش درست می کنه .

نگاه گزنده ای حواله ام کرد: عاقل میشه ...

و بعد یکدفعه قاطعانه ادامه داد: اتفاقا این مهمونی خوبه! باید بریم منم میام..!

مادر ناله کرد: باز این بچه رو حالا که آرام نشسته تو خونه نبر تو جمع اونا..

بی هوا پرسیدم حامدم میاد؟!!

امیرعلی از جایش بلند شد: همه انگار یه چیزیشون میشه! نمیدونم اون چرا

اینجوری صحبت می کنه تازگیا! آره

میاد. گفت داره کاراش و درست می کنه انتقالی بگیره از دانشگاه بره اصفهان .

زیر پایم خالی شد.

حس چتربازی که بعد از پریدن می فهمد قرار نیست چترش باز شود!

- چرا میخواد بره؟!!

در حال رفتن ، سوالم را با حرف بی ربطی جواب داد: بره. چه بهتر برای تو.

همه برن خودت باشی بتونی خودت

و بشناسی زندگی و بفهمی... بهتر میشه . تنها هم که نمیشی . من و محیا هم

کنار تیم . مادرتم هست .

- من... من هیچکدومتون و به اندازه ی حامد نمیشناسم .



- می‌شناسی ..! زمان می‌خواد. بین تو همین یه هفته ای چقدر حافظه ات بهتر شده.. زمان درست می‌کنه همه

چی و.

به کدامشان باید می‌گفتم؟! از فکر رفتن و نبودن حامد تمام غم عالم روی دلم نشست بود. زیر نگاه های خیره و سرزنشگر مادر که با بهتر شدن حال دیگر رنگی از دلسوزی نداشت به حرفش فکر می‌کردم .

چه آینده ای؟! با این رسوایی هیچ آدم درستی سراغ من نمی‌آید؟!!

زمان باید برمی‌گشت عقب ..

حامد، درست تریم آدم دنیایم بود.

- من رفتم حاج خانوم. کار داشتید زنگ بزنید.

مادر دستش را ستون کرد روی زانوهایش و یالاله گویان از جایش بلند شد. بی‌آنکه پشت سر امیرعلی تا دم در بروم خدا حافظ بلندی گفتم و بی‌حوصله از پله ها بالا رفتم . صدای مادر را می‌شنیدم که دم در امیرعلی را نگه داشته بود و از حال حاج آقا می‌پرسید. از خورد و خوراک و خوابش می

پرسید. حتی از اینکه داروهایش را به موقع می خورد یا نه...!

وارد اتاق که شدم، مثل تمام این یک هفته، از تاریکی و سیاهی دیوارهای اتاق دلم گرفت. اینجا اتاق من بود.

اتاقی که بی دلیل از آن بیزار بودم. اتاقی که نمی فهمیدم چرا باید کسی سلیقه اش این باشد که دیوارهایش را یکدست از بالا تا پایین سیاه کند؟ نمی فهمیدم چرا باید تیره ترین رنگ پرده را برای پنجره اش استفاده کرده

با شد؟! حتی کتاب هایی که توی کتابخانه ام چیده شده بود حتی لباس هایی که توی کمد بود، من هیچکدام را نمی فهمیدم. اینجا اتاق من بود. خودم آن را یک روز با سلیقه ی خودم چیده بودم و حالا خودم را هم نمی فهمیدم!

مادر به سفارش دکتر برای تداعی خاطرات و مواجه کردن من با گذشته ام آلبوم عکس هایش را دور تا دور اتاق چیده بود تا نگاه کنم و هر سوالی برایم پیش آمد بپرسم.

نگاه می کردم اما هیچ سوالی نبود!

کم کم همه چیز به ذهنم برگشته بود... حالا همه را به اسم می شناختم اما برخلاف خواسته ی دکترها برای بیشتر فهمیدن تلاش نمی کردم! هیچ چیز در آن گذشته ای که پیش رویم گذاشته بودند برای فهمیدن جذابیت

نداشت .

\*\*\*

- ليلي .... حامد اومده.. دم دره... .

شتابزده از جايم پريدم. غذايم را روي ميز نصفه رها كردم و دويدم .

چادري از دم در برداشتم و سرم انداختم .

مادر پشت سرم آمد: گفتم بياد بالا نيومد... .

بي اعتنا به حرف هايش رفتم توي حياط .

لبه ي باغچه نشسته بود

با ديدنش انگار دنيا آرام گرفت . همه جا آرام شد به غير از درون من .

چند قدم باقي مانده را آهسته برداشتم اما متوجه حضورم شد.

مادر چادرش را سر سخخانه جلوتر كشيد و به حامد تعارف زد: بيا بالا پسر.

خونه ي خودته ..

حامد نگاهش نكرد نه حوصله ي تعارف كردن داشت نه آنقدر سرحال كه

حتي جواب مادر را بدهد. به نظر مي

آمد سرما خورده باشد. چهره اش با آن ته ريش نامرتب ، خستگي و پريشاني

اش را داد مي زد.

با این حال قبل از آنکه بتوانم حالش را بپرسم او بود که پیش دستی کرد.

- حالت بهتره؟! -

- خوب . الان خیلی بهترم ممنون. تو حالت چطوره؟

کنارش نشستم . انگار سوال آخرم را نشنید. سرش را بی هوا بالا آورد و غریبه

نگاهم کرد: ممنون برای چی؟! -

- برای ... برای اینکه اومدی ... فکر نمی کردم دیگه بیای و بخوای باهام حرف

بزنی . تو بیمارستان اصلا باهام

حرف نمیزدی .

رویش را برگرداند و نفس عمیقی کشید. ژاکت سرمه ای رنگی پوشیده بود که

آستین های جذبش تا نوک

انگشتانش می آمد. برای آن موقع سال عجیب و غریب به نظر می رسید یا من

ریزبین شده بودم؟ نگاهش

سرگردان دور و اطراف، هر جایی به جز جایی که من بودم می چرخید: باید

امشب میرفتم خونه ی سیاوش.

برای مهمونی . قول دادم که میرم...

- چرا نرفتی؟! -

- سیاوش زنگ نزد بهت؟! نگفت؟

- من و سیاوش حرف نمیزنیم با هم . چی و باید می گفت؟

- خودش مهمونی و کنسل کرد. گفته نمی خوام نمی تونم بینمشون .

سعي کردم آرامش کنم . دلم مي خواست گذشته ها را عوض کنم . پشيماني داشت جانم را مي گرفت .

- چه بهتر . منم نمي خواستم بينميش .

هيچ نشاني از خوشحالي يا اسايش خيال به چهره ي خسته اش نيامد .

- او مدم برات ياداوري کنم من کيم سياوش کيه ...

- حامد...

- ما يه گروه دوست بوديم ! يه گروه دوست خيلي خوب . پر از بگو بخند و

تفريح و خوش گذروني . تولد

گرفتنامون... يادته؟! تولد سياوش؟ تو فرهنگسرا!؟

سرفه زد، پشت سر هم

- تو حالت خوب نيست حامد...

- بگو يادته يا نه؟!؟

همه رفته بودند . برگشتم به فرهنگسرا . کتابي که کادو گرفته بودم را بين انبوه

آشغال ها پيدا کردم

- يادم مياد

- هم دانشگاهي بوديم . کلاسامون امتحانامون همه با هم بود...

تقلبي را گردن گرفتم... اخم هاي مراقب امتحان جلوي چشمم آمد. برگت و بده من . برات صفر رد ميشه .

برگشتم عقب . چشمک پسري و لبخند غليظش . نگاه نگران حامد

- اولين بار که دیدمت يادم نمياد چون اولين بار اصلا به خاطر نموندي . چند وقت بعد يه روز با سياوش تو

کافي شاپ جلوي دانشگاه بوديم که تو با دوستت نيلوفر اومدي . يادته؟! کوله پشتي انداخته بودي . نيلوفر تورو

به ما معرفي کرد.

پسري دست هائيش را جلويم دراز کرد. چقدر چهره اش را دوست داشتم .

حاج آقا جلوي چشمم آمد. يک قدم

عقب رفتم . حامد دست هائيش را جلو نياورد. اما نگاهش مهربان بود

- تو دست ندادي با سياوش يادته؟! نيلوفر مسخره ات کرد جلوي ما. يادته؟!  
- يادم مياد.

- اون سري که رفتيم ويلا... من اومدم دنبالت . من و نيلوفر باهم بحثمون شد.. من گذاشتم رفتم .. تو موندي پيش

سياوش..

حامد به خاطر من با نيلوفر بحث کرد. بعد خواست همراهش بروم، نرفتم .

ماندم پيش پسري که حواسش به

همه جا بود جز به من

- يادم مياد

- بعد، خونه سیاوش اینا. اون روز که مادرش بود اون روز که تو نقاشیات و  
جلوي سیاوش ریختي بیرون همه رو  
نشونش دادی . بعد قهر کردی رفتی .. از خونه اتون فرار کردی . اون شب ...  
حامد دنبالم آمد. دیدنش در آن خیابان تاریک آن وقت شب ...  
- به سیاوش گفتم بیاد با هم دنبالت بگردیم نیومد. گفتم حالا چیکار کنیم  
گفت مامانم نمیزاره پیام. من بردمت  
خونه ی خودمون

اتاق گرم و روشن حامد. تخت خوابش .. مادرش که کنارم نشستہ بود و  
دروغهایم را گوش میداد و مهربانانه  
لبخند میزد..  
- یادته؟! اون قرصا رو خوردی؟! یادته مردم وزنده شدم و تو وقتی چشمات  
و باز کردی گفتي چرا به سیاوش  
نگفتي؟! گفتي پس سیاوش کجاست؟! یادته جلوي مهرداد چقدر خرد شدم؟!  
- یادم میاد، سیاوش نبود.  
- بعدتر از اون... یادته با سیاوش دوست شدین؟ میومد خونه ی ما، مهموني  
می گرفتید... با هم اینطرف اونطرف

مي رفتيد با هم مسافرت رفتيد... به من مي گفتي حسود؟ تو روي من که داشتم

آتیش مي گرفتم ميخنديدي

مي گفتي حسود؟! اين خنده دار بودبرات... يادت مياد؟

چانه اش بي اختيار مي لرزيد دست هایش را چند بار محکم روي چشم هاي

نم آلود و قرمز کشيد.

- بعدش... من.... من نبودم رفتي با سـ پياوش خونه ي اون به نام بي

شرف.. خبرش به من رسيد. اومدم خونه اون

شب که دا شتند مي بردنت در مانگاه فشارت افتاده بود. دا شتم فکر مي کردم

همه ي اينتا تقصير منه که مهرا

بهم گفتم چي شده! که گفتم کجا بودي شب قبل... ليلي... اونجا حس کردم

دارم خفه ميشم ...

با دست يقه اسكي ژاکتت را پايين کشيد. صدای بغض دارش مي لرزيد:

داشتم خفه مي شدم، نفسم بالا

نميومد...

اشک هاي من روي گونه هاي من ريخت . دلم مي خواست برمي گشتم عقب

برمي گشتم به تک تک لحظاتي که

حامد از شان صحبت مي کرد. چطور مي شد من آن زمان اين ها را نفهمم و

حس نکرده باشم!

- به خدا آگه برگردم عقب حامد...



دستش را روی هوا بلند کرد: برنمیگرده عجب . هیچی برنمیگرده عقب  
..هیچی جبران نمیشه ! تو زمان و فراموش  
می کنی همیشه ..

نفسش را بیرون داد دوباره آرام تر شروع کرد اما اینبار بغضش غلیظ تر بود:  
- چند وقت گذشت آرام شدم و بلند شدم یادم نمیاد. شهرزاد اومد برام تعریف  
کرد که چه خبر و مهرداد و سیاوش  
دارن چیکار می کنن اومدم بهت بگم گفتم هنوز دیر نشده هنوز میتونی عشق  
زندگیت و از این لجنزاری که  
تو شه بکشی بیرون. اومدم خونه ی امیرعلی بهت بگم...همونجا بود فهمیدم  
بچه ی سیاوش توی شکم توئه ...  
شکستن بغضش ، سکوت حیاط را بر هم زد.  
چند دقیقه ای هر دو اشک ریختیم او با حق و من بی صدا.

آرام که شد بینی اش را بالا کشید با آستین اشک هایش را گرفت اما هنوز هم  
نگاهم نمی کرد: باز خوردم  
زمین . باز کمرم شکست...گفتم ولشون کن . به درک...بزار هر چی میخواد  
بشه انقدر احمق نباش برو سراغ

زندگیت . رفتم لیلی ...رفتم اما باز نتونستم از امیرعلی خبر بگیرم. نتونستم فراموش کنم و برام مهم نباشه حالت !

نمی تونستم ...امیرعلی گفت خواستگاریته ! گفت سیاوش راضی شده خانوادش و راضی کردن او مدن

خواستگاریت ..نتونستم من لعنتی نتونستم بی خیال باشم . گفتم باید بگم بهش . بهت گفتم همون شب نحسی

که رفتی خونه ی مهرداد و اون بلا سرت او مد...

در هوای معمولی بهار، با وجود ژاکتش مثل بید می لرزید

- بعدش ...که فهمیدم نتونستم یه لحظه تو اصفهان بمونم ..همه چی و ول کردم او دمدم . مامان بهم یه دختر معرفی کرده بود یکی که باهاش از فکر تو پیام بیرون یکی که می شد باهاش یه زندگی تازه ساخت . نمی شد

لیلی ..نتونستم . تو چهره اش تو وجودش دنبال تو می گشتم تو رفتاراش تک تک حرفاش آرزو داشتم که یکی

مثل تو رو ببینم ..تمام مدتی که تو کما بودی هر روز میومدم بالا سرت ...نه اینا رو دیگه یادت نمیداد

ناله کنان لیخند زدم و گفتم :

هفت سینت یه سین کم داشت . تخم مرغ رنگی ها رو سر راه خریدی بودی برای اولین بار برگشت و عمیق نگاهم کرد. چشم هایش توی نیمه تاریکی حیاط برق می زدند. فقط چند لحظه

آن حس خوب و امید تویی دلم مانند که حامد را با این حرف خوشحال کردم .  
سرش را برگرداند. دیگر اشک نمی ریخت . گفت : من خیلی فکر کردم این  
مدت لیلی . نه ، شایدم خیلی فکر  
نکردم بیشتر احساس کردم..

دوباره سرفه زد. خشدار و خشک .

- تو حالت خوب نیست حامد. سرما خوردی ؟ باید بری دکتر  
دماغش را بالا کشید:

عادت ندارم از کسی گله و شکایت کنم . ولی حس می کنم دیگه طاقت  
هیچی و ندارم. همه بهم بد کردن. من  
میخواستم با همه خوب باشم ولی ...

- میدونم . من ...

- خواهش می کنم .. خواهش می کنم بزار حرفم تموم شه . دیشب با مامان  
حرف میزدم بهش گفتم وقتی از یه  
آدمی خیلی ضربه میخوری وقتی خیلی در حقا بدی می کنن چیکار می کنی  
؟! گفت از پیش اون آدم میرم.

گفتم من نمیتونم برم. گفت حامد اگه بمونی ناخواسـته انتقام می گیری  
...راست میگه! لیلی من دیگه حتی

نمیتونم تو صورتت نگاه کنم. هر بار که میخوام به چشمت نگاه کنم احساس  
حماقت بهم دست میده. هر بار

که میام باهات حرف بزنم یادم میاد که من زاپاس سیاوش بودم همیشه!  
نمیتونی بفهمی اینا رو... چون پسر

نیستی چون جای من نبود و نیستی ...

کاش می توانستم به تمام آیه ها قسم بخورم که در آن لحظه هیچکس و هیچ  
چیز جایش را برایم نمی گرفت .

اما نمی توانستم یک کلمه هم بگویم!

- برای همین میخوام برم اصفهان انتقالی گرفتم از دانشگاه. توام... توام فکر  
کن من و نمیشناختی اصلا من و

ندیدی.. امیرعلی راست میگه همه باید این خرابه رو ول کنیم بریم یه جای  
دیگه از اول بسازیم .

بند بند وجودم درد می کشید: نه.. نه حامد

برایش مهم نبود التماس هایم : انقدر همه چی خراب شده که نیمشه درستش  
کرد.

- مگه تو نمی گفتی دوستم داری؟! هنوزم دوستم داری ...

سرش را خم کرد و از زیر یقه ی لباسش زنجیری بیرون آورد.

- این به خاطر اون دوست داشتن ... مامانم وقتی ده سالم بود انداخت گردنم  
بعدا که بزرگتر شدم چند سال

پیش گفت این برای عروسمه . هر وقت کسی و که خیلی دوست داشتی  
پیداش کردی ، کسی که قراره تا آخر  
عمر تو ذهنت بمونه بده بهش ...

زنجیر را گرفت کف دستش و دراز کرد ستم .

نمی توانستم حرفی بزنم . انگار که لال شده باشم . بغض جلوی نفس  
کشیدنم را هم گرفته بود چه رسد به حرف  
زدن .

زنجیر را گرفتم .

نالیدم: حامد...

از جایش بلند شد. هنوز هم می لرزید: سیاهش هم رفته دیگه . امشب  
پروازشه ... ترجیح داد بدون خداحافظی بره.

اما من .. من از داستانی نیمه تموم بدم میاد! از اینکه یه جا گوشه ی ذهنم  
بمونه که تو نرفتی و خداحافظی نبوده

و یه روز برمیگردی بدم میاد. مهراذ میگه مثلث عشقی بودید شما سه  
تا.. حالا... بین تموم شد... این سه تا ضلع

باز شدن از هم .. تموم شد دیگه ...

برای آخرین بار برگشت و نگاهم کرد: خداحافظ

چشم هایم را بستم و زدم زیر گریه ... بلند بلند  
به امید اینکه چشم که باز می کنم این کاب\* و\*س تمام شده باشد.  
با صدای بسته شدن در حیات تمام امید و آرزوهایم به باد رفت .

فصل بیست و هفتم

سیاوش

سه سال بعد

عرشیا، دخترش تارا را هل داد توی بغل من : دایی جونش بگیر یه دقیقه این  
دخترمون و...

تارا که بدن کوچکش را به سینه ام چسبانده بود گردنش را برای بهتر دیدنم  
عقب کشید. چند دقیقه بیشتر طول

نکشید تا نگاه متعجبش جای خودش را به بغض بدهد. صورت به صورتم ،  
نگاهم کرد. لبهایش به نشانه ی

آمادگی برای گریه کش آمد به سمت پایین ....

سعی کردم با تکان تکان دادنش حواسش را پرت کنم .

- عروسک من ... عروسک دایی

- پرواز شماره ي ششصد و هفت از مبدا مالزي دقيقي پيش به زمين نشست

...

صداي جيغ تارا همه ي صداها را پشت سرش مخفي كرد. دو دندان بالا و

پاينش كه تازه درآمده بود درست

مقابل چشمم قرار گرفت .

با نيم متر فاصله از خودم روي هوا نكه اش داشتم : عرشيا بيا بگيرش جون

مادرت..

بي حواس روي ريل فرودگاه دنبال چمدان ها مي گشت : چمدونت مگه

زرشكي نبود؟

- نخير مشكي بود دسته اش زرشكي بود.

عرشيا با دست به الهام كه آن طرفتر ريل را مي پايد اشاره زد. الهام دنبال

چمداني دوويد.

كلافه از جيغ و گريه هاي تارا برگشتم و پشت شيشه از ميان جمعيتي كه گل به

دست براي ديدن مسافرانشان

سرگ مي كشيدند دنبال پدر و مادر گشتم .

الهام چمدانم را كشان كشان دنبال خودش آورد.

- بچه رو بزار زمين .

- گم ميشه تو شلوعي

عرشیا مثل من قد کشید تا میان جمعیت آشنایی پیدا کند: نیم شه نگاش می  
کنیم بزارش زمین .

تارا را که هنوز مصرانه جیغ میزد روی زمین گذاشتم . به محض اینکه پاهایش  
زمین را حس کرد جیغ هایش

ساکت شد. با پیرهن کوتاه سبز رنگ و چیندارش شروع کرد به راه رفتن . کفش  
هایش که موقع راه رفتن بوق

میزد توجه همه را جلب کرده بود. هنوز تعادل درست و حسابی نداشت . تازه  
دو هفته بود که می توانست مسافت

زیادی را بدون زمین خوردن طی کند. موقع راه رفتن روی نوک پنجه هایش می  
رفت و تلو تلو میخورد.

- من که ضعف میرم واسه تو آخی دندون خرگوشی دایی، دیگه ببین مامان  
بزرگ و بابا بزرگ الان چقدر ذوق

دارن واسه دیدنت .

عرشیا خندید: یه ربع اگه تونستی بدون اینکه گریه اش و دربیاری بغلت  
نگهش داری حسابا !

الهام کلافه پر شالش را گرفت و انداخت عقب . خورد توی صورت عرشیا که  
پشت سرش می آمد اما متوجه



نشدد. غرغر كرد: بچه ام تو پرواز گوش درد گرفته بود اونطور گريه مي كرد.

ديدي كه دكتر گفت تا جايي كه

ميشه بچه رو با هوايما جا به جا نكنيد.. اصلا نيمومديم چي مي شد؟! مامان

بابا ميومدن پيشمون. اين همه

پول بليط و عذاب و بي خوابي و گرفتاري ، كه چي بشه؟! كي مثلا اينجا

ميخواد بينتمون؟!!

هنوز جمله اش كامل نشده بود مادر را ديدم كه دسته گلي را گرفته بود و با

هيجان برايما تكان مي داد. ذوق

زده تارا را روي زمين و هوا بلند كردم: مامان اونجاست .

چهار ماه پيش بود كه با پدر آمدند مالزي پيشمان، از روزي كه رفتيم ، تمام

مدت اين سه سال پنج ماه شش ماه

يكبار به ديدنمان مي آمدند. حتي وقتي كه الهام تارا را حامله بود مادر آمد و

براي زايما و مراقبت الهام سه

ماهي کنارمان ماند. اما باز هم ، از ديدنش در ايران حال مسافري را داشتم كه

بعد از سه سال خانواده اش را مي

بيند. انگار اينجا، در اين خاك ديدنش رنگ و بوي ديگري داشت .

مادر با ديدن تارا كه روي هوا بلندش کرده بودم چند بار از دور با دست به

قلبش زد و بي صدا قربان صدقه اش

رفت . پدر از پشت سرش برايما دست تكان داد. با خنده برگشتم عقب پي

عرشيا و الهام: يكم تندتر بيايد ديگه ..

هر دو با دیدن مادر و پدر گل از گلشان شکفت و قدم هایشان را تندتر برداشتند. از گیت خروجی که رد شدیم  
تارا از بغل من درآمد و رفت روی کول پدر. عادت داشت که پشت گردن بابا بشیند و از آن بالا اطراف را نگاه  
کند. این حالت تنها حالتی بود که دوست داشت و گریه نمی کرد. مادر هر کدامان را ده دقیقه ای در آغوشش  
نگه داشت تا اوج دلتنگی و علاقه اش را با فشار دست های حلقه شده اش به جانمان سرازیر کند. بعد که  
رضایت داد برویم تازه اشک هایش سرازیر شد.

الهام رفت جلو و همانطور دست در گردن هم راه افتادند.  
هوای کثیف و پراز دود تهران را با دلتنگی به ریه هایم کشیدم: آخ عرشیا.  
نمیدونی چقدر دلم تنگ شده بود  
برای تهران. نمیدونی چقدر دوست دارم این شهر لعنتی و...  
عرشیا بی اینکه نگاهم کند سرش را کمی نزدیک آورد و با لحن منظور داری  
گفت: آدم باید یه مدت دور شه از

همه چي تا بفهمه چقدر به چي علاقه داره... سه سال پيش همين ساعت بود  
که داشتيم ميومديم فرودگاه! يادته  
چي ميگفتي اون شب؟!  
صفحات ذهنم ورق خورد.

سه سال پيش ، اواخر بهار بود که مي رفتم فرودگاه. دلم مي خواست از اين  
شهر از آدم هایش از همه ي  
خاطراتي که اينجا داشتم و هر چه به سرم آمده، جدا شوم و بروم.. الهام تا پاي  
هوایما اصرار داشت که به ليلي و  
حامد براي خداحافظي زنگ بزنم ...  
ليلي و حامد...

از هيچکدامشان در اين سه سال کوچکتري خبري نداشتم . جز اينکه عرشيا  
جسته گريخته ميان حرف هایش  
گفت مهراذ ازدواج کرده... براي اولين بار در زندگي ام دلم براي دختري که وارد  
زندگي مهراذ شده سوخت . اما  
آن هم خيلي سريع از ذهنم رفت . توي محيط کار جديدم توي دانشگاهي که  
درس مي خواندم و فقط يکسال از  
درسسم مانده بود آنقدر همه چيز را آرام و بي حاشيه پيش برده بودم که ديگر  
طاقت کوچکتري حرف و داستاني  
نداشتم ! از ليلي و حامد، نمي خواستم خبري بگيرم. بي خبري از هر دويشان  
همان آرامشي بود که در اين سه  
سال با زندگي جديد پيدا کرده بودم .

حتي نمي دانستم ليلي با حافظه ي از دست رفته اش چطور کنار آمده .  
گاهی وقت ها بين صحبت هاي مادر و الهام تصادفي اسم ليلي و حامد را مي  
شنيدم اما هيچوقت دلم نخواست  
براي سراغ گرفتن از آن ها پيگير شوم.  
دلم مي خواست آنقدر خبري از شان نگيرم تا آن صفحه ي زندگي ام کم کم از  
خاطرم پاک شود.  
مادر در ماشين را براي ما باز کرد، تمام صورتش لبخند ميزد: بشين بينم شازده  
پسر. تپل شد يا سياوش.. بز نم به  
تخته .

با نشستن توي ماشين جيج هاي تارا دوباره شروع شد.  
الهام شيشه ي ماشين را پايين کشيد و با صداي ذوق زده اي گفت : آخ تهران  
من عاشق توام...

کنجکاي موزيانه اي ته ذهنم را غلغلک داد.  
ليلي و حامد کجا بودند؟ چکار مي کردند؟  
حالا هر کدامشان يکجايي زير آسمان اين شهر داشتند زندگي مي کردند.

هر دو مثل من ، با خاطره هایی که نمی خواستند به یاد بیاورند.  
کنجکاو بودم بدانم در این سه سال کدامان برای فراموش کردن همدیگر  
موفق تر بودیم !  
مسیر فرودگاه تا خانه میان خاطره تعریف کردن های الهام از راه افتادن تارا و  
لودگی های عرشیا گذشت .  
نگاه دقیق مادر اما از آینه ی جلو من را رها نمی کرد. می توانست به راحتی  
حدس بزند که بعد از سه سال  
برگشتن به این شهر به این خیابان ها به خانه مان چه خاطراتی را برایم زنده  
کرده است .  
مابقی آن شب را صرف شاد و سر حال نشان دادن خودم کردم اینکه حواس  
مادر را پرت کنم و به اندازه ی  
کافی قانعش کنم که همه چیز رو به راه است و هیچ مشکلی هم به وجود  
نیامده .  
با رسیدن به خانه برای اقامت دو ماهه مان هر کدام در اتاقی جاگیر شدیم .  
الهام و تارا و عرشیا رفتند به اتاق  
الهام و من هم در اتاق خودم چمدان هایم را زمین گذاشتم . مادر روزی که  
میرفتم قول داده بود که هیچکدام از  
وسایل اینجا را دست نزنند و جا به جا نکنند. فقط دو هفته ای یکبار برای  
گردگیری در اتاق را باز می کرد و بعد  
دوباره بدون هیچ تغییری می بست و بیرون میرفت .

چمدان ها را باز نکرده خورش فسنجان مخصوص و مادر را دورهم خوردیم  
و بعد خیلی زودتر از آنچه که فکر

می کردیم خواب و خستگی راه همه را به اتاق هایشان برگرداند.

از گرما، بی اینکه چشم باز کنم پتو را از رویم انداختم کنار.

کسی پرده ی اتاق را کشید و دسته ای نور عظیم پشت پلک هایم را پر کرد.

صدای غرولندم زیر صدای مادر پنهان شد: بلند شو ببینم یازده ظهره!

با عذاب چشم باز کردم. چند دقیقه ای گذشت تا به خاطر بیاورم کجا هستم و

خواب میبینم یا واقعیت و بعد با

لذت بلند شدم و پاهایم را از تخت انداختم پایین: به به. بین اینجا کجاست

مادر خندید: انقدر دوست داری اینجا رو؟! فکر می کردم بدت میاد از این

شهر و این خونه زندگی ...

آمده بود سر صبحی روانکاو می کند. فکر می کرد اصول و فنونش را بلد است،

اما من به خوبی اشکالات کارش

را می فهمیدم. تا یک جایی راه و رسمش را بلد بود. بالاخره جوش می آورد و

از میانه های کار شروع می کرد

به نصیحت کردن و بحث کردن.

بي خيال خنديدم: شما مجوز نمي دادي ما بيايم .

به ميوه هايي که توي بشقاب دستش گرفته بود نگاه کردم جوابم را با لبخند معني داري داد.

- مامان...از...از ليلي چه خبر؟! از حامد....

برخلاف انتظارم نه ناراحت شد نه قبافه در هم کشيد. خنثي و خونسرد کارد را در دستش جا به جا کرد: بالاخره

پرسيدي! همين سه سال هم که دووم آوردي خودش خيليه به نظرم..

- من که ... من که نميخوام برگردم پيششون. فقط ميخوام بينم بعد رفتن من چه خبر شد..

آمد کنارم لبه ي تخت نشست : بعد از اينکه تو رفتي مادر دختره چند بار زنگ زد يکي دو بارش و جواب دادم

سعي کردم باهاشون از در ملايمت و منطق دريام اما آدماي بي سواد و بي شخصيت هر چقدر هم که بيشتر

سعي کني کمتر از منطقت سر در ميארن... ديگه تصميم گرفتم جواب تلفن هاش و ندم. که ديدم يه روز بلند

شده شال و کلاه کرده اوامده دم در خونه مون، که چي؟! که ميگي پسرت برگرده ايران دختر من و عقد کنه با خودش ببره...

آب گلویم را به زحمت فرو دادم: چرا به من چیزی در مورد این قضیه نگفتی

۱۹

- چون چیز مهمی نبود! تو تازه داشتی زندگی می کردی تازه داشتی یاد می گرفتی زندگی کنی .

- به هر حال این قضیه ای بود که منم توش مقصر بودم. شاید هم بیشتر از لیلی! مادرش حق داشته آگه از من

این انتظار داشته باشه که بعد از اون جریان ها با لیلی ازدواج کنم .

مادر جوش آورد: چه حقی؟! مادر دختره فقط دنبال این بود که دخترش نمونه یه وقت تو خونه! همون موقع آگه

یکی بهتر از تو می رفت خواستگاری دخترش دیگه اسم ما رو هم نمیآورد.  
انقدر آدم مادی گرا و بدبختی هست

که همون راهی که خودش رفته رو به دخترش می خواد تحمیل کنه! به خودشم گفتم الان دیگه زمونه عوض

شده الان دوتا جوون یه مدت با هم میرن و میان همدیگه رو تو شرایط مختلف امتحان می کنن و محک

میزنن بدون هیچ عقد و رسمیتی بعد هم آگه خوششون اومد میمونن نموندن از هم جدا میشن ..

داشتیم به چیزی به غیر از حرف های مادر فکر می کردم: لیلی حافظه اش برگشت؟! از خودش خبر نداری!؟



مادر کلافه چاقو را رها کرد توي زیر دستي و با دست مشغول کنند پوست  
پرتقال شد: آره انگار حافظه اش  
برگشته . میگم که .. تو غصه ي این جماعت و نميخواه بخوري . مطمئن باش  
الان خودش و سر يه پسر ديگه که  
از خودش بالاتره آوار کرده....  
- مامان !

پرتقال را پره پره کرد و گرفت سمتم : مگه بيراه میگم ؟! بعدم اون داداشي که  
من دیدم مثل کوه پشتش درمیداد  
تو نگران نباش الان حتما با يه وضع خيلي خوب داره زندگي مي کنه ...  
باز هم همان کنجکاو ي موزيانه ته ذهنم را غلغلک داد: از مهراذ چه خبر ؟!  
شنیدم ازدواج کرده ؟!  
مادر که بعد از چند دقیقه به این نتیجه رسید که از دستش میوه نمی گیرم پره ي  
بزرگي پرتقال گذاشت توي  
دهان خودش، هل داد گوشه ي لپش و گفت : اره عرشيا از حامد شنیده بود  
انگاره ي سالي هست ازدواج

کرده...اون با زنش اومده تهران، همونجا که خونه ي قبلش بوده زندگي مي کنه  
. حامد هم توکل این سه سال

نیومده تهران دیگه . عرشیا میگفت همونجا لیسای سنش و گرفته و داره کار مي  
کنه .

پیش خودم نتیجه گرفتم : پس با لیلی هم در ارتباط نبوده این سه سال .  
مادر بی خیال شانه بالا انداخت : معلومه که نبوده! آدم با عقل سلیم با همچین  
خانواده و مادر و دختری چرا باید  
برو بیا داشته باشه آخه !؟

- گفتمی مهرداد همون خونه ي قبلیشه !؟  
مادر پشتش لرزید وحشت زده با چشم های گرد شده نگاهم کرد: پانشی بری  
اونجا سیبا

پرتقال را از دستش گرفتمو توی دهانم چپاندم: نه بابا چیکارش دارم؟  
مادر با مکث طولانی نگاهش را از صورتم گرفت . می ترسید که با برگشتن به  
اینجا دوباره هوایی شده باشم .

\*\*\*

روی پله ها ایستادم و سرم را بالا گرفتم . انگار انتظار داشتم طی این سه سال  
از تعداد طبقه های برج کم شده  
با شد. نه ساختمان نه کوچه نه حتی نگهبان تغییر نکرده بود. تنها فرش پادری  
قرمز رنگ روی پله ها عوض  
شده بود. فرش جدید از فرش قبلی پر حاشیه تر بود.

با قدم هاي مردد جلو رفتم . دل دل مي کردم نگاهبان چهره ام را به خاطر  
نياورد.

- سلام قربان

پيرمرد كلاهي را كه يكوري روي صورتش انداخته بود کنار زد. خودش را روي  
صندي اش صاف و صوف کرد:

سلام بفرمايد..

چهره اش شکسته تر شده بود: ببخشيد... من... من با آقا مهرداد کار داشتم ...

چشم هايش را باريک کرد. نگاهش تيز تر شد: بهشون بگم کي اومده؟

نفس راحتی کشيدم: ام... من از دوستاي قديمي آقا حامد برادرشون هستم قبلا

هم يه مدت ميومدم اينجا

يکباره گل از گلش شکفت : بعله... بعله .. حالا خاطر ام و مد... چهره اتون

خيالي برام اشناست .. فقط اسمتون رو خاطر ام

نيست . بعدم قربانت بشم مهرداد خان منزل نيستن حالا . همين نيم ساعت

پيش رفتن . خانومشون گمونم بالا

باشن .

خواستم قدرت حدسیات ذهنم را امتحان کنم : همون خانومی که قبلا تو  
همین برج واحد دیگه ای داشتن؟! تنها  
زندگی می کردن؟! نوشین خانوم؟!  
پیرمرد از جایش بلند شد و در را برایم باز کرد. بی صدا خندید دو تا از دندان  
های نیشش را طی این سه سال  
کشیده بود: نه قربانت . نوشین خانوم که رفتن خارج پیش پدر و مادرش...  
- اسم همسرشون نوشین نیست؟!  
- نه عزیز جان. شهرزاده اسم خانومشون .  
- شهرزاد؟!  
پایم سست شد. یک قدم برگشتم عقب .

فصل بیست و هشتم

لیلی

هنوز بچه ها کامل نرفته بودند که مردی میانسال داخل شد.  
قد متوسطی داشت و پت و پهن بود. شال گردن چهارخانه ای را قاطعانه چندین  
بار دور گردنش پیچیده بود.  
- سلام عرض کردم .  
صحبت کردنش هم به ظاهرش می آمد. از جایم بلند شدم. سعی کردم لبخند  
بزنم : سلام. بفرمایید.

انگشتهای کوتاه و تپلش را در هم گره زد: ام... شما... باید مربی نقاشی بچه  
ها باشید درسته؟

شال روی سرم را کمی جلوتر کشیدم: بله. من لیلی ام  
بعد خیلی سریع با خودم فکر کردم که ضرورتی نداشت اسمم را بگویم!  
خندید. هر چند این را از نمایان شدن دندان های سفیدش فهمیدم وگرنه از  
میان انبوه ریش و سبیل هایش،  
حرکت لب هایش مشخص نمی شد.  
به صندلی اشاره کرد که بشینم: میتونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

دلشوره ی بدی به جانم افتاد. همیشه از مکالمه هایی که با این مقدمه شروع  
می شدند ترس داشتم. فکر می  
کردم از پس آن مساله ای مطرح می شود که زندگی آدم را تغییر می دهد.  
من نشستم و او یک دستش را ستون کرد روی میز مقابلم و با دقت در انتخاب  
کلمات شروع کرد:  
بنده... پدر بزرگ یکی از دخترا هستم که بهشون نقاشی آموزش می دید. در  
حقیقت سوگل نوه ی پسری من  
هستند.

لرزان لبخند زدم: زنده باشن .

چشم هایش را پشت عینک صفحه دایره ایش چرخاند: سلامت باشید. بیشتر وقت ها من او مدم سراغ سوگل و

همیشه هم شما رو دیدم که چقدر مسئولیت پذیر جلوي آموز شگاه کنار بچه ها ایستادید تا والدینشون بیان...

از مکثی که بین حرف هایش می افتاد دچار دلهره می شدم. فکر می کردم حالا باید حرف بزنم؟! نظری بدهم؟

تا به نتیجه می رسیدم زودتر از من ادامه می داد: سوگل خیلی از شما تعریف می کنه خیلی هم دوستتون داره

مثل مابقی بچه ها که خیلی بهتون علاقه دارند. چند وقت پیش یک عکس دسته جمعی هم توی کلاس گرفته

بودید با بچه ها و به همشون یادگاری داده بودید....

دوباره سکوت شد. اینبار دنبال جمله ای برای تعارف نگشتم . سرم را پایین انداختم و با دقت به ریشه های دامنم

نگاه کردم که به صورت آشفته و نامنظمی روی هم افتاده بود.

- این عکس توی خونه ی ما بود تا عموی سوگل در واقع پسر کوچکتر من عکس شما رو دید. و خوب مسلما

هم از شما خیلی خوشش اومد. مثل همه ی بچه ها که با یه نگاه آثار محبت و مهربونی و در چهره ی شما پیدا

مي كنند. اين آقا فرشاد كه از شون صحبت مي كنم فوق ليسانس صنايع دارن  
خانوم. بيست و هفت سالشون  
هست و....

با صداي زنگ موبایل عصباني و كلافه صحبتش را درز گرفت . انگار كه زنگ  
آزاداي ام را به صدا درآورده  
باشند. من اما خوشحال دنبال گوشي ام گشتم .  
بينخشيد. عذرمي خوام .

ديدن اسم محيا، ديدن نام همان فرشته ي نجات بود كه منتظرش بودم .

- سلام عزيزم. خوبي؟!

- سلام ليلي . خوبم من . كجايي؟!

- آموزشگاهم

پشت بند اين حرف از روي صندلي بلند شدم و ادامه دادم: داشتم ديگه راه  
ميفتادم .

- زنگ زدم بگم امروز سالگرد مامانه . يادت نره .

- نه .. نه عزيزم حوا سم هست . تو ميائي اينجا كه با هم بريم براي خريد؟ من  
ماشين آوردم .

- آره میام تا پنج دقیقه دیگه جلو در آموزشگاهم .

زیر چشمی نگاهی به مردی انداختم که مقابلم مصرانه برای ادامه ی سخنرانی اش ایستاده بود: باشه عزیزم من الان میام پایین . فعلا .

تماس را قطع کردم و گوشی را انداتم توی جیب سارافونم .

- معدرت میخوام. من برام کاری پیش اومد باید سریع برم.

دستپاچه شد. تکیه اش را از میز برداشت : خب .. پس .. پس چطوری ما صحبتمون رو ادامه بدیم .

- شما شمارتون رو بفرمایید من در یه زمان مناسب باهاتون تماس می گیرم .

گل از گلش شکفت ، واقعا خیال می کرد که من تا چند ساعت دیگر زنگ میزنم . روان نویس طلایی را از جیب

مخفی کتش بیرون کشید و بی اجازه روی برگه ای که جلوی دستم بود شماره اش را نوشت .

زیرش هم پررنگ و با فشار دست بیشتری فامیلی اش را اضافه کرد.

به چهره ی مشتاقش لبخند زدم: تماس می گیرم باهاتون .

- خیلی ممنونم خانوم. خیلی متشکرم. ببخشید فقط جسارتا... من میتونم مدرک تحصیلی شما و میزان

تحصیلاتتون رو پرسم ؟

برای زودتر رد کردنش مابقی وسایل روی میز را با یک حرکت دست توی کیف ریختم . آگاهانه شماره تلفنش را



انداختم توي كشو: من ديپلم هنرستان دارم.. و الان هم در حال حاضر نقاشي  
تدريس مي كنم .

كيف را روي دوشم انداختم و راه افتادم. پدريزرگ سوگل هم با قدم هاي تند  
كنارم روانه شد. قدش يك سر و

گردن هم از من کوتاهتر بود: يعني تحصيلات دانشگاهي نداريد؟!  
بي حوصله توضيح دادم: يه مدت کوتاهي رشته ي عكاسي خوندم براي دو  
سال و بعد انصراف دادم .

- براي چي؟! عكاسي؟ رشته ي به اين خوبي؟ اگه ادامه مي داديد ممكن  
بود سرنوشتتون عوض بشه

با خودم فكر كردم من خيلي كارها در گذشته ام كردم كه اگر نمي كردم ممكن  
بود سرنوشتم عوض شود.

گذشته اي كه اين مرد از آن هيچي نمي دانست . انصراف از رشته ي عكاسي  
بهترينشان بود.

- به دلايل شخصي .

سروش را بالا گرفت : ها... بسيار خب .. پس .. پس لطفا با اون شماره تماس  
بگيريد تا بيشتر صحبت كنيم .

سکونم را که دید دوباره پرسید: تماس می گیرید دیگه؟! برگه رو برداشتید؟  
رسیده بودیم در آموزشگاه اینطرف و آنطرف خیابان سرک کشیدم. محیا را دیدم  
که دوان دوان جلو می آید: بله .

زنگ میزنم خدمتتون. ببخشید من باید برم .

سرش را تند تند تکان داد: باشه باشه .. پس منتظرم. خدانگهدارتون فعلا.  
یادم نمی آید خداحافظی کردم یا نه . داشم با اشتیاق به ماتوی خوشرنگ  
خواهرم نگاه می کردم. برای محیا

دست تکان دادم و راه افتادم سمت ماشین .

آن روز قرار بود برای سالگرد مادر محیا و امیرعلی در خانه شان مراسمی  
بگیرند. امیرعلی نبود. به زحمت

توانست تا چهلم مادرش مرخصی بگیرد و ایران بماند و بعد دوباره رفت .  
خواهر دیگرش هم اصلا به ایران

برنگشت .

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (۹۸ww.com.iA) ساخته و

منتشر شده است

برای همین تمام بار برگزاری مراسم می افتاد روی دوش من و محیا.

در ماشین را باز کرد و نفس زنان نشست : سلام..سلام حالت چگونه؟!!

موهایش را در عرض همین دو روز که ندیده بودمش عسلی رنگ کرده بود.

- خوبم . تو چگونه؟!!

از داشبورد ماشین جعبه ی آدامس را در آورد و بی اینکه جواب بدهد توی  
کیفش مشغول گشتن شد.

پیچیدم توی خیابان اصلی .

- محیا به چیز خنده دار بگم برات! پدر بزرگ یکی از بچه های آموزشگاه

اومده بود من و برای پسرش

خواستگاری کنه ..

سرش را تا نیمه برگرداند سمتم و یکدفعه از خنده منفجر شد. مثل امیرعلی

می خندید ریز و تند.

همپای خنده اش خندیدم: درد. به چی می خندی؟! به من نمیاد خواستگار

داشته باشم!؟

خنده اش را به زحمت کنترل کرد: نه! نه به خدا داشتم به این می خندیدم که

طرف پدرش و برای خواستگاری

فرستاده!

بی اختیار دفاع کردم: این چه حرفیه که میزنی! اولاً که ما از زندگی و رسم و

روسوم اونا چیزی نمیدونیم بعدشم

کار بدی که نکرده..

سرش را خم کرد و با لحن مودبانه ای گفت : چي شده کلک ؟! نکنه گلوت  
گیر کرده؟

خنده کنان زدم به پایش : بی مزه! فکر کن من ازدواج کنم .  
با دلخوري برگشت و تکیه داد به پشتي صندلي اش و زل زد به خیابان رو به  
رو: خب مگه چیه ؟! تا ابد که

نمیتونی همینجوری بمونی ! میتونی ؟!  
پشت بندش با عصبانیت آدامسش را باد می کند و تند میجود.  
- من بیشتر از اینکه به فکر خودم باشم به فکر اون بنده خداییم که قراره با من  
زندگی کنه . اصلا فکر نمی کنم  
زندگی کنه ... فکر می کنی کسی که من براش گذشته ام و تعریف کنم حاضره  
باهام ازدواج کنه ؟!

- این چه حرف خنده داریه میزنی لیلی ! این همه آدم این همه اتفاق تو  
زندگیشتون میافته ! این همه زن بچه دار  
وزن طلاق گرفته و بیوه و این همه آدم جورواجور دوباره میرن ازدواج می کنن  
پارو تو شصت سالگی میشه  
تازه عروس این حرف چیه که میزنی آخه ! توام بدتر از مامانت شدیا... اون  
شش هفت ماهی که بعد از رفتن حامد  
افسردگی گرفته بودی تو خونه تنگ دل مامانت نشستی ، مغزت و شستشو  
داده. ول کن تو رو خدا این حرف ها

رو. فکر مي کني اين همه آدم که ازدواج مي کنن همه قدیسه بودن چشم و گوش بسته بودن یه دفعه یه نفر و پیدا کردن و دنیا گلستون شده؟!  
ترجیح میدهم بحث را ادامه ندهم. صحبت را عوض مي کنم: چیا باید بخريم براي مراسم؟!  
محیا حرف هایش را فراموش مي کند با ذوق و شوق منحصر به فردش مي پرد سرتوضیح دادن جنس هايي که باید بخريم. تند توضیح میدهد که عمه ها و خاله ها و زعموهايش با بچه هايشان همه هستند.  
من اما مثل همیشه با شنیدن نام حامد وارد دنيای ديگري شدم. توي ذهنم خیالبافی مي کنم که حامد حالا کجاست چکار مي کند چه مي خورد چه مي پوشد؟!  
توي ذهنم مجسمش مي کنم با آن پيراهن چهارخانه اي که همیشه آستين هایش را تا آرنجش بالا تا میزد.  
بوي عطرش را هم مجسم مي کنم نگاهش را صدای خنده هایش .... همه را مجسم مي کنم.  
محیا هنوز تند تند تعریف مي کند که حاج آقا چطور جریان وجود من و مادرم را به اغراق در انسان دوستي خودش به عمه عموها گفته است.  
چيزي روي قلبم سنگيني مي کند.

هنوز هم ، بعد از سه سال تنهائي و بي خبري و بي حرفي ، حس مي کنم در  
چهارخانه ي پيراهنش ، خوشبخت  
ترين دختر دنيا مي شدم .

\*\*\*

کوله پشتي ام را مي اندازم پشتم . مادر غرولند مي کند: نميشه نري؟!  
جواب نمي دهم . جوابم را مي داند . باز غرغر مي کند: آخر از يکي از اين  
کوهپمايي هات ميفتي زمين هزار تکه  
ميشي .

بي خيال مي خندم و بند کفش هايم را سفت مي کنم : کي و از چي ميترسوني  
مامان خانوم؟! من تا پاي مرگ  
رفتم . اونور مرگ رو هم ديدم خبري نبود.  
با بي تايي ميزند روي پايش . اين حرف ها خيالش را راحت تر نمي کند . حاج  
آقا کانال هاي تلويزيون را عوض  
مي کند: اين دفعه کدوم کوه ميريد؟! بگولاقل برنگشتي بدونيم کجا بيايم  
دنبالت مدعي شيم!  
مادر هنوز ناراحت است : خدا نکنه حاج آقا چه حرفيه شما ميزنيد.

در را باز می‌کنم و حین بیرون رفتن می‌گویم سبلان .

مادر میزند روی پایش : یا امامزاده داوود. تو این فصل؟!

- همین تابستون مگه نرفته بودی دختر؟!

- چرا. اینبار برای اسکورت یه گروه دیگه میریم . چیزی همیشه انقدر نگران نباشید.

مادر بالاخره از جایش بلند می‌شود: نرو لیلی . به خدا دلشوره دارم. از سر صبح که گفתי دلشوره داشتم .

دست می‌کشم به گونه اش: چیزی نمیشه . یه صدقه بزار کنار دو رکعت نماز بخون دلت آروم میگیره .

- همیشه بقیه برن تو نری؟! اصلا خودشون مگه نمیتونن برن که تو باید ببریشون؟

می‌خندم: خب من رشته ام اینه مادر من . کارم اینه از بقیه بهتر بلدم. تمرین داشتم میتونم کمکشون کنم .

حاج آقا گوشش با ما ست : اون موقع که هی می‌گفتی این بچه باید بره سراغ یه ورزش. پوسید از بس موند تو

خونه باید فکر اینجهاش و هم می‌کردی خانوم! چطور این همه زمان قدیم دخترا تو خونه بودن نپوسیدین؟! ادا

اطوار دراوردید از خودتون! خود شما مگه تو خونه پوسیدی؟!

کلافه خم می‌شوم و صورت مادر را می‌ب\* و \*سم . کوله ی کوهنوردی ام سنگینی می‌کند: چیزی نمیشه مامان

جان دو روز دیگه صحیح و سالم خونه ام...

توي راه پله ها به اميد خدای بلندش را مي شنوم .

فصل بيست و نهم

حامد

با تکان تند اتوب\* و\*س سرم به شیشه ي پنجره خورد و از خواب پریدم. هوا  
گرگ و میش بود. نمی دانستم صبح  
زود است یا غروب؟

بدنم را روي صندلي کش و قوسي دادم و به بغل دستي ام که با چشم هاي باز  
و خيره آهنگ گوش مي داد

گفتم : ببخشید کجايم؟! خيلي مونده؟!!

پسر درشت اندامي بود و ته ريش خرمايي رنگي داشت .

- نه يه هفت هشت دقيقه ديگه ميرسيم .

- ببخشيد... کجا مي رسيم؟!!

هندزفري را از گوشش درآورد و چرخيد سمتم . با چشم هاي متعجب پرسيد:

اولين بارتونه ميآيد اینجا؟!!



سعی کردم با لبخند استرسم را پنهان کنم: بله.. بله، در واقع من اصلا تا حالا سمت کوه و این داستانا نرفتم!

نمیدونم یکم...یه جوریه به نظرم...یکم اضطراب دارم  
ریشخند زد، انگار که آن موقع صبح موضوعی جالب برای سرگرم شدن و فراموش کردن تکان های شدید

اتوب\* و\*س پیدا کرده باشد: خب..پس چرا او مدي؟! انگاري که يکي مجبورت کرده باشه!

- نه اینطور یا هم نیست. من عکاسم. دو هفته ي ديگه قراره تو يکي از فرهنگسراهاي تهران نمايشگاهم برگزار بشه..

سرش را با اشتیاق تکان داد: خب...!؟

من اما معذب بودم از توضیح دادن: موضوع کارم طبیعت تو زمستونه! یا...یه همچین چیزایی از طبیعت سرما زده

ویخ زده یه کالکشن جمع کردم برای نمايشگاه. یه سري عکس کم آوردم براي کامل کردن پروژه ام پرس و

جو کردم. بعيد مي دونستم بتونم جاي نزدیک و قابل رفتني تو اين موقع سال پیدا کنم که برف هم داشته باشه.

که بهم این کوه و معرفي کردن.

ریش هایش را خاراند. نگاهش را دوخت به فضاي مه گرفته ي بیرون پنجره:  
پس که اینطور...

بعد انگار که چیزی یادش آمده با شد تند گفت : بله البته ! سبلان حتی تو سه ماه تابستون هم خیلی جاهاش برف هست . اما.. راستش فکر می کنم تو این وقت سال، برای شخصی مثل شما که تجربه و تمرین کوهنوردی نداره.. ریسک بزرگی با شه .... شما هم از مسیر ابگرم شاییل اومدید. پس از مسیر جنوبی میخواید برید؟

د هانم را باز کردم... توی ذهنم کمی جستجو کردم: آم..بله ..بله همون و میخوام برم

خندیدید. بلافاصله اتوب\* و\*س متوقف شد. از جایش بلند شد و ایستاد تا از بالای سر، ژاکت و کاپشنش را بردارد.

سعی کردم از میان فضایی مه الود اطراف موقعیتمان را تشخیص بدهم . نتوانستم .

در جایم نیم خیز شدم: رسیدیم !؟

بی دلیل لبخندهای مرموز و اعصاب خردکن میزد: نه استاد. از اینجا لندروور سوار میشیم تا برسیم پناهگاه برای صبحانه . از اونجا به بعد و با پای خودت باید زحمت بکشی ..

سرم را به نشانه ي تفهيم تکان دادم و پشت سر او از جايم بلند شدم. موقع پايين رفتن از پله هاي اتوب\*و\*س از

سر شانه اش به عقب نگاه کرد: ميگم هنوزم دير نشده ها! مي توني برگردي .  
من بهت گفتم اين فصل سال

براي آدماي مبتدي ، اونم تازه اين مسير، خطرناکه ها...

سوز سرد سحرگاه به پيشاني و گردنم خورد. شال گردن بلندي که مادر براي من بافته بود چند دور محکم دور

گردنم پيچيدم و قاطعانه گفتم : نه ! نه ...گفتن با يه گروه وارد و مطمئن همراه ميشم .

کوله اش را از قسمت بار گرفت و منتظر ماند تا من هم کوله ام را تحويل بگيرم: ديگه هر چي هم گروه و

تورليدها و راهنماها کارکشته باشن ! بازم بايد خودت يه استعدادي داشته باشي ديگه استاد.

هر چه بيشر منعم مي کرد براي رفتن حريص تر مي شدم: مي تونم مشكلي پيش نمياد.

کنار هم راه افتاديم سمت لندرورها. گرگ و ميش هوا سرما را چند برابر نشان ميداد.

قدم هايش را تند تر کرد: ميگم ... خيلي براي نمايشگاهت سعي و تلاش مي کنی ها. بايد بيايم ببينم حتما. منم

دعوت کن .

حواسم به حرف هایش نبود. داشتم اطراف را دید میزدم تا گروه راهنما را پیدا کنم .

ون دیگری از راه رسید و کمی آنطرف تر متوقف شد. سه لندروور بالای جاده ی باریکه ای که می رفت روی

دامنه های کوه انتظارمان را می کشیدند. من و پسری که بغل دستم می آمد جزو اولین نفرهایی بودیم که آن

پشت سوار شدیم . تنگ هم نشستیم و کوله هایمان را جلوی پایمان گذاشتیم . به مدت کوتاهی بعد از ما پنج

شش نفر دیگر هم سوار شدند که دو نفرشان دختر بودند. اما قیافه های هیچکس برای دیگری قابل تشخیص

نبود. هر کداممان شال گردن هایمان را در ان هوای سوزناک و سرمای آزاردهنده ی سحرگاه تا بالای بینی

هایمان بسته بودیم و کلاه های بادگیرهایمان را سرمان گذاشته بودیم .

لندروور با تکان های شدید روی دست اندازهای جاده راه افتاد. راه ناهمواری بود که آدم را یاد آفرود در کویر می

انداخت. بالا و پایین رفتن های ماشین و سرعتی که بی هوا زیاد و کم می شد. سرک کشیدم و دیدم دو ماشین

دیگر از پی مان می آیند.

هوای کوهستان کم کم به رو شنایی می رفت. حالا اطراف را با وجود مه می شد واضح تر دید. سی دقیقه ی

بعد ماشین ها جلوی پناهگاه برای صبحانه توقف کردند و همه پشت سر هم از عقب لندورها پایین پریدیم.

قرار بود صبحانه را برون از پناهگاه به صورت سرپایی بخوریم. همه دور هم ایستادیم. حالا هوا روشن تر شده

بود یکی از دخترها و دو نفر از پسرها مامور شدند برای پخش چای و و سایل صبحانه بین افراد. تا بیایند خم

شدم و دوربینم را از کوله ام با احتیاط بیرون کشیدم تا از همان جا کارم را شروع کنم. صحبت های پسر

همراهم و هشدارهایش رویم تاثیر گذاشته بود نمی دانستم تا کجا می توانم همراه گروهشان بروم. با شیطنت

روی دستم سرک کشید: به چه دوربینی داری استاد خندیدم: قابل نداره.

در جواب خنده ام قهقهه زد. دستش را دراز کرد سمتم: اسم من شاهینه.

دستش را فشردم: خوشبختم منم حامدم.

یکی از دخترها که سینی چای را بین بچه ها می گرداند متوقف شد و با حالت عجیبی برگشت سمتم شاهین با

شوخی زد به شانه ام: این شال و کلاهت و دربیار بتونی صبحانه بخوری  
استاد.

تیکه کلامش استاد بود. از برخوردش با بقیه فهمیدم که به همه ی تازه واردها  
استاد می گوید. کلاهم را

برداشتم و سعی کردم شال گردن را از دور صورتم باز کنم . سرمای هوا و منظره  
ی برفی اطراف بلافاصله لرز  
به تنم انداخت .

- خیلی سرده...

سینی چای از دست یکی از دخترها رها شد روی زمین .

همه برگشتند سمتش . یک نفر رفت جلو تا کمکش کند. دختر بی اینکه حتی  
از برگشتن لیوان های چایی روی

زمین ناراحت شود یا خم به ابرو بیاورد مثل مجسمه خشک ایستاده بود و  
نگاهم می کرد. همه رد نگاهش را  
گرفتند.

شاهین با قیافه ای تمسخر آمیز ابروهایش را بالا انداخت : میشناسیش؟!

معذب از نگاه همه سرم را پایین انداختم: از پشت این شال و کلاه نه! من دوست کوهنور ندارم اصلا.

- شاید اون تورو میشناسه.

زیر چشمی نگاهش کردم. یک نفر تکانش داد تا به خودش بیاید. بعد که تکان سختی خورد برگشت و با قدم

های بلند به طرف پایین تپه جایی که ماشین ها هنوز مانده بودند رفت.

شانه بالا انداختم: نمیدونم! تو میشناسیش؟!

نگاه تیزی به دختری انداخت که دوان دوان به سمت ماشین ها برمی گشت: اسمش لیلیه ..

زانوهایم سست شد. خودم را سریع توجیه کردم نه لیلی نیست! لیلی تا حالا توچال و دربند هم نرفته بود. لیلی اصلا اهل کوه رفتن نبود.. نه لیلی نیست.

نباید خودم را می باختم. راست ایستادم و از سینی جدید چایی که بین افراد میچرخید لیوانی برداشتم. داغ سر

کشیدم. زبانم سوخت. اشک به چشم هایم آمد. برگشتم عقب و دوباره پایین تپه را نگاه کردم. دختر هنوز هم

مشغول بحث کردن با راننده ی یکی از لندرورها بود شاید برای برگشتن. اگر لیلی همان لیلی نبود چرا داشت

فرار می کرد؟! چرا از دیدنم آنقدر شوکه شد که سینی را روی زمین رها کرد. چرا ماتش برده بود؟

شاهین لقمه ای دستم داد: بیا حامدخان، سرشیر و عسل تازه. بزن جون بگیری  
که تا عصر همش سوخت  
میشه ...

لقمه را گرفتم و بی حواس تمامش را توی دهانم چپاندم. فکم توان جوییدن  
نداشت. انگار یکباره تمام اعضای  
بدنم لمس و بی حس شده بود. انگشت هایم شیره ای شد. نگاهم را برگرداندم  
بین جمعیت. با دهان پر گفتم:  
فامیلیش میدونی چیه؟!

با صدای شاهین گوشم زنگ زد: آره غریبه ترها بهش میگن خانوم بهتاش. لیلی  
بهتاش

مابقی لقمه را نجویده یکباره قورت دادم.

پشت بندش چای داغ را سر کشیدم.

نمی دانستم باید برگردم یا بمانم؟! این چه دیداری بود؟! بعد از سه سال؟! بعد  
از این همه مدت که روز به

روزش خودم را به آب و آتش زدم که گذشته را فراموش کنم که لیلی را از ذهنم  
بیرون کنم.

باز بی تاب برگشتم عقب دنبالش گشتم.



نبود. پیدایش نکردم. چرا فرار می کرد؟! مگر من آن کسی نبودم که باید می  
رفتم؟! مثل دفعه ی آخر؟! مثل سه  
سال پیش آن شب توی حیاط خانه شان که اصرار می کرد بمانم و من رفتم...!  
شاهین سرگرم صبحانه خوردن شده بود. دیگر هیچکس حواسش به من نبود.  
ده دقیقه بعد بساط صبحانه ام  
جمع شد و همه دوباره راه افتادند.  
کوله ها را باز پشتمان انداختیم. من دوربین عکاسی را هم گردنم انداختم و  
بین دوازده سیزده نفر گروه راهی  
شدیم. هر چه سعی می کردم روی کارم متمرکز باشم و به لیلی فکر نکنم  
کمتر موفق می شدم هر چند دقیقه  
یکبار دور و اطراف و پشت و جلو را به خیال دیدن دوباره اش نگاه می انداختم  
. نبود. احتمال داشت از آمدنش  
پشیمان شده باشد و همان پناهگاه مانده باشد.  
یکی از محلی ها که گروه را راهنمایی می کرد چند قدم جلوتر با صدای بلند  
درباره ی مسیر پیاده روی و ارتفاع  
و خطرهای احتمالی صحبت می کرد. می خواست به هیچ بهانه ای از گروه  
جدا نشویم و حواسمان به یخ و برف  
های زیر پایمان باشد که سر نخوریم. زیر قندیل ها حرکت نکنیم که ممکن  
است با شروع تابش آفتاب سقوط

کنند.

حرف هاي شاهين درست بود. مسير سخت و از همان اول تا مچ پا توي برف ميرفتم .

پنج دقيقه ي بعد باز هم نگاه اميدوارنه اي به اطراف انداختم . به اميد اينکه همراهمان باشد. فقط يکبار ديگر

مي ديدمش . اين انصاف نبود که او چهره ام را ديده بود و من نه . فکر کردم اگر فقط يکبار ديگر از نزديک

صورتش را ببينم براي بقيه ي عمرم کافيه ست . مي توانم باز بروم تا چند سال ديگر و بي خبر زندگي کنم . اما

نبود.

از پيچ اول که رد شديد ديگر مي توانستم به راحتی دنبال سوژه براي عکاسي بگردم. همه چيز غرق در سفيدِي

متبلور برف ها بود. با دوربينم اينطرف و آنطرف ميرفتم تا عکس بگيرم. شاهين چند بار برگشت عقب و هشدار

داد که موزب زير پايم باشم وبي خبر مسيرم را عوض نکنم . يک ساعت و نيم بعد براي استراحت در پناه يکي

از صخره ها متوقف شديد تا به د ستور سرپرست ليدرها کمپوت بخوريم . کوله ام را کنار پايم زمين گذاشتم و از

دست شاهين کمپوت آناناس را گرفتم . حالا با اينکه مسافت بيشتري بالا آمده بوديم و برف و يخ و سرما بيشتري

شده بود اما بدن هایمان گرم تر شده بود و نفس هایمان تند تر. پنج دقیقه از  
توقفمان نگذشته بود که لیلی از  
پشت سر پیدایش شد. با قدمهای آرام و کند راه می آمد. صورتش هنوز هم با  
شال گردن تماما پوشیده بود. اما

من دیگر می دانستم که این دختر غریبه ، همان لیلی من است که سه سال  
پیش روز و شبم را کنارش می  
گذراندم. همان لیلی بهتاش !  
برخلاف من که دستم روی هوا خشک مانده بود و نگاهم با قدم هایش جلو  
می رفت نگاه زیر چشمی و گذرای  
به سمتم انداخت و در دورترین نقطه ای که از من می توانست روی تخته  
سنگی نشست . به محض نشستن  
ساق پایش را با دست گرفت . یک نفر برایش کمپوت برد و کنار پایش زانو زد  
تا حالش را بپرسد. گفت خوبم .  
پایم رگ به رگ شده  
صدایش را شنیدم.

بعد از سه سال که روز و شب صدایش را در ذهن خودم مجسم می کردم  
بالاخره صدایش را شنیدم. سه سالی  
که هر روزش می توانستم شماره اش را بگیرم و زنگ بزنم و یک دل سیر  
صحبت کنم . بگویم اگر من رفتم ، باز  
هم من از تو بیشتر زجر کشیدم. بگویم اگر من خواستم دیگر تو را نبینم اما باز  
هم از تو بیشتر هر شب در خواب  
و خیال نگاهت کردم! بگویم باید می رفتم اما تو هم دنبالم نیامدی ! من رفتم  
که صدایم کنی و برگردم اما  
اینکار را هم نکردی . تو عزادار سیاوش بودی . مثل همیشه ..... آنقدر عزادارش  
بودی که شنیدم افسرده شدی و از  
دانشگاه انصراف دادی و نشستی خانه ...  
ما بقی کمپوت را نتوانستم تمام کنم . انگار راه گلویم بسته شده بود.  
با یادآوری همان چند دقیقه از گذشته دیگر نمی توانستم به لیلی هم نگاه کنم  
. حتی دزدکی ، حتی زیرزیرکی و  
پنهانی .  
دوباره بلند شدیم .  
هر چه بالاتر می رفتیم هوا سردتر می شد و کولاک بیشتر. قدم ها آهسته تر و  
محتاطانه تر برداشته می شد.  
می دانستم لیلی پشت سرمان می آید. از عمد سرعتم را آنقدر کم کردم و  
آنقدر به هوای عکس گرفتن اینطرف

و آنطرف رفتم تا ته صف بیفتم . درست جلوي جايي که ليلي حرکت مي کرد.  
بعد از سه چهار ساعت راه رفتن  
آثار ارتفاع زدگي در بعضي ها مشخص شد. احساس سرگیچه و تهوع و تنگي  
نفس باعث شد چند نفر از آمدن  
بازمانند. تمام دلهره ام این بود که ليلي به عنوان مراقب کنار شان بماند. یکبار  
به هوای نگاه کردن مسیر  
برگشتم عقب و دیدم که هنوز آهسته پشت سرم می آید خیالم راحت شد.  
با دستکش نمی شد راحت عکس گرفت . دستکش ها را زمین گذاشتم و از  
صف خارج شدم تا از تک درختي که  
زیر بار برف خم شده بود عکس بگیرم و زود برگردم .

هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که کسی گفت :

- پاتون و اونجا نزارید خطرناکه

با شنیدن صدایش لحظه ای زمان و مکان متوقف شد. آگاهانه پایم را

همانجای قبلي گذاشتم و برای عکس

گرفتن جلوتر رفتم . صدای خرد شدن برف ها را زیر پوتین هایش می شنیدم

که پشت سرم می آمد: از این مسیر

نباید برید. برگردید پیش گروه .

جوابش را ندادم. همین هم موفقیت بزرگی بود. همین که بالاخره مرا مخاطب قرار داده بود و دنبالم آمده بود.

صدایش ملتمسانه شد: خواهش می کنم اونطرف نرید برگردید.

هر چه سعی کردم جوابش را بدون نیش و کنایه بدهم نتوانستم: کار دنیا رو ببین! حالا کی به کی میگه از کدوم

راه برید! من خودم یه عمر همه رو از راه اشتباه رفتن منع کردم... کی گوش داد به من که حالا من گوش بدم بهش .

- الان وقت این حرف ها نیست . لطف کنید اون سمت نرید

نیم نگاهی به پشت سرم انداختم شما آگه خیلی نگرانی منحرف شی برگرد پیش گروهت ، من منحرف

خدادادیم!

- آقا حامد...

بی اختیار ایستادم دروین را چنان رها کردم که اگر بندش گردنم نبود روی زمین و هوا پرواز کرده بد. برگشتم و

غضب آلود نگاهش کردم: پس اسم من و بلدید خدا رو شکر! حافظه اتون برگشته سر جاش انگار شکر خدا...

لب هایش را جمع کرد و با عصبانیت نگاهش را انداخت سمت دیگری .

بي مکت ادامه دادم هم حرفم را هم مسيرم را: پس حالا که حافظه اتون برگشته  
خيلى چيزاي ديگه هم يادتون  
مياد حتما. چيزايي که اگر من جاي شما بودم ديگه به خودم اجازه هم نمي  
دادم اسم حامد و بيارم به زيونم .  
اين را گفتم و غضبناک به راهم ادامه دادم. داشتم تند مي رفتم . باز مثل هميشه  
دلم چيزي مي گفتم و زبان تند  
و تيزم چيز ديگري . مي دانستم که چند دقيقه نکشیده پشيمان مي شوم. خدا  
خدا مي کردم که آن وقت ليلي  
هنوز باشد تا بتوانم اين حرف ها را رفع و رجوع کنم وگرنه يك عمر بعد از آن  
را بايد با عذاب وجدان سر کنم .  
پشت سرم آمد. حواسم نبود که حالا حسابي از مسير اصلي و بقيه ي گروه  
دور شديد ديگر تذکر هم داد اما  
لحنش به طرز اعصاب خردکني خونسرد و آرام بود: چقدر اعصابتون ضعيف  
شده تو اين چند سال..  
دوباره هوار کشيدم: ضعيف نشده ضعيفش کردن...اون موقع که شما..

چيزي زير پاييم لغزيد.د ستم را لبه ي سنگي گرفتم که نيستم . ليلي بي هوا داد  
زد: مواظب باش .

دويد جلو تا بلندم کند. بدنم از شدت عصبانيت و خشم گر گرفته بود. به  
دستش که روي هوا دراز شده بود نگاه  
چپي انداختم : خودم ميتونم .

با لجبازي استين کاپشتم را گرفت و سعي کرد بلندم کند: محض اطلاعاتون  
من نزديک دو سال و نيمه که به  
صورت حرفه اي کوهنوردي کار مي کنم ...

زانويم را راست نکرده بودم که زير پايمان فرو ريخت .  
در عرض چشم برهم زدني با صدای جیغ ليلي میان زمین و هوا و سفیدی  
محض معلق شدیم .

فصل سي ام

سياوش

براي صدمين بار خم شدم روي فرمان ماشين و سرم را بالا کردم تا اسم گالري  
ماشين را چک کنم . آفتاب سر

ظهر افتاده بود روي شیشه ي ماشين و گرمایش آدم را هلاک مي کرد. خودش  
بود، هر بار که دقيق تر مي

ديدم بيشتر مطمئن مي شدم. روي تابلوي بزرگ فلزي طوسي رنگ با مشکي  
پر زرق و برقي نوشته بودند



اتوگالري مهراڊ.

اما از آنجايي که من منتظر نشسته بودم داخل مغازه ديده نمي شد. نه مي شد

مهراڊ را ديد نه وردست هاي

احتمالي اش. بعد از نيم ساعت دل دل کردن و کشيک دادن به اين نتيجه

رسيدم که اول و آخرش بايد پياده

شوم.

رفتم توي پياده رو ايستادم و به هواي ديدن ما شين ها از پشت شيشه ي مغازه

داخل را ديد زدم .

سه چهار نفري داخل بودند که چهره هاشان مشخص نبود. ايستادم و براي

خودم خيالبافي کردم که حتما همان

پسريست که تي شرت مشکي پوشيده و زنجير کلفت نقره اي گردنش انداخته

، مهراڊ مي توانست همچين

سليقه اي داشته باشد. يا شايد آن نفر ديگر که قد بلندتري داشت و چهارشانه

تر بود و انتهاي مغازه با گوشي

اش صحبت مي کرد. در عالم خيالات خودم بودم که کسي از کنارم رد شد و

رفت داخل . تا نيم رخس را ديدم

شناختم . قد و هيکل ورزيده ي مهراڊ با آن چشم هاي شيشه اي و رنگي اش

هرگز از ذهن آدم پاک نمي شد.

من او را ديدم اما او بي توجه به من که جلوي شيشه ي گالري اش ايستاده بودم

و ديد مي زدم داخل شد. كيف

کوچک مدارکی که دستش بود را انداخت روی میز و با کسانی دیگر که توی  
مغازه بودند گرم خوش و بش شد.

چرا آمده بودم جلوی مغازه اش؟! اصلاً چرا آمده بودم سر وقتش؟! این همان  
مهراپی بود که یک روزی از  
ترسش دنبال سوراخ موشی می گشتم تا خودم را گم و گور کنم . حالا بعد از  
سه سال، دل شیر پیدا کرده بودم و  
خیال راحت که می توانم بیایم جلویش قد الم کنم و سینه سپر کنم که من  
همان سیاوشم که دنبال خودت می  
کشیدی اینور و آن ور و جلوی همه سکه ی یک پولم می کردی . یاد تمام  
چیزهایی که سعی می کردم  
فراموششان کنم روی قلبم سنگینی کرد و غم تلخی یادم آورد.  
- ببخشید سرکار... میتونم کمکتون کنم؟!  
از فکر و خیال آمدم بیرون هراسان برگشتم سمت صدا. پسری نیم تنه اش را از  
مغازه آورده بود بیرون و نگاهم  
می کرد.

چند قدم رفتم عقب : جان؟!

جدي تر از آن بود که خیال کنم لبخندي تحویلیم میدهد: عرض کردم آگه امري داريد بفرمایید من در خدمتم .

یه ربعي هست داريد و بترين و نگاه مي کنید. مي خوايد تشریف بياريد داخل

من در مورد ماشین هامون

اطلاعات بدم خدمتتون.

آمده بودم که مهراڢ را ببینم .

آمده بودم ببیند که چطور بعد از سه سال سر پا و صحیح و سالم جلویش

ایستاده ام!

مي خواستم نشانش بدهم که من همان کسی هستم که برای زمین زدنش تمام

سعی اش را کرده بود.

آمده بودم با نشان دادن خودم انتقام همه ی روزهای رفته را از او بگیرم .

- بله . ممنون میشم .

با قدم های مطمئن و مصمم پشت سرش داخل رفتم .

داخل مغازه نسبتاً تاریک بود و بوي غلیظي مخلوط از بوي تنباکو و سیگار و

عطر مي آمد.

از میان ماشین ها رد شدیم و جلوتر رفتیم . از سر شانۀ ی پسر راهنما دیدم که

مهراڢ یکوري لم داده روي

صندلي و پاهایش را انداخته روي هم و سیگار مي کشد. طبق معمول داشت

با تلفن حرف میزد.

- چه مدلي مد نظرتون هست؟!

نگاهم یک سمت دیگر بود.

- من جدیدترین مدل هیوندایی که براتون اومده رو میخوام. قیمتش هم مهم نیست. هرچی که باشه.

پسر یک قدم عقب تر برداشت و نگاه خریدارانه اش سرتا پایم را با دقت و رانداز کرد و روی کفش هایم ثابت ماند. حتما داشت با خودش سبک سنین می کرد که به ظاهرم می اید مال این حرف ها باشم یا سرکارش گذاشته ام.

عاقبت سرش را تکان داد: بسیار خب. این دیگه به عهده ی من نیست. اجازه بدید..

لحنش آرام تر و مودبانه تر شده بود و برگشت سمت مهرداد. دیدم که صدایش می زند.

قلبم تند میزد. آنقدر تند که صدای کوبیدنش را توی گوش هایم می شنیدم. آمده بودم با نشان دادن خود صحیح و سالم و خوشحالم انتقامم را از مهرداد بگیرم.

پسر رفت جلوي ميزش و خم شد و شروع کرد پچ پچ کردن. برگشتم پشتم را کردم که وقتي جلو آمد، عکس العملش را از دیدن یکدفعه ایم بینم. صدای عقب کشیدن صندلي و قدم های آرام و فخر فروشانه اش را شنیدم.  
در یک متری ام متوقف شد.  
- بفرمایید.

صدایش تغییر نکرده بود شاید فقط، کمی آرام تر شده بود. روی پا شنه ي پا چرخیدم و نگاهش کردم. قیافه ي بي حال و حس و چشم های خمارش به یکباره تغییر کرد. صاف و صوف تر ایستاد و مردمک چشم هایش بزرگ تر شد.

لبم را با زبانم تر کردم و لبخند لرزانی زدم: سلام. حال شما؟! چند تار موي سفید میان موهایش پیدا شده بود. اما برخلاف انتظارم که فکر می کردم باید با تغییرات عظیمي مواجه شوم چهره اش کوچکترین تکانی نخورده بود.  
چشم هایش هنوز هم آدم را می ترساند.  
خودش را نباخت. لبخند بزرگ و بدقواره اي روی صورتش انداخت: به به .. ببین کی اینجاست! آقا پارسال دوست امسال هیچي به هیچي .

سرم را بالاتر گرفتم: هیچي به هیچي برامون بهتر بوده!

پوزخندي زد و دوستش را رد کرد که برود. تعارف زد برويم سمت ميز.  
با اعتماد به نفس و بي خيالي ساختگي نشستم روي صندلي مهمان که جلوي  
ميزش بود. با اشاره ي دست  
دستور داد که دو تا قهوه بياورند.

بعد خم شد سمت من . دست هایش را در هم قلاب کرد: خب... بگو بينم .  
چه خبر؟! چي شد يدفعه ياد ما  
افتادي آقا سيا؟  
از اینکه غريبه ي منزجر کننده اي مثل او سيا صدايم کند حالم بد شد. با  
نگاهش تک تک حرکاتم را تعقيب  
مي کرد. دنبال اثار استرس و اضطراب مي گشت تا خيال خودش را راحت  
کند. تنها کسي که در اين دنيا مي  
توانست از پس چشم هاي تيز مهراڊ بريايڊ برادرش حامد بود.  
- خبر خاصي نيست قربان. بعد سه سال برگشتم ايران براي تعطيلات . گفتم  
برسم خدمت براي عرض ادب .

سیگاری از پاکت در آورد: اختیار داری . خدمت از ما ست . آره شنیدم اتفاقا که رفتی اونور و درس میخونی و دم و دستگاهی بهم زدی ... خب بگو بینم کار و بار چطور یاست اونطرف؟! مالزی بودی یا تایلند؟

متوجه کنایه اش شدم. سرم را خم کردم و بی خیال گفتم: آگه از اون لحاظ دنبال رفتن باشی همه جا واسه شما بهشته ..

زد زیر خنده. پک عمیقی به سیگارش زد و پاکت را هل داد طرف من: بفرما.. - نمیکشم ممنون .

اصرار نکرد: ما دست ازین شیظنتای دوران جاهلیت برداشتیم . پیش دستی کردم: آره شنیدم مزدوج شدی! اصلا بیشتر دلیلی که رسیدم خدمت هم همین بود. خیلی برام جای سوال بود که ...

حرفم را قطع کرد: که چی؟! که آق مهادی که منم کردناش دنیا رو می لرزونند و خاطر خواهش و شب به

شب سر ساعت نه میزاشت دم در آشغالی ببرتشون کی و گرفته؟! نه؟! به حال خودم تاسف خوردم. چرا یک وقت فکر می کردم مهاد الگوی بی چون و چرای من است .

- آره! یادمه به همه می گفتی هیچوقت عروسی نمی کنم و ازین داستانا بدم میاد و... کی بوده این خانوم خوشبخت که عقاید تو رو هم تغییر داده .

پک دیگری به سیگار زد و نگاهم کرد. رنگ عسلی چشم هایش بی فروغ شده بود. دیگر برق نمی زد.

یکدفعه زد زیر خنده. دستش را کوبید روی میز و قهقهه زد.

- شاید باورت نشه... ولی رفتم یکی و گرفتم که از خودم هفت خط تر بوده... حرف های نگهبان برج توی گوشم زنگ خورد: شهرزاد.. همان کسی که سخت ترین روزهای زندگی پشتم بود و کمکم می کرد.

خودم را بی اطلاع نشان دادم: خب...؟! چی شد که این کار و کردی؟! - ازدواج من داستان داشت. یه عمودارم اینجا، تو تهران اون نشست زیر پای بابای من که سن ازدواج مهراذ گدشته و برآش آستین بالا بزنیذ و... بابام رغبت نداشت و اسه من از این کارا کنه. می گفت خدا کار آدمارو بی جواب نمیزاره آخر یکی و میندازه به جونش لنگه ی خودش.. می گفت محاله بتونه یه دختر نجیب و سر به راه پیدا کنه...



دو باره فقهه زد.

- آخ بابا.. آخ بابا.... چه هیزم تری به تو فروختم آخه من . مامانم ولی گوش نمی کرد واسه خودش می گشت تو

فامیل و در و همسایه محبوب ترین دخترا رو برام نشون می کرد. آقا ما می رفتیم یه جلسه دو جلسه حرف

میزدیم باها شون ا صلا میدیدم حرف همدیگر و نمی فهمیم . ا صلا انگار من داشتم یه زبون دیگه حرف میزدم!

خدا شاهده با یکیشون تا پای نامزدیم رفتیم . چرا بهم خورد؟! هیچی شب قبل نامزدي گفت حق نداري دوست

هاي دخترت و تو مراسم دعوت کنی! گفتم آخه تو کی باشی که واسه من امر و نهی کنی و اما اگر بزاري! من

خودم یه عمر یه تهران و دارم امر و نهی می کنم و می چرخونم سر انگشتم ... خلاصه نشد که بشه . هی بهم

می خورد. دیدم همیشه اینجوری . آگه از این انتخابای مامان بگیرم باید نصف عمرم و بشینم باهاش کار کنم تا

دو کلاس شیطونی یادش بدم. دیگه بی خیال شدم تا اینکه از این دوست و همکارا یه دختری بهم معرفی

کردن که قبل تر هاشم یه رفت و آمد یواشی داشتیم با هم . تو مهمونیم دیده بودمش ... من و درس میده ماشالا

سرم را عصبي تکان دادم: ماشالا. آره. شهرزاد...

یک تاي ابرویش را انداخت بالا: شهرزاد خانوم! از کی شنیدی!؟

خندیدم، حالا وقت من بود که عذابش بدهم : حتما یادت رفته که من سه سال پیش چه صمیمتی باهاش داشتم .

حالا مساله ای نیست یه خانوم میزنیم ته اسمش . ولی اون موثع من نزدیک یه ماه باهاش تو یه ویلا زندگی

می کردم. همون موقع که و دنبالم بودی و میگما. من و شهرزاد خانوم داشتیم خوش می گذروندیم ...ازش

پپرس سرفرصت خاطرات خوبی داشتیم برات تعریف می کنه ...

از آن طرف میز بی هوا یورش آورد سمتم . یقه ام را گرفت و روی هوا بلندم کرد: نذار صورتت و از ریخت و

قیافه بندازم تا دیگه از پاسپورتم تشخیصت ندن...

- حقیقت و گفتم ..

سیگارش را چسبانده به گردنم . پوستم سوخت . اشک به چشم هایم هجوم آورد.

صورتش را آورد جلوی صورتم : بلایی بیارم به سرت که تو خوابم ندیده باشی

...

دو تا از دوست هایش جلو آمدند و از هم جدايمان کردند. دستم را بي هوا  
بردم سمت گردنم . از جاي سوختگي  
سيگارش خون مي آمد.

وسط مغازه اش داد زدم: زنت عاشق منه! ازش بپرس... همه کار مي کرد که  
من و نجات بده. بهش مي گفتم  
شري حالم از مهراد بهم ميخوره.. مي گفت منم همينطور..

منگنه ي سنگين روي ميزش را از پشت دست دوست هایش که سعي مي  
کردند مهارش کنند پرتاب کرد

سمتم . جا خالي دادم خورد به بدنه ي يکي از ماشين هاي گرانقيمتش .

هوار زد: نزار بيقتم باز به جونت که اينبار ديگه از دستم نميري ...

- واسه پولت زنت شده. زير دست هزار نفر مي چرخيد و باز ميومد سمت من  
...

کسي آمد و من را کشان کشان برد سمت خيابان. خون و عرق از گردنم سرازير  
شده بود.

صداي فريادش را شنيدم: کاري مي کنم تا آخر عمر حسرت بخوري و آتيش  
بگيري . من که ميدونم هنوز که

هنوزه داري از چي ميسوزي . ليلي و حامد و تا سر ماه نشده مير سونم به هم  
...

به تهديدش خنديدم . از ته دل خنديدم. بچگانه ترين حرفي بود که مي توانست  
در ان شرايط بزند.

يقه ام را مرتب کردم و رفتم سمت ماشين .

نمي دانست سه سال تمام من آن کسي بودم که دلم ميخواست براي انتقام  
گرفتن از خودش هم که شده ليلي  
و حامد را برسانم به هم . حتي اگر اندازه يي یک دنيا هم از هم دور شده باشند.

\*\*\*

مادر با یک دست سرم را گرفته بود بالا و با دست ديگر روي جاي سوختگي  
کردنم پماد ميزد: آدم مگه با شعله  
ي شمع روي کيک انقدر عميق ميسوزه! اين جاي سوختگي شمع نيست!  
عميقه انگار کيکي يه چيز داغ و فشار  
داده باشه رو پوستت .

- اي بابا! مادر من ، بسه ديگه چند بار توضيح بدم برات.  
دست از دوا و درمان برداشت رفت عقب : سپاوش! راستش و بگو داري چکار  
مي کني باز؟! من نمي فهمم آب و  
هواي اين کشور ناسازگاره باهات يا چي؟! چرا تا پات ميرسه اينجا شروع مي  
کني!؟

- چي و شروع مي کنم عزيزم؟! چيکار کردم مگه ؟ چرا براي خودت انقدر  
خيالبافي مي کني ؟ همون که گفتم .  
با شمع رو کيک تولد دوستم سوخت .

نفسش را پر حرص بیرون داد.

پماد و پنبه و داروهای دیگرش را ریخت توی سینی که ببرد. تارا پشت سرش

تلو تلو خوران از در تو آمد. گوشي

ام را گرفته بود دستش و روی هوا تکان می داد و جلو می آمد. صدای الهام از

پذیرایی بلند شد: گوشي و بده به

دایی، تارا..

صورت سفید و تپش را سفت ماچ کردم و گوشي را که زنگ می خورد از

دستش گرفتم .

شماره ناشناس بود.

- بله؟! بفرمایید.

- سلام.. شناختي؟!

- نه!

باز هم دروغ گفتم مثل سه سال پیش .

از خودش هم بهتر می شناختمش .

- شهرزادم .

- ها....بله بله . ای بابا شرمنده شدم من باید زنگ میزدم برای عرض تبریک

صدایش خشک . خشن و جدی آمد: زبون نریز. این چه حرفایی بوده که

امروز رفتی به شوهر من زدی؟!

در اتاق را بستم : این عوض خوش آمد گفتنته؟! بی معرفت به زمانی رفیق

فاب بودیم با هم .. بعد سه سال

برگشتم هیچی به هیچی!

- سیاوش...زنگ زدم باهات اتمام حجت کنم . میدونم که از مهراد کشیدی

میدونم که ازش پری همه چی و

میدونم و بادمه! ولی من بهت بد نکردم. من بهت خوبی کرده بودم فقط . آگه

برگشتی ایران واسه انتقام گرفتن

بعد از سه سال نکن! فقط از مهراد انتقام نمیگري منم داری نابود می کنی .

- تو آگه همه چی یادت بود نمیرفتی زن این آدم بشی!

- تو هیچی نمیدونی از گذشته ی ما. من و مهراد همدیگر و دوست داشتیم که

ازدواج کردیم . با هم به توافق

رسیدیم . نه من زوری زنش شدم نه اون زوری من و گرفت! نمیدونم چی بهش

گفته بودی که انقدر عصبانی بود

ت غروب هوار می کشید.

خندیدم: می کشید؟! الان دیگه صداس بریده؟ ها؟

- نه به اتفاق بدی افتاده...رفته

- چه اتفاقي كجا رفته ؟!

مكث طولاني كرد. دلشوره گرفتم . مي دانستم كه مهرداد فقط براي حامد است

كه راه مي افتد و مي رود. مهرداد

فقط به خطرات اطراف حامد عكس العمل نشان مي داد.

- ميگم چي شده ؟!

- حامد رفته بوده كوه. اونجا گم شده..

- چي ؟!

- آره با ليلي رفته بوده با هم بودن يه جا از گروه جدا شدن و بعدم ديگه پيدا

نشدن. تا نزديكي هاي تاريخي هوا

دنبالشون گشتن . اما هيچ اثري ازشون پيدا نكردن !

وا رفتم . نشستم لبه ي تخت : نه ! ليلي ؟! ليلي اونجا چيكار مي كرده ؟! مگه

با هم اشتي كردن ؟

- نه ...

دوباره مكث طولاني كرد: مهرداد نقشه كشيده بود كه اين دو تا همدیگر و اونجا

بيبنن . به حامد گفته بود برو

اونجا ميگن هنوز برف هست عكس بگيره يه گروه خوبى دارن ميرن. از اونورم

مي دونست كه ليلي با اون گروه

كار مي كنه و ميره...

چشم هايم را روي هم فشردم: لعنت بهت مهرداد! لعنت بهت اگه تونستي يه

روز براي زندگي بقيه نقشه نكشي و

بشيني سر جات! زنم گرفته آدم نشده باز... اين كه خودش وزد به آب و آتيش  
كه اين دو تا نرسن به همدیگه .

هممون و بدبخت كرد كه ليلي و حامد نرسن به هم . چي شد حالا...؟!  
مادر در را باز كرد و داخل آمد.

شهرزاد گفت : نمي دونم حتما پشيمون شده حتما ديده زندگي جفتشون بدون  
هم چچوريه و قبول کرده كه

همديگر و دوست دارن و بايد بر سن بهم هم ... چميدونم . فعلا دلشوره دارم  
كه جفتشون گم شدن . بايد قطع كنم

شايد كسي بخواد زنگ بزنه ... يادت نره حرفايي كه بهت گفتم سياوش! برگرد  
پرو مالزي سر كار و زندگيت دست

از سر زندگي منم بردار... نمي خوام مهرداد بزنه اش و لاشت كنه يا دوباره يه  
داستان واسه زندگيت بسازه و

بدبختت كنه كه اين دفعه با كمك خانوادتم نتوني از جا بلند شي! با مهرداد در  
نيفت سياوش . نميتوني ازش انتقام

بگيري .

تنها توانستم بگويم خبري شد به من هم خبر بده..

و تماس راقطع كردم .



مادر پرسید چه شده؟!؟

جاي زخم و سوختگي گردنم تازه درد گرفت .

فصل سي و يکم

حامد

دستي به شدت تکانم مي داد.

- حامد...حامد...

روي يخ هاي خشک و زمين سرد و سفت ، بدنم با هر حرکتي آنقدر درد مي

گرفت که دوباره در خلسه ي

بیهوشي و خواب فرو مي رفتم . اي کاش رهايم مي کرد تا ديگر چشم باز نکنم

. فقط دلم مي خواست بي مزاحم

بخوابم و ديگر بلند نشوم.

- حامد...

اينبار پشت بند صدائي که اسمم را مي خواند سيلبي توي صورتم فرود آمد که

از انعکاس صدائيش در محيط

اطراف به زحمت لاي پلک هاييم را باز کردم. اما آنقدر بي جان و بي حس بودم

که چشم هاييم جايي را نمي

ديد. چند لحظه اي طول کشيد تا پس از دريافت سيلبي هاي بعدي بتوانم

چهره ي گريان و هراسان ليلي را از

محیط اطراف و دیوارهای یخی و سفید تفکیک کنم . رنگ صورتش فرقی با رنگ های دور و اطرافش نداشت .

دندان هایش پر سرو صدا به هم می خورد و شانه هایش رعشه وار می لرزید.  
هوای نیمه روشن اطرافمان وهم

انگیز بود

تا چشم هایم را دید گریه اش آرام گرفت . لرزشش هم . بلند و ناله وار گفت  
خدا رو شکر...

و روی دو زانویی که زمین نشسته بود خزید و رفت عقب تر نشست .

با دیدنش دوباره جان گرفتم انگار که خونی که تا ثانیه ای پیش در رگ هایم  
منجمد شده بود دوباره شروع به

جوشیدن کرده بود. دو باره می توانستم امیدوار روی دو پایم بایستم و  
بدوم... باورم نمی شد که هر دو زنده و

سالم روبروی هم نشسته باشیم ..

با صدایی که برای خودم غریبه بود پرسیدم: ما کجاییم ؟

سرش را به نشانه ی بی اطلاعی تکان داد.

ارام خودم را بالا کشیدم و با دقت اطراف را برر سی کردم به نظر می رسید که  
درون سیاهچاله ای یخی به عمق

چهار پنج متر افتاده باشیم . سیاهچاله ای که دیوارهایش یخ و سنگ بود و  
بالای سر آسمان سیاه و ستاره های

شب توی چشم می زدند. کوله پشتی ام چند پا آنطرف تر روی زمین افتاده  
بود. سعی کردم از جایم بلند شوم که

توانستم . تازه متوجه شدم که پام از زانو به پایین زیر تکه یخ بزرگی گیر افتاده.  
آنقدر بی حس بود که شک

کردم اصلا پایي هنوز به بدنم وصل باشد یا نه .

لیلی تقلايم را براي بیرون کشیدن پام دید اما کوچکترین حرکتی نکرد. با  
استین های کاپشنش اشک هایش  
را پاک کرد.

- تو زنده ای ...

جوابش را ندادم. بدن دردناکم را کمی بالتر کشیدم و به دیواره ی پشتم تکیه  
دادم .

انگار با گفتن این حرف تمام امید بر باد رفته اش یکدفعه برگشت . چهار  
دست و پا خودش را روی زمین سر داد

تا رسید به تنها روزنه ی بالایی سرمان که نور مهتاب و اکسیژن از آنجا داخل  
می شد.

دماغش را بالا کشید و گفت : فکر کنم افتادیم بین دو تا صخره. چهار پنج متر  
باید باشه ارتفاعش ... اینطوری

اینجا پیدامون نمی کنن ...

بی اینکه منتظر جواب من بماند با شتاب در کوله پشتی اش را باز کرد و وسایلش را بیرون ریخت .

سوت مشکی رنگی را درآورد. بلند شد مقابلم ایستاد و شروع کرد به سوت کشیدن. صدای تیز و بلند سوت بین دیوارهای اطراف می پیچید و توی سرم زنگ میزد.

گوش هایم را با دستم گرفتم . بعد از ده دقیقه سوت زدن عاقبت به این نتیجه رسید که این کار فایده ای ندارد.

سوت را انداخت روی زمین و چراغ قوه اش را بیرون آورد. چهارزانو نشست جلوی پایم که زیر یخ بود.

- میخوام کمک کنم پاتو دربیاریم .

به چهره ی مهربانش که زیر نور چراغ قوه نورانی دیده می شد زل زدم. بزرگتر شده بود. جا افتاده تر.. خانم

تر... این سه سال صورتش را مهربان تر و شیرین تر کرده بود. اما چشم هایش همان چشم ها بود. همان لیلی

خودم که می شناختم .

- نیاز به کمک ندارم .

دستکش هایش را تند از دست هایش بیرون کشید، گوشه ی ابرویش خون سرخ رنگی دلمه بسته بود: من

کمک های اولیه بلدم. من رشته ام اینه ! حرفه ام اینه

و زور زد یخ را جا به جا کند. با عصبانیتی که ناشی از درد بود گفتیم: آگه رشته  
ات این بود حرفه ات این بود می  
دونستی داری چیکار می کنی و ما الان اینجا نبودیم!  
بی اینکه نگاهم کند دوباره زور زد یخ را بلند کند: من بهت هشدار دادم دور  
نشی گوش نکردی!  
یخ تکان خورد آنقدر سنگین بود که موقع تکان خورد زیر وزنش صدای قرچ  
شکستن استخوان پایم را شنیدم.  
عربده کشیدم: میخواستی نیای!  
چند قندیل و پودره هایی از برف از دیواره ها روی زمین ریخت.  
یخ کنار افتاده بود. لیلی صاف روی دوزانو نشست و از فاصله ای نزدیکی به  
صورتم گفت: اتفاقیه که افتاده! آگه  
قرار بود بمیریم الان اینجا نبودیم و این فرصت و نداشتیم پس یه راهی هست  
. اما آگه یه بار دیگه همینطوری  
داد بزنی اون وقت ممکنه زیر چند ده متر بهمن بمونیم و بمیریم!  
پشت بند این حرف دماغش را بچه گانه بالا کشید و پشتش را کرد به من.

فکر کردم بیکار نشسته اعتراض کردم: پام شکسته ، صدای شکستش و شنیدم...

حرکت دست هایش را دیدم. پشت به من داشت کاری انجام می داد: میدونم

خونسردی اش اعصاب خرد کن بود. برگشت و با پوسته ی سفتی که از ته کوله اش جدا کرده بود آمد سمتم .

چهره ی جدی و امیدوارش در آن لحظه بزرگترین آرام شی بود که می توانستم بگیرم. پوسته را آتل وار دور پایم

گذاشت و با باند توری که توی وسایلش داشت چند دور محکم پایم را پیچید. تمام مدتی که مشغول اینکار بود بی اختیار نگاهش می کردم. صورتش سفید شده بود. نوک بینی و گونه هایش

به قرمزی می زد. دسته ای موهای مشکی و براقش خیس توی صورتش افتاده بود. می توانستم همان جا همان

لحظه به اندازه ی تمام این سه سال نگاهش کنم . برای اینکار نیاز به توضیح و توجیه نبود.

- خوب شد؟! -

سرم را تکان دادم. هنوز هم غرورم اجازه نمی داد تشکر کنم .

کوله پشتی اش را که روی زمین خالی کرده بود برداشت . پای بسته ام را با احتیاط داخلش فرو برد.

نگاهش را می دزدید: اینجوری میشه پات و گرم تر نگه داشت .

پتوي ديگري را هم برداشت و رويم کشيد. واقعا ليلي بود! داشت از سهم  
لباس هاي خودش روي من مي  
کشيد! بي چشمداشت .  
گفتم : من اينارو لازم ندارم

بي اينکه نگاهم کند بين وسايلش دنبال چيزي گشت : چند ساعته که مدام از  
حال ميري و دوباره بلند  
ميشي... بهتره جات گرم باشه نميدونم اينبار اگه خوابت بيره يا از حال بري  
ميتونم بيدارت کنم يا نه ...  
کلاه بافتني را تا زير ابرو هايم پايين کشيدم: چه بهتر! اين دفعه اگه چنين  
وضعي پيش اومد بي زحمت بيدارم  
نکن ! مرگ اونجوري و بيشر دوست دارم..بي درد..تو خواب..  
اين حرف را بيشر براي ديدن عکس العملش زدم ولي جوابي که مي خواستم  
نگرفتم . با دست هاي سرد و يخ  
زده اش در کمپوتي را به زحمت باز کرد و خودش را کشاند طرف من .  
- بايد بخوري

لحظه ای مات و مبهوت نگاهش کردم. محبت و توجه اش به نظرم بیش از اندازه ی تحملم می رسید.

رویم را با بی تابي برگرداندم: نمی خوام! نمی خورم... دست از سرم بردار.

- چیکار می کردی این سه سال؟

از سوال بی مقدمه اش جا خوردم. نمی توانستم برگردم و نگاهش کنم.

صورت کوچک و سفیدش فقط اندازه ی

چند انگشت با صورتم فاصله داشت.... حجم این فاصله ی کم بعد از سه

سال داشت مذاهم می کرد.

- زندگی!

قاشق پر از میوه را سمت دهانم گرفت. بی اختیار خوردم

- چه خوب، من زندگی نمی کردم.

میوه ها را سریع فرو دادم و به حرفش ریشخند زدم: معلومه! کاملاً معلومه!...

کوهنوردی حرفه ای! طبیعت

گردی... تفریح ...

قاشق دیگری پر کرد و گرفت سمتم که آن را هم از شدت عصبانیت بلعیدم.

ادامه دادم: چقدر برات خوب شد

که من رفتم از زندگی بیرون! مزاحم ها از زیر دست و پات کنار رفتن و به

کارای متفرقه هم رسیدی ..

- محیا و امیرعلی من و به این گروه معرفی کردن. اونا باعث شدن که بتونم

دوباره پیام بین آدما. بتونم به جز



خونه موندن و گريه و زاري كردن كاراي ديگه هم بكنم! ولي من اين سه سال  
زندگي نكردم فقط اكسيژن

حروم كردم .

قاشقي ديگر سمتم گرفت . گفتم : خب آره . يادم رفته بود سپاوش رفته  
بود...بدون خداحافظي ولت كرد و رفت .

حق داشتي سه سال افسرده شي و زندگي نكني...حق داشتي به هر حال عشق  
اول و آخرت گذاشته بودت و

رفته بود! ديگه حامد بدبختم نبود كه جمع و جور ت كنه و كمكت كنه ..

قاشقي ديگر . خنديد: منت ميزاري حامد؟!

اختيارم را از دست داده بودم. داد زدم: آره منت ميزارم...منت ميزارم! اين حق و  
دارم كه بابت تمام روزايي كه

كنارت بودم و كمكت كردم منت بزارم...همينه كه هست . ميخواي بخواه  
نميخواي هم نخواه...پاشو برو..

لبخند بي حالي زد و به زحمت از جايش بلند شد.

هر چه بيشتتر سرش داد ميزدم و تند حرف مي زدم بر خلاف تصورم آتشم تند  
تر مي شد.

شاید اگر او آنقدر آرام و لبخند بر لب و خونسرد رفتار نمی کرد هر لحظه  
عصبانی تر نمی شدم .  
کمپوت را روی دستم گذاشت و رفت آنطرفتر. سه چهار متر آنوترتر و توی  
تاریکی نشست .

فصل سی و دوم

لیلی

توی تاریکی نشسته بودم و به دیواره ی یخی روبرویم نگاه می کردم .  
فکرم به هم ریخته بود. انگشت دست راستم آنقدر درد می کرد که به نظر می  
رسید در رفته باشد.

حامد داشت حضورم را به اجبار تحمل می کرد. حاضر بود هر کسی آنجا  
کنارش باشد به جز من . حامدی که

همیشه با شوخ طبعی اش حرف می زد و هیچوقت نفرت و عصبانیتش را بروز  
نمی داد حالا در مورد من با

استثنا رفتار می کرد. آنقدر از من متنفر بود که نمیتوانست زخم زبان هایش را  
حتی کنترل کند. فکر کردم لاقل

باید از آن وضعیت ، از دست خودم نجاتش بدهم .

دست هایم را که از سرما و درد کرخت شده بود جلوی دهانم بردم.

حامد گفت : باید چیکار کنیم حالا خانوم کوهنورد؟!!

گفتم: باید شب و صبح کنیم. شب نمیتونن پیدامون کنن. صبح حتما یه تیم می فرستن دنبالمون.

- اونا چجوری می تونن ما رو پنج متر زیر زمین پیدا کنن!؟

- یه جوری بهشون علامت میدم.

توی کورسوی نوری که سمت او را روشن کرده بود دیدم دوربین عکاسی اش را از لابه لای برف های اطرافش

پیدا کرد و بیرون کشید. برف های رویش را تکاند و لنزش را اخم آلود تمیز کرد.

پرسیدم: شکسته!؟

- نه. رو برافا افتاده بود. تو دوربینت و نیمایری با خودت کوهنورد!؟

تلخ خندیدم. ندید. سرم را تکیه دادم به دیواره ی پشتم: همون سال انصراف

دادم از دانشگاه. دوربین و همه ی

دم و دستگاهش رو هم فروختم.

دوربین را گذاشت دم چشمش و چند تا عکس از اطرافش گرفت.

- پس چیکار می کردی!؟

- رفتم سراغ نقاشي . بعد يه مدت اميرعلي کمکم کرد آموزشگاه زدم. نقاشيم خوب بود..

- ها! آره يادم اومد.. يه دفتر پر از سياوش نقاشي کشيده بودي .. سکوت طولاني و سنگيني بينمان حکمفرما شد.

يکباره زدم زير آواز.

بالاخره از عکس گرفتن خسته شد. چشم هائش سياهي اطرافم را دنبالم کاويد: چيکار مي کنی؟!

- دارم خودم و سرگرم مي کنم . سکوت جفتمون و ميکشه

- مي توني سکوت نکنی! مي توني جواب حرف هاي من و بدی ...

- سوالي نپرسیدی که جوابي بدم .

- میدوني کل سوال من ، اول و آخر همه ي ابهاما و حرفاي من چیه؟! جوابي نداري که بدی!

هوای سرد و خشک را توي ریه هائيم کشيدم و گفتم:

دو تا گنجشک بودن

يکي توي اتاق يکي بيرون پشت شيشه

گنجشک کوچولو از پشت شيشه گفت:

من هميشه باهات ميمونم .. قول میدم!

و گنجشک توي اتاق فقط نگاهش کرد...

گنجشک کوچولوي بيرون پنجره گفت:

من واقعاً عاشقتم!"!

اما گنجشک توي اتاق فقط نگاش کرد..  
آخر سر.. بعد از يه مدت طولاني گنجشک کوچولوي پشت  
شيشه ي اتاق يخ زد.

اون هيچوقت نفهميد  
گنجشک توي اتاق چوبي بود!  
حكايت بعضي ماهاست  
خودمونو نابود ميكنيم واسه "آدماي چوبي"  
كسايي كه نه مارو ميبينن و نه صدامونو ميشنوند...  
حامد حرفي نزد. همچنان با دوربينش كلنچار مي رفت . انتظار داشتم كه اين  
حرفم جواب همه ي سوال و طعنه  
هايش باشد. اما نفهميدم جوابش را گرفت يا نه .  
قمقمه را برداشتم و سعي كردم آنقدري آب بخورم كه سهمي براي فردامان هم  
بماند. معلوم نبود كي پيدايمان  
مي كنند.  
- گشته؟!  
نگاهم كرد: ميخواي اشپزي كني!؟

خندیدم. وقتی عصبانی حرف نمیزد یا طعنه کنایه نمیزد روحیه و انرژی می

گرفتم . چهار دست و پا رفتم سمت

چراغ خوراک پزی کوچکی که همراهم آورده بودم. یکی از کنسروها را با برف

و یخ توی قابلمه ی کوچک

ریختم و روی شعله گذاشتم .

گفتم : تو این سه سال...با..با مهاد به کجا رسیدید؟!

طوری نگاهم کرد که انگار تا به حال من و ندیده. ابروهایش را بالا انداخت :

مهاد! من و اون هیچوقت به جایی

نمی رسیم .

لبخند بی جانی زدم. اضافه کرد: ازدواج کرده باز یکم بهتر شده .

- واقعا؟ ازدواج کرده؟!

- آره. زن داداشم و هم میشناسی .

مشتاقانه نگاهش کردم: کیه؟!

- شهرزاد...

حس کردم برای یک لحظه هوای اطراف آنقدر سنگین شد که دیگر از بینی و

دهانم پایین نرفت . دیگر حرفی

نزدم. حرفی برای گفتن نداشتم .

متعجب پرسید: برات جالب نبود؟!

شانه هایم را بالا انداختم : نه ! کسی که مثل خودشه رو پیدا کرده برای زندگی  
. خوشبخت بشن .

شهرزاد یکی از منفورترین آدم هایی بود که در یادآوری گذشته ی تلخ و تاریک  
خودنمایی می کرد. نقش پر

رنگش را در تمام اتفاقات خوب به خاطر داشتم .

کنسرو را که داغ شده بود از آب جوش بیرون کشیدم و گاز را سریع خاموش  
کردم تا تمام نشود. با چاقوی جیبی

که همراه داشتم درش را باز کردم و بردم پیش حامد.

نگاه زیر چشمی و طلبکارانه ای به غذا انداخت : کنسرو تن ماهی ؟!

همپایش خندیدم .

سرش را تکان داد و با حرف بی مقدمه اش شادی کوتاهم را خراب کرد: چقدر

احتمال داره تا صبح زنده

بمونیم ؟

صادقانه شانه هایم را بالا انداختم : نمیدونم .

- چقدر عالی .

با دست مشغول خوردن شد: تو نمی خوری ؟

- نه ممنون .

ابرویش را بالا انداخت : مگه او مدي رستوران تعارف مي کني؟! نخوري  
مردی!

دوباره از کنارش بلند شدم و رفتم سمت کوله ها. باید لباس های خشک تر و  
گرم تري براي باقي شب مي

پوشیدم تا ننگه ام دارد. اضطراب اینکه چقدر بتوانیم در آن دخمه ي يخي  
نزدیک قله زنده بمانیم بیشتر از سرما

دست و پايم را فلج مي کرد کاپشنم را باز کردم. پليور خيس را که از تنم بيرون  
آوردم، حامد نگاهش را دوخت

به کنسرو توي دستش . با صدای دورگه اي پرسيد: سياوش برگشته؟!

پليور جديد را تنم کردم. متعجب گفتم : من از کجا بدونم!

- ميخواي بگي نميدوني؟! يعني سه سال تو از سياوش خبري نگرفتي؟!  
حافظه ات که برگشته بود....

لباس هاي اضافه را توي کوله ام ريختم : دقيقا به خاطر اینکه حافظم برگشته  
بود خبري ازش نگرفتم .

جواب نداد. نمي دانستم موقع زدن اين حرف هست يا نه . سعي کردم صدايم  
ملتمسانه به نظر نرسد: حامد، من

دلَم برات تنگ شده بود.

نگاهش را به جايي نامعلوم اطراف من دوخت .

- خب؟!



- و دلم براي سیاوش تنگ نشده بود.

- خب؟!

- چي به جز اينا ميخواي بشنوي؟!

کنسروش را انداخت روي زمين : هر وقت خودت فهميدي بعدا در موردش

صحبت مي کنيم .

و دوباره در لاک خودش فرورفت .

فصل سي و سوم

حامد

يك دوستت دارم خالي مي خواستم بشنوم! همين دو كلمه ! اما باز هم

شنيدنش را از من دريغ كرد. اگر سیاوش

بود هزار بار از اين جمله هایش را بي منت به سرتاپايش مي ريخت . نمي دانم

شنيدن اينکه دلش براي من

تنگ شده بود و براي سیاوش نه ، شنيدن اينکه از سیاوش سراغي نگرفته چقدر

آرامم كرد! اما ديگر دلم

نيمخواست سرش فریاد بکشم و از کنارش بروم .

گفتم کيسه خواب داري؟! مي خوام بخوابم .

- بخوابي؟! -

- آره! اينجوري کمتر گذر زمان و تا صبح حس مي كنم  
صورتش يخ زده بود. حتي خون زرشكي رنگ کنار پيشاني اش. به حرفم  
خنديد: تو اين سرما بخوابي ديگه بيدار  
نميشي. نبايد بخوابي ..

- اگه بيرون بوديم بهتر بود لااقل مي ديدنمون

- صبح تا خورشيد بزنه ميرم بيرون. علامت ميدم تا پيدامون كنن. الان فايده  
نداره. اگه بيرون بوديم از سوز و

سرما مي مرديم اينجا لااقل از باد و كولاك در امانيم. اين پايين ميشه دما رو  
تا صفر درجه هم ننگه داشت ولي  
بيرون معلوم نيست چند درجه زير صفر باشه.

- اگه زنده بمونيم تا صبح! آخرم همينجا مثل يه تيكه گوشت يخ ميزنيم و  
منجمد ميشيم هيچكي هم پيدامون  
نمي كنه.

- احتمالا بيشتري از اين نگراني كه کنار من يخ بزني نه؟! -

سرم را با جدیت تکان دادم: آره خب! از اینم خیلی نگرانم. کنار هر آدمی تو این دنیا به جز تو بودم بیشتر برام اهمیت قائل بود... برای همین نمی خوام حتی مرگم پیش تو باشه. جوابی نداد.

ادامه دادم: آرزو می کردی الان سیاوش اینجا بود. اونوقت مرگت هم می شد افسانه ای و باشکوه

- میشه انقدر در مورد مرگ حرف نزنم!؟

- آره باشه پس در مورد سیاوش اشکال نداره حرف بزنیم! حالا سیاوش نبوده با اون در ارتباط نبودی. بهنام

چی؟! چند بار بعد از اون شب رفتی دوباره خونه ی بهنام!؟

- خیلی بی انصافی حامد...

بلند خندیدم: بین کی به کی میگه بی انصاف! دارم حقایق و بهت میگم دارم کارایی و که کردی برات یادآوری

می کنم! این بی انصافی!؟

- تو من و هیچوقت نمی بخشی.

- بعضی چیزها هیچوقت بخشیده نمیشن.

دیگر حرفی نزد. من هم ترجیح دادم سکوت کنم. وقتی در مورد گذشته صحبت می کردیم احساس می کردم

همه انرژی و جانی که در بدنم بود یکباره می رفت. ساعت تازه یازده شب بود.

یک ساعت در سکوت گذشت . هنوز هم آرام و زیر لب آواز می خواند چیزی  
می خواند که نمی شنیدم اما از اینکه  
خیالم را بابتزنده بودنش راحت می کرد آرامش می گرفتم . ، صدای سرفه های  
خشک و بلندش آواز خواندنش را  
قطع کرد.

از جایم نیم خیز شدم. پایم هنوز هم بی حس بود. بی حس تر از قبل .  
- حالت خوبه ؟!

نتوانست از شدت سرفه جواب بدهد.

به هر جان کنده بود خودم را روی زمین سر دادم و کشیدم سمتش . قمقمه ی  
آب را گرفتم طرفش . سرش  
پایین بود و سرفه می کرد.  
- بیا اینو بخور.

سرش را که بلند کرد از دیدن رنگ صورتش که به کبودی میزد وحشت کردم .  
هراسان گفتم : چی شده ؟!

پلک هایش را روی هم فشرد و قمقمه را سر کشید.

- با توام. میگم چي شده؟

- خيلي سردمه حامد...

پتويي را كه دورم بود انداختم روي شانۀ هایش . د ستم را پس زد: نه اينو نمي  
خوام...

دوباره پتو را از روي زمين برداشتم و روي دوشش انداختم .  
سرش را تكيه داد به ديوار و چشم هایش را بست .

- نخواب ليلي

- نمي خوابم . فقط سردمه ...

به زحمت دست هاييم را روي زمين قفل کرده بودم كه براي بغل گرفتنش جلوتر  
نروم .

\_ الان بايد چيكار كنم !؟

با صدای آرام و ضعيفي گفتم : حرفات سرما رو خيلي بيشتري مي كنه .  
اينجوري كه .... اينجوري كه حرف ميزني يخ  
مي كنم .

- چه جوري ؟

چانه اش لرزيد . بغض آلود گفتم : به خدا... به خدا سياوش براي من وجود  
نداره ديگه .. چرا باور نمي كني چرا هي  
ازش حرف ميزني !؟ من نه با خودش نه با دوستاش نه حتي با خواهرش هم  
در تماس نبودم . نمي دونم كجاست

و چيكار مي كنه برام مهم نيست حامد . به خدا مهم نيست ... همه اشتباه مي  
كنن . من اشتباهم بزرگتر

بود... خب... خب حالا که فهمیدم. سه سال تاوانش و دادم. بس نیست!؟

نمیخوام ببخشی . می خوام...میخوام فقط

بهم این و نگي ...

چشم هایش را باز کرد. چشم هایش پر از اشک بود: وقتی بهم اینجوری میگی

دلَم میخواد زودتر بمیرم

بی حال لبخند زدم: اون همه سعی و تلاش الکی نکردم که از اونور مرگ بر

گردونمت تو این دنیا تا باز از مردن

حرف بزنی .

خندید. اشک هایش روی صورت سفیدش ریخت . دستم را لرزان جلو بردم و

موهایش را از صورتش کنار زدم .

نگاهم به گردنبنده توی گردنش افتاد.

گردنبنده که شب آخر، سه سال پیش دستش دادم

سرش را پایین انداخت : دوستت دارم .

\*\*\*

کنارش نشسته بودم. سرم را مثل خودش تکیه زده بودم به دیوار. تمام وجودم  
گوش شده بود برای شنیدن ریتم  
نفس هایش که به مرور زمان کند تر می شد. برای اینکه مانع از سکوت و  
خوابیدنش شوم برایش خاطرات  
جسته و گریخته ی این سه سال یا هر چه که به ذهنم می رسید تعریف می  
کردم. بعضی وقت ها می خندید و  
بعضی وقت ها هیچ عکس العملی نشان نمی داد. آرام می گرفت و به نظر می  
رسید که خوابیده باشد. هنوز هم  
با شنیدن ابراز علاقه اش نمی توانستم تمام این سه سال از دست رفته ی عمرم  
و دو سال قبلش که بیشتر به  
جهنم شبیه بود را فراموش کنم. ساعت نزدیک سه شب بود. که خواستم او هم  
از این سه سال برایم بگوید.  
شروع کرد به زحمت تعریف کردن از کلاس نقاشی اش... هنوز پنج شش  
جمله بیشتر نگفته بود که صدایش رو  
به خاموشی رفت. محکم تکانش دادم: باز که خوابیدی..  
لای چشم هایش را باز کرد: نه خواب نیستم  
با لحنی که هنوز هم بی اراده نامهربان بود گفتم پس چشمتو نبند.  
و پشت بندش اضافه کردم: من پام شکسته پا شوره برو پا شو بدنت خشک  
میشه..  
سرش چرخید سمتم. فاصله ی صورتمان اندازه ی چند بند انگشت بود: توام  
قواعدش و بلدی!؟

اخم هاييم را توي هم كشيديم: بلند شو ليلي . دست و پاهات و تكون بده... دو  
سه ساعته همينجوري موندي ...

احساس خطر مي كردم پلك هائيش را روي هم گذاشت : ميرم..  
باز عصباني تكانش دادم: گفتم چشمت و نبند..

و براي اينكه مجابش كنم دست دردناك خودم را پشتش پايه كردم و هلش دادم  
تا تكان بخورد. به جلو خم شد  
و سعي كرد بلند شود. ناله كرد

- چي شده!؟

- هيچي ..

دوباره نشست سر جايش .

- نمي تونم تكون بخورم بدنم خيلي درد مي كنه حامد...

دوباره به ساعت اميدوارنه نگاهم كرد. سه و نيم.... بايد ليلي را هر طور شده  
تا روشن شدن هوا بيدار نگه مي

داشتم . من با اين پا نمي توانستم براي نجاتمان كاري كنم .

چشم هائيش را بست .



بايد همه ي سعي خودم را مي کردم .

- کي فهميدي دوستم داري؟!

اينبار چشم هائيش هو شيارتر باز شد. نتوانستم جلوي خنده ام را بگيرم: يالا بگو بينم .

لبش نامحسوس به خنده کش آمد: وقتي .... وقتي زنده نبودم .

- چي؟!

نميتوانست کلمه اي را بدون س\*ک\*س\* که بگويد. حرف هائيش منقطع و بريده بريده شنیده مي شد.

- هيچ ..... هيچوقت ..... عيچوقت ... بهت ... نگفت .. نگفتم .... کما.. که .. که بودم... انگار.... انگاري زير.. آب

بودم... صدا... صدات و ميشنيد... ميشنيدم... ولي مثل اينکه ... اينکه زير.. زير اب باشم ..... نمي شد.. حرف... حرف

بزمن ....

صدائيش رو به خاموشي مي رفت .

تکانش دادم: همه چي و ميشنيد ي؟!

دوباره چشم بسته لبخند زد: ميشنيدم... گفته ... گفته بودي برگرد... مي گفتي فقط ... فقط برگرد.. منم .. منم بچه

رو... ول کردم.. برگشتم ..

- سياوش خيلي ناراحت شده بود

- چون من و.. من و نميخواست .... بچه رو فقط مي خواست ...

صورت سفيد و کوچکش را عميق نگاه کردم: من واسه جفتتون ناراحت بودم..

جوابي نداد. تڪاڻش دادم.... چيزهائي نامفهوموم گفٽ ڪه نفهميدم..دو باره و  
محڪم تر تڪاڻش دادم: ليلي!  
حرف نزد.

با دست دردناڪ خودم زدم توي صورتش : بدو چشمتو باز کن ...  
بعيد مي دانستم در ان سرماي ڪشنده حتي صورتش از اين ضربه درد بگيرد.  
اما جواب داد چشم باز کرد.  
- بايد چيڪار ڪنم؟! بهم بگو  
- چي و... چي.... چيڪار ڪني?!  
- چيڪار ڪنم نخوابي .

- ميخوام.... ميخوام بخوابم..... فقط چند دقيقه ..  
دوباره زدم توي صورتش اينبار اخم هائش را ڪشيد تو هم : نڪن

- بخوابي ديگه بلند نميشي  
بي جواب باز چشم هائش را بست . غرورم را رها کردم. از ديواره جدائش کردم  
و توي بغل خودم ڪشاندمش .  
شانه هائش را محڪم گرفتيم : ليلي بهت ميگم بايد چڪار ڪنم؟

هذیان می گفت .

مستاصل و درمانده به ساعت نگاه کردم.

هنوز به چهار مانده بود.

- لیلی یکی دو ساعت دیگه پیدامون می کنن . نخواب باشه ؟

چشم هایش را باز کرد و سعی کرد بیدار بماند: باشه .

لبخند مهر بان و مظلومانه اش جانم را آتش زد. محکم تر از قبل به خودم فشردمش .

گفت : من و بخشیدی !؟

- می بخشمت . به شرط اینکه بیدار بمونی

- میموم .

تصمیم گرفتیم برای اینکه خوابمان نبرد بازی کنیم . بازی که چهار پنج سال پیش ، روزهای اول دانشگاه،

سیاوش اختراعش کرده بود برای اینکه تا آمدن استادها و شروع کلاس حوصله مان سر نرود. بازی که هر کدام

کلمه ای می گفتیم و طرف مقابل احساسش را درباره ی آن کلمه بی فکر کردن می گفت . لیلی نتوانست بیشتر

از پنج دقیقه بازی را ادامه بدهد و بعد دوباره چشم هایش نیمه بیدار روی هم افتاد. من سوال می پرسیدم و او

مثل آدم های نیمه هوشیار هذیان می گفت . ساعت پنج دوباره سیلی زدن به صورتش را شروع کردم. باید بلند

می شد و از این چاله بیرون می رفت تا اگر کمک مان آمدند ما را ببینند.

به حال گریه افتاده بودم: لیلی به خدا چشمت و باز نکني ، هیچوقت نمي  
بخشمت ...

به زور لاي چشم هایش را باز کرد. از بغل خودم درش آوردم و نشاندمش :  
بگو باید چیکار کنیم . داره صبح

میشه ...

چشم هایش بي هدف اطراف را چرخید.

- داري دنبال چي ميگري ؟

- کوله ام نارنجيه ...

دیوانه وار تکانش دادم: چرا حرف بي ربط ميزني ليلي . بهت ميگم بايد چیکار  
کنيم ؟

- نارنجي .... نارنجي و ميئين ... بايد.... بندازيمش بيرون...

زدم زیر گریه : چي ميگي ؟! بگو بايد چیکار کنم ...

- کوله ... کوله رو از اينجا بنداز... بنداز بيرون...

حرفش را تازه فهميدم. فهم و تصميم گيري ام به طرز آزار دهنده اي کند شده  
بود.

اشک هایم بند آمد. جلدی گفتم: من نمی تونم با این پا برم بالا. پام شکسته .  
بلند شو لیلی . باید بری بیرون...

- یکم.... یکم بخوابم... بعد... بعد میرم..

همزمان با گفتن این حرف سرش افتاد روی پاهایم... چاره ای نبود لیلی بلند  
نمی شد. به هر روشی متوسل شدم

فایده نداشت . سرش را آرام روی زمین گذاشتم . با عذاب از چنگال سخت و  
نیرومند برف های زیرمان که گرم

شده بود بلند شدم. پای سالم هم بی حس شده بود. کوله ی خالی اش را  
پشتم انداختم و سعی کردم هر طور

شده از دیواره ی سنگ و یخی چاله بالا بروم .

جای پا داشت . چند بار تا میانه های راه به زور و زحمت اشک ریختن بالا  
رفتم و دوباره افتادم. اگر نمی رسیدم

امکان نداشت زنده بمانیم .

تمام بدنم درد می کرد. نمی توانستم .

برگشتم پیش لیلی که نیمه خواب بود.

نامید و هق هق کنان پیداشانی ام را گذا شتم روی پیداشانی اش: نمیتونم برم بالا  
لیلی . نمیتونم . بلند شو.. جون حامد

بلند شو...

لای پلک هایش را بی حال باز کرد. پیشانیش ، موهای خیس مشکی اش را  
چند بار ب\*و\*سیدم: پاشو... پاشو لیلی ..

دست هایش را گرفتم و بلندش کردم از بدن درد می نالید. کوله را پشتش  
انداخت و با هدایت دست های من  
رفت سمت سنگ ها...

او به روش من عمل نکرد. خواست طنابی را ببندم سر کلنگ یخی که از کوله  
اش درآورده بودیم و آن را پرت  
کنم بالا. امیدوار بود به جایی گیر کند که بعد از چند بار تلاش گیر کرد.  
طناب را گرفت و بعد از یک ربع تقلا توانست سه چهار متر را بالا برود.  
حالا باید منتظر رسیدن کمک می ماندیم. آفتاب تازه در کوهستان داشت بالا  
می آمد.

لیلی پایین برنگشت. من مانده بودم توی چاله تنها و امیدوار که کسی پیدایمان  
کند.

تازه می فهمیدم دوری از لیلی چقدر تحمل اینجا را سخت و وحشتناک می  
کرد.

که شب گذشته را فقط به خاطر بودن او و حرف هایش زنده مانده بودم .  
نشستم روی یخ ها و گریه کنان صدایش کردم

هیچ چیز جز وحشت و ترس و ناامیدی احساس نمی کردم .  
که جواب ندادن لیلی هم به این احساس دامن میزد. به محض رسیدن روی  
سطح زمین ، از حال رفته بود.

فصل سی و چهارم

لیلی

از شدت درد چشم باز کردم صدای سوت کرکننده ای می آمد. از درون گرم  
بودم. گرم خواب .

روی یخ و برف ها سرم را بلند کردم .

صدای حامد را از زیر زمین می شنیدم که یکی در میان بلند و گوشخراش  
سوت می کشید و تقاضای کمک می

کرد. آنطرف تر هلکوپتری که نزدیک زمین معلق ایستاده بود.

چند نفری که با وسایلی در دست به سمت می دویدند.

آفتاب توی چشم هایم میزد.

صبح شده بود.

نجات پیدا کرده بودیم .

میان چند نفری که بالایی سرم رسیدند تصویر چهره ی هراسان و وحشت زده  
ی مهرداد آخرین چیزی بود که

دیدم

و دوباره از شدت ضعف و سرما از حال رفتم .

\*\*\*

توي بیمارستان چشم باز کردم.  
حامد را دیگر ندیدم. حتما اتاق دیگری بستری اش کرده بودند.  
دو تا از انگشت های دستم شکسته بود. اهمیتی نداشت. می دانستم که  
آسیب های حامد چقدر بیشتر است. روز  
اول اجازه نداشتیم از تخت پایین بیایم. سراغ حامد را گرفتم. پرستار گفت  
پای راست و یکی از دست هایش  
شکسته است. روز دوم به محض اینکه از خواب بیدار شدم مادر و محیا را  
بالای سرم دیدند.

مادر تا چشم هایم را دید کنار تخت نشست و رو به محیا گفت: من نمیدونم  
قراره چند بار دیگه تو عمرم اینطور  
با هول و ولا به خاطرش پیام بیمارستان! هر بار که داره از خونه میره بیرون  
میگم اینبار آخر بود که دیدمش!  
محیا به مادر خندید: خدا نکنه حالش که خوبه... خدا رو شکر. سرحالم  
هست.

مادر چرخید و با اخم به انگشتان در آتل بسته ام نگاه کرد: دستت چي شده؟!



خیالش را راحت کردم: چیزی نیست . دو تا از انگشتم فقط ضرب دیده  
نفسش را با حرص بیرون داد و بلند شد: من برم پایین آبمیوه ای چیزی بگیرم.  
فشارم افتاده سرم گیج میره.  
توأم میخوری دخترم؟!  
محمیا با تکان سر جواب مثبت داد.  
به محض بیرون رفتن مادر آمد کنارم نشست : تعریف کن بینم چه خبر بوده؟!  
پرستار گفت تو بودی و یه پسر  
دیگه که با هم پیداتون کردن..  
خودم را روی تخت بالا کشیدم و تکیه زدم به پشتی تخت .  
- باور نمی کنی چی گذشت .  
- چی ؟  
- حامد بود. اون یه نفر دیگه حامد بود.  
محمیا جیغ خفه ای زد: چی؟! اون پسره.....وای لیلی ...  
اینبار نوبت من بود که تعجب کنم : چی شده؟!  
- گفتم چقدر قیافه اش آشناست . مهرداد بود! تو راهرو بیمارستان دیدمش .  
داشت با یه خانوم و آقا می رفت .  
از جایم بلند شدم و سعی کردم از تخت پایین بیایم : محمیامان و بابای حامد  
بودن. کمک کن بلند شم .  
زیر بغلم را گرفت : کجا میخوای بری؟!  
- بیا باهام .

از اتاق بیرون زدیم . اطلاعات حامد را به بخش پرستاری دادم و فهمیدم کجا بستری اش کردند.

با محیا رفتیم پشت در اتاقش . روی پا قد کشیدم و از شیشه ی روی در داخل را نگاه کردم . مادر و پدرش را

دیدم که یک طرف نشسته بودند و آنطرف مهرداد . حامد روی تخت خوابیده بود . پا و دستش توی گچ بود . روی

صورتش چند جا کبودی و قرمزی تنگی دیده می شد . با دیدنش تمام خاطرات دو روز قبل برایم تداعی شد .

اینکه من را بغل کرده بود .

موهایم را ب\* و\* سیده بود....

خود حامد بود .

پدرش دستش را گذاشت روی زانویش : لاله الله ! من نمیفهمم قحطی دختر

اومده؟! چطور تو این مدت مادرت

هر چی دختر خوب و نجیب خانواده دار بهت معرفی کرده رد کردی ! برای

دخترای دسته گل مردم طاقچه بالا

گذاشتي که دارم درس ميخونم دارم کار مي کنم قصد ازدواج ندارم، مثل دخترا  
ناز اومدي . حالا يدفعه قصد

ازدواج پيدا كردي اونم با اين آدم؟! با اين !؟

نفس هاييم به شماره افتاده بود. قلبم مثل بمب ساعتی مي کوبيد.

مادرش نفس پر حرصي کشيد: خب معلومه . اين که پرسيدن نداره .

و پشت بندش رويش را برگرداند

مهرداد که دست به سينه و خونسرد بالاي سر برادرش ايستاده بود يکدفعه

خودش را ول کرد روي تخت حامد.

بوي تند و غليظ عطرش تمام راهرو پيچيده بود: بابا جان...آخه چرا انقدر تخته

گاز ميريد. بزاريد دو کلمه حرف

بزنه اين بچه

پدرش با صدای عصباني و کنترل نشده اي خطاب به مهرداد گفت : تقصيره

توئه هر چي الان به سر اين بچه

اومده از چشم تو ميبنم ! حامد سر و سنگين داشت زندگي مي کرد از وقتي

اومد تهران اومد خونه ي تو پاش باز

شد به ميون دوستاي تو اينطوري هوايي شد. اينجور آدماي مورد دار همه

دوست و رفيقاي توئن که آوردی

انداختي تو دامن اين بچه

غم سنگيني روي قلبم نشست . داشتند از من صحبت مي کردند... ديدی بود

که پدر و مادرش نسبت به من

داشتند. انتظار داشتم هر لحظه مهرداد در مقام دفاع از خودش بر بیاید که  
همچین چیزی نیست و برای توجیه  
خودش من را خراب تر کند. اما حرفی که زد خلاف انتظارم بود شاید حتی  
خلاف انتظار حامد که متعجب رویش  
را برگرداند سمت برادرش: لیلی یکی از بهترین دخترایی که من تو عمرم دیدم  
دوست صمیمی شهرزاد هم بوده  
میتونید ازش پرسید ببینید در موردش چی میگه  
- دیگه چی میخواد بگه؟ گفتنیا رو خودمون شنیدیم نیاز نیست بگه! خیلی  
دختر خوبی بوده فقط معلوم نیست  
چند ماه با کیا بوده و رفت آمد داشته که پشت بندش بچه دار هم شده  
مهرداد با زبان طنز همیشه به راهش گفت: بچه نداره که، بچه اش سقط شده  
- دیگه بدتر

اشک چشم هایم را پر کرد.

محیا آستینم را کشید: لیلی بگو چی شد تو رو خدا...

با دست کنارش زدم.

مهرداد با پوزخند گفت آگه انقدر نوه براتون مهمه که من و شهرزاد آستین میزنیم  
بالا بابا جان، اون مرحوم تازه

آگه عمرش به این دنیا بود نوه ی تني شما که نمی شد  
حامد نیشخند زد. من اما نمی توانستم حتی جلوی اشک هایم را بگیرم.  
پدرش غرولند کرد: یه بار دیگه با این

موضوع شوخی کنی سر به تنت نمیزارم مهرداد! بین چی دارم میگم بهت؟! من  
حامد و از تو بیشتر دوست دارم  
روشم بیشتر از تو حساسم

برای اولین بار دلم برای مهرداد سوخت. اما خودش با همان صدای پر از خنده  
گفت: آي نو، ته تغاریتون و گل به  
سرتونه

- مثل تو هفت خط عالم نیست. از رو سادگیشه  
- من از شما تا حالا چیزی نخواستم بابا. برای اولین بار تو زندگی من این پسری  
که کمتر دوستش دارید ازتون یه  
چیزی میخواد. حامد سه سال پیش هم این دختر و دوست داشت. به خاطر  
این حرف و حدیث ها پا پس کشید.

حالا دوباره بعد سه سال برگشته سمت همون دختر. این یعنی انقدر اون آدم و  
دوست داره که هزار سال دیگه  
هم شما وقت کشی کنید بازم برمی گرده پیشش. به زورم براش زن بگیرید  
بازم ته فکرش همون دختره تا آخر

عمرم حسرت رسیدن به اون دختر میمونه به دلش . به قول خودتون من هفت  
خط عالمم . تو هر چیزی ام خوب  
نبا شم دختر شنا سیم عالیه ! از هفت فرسخی می فهمم طرف جنسش خرده  
شیشه داره یا نه . بهتون گفتم لیلی  
دختر خوبیه . اگه هم تو گذشته اش ، سه چهار سال پیش ماجرای بوده از سر  
بچگی و حماقتش بوده . حالا الانم  
سه ساله که سرش فقط به درس و کار خودش آسته میره آسته میاد نه با کسی  
قرار و مداري داره نه برو بیایی .  
من دورادور مراقبش بودم حواسم بوده بهش . لاقش اینه که دیگه صاف و  
پوست کنده میدونیم چی بوده  
گذشتش . فکر می کنید حالا این ترگل ورگلای آفتاب مهتاب ندیده که  
میشونید جلو حامد محض آشنایی و  
چشماشون از گل فرش بالاتر نیما قدیسه ی عالم بودن تو گذشته که نامحرم  
و نگاهم ننداختن؟! نه عزیز من  
لپ گلشون خاطر سرخاب سفیدابه نه شرم و حیا! دلت خوشه پدر من . ساده  
ای...بزار برات بگم که از همینا، از  
همین ادعای معصومیت و پاکی داراش زیر زیرکی چه کارایی می کنن که ...  
- بسه !

مهرداد بس نکرد. فقط موضوع بحث را عوض کرد.

- خانواده اش هم فکر نکن کم آدمایی! پدرش تو بازار حجره فرش داره به چه اندازه! برو فقط ببین چند

میدیاره جنس خوابیده تو مغازه اش! برادرش تحصیل کرده ی خار جه ...خواهرش فوق لیسانس داره..

حامد حرف نمیزد. بعید می دانستم حرفی هم بزند. خودش بهتر از هر کسی می دانست که مهرداد چقدر از او کار

بلد تر است. چقدر در آن لحظه از وجود برادری به نام مهرداد کنارش احساس رضایت خاطر می کردم.

پدرش ملتمسانه تقاضا کرد: بیشتر فکر کن حامد...

حامد به در و دیوار نگاه می کرد: بابا من سه سال دور شدم که فکر کنم.

مادرش گفت: باید با این دختر صحبت کنم. خودم فقط ..تنها!

تم لرزید. نگاهم را که از مادرش گرفتم یکدفعه با چشم های تیز و عسلی رنگ مهرداد مواجه شدم که از پشت

قاب شیشه ای نگاهم می کرد. وحشت زده سرم را پایین کشیدم.

محیا گفت چی شد؟!!

قلبم تند میزد: بریم .. بریم ..

محیا دنبالم دوید: چی شده؟!!

هنوز چند قدم بیشتر دور نشده بودیم که در اتاق باز شد و مهرداد بیرون آمد. محیا برگشت و نگاهش کرد و با هول و اضطراب سلام داد. مهرداد زیر لب جوابش را داد و با چند قدم بلند خودش را به من رساند که سعی داشتم فرار کنم.

کنارم همقدم شد: بیا. باید صحبت کنیم.

قدم هایم را تندتر کردم: من نمیخوام با شما صحبت کنم!  
چرا صدای پای محیا کنارم یا لاقل پشت سرم نمی آمد؟! داشتم فکر می کردم که اگر مجبور شدم چه وسیله ای دفاعی پیش خودم دارم که چرخید جلویم ایستاد و راهم را سد کرد. چشم های عسلی رنگ بی عمقش صورتم را با جدیت کاوید.

حتما حسابی از ریخت افتاده بودم: گفتم میخوام باهات صحبت کنم!  
هنوز هم مثل قبل عادت به امر و نهی داشت. نخواستم اینبار جلویم کم بیاورم گفتم منم نمیخوام صحبت کنم  
خندید. سرش را بالا گرفت و نفس عمیقی کشید: در مورد حامده! هنوزم نمیخوای صحبت کنی!؟

لحظه ای مردد شدم: نه. با خودش صحبت می کنم نه شما.



بازویم را ملایم گرفت و هدایت کرد سمت اتاقم . داشتم فکر می کردم مهرداد  
کی و کجا فهمیده من توی این  
اتاق بستری ام: چطور حاضری بیای پشت در فالگوش وایسی که حرفای من و  
بشنوی ؟ حالا من یه روش  
محترمانه تر دارم بهت پیشنهاد می کنم ...  
مادر داخل اتاق با کیسه ی آمیوه ها ایستاده بود. چشم های گرد از تعجب و  
هراسانش روی مهرداد ثابت شد.

فهمیدم که او را شناخته . کسی چهره ی خاص مهرداد را از یاد نمی برد.  
مهرداد گفت : سلام. خانوم. لطف می کنید چند لحظه ما رو تنها بزارید؟!  
مادر یک قدم برداشت سمتمان. بدنش از استرس می لرزید: بفرمایید بیرون  
آقا! نه من نه دخترم نمیخوایم با  
شما صحبت کنیم . برید بیرون .  
مهرداد حق به جانب به مادر گفت : دخترتون میخوان با من صحبت کنن  
- لیلی؟!

شرمنده به مادر نگاه کردم. همه چیز دستگیرش شد. چشم غره ای رفت که  
فقط خودم معنی اش را فهمیدم و  
بعد پاکوبان اتاق را دور زد و در را به هم کوبید.

تا چند لحظه بعد از رفتش مهرداد چیزی نگفت . عاقبت به تخت اشاره کرد:  
بشین .

آن روز بی خطر و آرام به نظر می رسید.

نشستم . مقابلم تکیه زد به دیوار و دست به سینه ایستاد.

- سیاوش برگشته !

نفس عمیقی کشیدم . با نگاه تیزش حرکاتم را زیر نظر گرفته بود تا کوچکترین

عکس العملم را هم از دست

ندهد.

سعی کردم خونسرد باشم : چشم مادرشون روشن .

خندید: تو هنوزم جون داری تیکه بندازی؟!

یاد همین حرف افتادم سه سال پیش . در بدترین روزهای عمرم . حالا مهرداد

همان مهرداد بود . باز هم مثل آن

موقع توی بیمارستان جلویم ایستاده بود و از سر قدرت حرف میزد . اما اینبار

به نظر می رسید که طرف من باشد

- بهترین جبرانی که میتونه بکنه اینه که دیگه تو زندگی من پیداش نشه .

- اگه قضیه ی حامد وسط نبود باز هم همین حرف و میزدی؟!

- آره. همین و می گفتم. کاری که سیاوش با من کرد ربطی به بودن حامد یا نبودنش نداشت. ما اون موقع اصلا حامد و نمی دیدیم.

لبخند تلخی زد و کنارم روی تخت نشست. نگاهم نمی کرد: آره نمی دیدید. سکوت سنگینی بینمان برقرار شد. با نوک کتانی هایش روی درزهای سرامیک کف اتاق خط می کشید.

بعد از مکث طولانی گفت: حتما شنیدی، مامان میخواد باهات صحبت کنه. اگه اون دلش راضی بشه دیگه مشکلی نیست.

مثل بی پناهی که راه نجاتی پیدا کرده باشد گفتم: باید چی بگم؟! چی میخوان پرسن؟

نیم نگاهی کرد و خندید. باورم نمی شد که با مهراد چه روزهایی را گذرانده بودیم. هنوز هم برای متنفر بودن از

او دلیل داشتم. ولی بخشی عظیم از وجودم با این تنفر مقابله می کرد.

گفت: خودت باش. من و حامد زرنگی و تیز بودنمون رو از مامان ارث بردیم. به محض اینکه کسی فیلم بازی

می کنه می فهمه. من کاری ندارم اون یه روز دو تایی اونجا چی بینتون گذشته. ولی هر چی که بوده هر اتفاقی

هر حرفی که گذشته حامد و عوض کرده. چشمش برق میزنه وقتی حرف میزنه. دست و پاش تو گچه. پوستش

پر از سوختگی و تاول شده ولی دو روزه از ته دل می خنده.. من و شهرزاد واسه دیدن این خنده های حامد و

اون شوخی های قدیمیش تو این سه سال خیلی کارا کردیم . میدونستم دلیلش چیه ! ولی دلم نمیخواست باور

کنم که حامد به خاطر تو اینجوری شده. گفتم میگذره بعد از یه مدت عادت می کنه درست میشه ... چند ماه اول

به زور حرف میزد. اونقدر ضربه ی روحی خورده بود که دیگه حالت عادی نداشت . تو جمع یدفعه ساکت می شد

و میرفت تو خودش. وقتی همه می خندیدن اون حتی لبخند نمیزد. شبها تا صبح بیدار بود و صبح ها تا ظهر

می خوابید. همه اش سرش تو دوربین عکاسی بود. سر ظهر که بیدار می شد غذا نخورده میزد بیرون تا آخر

شب . هنوزم موندیم چجوری تونسست درسش و با اون حال و وضع تموم کنه . با منم قهر بود. مامان بابا هم با من

قهر بودن. این حال حامد و از چشم من می دیدن.. فکر می کردن مسیب همه چیز منم .

بغضم را قورت دادم: نبود ی؟!

سرش را خم کرد و لبخند غلیظی تحویل داد: بی انصافی می کنی .

را ست می گفت بی انصافی می کردم. دنبال شاخه ی دیگری از این داستان می گشتم تا بار این تلخی و

پشیمانی آزار دهنده را با او قسمت کنم و مهراد مناسب ترین فرد بود. از این که جوابش را ندادم خوشحال شد.

شاید هم دلش به رحم آمد گفت : همه داشتیم یه کارایی می کردیم . هر کدوم به سهم خودمون این داستان و بردیم جلو...

- بعد... بعد چی شد؟! حامد کی حالش بهتر شد؟!  
- سر عروسی من ... روز عروسیم من و بغل کرد و باهام آشتی کرد. قبلش ، یکسال یا شایدم بیشتر با من حرف نمیزد. قهر بود. با خودشم قهر بود. یادمه حال تو هم خوب نبود. خبر داشتم افسرده شدی و... میرفتی پیش روانشناس .

- تو از کجا میدونی؟!  
ابروهایش را بالا انداخت : شاید حامد و هم فرستادم پیش همون دکتر. باید کسی خارج از این ماجرا هم بهش مشاوره بده .

مات و مبهوت نگاهش کردم. از روی تخت بلند شد و نگاهم کرد، انگار همیشه

راجع به بی تفاوت ترین موضوع

دنیا حرف میزد. با چشم های خمار و خنثی .

- خودت میدونی من احساسم نسبت به این ازدواج چیه ! این و برای اولین و

آخرین بار به زبون میارم و پیش تو،

اونقدر با لایه لایه ی روحم حامد و دوست دارم که میتونم به خاطرش کوه ها

رو هم جا به جا کنم . من همیشه

برادر بده بودم. حامد کسی که همه باید تحسینش می کردن. نمیتونی باور کنی

مادر و پدرم چه فرقی بین ما دو

نفر میزاشتن ! با این دیگه مشکل ندارم بعد این همه سال... ولی بعضی وقتا

فکر می کنم که شاید همین رفتارا

باعث شد به حامد یه علاقه ی سرکش و خطرناک داشته باشم . همه همیشه

پشت سرم میگن خطرناکم . آره

راست میگن چون لازم باشه برای خوشبختی حامد دست به هر کاری میزنم .

- میدونم .

چشم هایش نم شده بود: دلم برای خنده هاش و شوخی کردناش و برق

چشمش تنگ شده بود. قبول کردم که

فقط تو می تونی این حس و به زندگیش برگردونی .... ولی... ولی لیلی ، اگر

روزی به این نتیجه برسم که حامد از

بودن کنارت و زندگي باهات داره اذیت میشه و عذاب مبیننه نمیتونم... نمیتونم

تحمل کنم

- میدونم ..

.سرش را تکان داد. دستش را گذاشت روی شانه ام. مثل اینکه از سر

انگشتانش اشعه ي برق به تنم خورده

باشد لرزیدم. انگار توي خواب و رویا بودم! این واقعا مهراذ بود! لبخند زد: آگه

حامد پیشت خوشبخت باشه ، آگه

همونقدر که اون دوستت داره توام دوستش داشته باشي .....ازین به بعد براي

هر دوتون کوه ها رو جا به جا مي

کنم .

به هر جان کندي بود جواب لبخندش را با تبسم خجالت زده اي دادم .

خواست برود که دست انداختم و از گردنم گردنبند حامد را دراوردم .

- مهراذ؟!!

توي درگاهي چرخيد.

- بله ؟!

- قبل از اینکه مادرت بیاد باهام صحبت کنه ...این و بده بهش .

- این چي هست !؟

گردنبند را گرفت و زیر و رویش را بررسی کرد.

- هیچکس به اندازه ي مادرت معني این گردنبند و تو گردن من نمیدونه .

چشم هایش را روی هم گذاشت و رفت .

عاقبت طوفان مهراڊ هم تبدیل به نسیم شده بود.

فصل سي و پنجم

حامد

توي پاگرد پله ها که رسیدم دیگر نمی توانستم نفس بکشم .

د ست مهراڊ را که برای بالا آوردنم دور کمرم قفل شده بود کنار زدم و خودم را

صاف کردم تا نفس تازه کنم .

مهراڊ گفت : رسیدیم دیگه ، همین جاست .

با عصبانیت توپیدم بهش : من مثلا پام شکسته ها! د ستم تو گچه ... من و راه

انداختي میکشوني دنبال خودت این

ور اونور.

با کلافگی در مطب را برایم باز کرد، عصاها را داد د ستم و اشاره کرد که بروم

داخل . همانطور که پشت سرم

مي امد گفت : خودت عجله داري زودتر همه چي و با ليلي بيري جلو. پس

حالا ایناشم بکش .

- چه ربطي داره آخه !؟



- ربطش اینه که باید با چند نفر صحبت کنی قبلش مشورت بگیری از چند نفر. همینجوری با کله که همیشه

بری تو شکم قضیه ...

نگاهم را دورتا دور مطب چرخاندم چند نفر توی نوبت نشسته بودند. بالای

اتاق ال شکل میز بلوطی رنگی

گذاشته بودند و خانمی سن و سال دار با موهای روشن به عنوان منشی نشسته بود

با وارد شدنمان نگاهشان به ترتیب روی من و مهرداد چرخید و به دست و پای

گچ گرفته ی من با تعجب و

کنجکاوی نگاه کردند.

صدایم را پایین تر اوردم: تو خودت مگه وقتی میخواستی با شهرزاد ازدواج

کنی رفتی پیش روانشناس؟!

- بعله! من و شهرزاد هر جفتمون رفتیم چند جلسه پیش مشاور! تو بیشتر لازم

داری چون تو آتیش تندتره..

منتظر شنیدن جواب نماند.

با قدم های بلند رفت سمت میز منشی .

روي نزدیک ترین صندلي نشستم و عصاها را کنار خودم به ديوار تکیه  
دادم. هنوز هم بعد از گذشت سه هفته از  
آن جریان احساس خستگی و کوفتگی می کردم. هر چند مهرداد و شهرزاد  
بیشتر معتقد بودند که خستگی ناشی  
از نمایشگاه دو روزه ي عکس هایم بود که آنقدر سریع و پر جا و جنجال  
تشکیل شد و تمام شد. خبر گم شدن  
من در کوهستان تا زمان برگزاری نمایشگاه آنقدر سر و صدا به پا کرد که  
جمعیت چند برابر تصوراتم برای  
بازدید آمده بودند. برای بازدید عکس هایی که شاید از جایی از کوه سبلان  
گرفته شده بود که پای هیچکس  
هرگز به آن جا نمی رسید. تجربه ي یک شبانه روز ماندن در چاله اي چهار  
پنج متری نزدیک به قله که از  
لحظه به لحظه اش مستندی کامل تهیه شده بود. استقبال خیلی بیشتر از حد  
تصورم بود. همه اتفاق نظر داشتند  
که از بعد آن برای عکس هایم معروف تر می شوم. خبر این نمایشگاه پر سر و  
صدا حتی به روزنامه ها هم  
کشید. همه چیز مثل خواب و رویا می آمد و می گذشت  
بعد از گذشت دو سه هفته لیلی با مادر و پدرش در مورد من صحبت کرده  
بود. به نظر می رسید که راضی

باشند. مادر هم با لیلی صحبت کرده بود و هر چند خیال می کردم نتیجه ی این صحبت خیلی خوب نباشد اما هر چه بود و هر چه در آن صحبت دو نفره بینشان گذشته بود مادر را آرام تر و راغب تر کرده بود. همه چیز خوب پیش می رفت که مهرداد پیشنهاد داد برای محکم کاری هم که شده بروم پیش روانشناس و با او هم صحبت کنم. برگشت و دوباره کمک کرد بلند شوم.

- باید بری داخل .

- الان؟! این همه آدم منتظرن اینجا؟!

- برات وقت گرفتم از قبل ...بلند شو.

همانطور که به زحمت بلند می شدم پرسیدم: تو نمیای باهام؟!

خندید.

- نه خودت باید بری داخل ...

همان چند متر تا رسیدن به اتاق پنج دقیقه طول کشید.

من را جلوي در رها کرد و با لبخندي اطمینان بخش رفت عقب تر ایستاد تا  
خودم به تنهایی بروم داخل .

مهرداد به طرز باورنکردني آرام و مهربان به نظر مي رسيد.  
مردد در زدم.

صدای مردانه ای آمد: بفرمایید داخل ..

با عصاهای زیر بغلم در را باز کردم .

به محض اولین قدمی که به داخل گذاشتم سر جا خشک شدم!

لیلی و سیاوش روی دو صندلی جلوي ميز دکتر برگشتند عقب و نگاهم کردند.  
در را هنوز پشت سرم نبسته بودم. رو کردم به لیلی انگار که سیاوش را اصلا  
نمی بینم . از دیدنش بعد از سه

سال هم اندازه ی سر سوزن خوشحال نشدم .

- اینجا چه خبره!؟

نگاهش تا حدی شرمنده بود. از جایش بلند شد و برای کمک به من جلو آمد:  
بیا بشین بهت میگم .

دکتر مردی نسبتا جوان بود. با موهای پرپشت خاکستري و عینک صفحه  
گردی که قاب مشکی بزرگی داشت .

با لبخند اشاره کرد که بشینم روی صندلی که کنار دست لیلی بود.

گفتم میخوام اینجا بشینم!

و به صندلی بین سیاوش و لیلی اشاره کردم .

سیاوش لبخند محوي زد و رویش را برگرداند. نفهمیدم این عکس العمل از  
روي تمسخر بود یا حسادت! با  
کمک لیلی نشستم .  
دکتر خودکاري که تا آن لحظه بین انگشتانش می چرخاند با سر و صدا روي  
میز گذاشت .

- خب خوش اومدي آقا حامد!  
هنوز یختم باز نشده بود: ممنون. چه خبره اینجا؟!  
ترجیح داد باز هم خودش حرف بزند: به نظرم این فکر خوبی بود که بعد از  
این همه مدت دوباره سه تا دوست  
قدیمی دور هم جمع بشن ...!  
- یادم نیامد کسی نظر من و درباره ی این دورهمی پرسیده باشه!  
لیلی خودش را به من نزدیک تر کرد: حامد....  
از دست او هم بی دلیل عصبانی بودم .  
دکتر نگاه زیر چشمی به سیاوش انداخت و گفت : سیاوش می خواست  
ببینتون و فکر می کرد آگه به خودتون  
بگه قبول نمی کنید....

- معلومه که قبول نمي کردیم! به اندازه ي کافي سه سال پيش قبل اینکه بره

همديگر و دیده بودیم . بعدم که

خواست بره ترجیح داد بدون خداحافظي بره! حالا منم ترجیح میدم سلام

نکنم بهش که برگشته

دکتر محترمانه تقاضا کرد: آقا حامد...!

سکوت کردم. دست گچ گرفته ام را که به گردنم اویزان کرده بودم روی پایم

گذاشتم تا فشار را از روی گردنم

بردارم .

سیاوش با صدای آرام و محتاطانه اي گفت : من ... من دوباره قراره برگردم

مالزي . سه چهار روز ديگه ميرم . تو

این مدت که او مدم فقط ... خیلی دلم مي خواست از دوستاي قدیميم خبر

بگیرم.

پوزخند زدم: دوست!

چرا ليلي حرفي نمیزد! چرا اعتراضی نمی کرد! چرا مثل یخ سرد و بي تفاوت

نشسته بود! مثل قبلا ها که از

حرف نزدن و دفاع نکردن از خودش حرص مي خوردم، داشتم به جایش

جواب مي دادم.

سیاوش بي اینکه نگاهم کند رو به دکتر که به طرز اعصاب خردکني لبخند

میزد گفت : شنیدم ليلي و حامد براي

آینده اشون تصمیم هايي گرفتن .

براي اولين بار چرخيدم سمتش : خيلي ناراحت شدي نه ؟!  
باز هم نگاهم نكرد: تو دوران دانشگاه صميمي ترين دوستم حامد بود. از  
همون روزاي اول. هميشه تو حرفامون  
بهم مي گفتم رفيق روزاي سخت همدیگه مي مونيم . بعد اين حرف انگشت  
كوچيکاي دستمون و تو هم قفل  
مي كرديم ....

سرش را انداخت پايين و به كتاني هاش خيره شد: نميدونم چي شد كه اون  
قفل از هم باز شد. ديگه اون حرف  
و هيچوقت بهم نزديم . من تو اين سه سال خيلي فكر كردم....روزاي اول كه  
رفتم عصباني بودم هنوز هم آرام  
نشده بودم. همه ي عالم و آدم و جز خودم مقصر مي دونستم . بعد كه بيشتري  
فكر كردم بعد از گذشت چند ماه به  
اين نتيجه رسيدم كه از اون حرفا و قول دادنا عمل كردنش فقط موند براي  
حامد! حامد تنها كسي بود كه تا  
آخري روزي كه اينجا بودم پاي حرفش ايدستاد و رفيق روزاي سخت من بود.  
روزاي سخت خودشم بود. شايد

سخت ترین روزاش بود... اما باز هم کنارم موند.  
نگاهم را دوختم به تابلوی تقدیر طلایی رنگی که به دیوار میخ کوب شده بود.  
ادامه داد: خیلی دلیل داشت برای اینکه همه چی و ول کنه و بره! چه من و چه  
لیلی رو. خیلی دلیل داشت برای  
اینکه نخواد این دوستی ادامه داشته باشه... تو این سه سال با هر کی دوست  
شدم یا رفاقت کردم برام مثل حامد  
نشد. تعریف نمی کنم الکی نمیخوام تمجید کنم... این حرفا الکی نیست.  
فکر نکنم هیچ کسی و تو این دنیا  
دیگه پیدا کنم که دلش اندازه ی دل حامد باشه. که به خاطر رفاقتش به خاطر  
عشقتش تا آخرین لحظه بمونه و  
بجنگه ...

پوزخند زنان حرفش را قطع کردم: بابتش بهم میگویند احمق!  
لیلی بالاخره سکوت خودش را شکست: کسایه که قدر این محبت و نمی  
فهمن بعد از یه مدت که دوریش و  
کشیدن تازه می فهمن! بعد از... بعد از یه مدت که از دستش دادن... من بعد  
از رفتن حامد او مدم پیش شما...  
دکتر تایید کرد: بله! لیلی دقیقاً روزهای بعد از رفتن شما او مد پیش من برای  
درمان. تمام حرفایی که اون روزا  
به من میزد رو نوشتم ...



لیلی ادامه داد: کسایی که قدر چنین آدمی رو میدونن هیچوقت تا آخر عمر از دستش نمیدن. وقتی .. وقتی با آدم های دیگه قاطی میشی رفت و آمد می کنی تازه می فهمی که وجود چنین آدمایی چقدر نابه .. نمیخوام هیچوقت دیگه حامد و از دست بدم. برای ... برای اینکه تو گذشته نمی دیدمش این عشقش و نمی فهمیدم شاید هیچوقت خودم و نبخشم . همیشه حسرت روزایی و میخورم که حرومشون کردم.... سیاوش از این طرف گفت : حرومشون کردیم .. دکتر به من نگاه کرد: مهرداد، برادر شما هم تا حدودی تو این قضیه نقش داشت .

- مهرداد تو همه چی نقش داره! حتی همینکه الان نشستم اینجا هم نقشه ی مهرداد بوده! این روزا فکر می کنم تشنه ام هم که میشه کار مهرداد ...

دکتر خندید.

سیاوش گفت همیشه دوست داشتم مثل مهرداد شم . برای همین باهش اونقدر قاطی شدم و همه ی نقشه ها و

بازی هاشم پذیرفتم ...

خودش را ازاد کرد: من خیلی اشتباه ها کردم.. برای حامد و لیلی خیلی خیلی  
خیلی زیاد خوشحالم . برای لیلی

خوشحال ترم. چون تو این سه سال این فکر مغزم و میخورد که اگر لیلی تو  
اینده اش خوشبخت نشه مسبب

همه چی منم و باید با این عذاب وجدان تا آخر عمر بسوزم. اما حالا لیلی  
...، من طرز نگاه لیلی و به حامد دیدم!

طرز نگاهش و شناختم . چون یه روز به منم اینطوری نگاه می کرد... حالا  
لیلی حامد و داره برای همیشه .... و

من دیگه بهترین رفیق دنیا رو ندارم!

جمله اش چیزی شبیه عذرخواهی سر بسته بود. به نظرم همه چیز شبیه یک  
نمایش از پیش تعیین شده می آمد.

هر چند صحبت های سیاوش صادقانه و خالصانه به نظر می آمد. اما باز هم  
نمی توانستم با این حرف ها همه

ی گذشته را پاک کنم . گفتم : میخوام بلند شم .

لیلی دستپاچه آمد سمتم که کمکم کند. دکتر گفت : نمیخوای چیزی بگی  
حامد؟!

- نه !

- صحبت های بچه ها هنوز تموم نشده !

- باید برم بیرون مهرداد منتظره !

با کمک لیلی از اتاق بیرون رفتیم . لیلی با سر به مهرداد سلام داد و آرام از من کسب اجازه کرد: بمونم یا برم!؟

عصاها را زدم زیر بغلم : می خواهی بمونی بمون

- نه ! یعنی ...اگه تو نمونی نخوای حرف های سیاوش و گوش کنی ...

جدی نگاهش کردم: تو بیشتر از من به حرفای سیاوش نیاز داری تا بتونی ببخشیش ! من هیچوقت بازی

نخوردم... تو بودی که بازی خوردی .. هر کاری ام که کردم تو گذشته واسه خودم بوده! نه واسه سیاوش ... اگه

اون روزا پیش سیاوش نمی موندم تا مدت ها عذاب می کشیدم که سر قولی که برای رفاقت بهش دادم نموندم.

اگه اون موقع که تو به کمکم نیاز داشتی پشت نبودم هیچوقت نمیتونستم خودم و اروم کنم .....

- اما بعدش که حال من خوب شد... باز هم من و تنها نذاشتی !

- اونم به خاطر خودم بود. چون اگه رهاش می کردم همیشه حسرت داشتت باهام می موند.

لیلی دستم را گرفت : نمیدونی چقدر دوستت دارم .

اگر دستم توي گچ نبود حتما بغلش مي گرفتم : منم ...  
مهرداد بي هيچ حرفي کمکم کرد که راه بيافتم .  
صدای آمدن ليلي را پشت سرم نشنيدم .

\*\*\*

فرهنگسرا خلوت بود. عرشيا و الهام مشغول درست کردن ساندويچ بودند و  
ليلي همه را توي بشقاب هاي بکبار  
مصرف مي چيد.

هنوز هم به نظرم مهماني گرفتن و دورهم جمع شدن دوستي هاي قديمي که از  
هم جدا شده بود بودند ایده ي  
مسخره اي بود. اما ليلي فکر مي کرد حالا که سياوش قرار است برود اين کار  
براي خودمان هم بهتر است .

کمک مي کند که زندگي جديدمان را بي کينه تر و سبک تر شروع کنيم . انگار  
که آن جلسه ي چند ساعته ي  
صحبت کردن هايشان نتايج خوبي داشت و من نميتوانستم حرف ليلي را رد  
کنم !

الهام با صدای شادي گفت : يادته حامد؟! پنج سال پيش همينجا تولد سياوش  
و گرفتيم

جوابش را ندادم. ليلي بشقاب ها را رها کرد و آمد سمتم . بالشتک کوچکي  
زير پاي گچ گرفته ام گذاشت . با

لبخند تشکر کردم. روسری حریر سبز رنگی سرش کرده بود که زیبایی اش را هزار برابر می کرد و خنده هایش را به اندازه ی دنیا شیرین تر. هیچوقت نمی توانستم به نداشتنش یا نبودنش فکر کنم. حتی فکرش هم آزارم می داد.

عرشیا گفت آقا حامد ساکتی یه چیزی بگو...

لیلی برگشت سمتشان: بترسید وقتی حامد اینجوری سکوت می کنه الهام گفت والا میترسیم! حامد همیشه با شوخی هاش و شیطونیاش اینجا رو میزاشت رو سرش.

عرشیا گفت بابا حق داره بنده خدا...اون قضیه مال پنج سال پیش بود. الان دیگه پیر شده.

عصایم را بلند کردم و سعی کردم پرت کنم طرفش که با سر و صدا خورد روی زمین: خودت پیر شدی پیر مرد!

من تازه اول جوونیمه! تازه دارم داماد میشم...

هر سه از خنده ریسه رفتند. الهام گفت: تو چقدر خنده دار شی توکت و شلوار دامادی حامد! حتما باید عکسای عروسیتون و برای من بفرستید..

- چرا خنده دار شم؟! -

- آخه همیشه با تی شرت و شلور لی دیدیمت! اصلا نمیتونم تصور کنم نوکت شلوار دامادی چجوری میشی؟! -

لیلی دفاع کرد: من تو کت شلوار هم دیدمش! هر چی میپوشه بهش میاد.  
عرشیا رویش را آنطرف کرد و به مسخره ادای بالا آوردن درآورد. عصاب بعدی  
را هم پرت کردم طرفش و همه  
با هم خندیدیم  
- سلام!

سرم را برگرداندم. سیاوش نگاه خجالت زده و گذرایی به من انداخت و با چند  
کیسه وارد شد.

- اینم مابقی خوراکی ها...

نگاهم روی لیلی میخ شده بود. می خواستم رفتار او را ببینم. برخوردش با  
سیاوش مهم ترین چیزی بود که در  
آن لحظه می خواستم ببینم. سعی می کرد عادی باشد اما هنوز هم سرد و تلخ  
بود در جواب سیاوش سلامی داد  
و برایم آبمیوه آورد.

خودش هم هنوز با این برخوردها و دیدارها راحت نبود! اما می دانستم که فقط  
برای مطمئن کردن من این

برنامه ها را قبول مي کند. هيچوقت فکر نمي کردم که ليلي که روزي فکر مي

کردم چقدر ساده و بچه است

بتواند براي ارام کردن من چنين فکرهايي کند. مي خواست خيالم راحت باشد.

آبميوه را گرفتم : چند بار ديگه من از شما تشکر کنم خانوم؟!

شيرين خنديد و رفت .

بعد از چند لحظه سياوش آمد کنارم نشست .

- سلام .

نگاهش نکردم .

..سلام..

معذب بود: ام.....برات...برات يه هديه آوردم حامد...

- راضي به زحمت نبوديم ! احتياج به هديه نبود.

- نميدونستم بتونم كادوي ازدواجتون رو بعدا بدم يا نه . گفتم الان بهترين

فرصته ...

پاكت نسبتا بزرگي را به سمتم دراز كرد. از صراحت لهجه اش نرم تر شدم .

- اين چيه؟! تلويزيون چهل و دو اينچ گرفتي؟!

از ته دل خنديد. ليلي مقابلم نشسته بود و زير چشمي نگاهم مي كرد.

دستم را فرو بردم توي پاكت و قاب عكس بزرگي را در آوردم .

عکس پنج سال پیش بود. تولد خود سیاوش... توی همین فرهنگسرا گرفته بودیم .

دست هایش را توی هم قلاب کرده بود: این عکس .... این عکس برای من خیلی با ارزشه ...یه زمانی بهترین دوستای دنیا رو کنارم داشتم . با یه اشتباه با یه بچگی و بی تجربگی همه ی اون دوستا رو از دست دادم... دستم را روی زانویش گذاشتم .  
- بعضی اشتباه ها راه جبران داره....  
- میدونم .

انگشت کوچکم را سمتش دراز کردم. انگشت کوچکم را سفت گرفت . اینبار او گفت : همیشه رفیقت میمونم ..همیشه میتونی روم حساب کنی ...همیشه ..حتی اگه دور بودم . این را گفت و با طمانینه بلند شد و رفت .

توی عکس سیاوش از شدت خنده چشم هایش را بسته بود. دستم محکم روی شانه اش بود. لیلی گوشه ای از عکس توی خودش جمع شده بود و لبخند میزد. لبخندش به نظر مصنوعی می آمد.

هنوز هم فکر می کردم نه ما از هم ، فقط زمان از ما انتقام گرفته بود.  
برای گذشتش ....



قالب را برگرداندم .

سیاوش با دست خط معروف و خوش خط خودش برایم نوشته بود:

دیروز خیلی خون به پا کردم

از خیلی ها حالا دلم خونه .

تا آخر این قصه فهمیدم ..

لیلی بهانه است اصل مجنوننه .

سرم را که بلند کردم، لیلی توی چشم هایم غرق شده بود و لبخند میزد. اینبار

خنده اش واقعی ترین خنده ی

دنیا بود.

پایان